دانلود
رمان

این مرد ارباب است

نویسنده	.....	رویا رستمی
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	1261
ناشر	.....	دانلود رمان

از من عشق می گیری و غرور می دهدی
از من پدر می گیری و نگاهی که صد حرف دارد
تو را به آیه قسم که زندانی شدنت را دوست دارم
اگر آن تن بالا رفته ی صدایت برای لرز دادن نگاهم
دست نوازشی شود برای
کاشتن ل*****بخندی خوش
.عاشق می شوم، عاشق می مانم
قاصدک، دختری که اسیر میشه، اسیری مردی پر از غرور، که اونو به جای طل*****ب از پدری بر می داره که قول میده پول طل*****بو جور کنه حتی اگه بمیره تا دخترش آزاد بشه...اما باربد چقد مرد میشه که ساده از قاصدکی بگذره که زیباست و پر
از شیطنت و زندگی و ال*****بته

با نیش زبونی که داغون می کنه.باربد جذابمون که دوس دختراش دیوونه اش می کنن توی قصرش باید

...از یه شاهزاده بگذره...اگه بتونه

:شخصیت ها

...باربد: 30ساله، مغرور و غد و بد اخلاق

...قاصدک:23ساله، مغرور، شیطون و پر از زندگی و سروصدا و ال*****بته کمی گستاخ

...ژانر:همه می دونن اما عاشقانه

.ختم کلام اینه که روهای عشق هنوز هستش پس تنهاش نذارین

که این روزها سیاه تر از همیشه بود، عین آخرین قهوه ایی

□

باز هم آن ماشین سیاه...درست عین زندگی

که نخورده و سرد شده از روی میز چوب گردوی دوست داشتنی اش جمع کردند...باید بگوید یادش
...بخیر؟پالتوی مارک سیاه رنگش که یادگار روزهای بی غم ثروت بود، را محکم دور خودش پیچید و به سوی
در خانه آبی رنگشان که زنگ زده بود و پایین شهری و مهم تر از همه اجاره ایی...رفت.زیر چشم به
ماشین که درش باز شد و دو تا از آن هیکلی های ساخته بیرون آمدند نگاه کرد .ترس به جانش افتاد و
باز خدا نکند این شرخرهای نکبت مزدایی باشند.جلوی در ایستاد و دستش به سمتش نرفته صدایی لرز به

تنش داد و پاییز منصف تر بود که لرز دادنش را حداقل در این ظهر پاییزی هدیه نمی داد...فکر کند این

!روزها پاییز را بیشتر از آدم ها...خصوصا مزاحم هایش دوست داشت

!صبر کن خانوم-

نگاهی به اطرافشان انداخت.نفس راحتی کشید که در و پنجره های همسایه های جدید و فضولش بسته

!است.کمی نامهربان بودن و اخمو شدن اشکالی داشت؟

با اخم و جسارتی که همیشگی بود و زبانزد عالم که نه حداقل تمام آنهایی که قاصدک نیکو را می شناختند، به سویشان برگشت و باید عین خودشان گردن کلفت بود.دست به کمر زد و گفت:فرمایش؟

مردی که کت سیاه رنگش کمی عقب رفته بود تا سینه اش را فراخ تر نشان دهد جلو آمد و بدون نرمش
و با اخم گفت:بابات کجاست؟ تا کی قراره عین موش خودشو قایم کنه؟
!این مرد گستاخ رسم ادب در مقابل خانم ها نمی دانست...اصلا
دهانش تلخ شد.وقت ترس که نبود، بود؟ بدون آنکه جسارت را فدای تن بالا رفته صدای آن مرد هیکل
ساخته شود گفت:اولا ترسو هفت جد و آبادته، دوما چه فرت و فرت میاین جلو در مردم؟ که چی بشه؟
کارخونه پول سازی داریم؟ این مزدایی از خدا بی خبر ول کن نیست؟ بابام گفت میده یعنی

میده.حالیتونه

...الان دستش تنگه؟ تو خونه ی اجاره ایی تو جنوبی ترین منطقه ی شهر نشسته؟

خواست ادامه دهد که مرد دوم که کمی کوتاه تر بود اما وحشتناک تر از او گفت:زبون به دهن بگیر دختر...ببین تورو خدا پول مردمو نمیدن دمم درآوردن...به اون بابای بی غیرتت بگو جناب مزدایی گفت

اگه تا سرماه پولو جور نکنه بلایی سرش میارم که هرروز بره سجاده پهن کنه و التماس خدا که چرا این

اتفاق افتاده.روشن که تلاوت شد نه؟

مثلا چاله میدانی بود دیگر؟

هه نترسون منو مردیکه ی پفکی، برو بگو بیا منتظرتیم.در ضمن بابای من اینجا نیست

شهرستانه رفته -

.پول جور کنه

...مرد اول گفت:نه انگار ملایم بودن دردیو دوا نمی کنه

به سوی قاصدک رفت و بازویش را محکم چنگ زد و با چشمانی که تمام زورش را زده بود که وحشت ...را القا کند گفت:فقط تا سر ماه، حساب کن

دختر، یه هفته مونده، اگه جور نشد

.ل*****بخندی به همکارش زد که معنیش خدا نکند آنچه باشد که قاصدک بیچاره فکر کرده بود شیرفهم شد؟-

قاصدک دستش را محکم کشید و با خشم گفت:برین گم شین آشغالا، حرفاتونو زدین منم گوشمو مفت مفت

.دادم واسه شنیدن، حالا برین تا به گند نکشیدین

اینجارومرد دست بلند کرد تا سیلی حواله ی صورت دخترک کند که صدایی پیرمردی که عصازنان به سمتشان
می آمد نفس حبس شده ی قاصدک را رها کرد:چی شده بابا جان؟
مرد اول انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید تکان داد و با همکارشاز او فاصله گرفتند و با نگاهی به
پیرمرد که با اخم نگاهشان می کرد، از آنجا رفتند.ماشین که از کوچه بیرون رفت قاصدک با تلخی
!گفت:مردیکه ی نامرد ترسو، خودش مونده نوچه هاشو میفرسته
.به سوی پیرمرد چرخید و با ل*****بخند
گفت:سلام باباجان، ممنون بابت حضورتون

پیرمرد به عصایش تکیه داد و گفت:دخترم خوب نیست سر ظهری بیرونی، تواین کوچه ها هر آدمی رد

.میشه.حیف میشی باباجان

.ممنونم،چشم مواظبم.بفرمایین بریم داخل یه چای گرم مهمون باشین-

.دستت درد نکنه باباجان، دارم میرم خونه

دخترم.ناهار منتظرمه-

.پس خداحافظتون-

پیرمرد سر تکان داد و قاصدک دستش را روی زنگ فشرد.چند دقیقه گذشت که در باز شد و پدرش با آن

!موهای جوگندمی و چهره ی مهربانش در چهارچوب در ایستاد.سرافکنده گفت:صداتونو شنیدم

!قاصدک ل*****بخندی نمایشی زد و گفت:بی
خیال شرو کم کردن تا یه هفته دیگه خدا کریمه
یوسف(پدر قاصدک) شل و وارفته کنار چهارچوب
پایین آمد و به در تکیه داد و گفت:از کجا؟ کی
قرض
میده؟ کی دستمونو می گیره؟ خانواده مادریت که
آه در بساط ندارن، از خانواده منم یه عمو بیشتر
نداری
که اونم بیچاره با زن و بچه معلوم نی چطوری گلیم
خودشو از آب بکشه بیرون چطور به داد من
برسه؟...دوست و آشنا می بینی؟
قاصدک داخل خانه شد، در را پشت سرش بست و
زیر بازوی پدرش را گرفت و گفت:نگران نباش بابا،
خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در
دیگری، من امید دارم پس اینقد شکست خورده به

نظر

.نیاین

یوسف بلند شد و بدون آنکه وزنش را روی دوش دخترش بیندازد گفت:چکامه(خواهر قاصدک) امروز .زنگ زد، گفت تا دو هفته دیگه برا فرجه ی امتحاناش میاد

چیزی که بهش نگفتین؟-

!نه، دلم نرفت برای نگرانیش، عین خدابیامرز مادرته نگران چیزی بشه کلا بهم میریزه-

.خدا بزرگه بابا یه فکری می کنیم-

.هنوز نفهمیدی اسیر دست کی شدیم دختر-

قاصدک بازو در بازوی پدری که حاضر بود جانش را برایش سلاخی کنند از دو پله ی کوتاه کنار اتاقک نمور و تاریک بالا رفت و گفت:ناهار چیزی داریم یا درست کنم؟.یوسف ل*****بخند نمکینی زد و

گفت:اگه یه املت ساده رو ناهار بدونی آره درست کردم

شیطان بود و رویایی پر از دخترانه هایی که اگر بال پروازی داشت سبز می شد بر درخت ابتکاری و این دختر حیف شد و چه حیف!...اما با این احوال قانع بود در کنار گستاخی ذاتیش حتی وقتی آنقدر داشتند که ماشین زیر پایش مزدا تری سفید رنگی بود که دوستانش به شوخی رخش رستم صدایش می

!کردند و باز چه حیف

شوق دمید در صدایی که تنش تا لحظاتی پیش برای شرخرهای مزدایی بالا رفته بود و برای پدر جوییاری بود خوش، انگار بهشت در همان...

نزدیکی است

چرا که نه! می دونین چند وقته نخوردم؟-

حکایت این روزهای من حکایت پایی است که خواب رفته است دیگران دردش را نمی بینند این تویی "

که پای خواب رفته ات را لنگان لنگان به دنبال خود می کشی به این امید که زودتر بیدار شود، حتی اگر دردی تا مغز استخوانت را فراگیرد...!*"

.و شاید باید با خودش بگوید این روزها هم می گذرد

یوسف به پشتی سرخ رنگ ترکمنی که زیر دست چپاول کننده ها قصر در رفته بود تکیه داد که قاصدک

کیف و پالتویش را درآورد آن را به چوب

ل*****باسی که کنار در ورودی به دیوار کوبانده بودند

آویزان کرد و وارد اتاقک کوچکی که حکم آشپزخانه

را داشت شد و املت را با مقداری نان و سفره به اتاق کنار پدرش آورد و گفت:بیاین جلو که حسابی گشنمه.

سفره را پهن کرد که یوسف هم جلو آمد و گفت:از دانشگاهت چه خبر؟

-خوبه خداروشکر.داره می گذره.

زیر چشم به پدرش که لقمه اش را به آرامی در دهان می گذاشت نگاه کرد و چه کسی باور می کرد که

عاشق این پدر است با تمام بدهی های کوه شده! و ناتوانی در پرداخت کوه اش

به آرامی گفت:دارم دنبال کار می گردم.

یوسف نگاهش کرد و گفت:من مردم؟

باید آرام باشد تا این جبهه گیری، پدرش را نرنجاند.

شمام کار پیدا می کنی، اما خرج دانشگاه من زیاده باید هرجور شده یه کار نیمه وقت پیدا کنم.بعدم

من -

درس خوندم که برم سرکار حالا یه سال زودتر از فارغ التحصیلی برم سرکار هیچ اتفاقی نمی افته تازه

.ورزیده ترم میشم

رشته ادبیات چه کاری داره که بخوای بری؟-

ادبیات خوانده بود و می خواند چه افتخاری می کرد به حافظ و سهراب و فروغش و کاش درک می .رسید برای طنازی که در شعر روحت را نوازش می کرد

.خدا بزرگه بابا بلاخره یه کاری دست و پا می کنم-.هر جا رفتی من باید تاییدش کنم-

پدرانه هایش را با کوه بودنی به این مانند خرج

می کرد و کاش کمی پول خرج می کرد و نداشت که

.دردانه اش در پی کاری می رفت که خیلی ها بابت رشته اش ارزشی قائل نبودند

قاصدک چند لقمه ی دیگر خورد و بلند شد، یوسف گفت:چی شد قاصدکم؟

سیر شدم بابا باید رو یکی از شعرای فروغ کار کنم فردا باید به استادم تحویل بدم.عصر و شب نمی - رسم باید برم دنبال کار.

!شرمنده ام دختر جان-

قاصدک خم شد پیشانی پدرش را با طمانیه ب***و**سید و گفت:من قربونتون برم نبینم غصه منو بخورینا...من از پس همه چی بر میام.فقط نگران چکامه ام که از هیچی خبر نداره.نگفت فرجه

امتحاناتش کیه؟

...چه حواس بی حواسی دارد این دختر که با تمام تکراری باز هم باید تکرار کند پدر که:دو هفته دیگه .قاصدک به چهره ی نگران پدر نگاه کرد و گفت:تا قبل از اون آماده اش می کنم نگران نباش عزیزم یوسف بی اشتها سفره را جمع کرد و کنترل تلویزیون 14اینچ کاتدیش که یادگار دوران جوانیش و خاک خورده انباری خانه ی لوکسش و یار امروزش بود را برداشت و آن را روی شبکه یک تنظیم کرد تا ...اخبار ساعت 2را گوش دهد

از عرش به فرش هم قصه ایی داشت به بلندی آسمان و شاید لابه لای قصه ی یوسف مردی باشد به

!بلندای همین آسمان و خشمی جنون آمیز به

نابودی زمین

****

کجایی؟-

.....

باشه فارسی غلیط حرف نمی زنم.کجا هستی؟-

.....

.بمان پسر خوب من، الان میام-

.تماس را قطع کرد و ل*****بخند زد. این پسر زیادی دوست داشتنی بود

کارت اتوب***و**سش را درآورد و روی کارت خوان کشاند و از میله های همیشه سد گذشت و تکیه

داده منتظر بی آر تی(اصفهانیا خوب می شناسنش اونایی که نمی شناسن یه خط واحد بسیار سریع که

توقفاتش ثانیه ایی و بهترین دستگاه حمل و نقل شهری اصفهانه) شد.از دور بی آر تی قرمز را دید و خود
را کمی جلو کشاند.به دختر بچه ی کوچکی که در آغوش مادرش آبنبات لیس می زد ل*****بخند زد...از
کجا به کجا رسیده بود؟ رخش رستمش حیف شد! زیر پای جلادهای پول پرستبی آر تی توقف کرد و او سریع خود را در شلوغی که حتی بزور می شد ایستاد جا کرد وکیفش را محکم
گرفت.در بسته شد و او لحظه ایی چشمانش را روی هم گذاشت، شاید باید کمی در مورد مزدایی تحقیق
کند.اصلا روی کدوم حساب بی حساب پدرش این همه بدهکار این مرد شیاد است؟...آه کشید...فقط

یک

هفته و ای داد که الان باید گوشی دوست داشتنی هدیه چکامه ی عزیزش را می فروخت برای نان شبی

که محتاج شده بود.بغض کرد و این همه غافل نبود از دل همسایه و دوست و آشنا که همه این همه غافل

.بودند انگار رهگذری از دور که حتی کمی هم آشنا نبود

."و زندگی می گذرد و ما گاهی سر خطیم و گاه انتهایی ترین نقطه ایی که خود که نه خدا هم باور ندارد"

چقدر آه می کشید این روزهای سرد پاییزیش و فکر کند هیچ سالی به اندازه امسال، پاییز سرد

.نبود.تجدیدنظر کمی خوب است وامسال پاییز،

دوستت ندارد
نگاهی به ایستگاه هشتم که بی آر تی توقف کرد انداخت و باید پیاده می شد.بزور از میان زنان جا باز
کرد و پیاده شد.سوز سرد تنش را مچاله کرد و زیر ل*****ب زمزمه کرد:اصلا دوست ندارم، یادت باشه خیره سر!
به اطراف نگاهی انداخت و با دیدن او که به ماشینش تکیه داده بود ل*****بخند زد و به آرامی پیچید تا
او را نبیند.خب اگر کمی شیطنت نمی کرد که قاصدک نبود، بود؟
مسیرش را کمی طولانی کرد و دور زد و دقیقا پشت ماشین ایستاد.قدم های را آنقدر یواش برداشت که

مورچه ها کم می آوردند.رسیده بود دستانش را در!
بازویش فرو کرد و بلند گفت:هو
... and crazyبلند خندید که پسر بیچاره دست به
قل*****ب برگشت نگاهش کرد و گفت:روانی
.قاصدک خندید و گفت:بی خیال داداش، اینقدم
انگیسی بلغور نکن تو که می دونی داغونم
.مایکل چشمان سبز رنگش را ریز کرد و
گفت:لطفا...فارسی را کمی ساده تر حرف بزن
قاصدک
قاصدک انگشتش را تکان داد و گفت:اصلا، خیره
سرت دانشجوی ادبیات فارسی هستی نباید بهتر
حرف
بزنی؟ تازه هرروز داری مولانا و حافظ و سعدی می
خونی بعد جلو من کم میاری؟
.من تازه ایران آمدم-

منظورت از تازه چهار سال پیشه؟-

...مایکل سرش را تکان داد که قاصدک گفت:برادر من

...مایکل سریع گفت:خوشم نمیاید نگو

...قاصدک با مسخرگی قری به گردنش داد و گفت:به الیز می گم

.مایکل ل*****بخند کمرنگی زد و گفت:بیا سوار بانوی ایرانی بسیار شیطان و مقصدت را بگو دلش نمی رفت درگیر کند این دوست بیشتر از برادر را که خاص بودنش اندازه چکامه بود.بازوی مایکل

.را گرفت و گفت:فقط اومدم ببینمت، و گرنه باید به درس فروغ که استاد داده برسممایکل متعجب گفت:فقط برای من بیرون آمدی؟

.قاصدک شیرین ل*****بخند زد و گفت:اوهوم

.مایکلی ضربه ی آرامی به سرش زد و گفت:در این سرما؟ تو دیوانه هستی

.بی خیال سوار میشم بریم کمی دور بزنیم و تو هم کمی از الیز برام بگو-

.باشد، سوار شو برویم-

.قاصدک خندید و زیر ل*****ب گفت:افغانی

.شنیدم بانوی ایرانی.افغان ها هم از نژاد شما و ژرمن ها هستند-

...قاصدک خندید و گفت:بهله جناب دو رگه آلمانی انگلیسی

مایکل به شیطنتش خندید و به احترام در را برایش باز کرد و گاهی و شاید گاهی باید از یک فرنگی

.آداب دانی را یاد گرفت

!و خدا را شکر که توانسته بود مایکل را بپیچاند.آه

کشید و به سوی پاساژ رفت.حیف از گوشی عزیزش .گوشی سفید رنگش را از کیف بیرون آورد و با حسرت دستی به آن کشید

باید گذشت گاهی و چه بد که این روزها تمام تنش زیر حراج گذشت های پی در پیش رفته بود و خدا تا

!کی؟ تا کجا؟ مقصد را همین الان بگو که ناتوانی را به رخ کشیدن قشنگ نیست

آه کشید و داخل اولین مغازه ای که بزرگ نوشته بود "گوشی های دست دوم شما را خریداریم" شد، .نگاهی به جوانکی 25ساله ای که مشغول ور رفتن با گوشی کهنه ای بود کرد و گفت:سلام

!جوان نگاهش را بالا کشید و با دیدنش ناخودآگاه زیر ل*****ب گفت:بانمک

.قاصدک نشنیده گوشیش را روی پیشخوان

گذاشت و گفت:اومدم برا فروش

!جوانک گوشی را برداشت و چشمش برق زده

گفت:حیفه

و چه می دانست از دلی که این روزها فقط فدا می شد برای چکامه ی عزیزش و پدری که اسطوره ی زندگیش بود.

-مهم نیست!

-یه تومن می خوامش.

قاصدک با چشمانی گرد شده گفت:من 4ماه پیش دو و پونصد خریدمش این همه ضرر؟

.خانم هر جا بری همین قیمتشه.گوشی اومده پایین

-می دونم اما یه تومن خیلی کمه.باشه برا شما یک و دویست.اما بیشتر از این برا من نمی ارزه

آه کشید و خدای این روزهای نفرت انگیزش گاهی

فقط گاهی به حوالی دل او سر می زنی؟

-باشه همون یک و دویست.

از کیفش شارژر و جعبه اش را درآورد که جوان پولی که در کشوی پیشخوان داشت را شمرد و قیمت

خرید آن روی میز گذاشت و گفت:بشمرین کم نباشه.

قاصدک تند تند پول را شمرد و باید یک گوشی ساده می خرید و گرنه پدرش پوستش را می کند.200

تومن آن را برگرداند و گفت:یه گوشی با این قیمت بهم بدین.

جوان از خدا خواسته گوشی لمسی کوچکی را روی میز گذاشت و بعد از توضیحات در مورد عملکردش، آن را در جعبه گذاشت و مثل همیشه

که به مشتری هایش می گفت ادامه داد: 8ساعت بزنینش شارژ!

.سری تکان داد و بی حال از مغازه بیرون زد

می شود گذشت، از خیلی از آدم ها، از خیلی حرف ها، از خیلی چیزها اما گاهی چیزی سنگینی می کند

در دل و وای به روزی که این کوه ته نشین شود در دریای دلت و تو زیر آب بروی پر از خفگی و فکر می کند شاید گاهی ماهی ها هم در آب خفه شوند اگر ناخالصی اش زیادی باشد...و امروز ته این دل، ماهی ای بود و ناخالصی بالا آورده زیادی!

****

سلام چکامه ی عزیزم، خوبی؟-

.....

خوبم مهربونم، درسات چطوره؟ خوبه؟-

.....

!نگو دلم میگیره، منم که دل نازک-

.....

کی میای؟-

.....

.....

عزیزکم به من گوش میدی؟-

.....خب ببین یکم گفتنش سخته

اما...ترجیح دادم الان بگم تا بیای و مواجهه بشی-

.....

....نگران نباش گل نازم....یکم وضع فرق کرده،

یعنی ما خونمونو تغییر دادیم.بابا-

.....

جیغ نزن دختر خوب،آرو م باشی همچیومی گم،

فقط ببخش برا دیر گفتن، دانشجو بودی و دل

نازک -

.نخواستم نگران بشی گلم

.....

نفس راحتی کشید و گفت:درسته، آرومی دیگه؟

.....

..... همه چیز یهو بهم ریخت، بدون اینکه بفهمیم-

و همه چیز را گفت، ملایم و زیر پوستی تا این

خواهر کپ مادر را نرجاند که دلش اگر پر می شد

خدا به

داد روزی برسد که حالش را خوب کنند.مکالمه اش

که تمام شد یوسف با تعجب به گوشی کوچکی که

در

:دست قاصدک بود نگاه کرد و گفت

!این چیه قاصدک؟-

.بی توجه شد و باید! توضیح باشد برای بعد که

پدرش کمی تندخو نباشد
چکامه سلامتونو رسوند.همه چیزم گفتم خدارو شکر زیاد شوک زده نشد.تازه خبر خوب اینه که اونجا -
.کار پیدا کرده، تو یه دفتر فنیه، درآمدشم بد نیست
... یوسف پر از حرف نگاهش کرد و قاصدک نگاهش را دزدید و گفت:گوشیمو تو تاکسی جاگذاشتم و
یوسف فریاد زد:بگو ، هر چی می خوای به بابای بی غریتت بگو که به نون شب محتاجتون کرده اما دروغ نگو...
قاصدک ل*****ب به دندان گرفت و سراسیمه به سوی پدرش رفت کنارش چمباتمه زد و گفت:الهی قربونتون برم داد نزنین براتون خوب نیست.من غلط کردم دروغ گفتم.فروختمش چون زیادی بود

برام.می خواستم چیکار؟
درد که می آید از هر حرفش آنقدر تن به خفت می کشاند که همه چیزت می شد سادگی و گاهی دلت
!تجملی می خواهد که برایت زیادی است و السلام
اشک جمع شد در چشمان پدر خسته ایی که احساسش کم داشت پدر بودن را و کاش این روزهای بی
کسی می گذشت. دست قاصدک را فشرد و بلند شد، به سوی پالتویش رفت که قاصدک تند
گفت:کجا بابا؟میرم پیش حاج آقا معتمد دستش تو کاره خیره شاید کاری جفت و جور کرد برام، قبلا برا وام بهش رو -
زده بود گفت بتونه جور می کنه.میرم یه سراغی ازش بگیرم.تو خونه موندن دردی دوا نمی کنه فقط

.خوارم می کنه

!بابا؟-

.بمون خونه دخترم، زود برمی گردم-

چه خوب بود که این پدر بازاری از دین می فهمید و گاهی پایش به مسجدی باز می شد و مرتب ل*****بخند خدا را زنده می کرد و حالا حاج معتمدی بود که شاید کمکش کند و خدا مگر نگفته ایی گر

ز حکمت ببندی دری ز رحمت گشایی در دیگری؟

"*.شاید باید گفت:دیگه به آخر خط رسیده ام کسی نقطه ام باشد"

****

!فردا مهلت به اتمام می رسید و یوسف مرغ سرکنده

حس می کرد این وسط چیزی می لنگد حتی با

وجود نگهبانی شرکتی را که حاج معتمد جور کرده بود و
قول وام که باز هم قرار بود جور شود.هر چند 20میلیلارد بدهی که کم نبود، بود؟
خوشرنگش را روبروی پدرش گذاشت و گفت:چی شده بابا؟

چای داغ
.یوسف ل*****بخند پر از نگرانی زد و گفت:هنوز به اتفاق های بد نرسیدیم قاصدکم
شدین عین مرغ سرکنده، چند روزه خواب و خوراکتون بهم ریخته، چی شده؟ تورو خدا بگین شاید -
.کمکی کردم
!و یوسف فقط خدا را داشت، زیر ل*****ب

گفت:خدا بزرگه

استکان چایش را برداشت و گفت:چکامه کی می رسه؟

تغییر موضع در حرف را هیچ وقت دوست نداشت هر چند بگویند او دختر فضولی است.پر حرص

!گفت:بابا؟

!یوسف چایش را هورت کشید و گفت:چیزی نیست که تو بخوای بدونی قاصدکم

.قاصدک با اخم بلند شد و گفت:میرم بیرون کمی برای امشب خرید کنم.چکامه 10شب میرسه

!یوسف آهی کشید و این دختر نه به خودش رفته بود نه به مادرش

پالتویش را پوشید و شال صورتی تیره اش که به قول مایکل باربی می شد را پوشید و با کیف دستی کوچکش از خانه بیرون زد.هوای سرد بیرون مچاله

اش کرد و کی این همه سردی در زندگیش تمام می
شد؟پالتو را به دور خود پیچاند و به سمت نزدیکترین سوپر مارکتی که می شناخت رفت اما نرسیده به سوپر
!پارس سفید رنگی کنارش توقف کرد که ترسیده خود را کنار کشید و زیر ل*****ب گفت:مردم کورن
دستش به دستگیره درب سوپر رفت که صدایی مخاطبش قرار داد:خانم نیکو؟
متعجب به سوی صدا برگشت و با دیدن همان مرد که هفته قبل زیادی برایش شاخ و شانه کشیده بود ابرو
به آغوش هم فرستاد و به تندی گفت:فرمایش؟
!در کمال تعجب مرد محترمانه در را باز کرد و گفت:سوار شین لطفا

!ابرو بالا پراند و چه عجب از این همه ادب

کجا باید بیام؟-

!آقای مزدایی می خوان شما رو می بینن-

کامل به سویشان برگشت و گفت:دلیلش؟

!شانه ای بالا انداخت و گفت:من مامورم و معذور، خواستن شمارو ببین تا زودتر مسئله حل بشه

چشم ریز کرد و کاسه ای زیر این نیم کاسه ی پر دردسر نبود؟

با جدیت پرسید:جاش کجاست؟

مرد متعجب نگاهش کرد و مگر قرار بود این دختر زیادی زمخت و گستاخ را بخورند؟ با اخم

!گفت:ایشون تو دفترشون شما رو می بینن

نفس عمیقی کشید و شاید و شاید پشت این رفتن راهی باشد برای تمام شدن همه ی استرس های به جان

.ریخته اش و تمام می شد همه ی این دردسرهای تازه اش که بوی کال ترین میوه ی زندگیش را می داد

.با دو قدم بلند به سوی ماشین آمد و با همان اخم ناخوشایندش گفت:بریم و امیدوارم کلکی در کار نباشه

مرد بی حرف کمی عقب ایستاد.قاصدک نشسته گرمی لذت بخش بخاری را به تن سرمازده اش فرستاد و

اگر الان مایکل بود حتما با همان فارسی کمی دست و پا گیرش می گفت":قاصدک باز شما بی احتیاطی

"کردی و در سرما زیاد بیرون ماندی؟

ل*****بخندی روی ل*****ب هایش زنده شد و این همه دوست داشتنی بودن برای کسی که حتی

هم
وطن هم نیست؟
مرد در را بسته فورا پشت ماشین نشست و حرکت کرد....زل زده به خیابان سرد شهر زیبایش نگاه کرد
و این شهر را دوست داشت همیشه اما چرا نامهربانی این شهر زیادی گریبانگیرش شده بود؟ آهش را بی صدا بیرون داد و این روزها همه ی کارهایش بی صدا شده بود و نکند در این بی صدایی
!بزرگ گم شود و این قاصدک بال پروازش کور شود
برای رفتنی شکوهمند و حیف از این همه سکوت
ماشین جلوی تولیدی بزرگ کت و شلوار برند لورند ایستاد، قاصدک متحیر گفت:چرا اینجا؟!مرد خشک گفت:یکی از دفاتر آقای مزدایی هستن

!زیر ل*****ب گفت:برند لورند؟ بزرگترین برند ایرانه که
فکر نمی کرد طل*****بکار پدرش مردی باشد که برند معروف لورند را در ایران تولید می کند، آن هم برندی که حتی در اروپا هم راه یافته بود.از این مرد طل*****بکاری که مرتب شرخرهایش را می فرستاد این هنر زیبا بعید بود ... آدم در این دنیا با چیزهای عجیب زیادی مواجه می شود این هم روی
!همه ی عجیب های دیده اش
!مرد در را با احترام برایش باز کرد که قاصدک زیر ل*****ب گفت:معلوم نی چی بهش گفتن
.قاصدک پیاده شد که مرد گفت:پشت سر من بیاین
مرد از در کوچکی داخل شد و با آسانسور به همراه

قاصدک مستقیم به طبقه ی سوم رفت.در آسانسور که باز شد سالن بزرگی روبرویش بود که کنار هر اتاق درختچه ی کوچکی خودنمایی می کرد و یک در
میان کنار اتاق ها تابلوهای خوشنویسی اشعار حافظ نمای عجیبی به سالن نیمه تاریک داده بود.قدم اول
را که برداشت مرد بیرون نیامده گفت:انتهای راهرو اتاق رئیسه کنده کاری درب اتاق با همه درا فرق می کنه.
قاصدک سرش را تکان داد و درب آسانسور بسته شد، برگشت که صدای قدم هایی نگاهش را از یکی از
تابلوهای خوشنویسی به جلو کشاند، مرد جوانی در کت و شلوار آبی کاربنی با قدم های بلند و محکم

انگار زمین را زیر پایش می کوبید یکراست به سمت آسانسور می آمد.نگاهش کشیده شد به چهره اش

!این همه تکبر و غرور برای این کت و شلوار مارک بود؟

بی توجه به حضور قاصدک و شاید حتی نیم نگاهی از کنارش گذشت و جلوی آسانسور ایستاده دکمه را

فشرد.قاصدک که اهل دید زدن نبود، بود؟ راهش را کشیده شانه بالا انداخته و به سمت ته راهرو رفت.هر اتاق نامی داشت و بیشتر نام طراحان بود که بالای درب ها می درخشید.خب...هیچ وقت علاقه

!ای به طراحی ل*****باس نداشت

به انتهای راهرو که رسید جلوی درب بزرگی که کنده

کاری عجیبی داشت ، انگار اژدهایی به دور گویی آتشی چرخیده بود زیر ل*****ب گفت:کلا عجیب!
می زنن اینا
جلوی درب ایستاده تقه ای به در زد و دستگیره را.
فشرده داخل شد، حتما که نباید اجازه صادر می شد
سری بلند شد و مردی در حدود 40ساله نگاه
دوخت به قامتی که داخل شد.قاصدک دستی به شال عقب
رفته اش کشید و به آرامی سلام کرد.مرد با
ل*****بخند نگاهش کرد و گفت:سلام، خوش آمدین خانم
نیکو.
تیز شد و این مرد همان مزدایی ندیده ی معروف بود؟ همان روزگار سیاه کرده و آسایش دزدیده

اش؟ اخم
کرد و کمی اخمو بودن بد نبود حتی اگر این مرد
ل*****بخند داشته باشد و چهره اش زیادی
مهربان
.باشد

.مرد دستش را دراز کرده به یکی از مبل های چرم
مشکی رنگ اشاره کرد و گفت:بفرمایین خانم
نیکوتعارف می کرد و کاش کمی حالش را می
فهمید و بله...این همان مرد روزهای چهار ماه
پیشش
بود.روزهای ترسش، روزهای آوارگی، روزهای سرد
نداری های زشت....خشم تن گرفت در تنی آوار
!بر همه ی خوبی ها و امروز کمی بد می شد، گور
پدر همه ی خوبی ها
روی مبل نشست و کیفش را در بغل گرفت که مرد

از پشت میزش بلند شد روبرویش نشست و گفت:از

.اینکه دعوت رو قبول کردین ممنون

قاصدک بی حوصله دستش را بالا آورد و گفت:خواهش می کنم بریم سر اصل مطل*****ب آقای مزدایی

.من وقت آنچنانی ندارم

مرد خاص ل*****بخند زد و حالش بهم می خورد از این خاص هایی که تازگی در اطرافش تمام نمی شدند.

...خیلی خب خانم نیکو، دعوتتون کردیم که دو تا پیشنهاد بهتون بدیم-

چرا فعلش مرتب جمع می شد؟

مرد ادامه داد: قبلا با پدرتون صحبت شد و مثل اینکه آقای نیکو به شدت مخالفت کردن بهرحال ما

کاری
رو می کنیم که به صلاح دو طرف باشه و شاید کمی بی انصافی باشه توش اما شاید کمی وضع شما رو بهتر کنه.
سکوت کرد تا تاثیر حرفش را در قاصدک ببیند و دید که کنجکاوی و تعجب چنبره زده بود بر صورت دخترک، ل*****بخندش را تکرار کرد و
گفت:پیشنهاد اول ما اینه که اگه تا فردا پول درخواستی آماده
نشد حکم جل*****ب پدرتون صادر میشه و احتمالا تا وقتی پول جور نشده تو زندان می مونن که
اینجور که از شواهد امر پیداست حالا حالاها پولی از طرف شما جور نمیشه که دو طرف از این معامله راضی بیایم بیرون و شاید پدرتون تا وقت مرگ...

تو زندان باشن که
!قاصدک به تندی گفت:مواظب حرف زدنتون
باشین آقای مزدایی
مرد دستش را بالا برد و گفت:این پیشنهاد اول بود
که معلومه موافق نیستین و انگار پدرتون موافق
...بودن
علامت سوال تشکیل شده در ذهنش آنقدر بزرگ
بود از موافقت پدرش که می دانست پیشنهاد
بعدی
چیزی است که پدرش نپذیرفته باشد.قاصدک
سوال انگیز گفت:و پیشنهاد دومتون؟
مرد همان ل*****بخند خاص را تکرار کرد و
گفت:پیشنهاد دوم به تصمیم شما بر می گردده،
شما باید تا
جور شدن پول در قصر مزدایی زندگی کنین و همه

ی ارتباطتون با پدر و خواهرتون قطع میشه تا وقتی
که پدرتون تصمیم بگیرین برای پول چیکار می خوان بکنن؟
قاصدک فورا بلند شد و با اخم نشسته بر پیشانیش گفت: منو مسخره کردین آقای مزدایی؟ قصدتون از این
کارا چیه؟ بودن من چه سودی تو خونه ی شما داره؟
.مرد ل*****بخندی با آرامش زد و گفت:بشینین خانم و خونسرد باشین
.قاصدک پوزخندی زد و گفت:من یه لحظه هم اینجا نمی مونمکیفش را چنگ زده با قل*****بی که به ضربان افتاده بود به سمت در رفت که مرد بلند شده پشت سرش

ایستاد و گفت:فردا پدرتون جلو در و همسایه دستبند خورده می برن کلانتری و امیدوارم اونموقع نخواهید
.خودتونو سرزنش کنین
قاصدک ایستاده و چقدر این تیر کاری بود،
مستاصل ایستاد و که مرد گفت:کمی آرام باشین خانم نیکو،
این کار به نفع شماست، شما عین یک مهمان تو قصر مزدایی زندگی می کنین، با رفت و آمد آزاد و عادات خاص خودتون فقط دیدار از خانواده تون محروم میشین که فک کنم برای پدرتون و زندان .نرفتنشون بخواید این از خودگذشتگی رو انجام بدین
.قاصدک به تندی گفت:من اطلاع میدم
قبل از اینکه از در بیرون برود مرد گفت:راس ساعت

9شب یکی از راننده جلوی درب تا 10شب منتظرتون می مونه اگه تصمیمتون برای اومدن حتمی شد وسایلتونو جمع کنین و بیاین....و خیالتون

.راحت امنیت شما تضمین شده است

!قاصدک به سمتش برگشت و به آرامی

گفت:امیدوارم آقای مزدایی

!مرد ل*****بخند خاصش را تکرار کرد و

گفت:فیاضی هستم وکیل آقای مزدایی

قاصدک متعجب نگاهش کرد و پس این نبود، تمام سروکله زدن هایش با وکیل این هیولای ندیده بود؟

پس خودشون؟-

.شما کمی تاخیر داشتین و ایشون رفتن-

!قاصدک ل*****بش را به دندان گرفت و پر خشم

در دل گفت:نسناس ایکبیری نیومده رفته
.به سمت در چرخید و گفت:من میرم تا تصمیممو بگیرم
.ما منتظریم خانم نیکو، خدانگهدارتون-
!قاصدک بی حرف در را محکم به هم کوبید و چقدر گرمش بود در این پاییز هم تابستان زندگی می کرد؟
مقصد خانه بود اما دلش هوای پارکی کرده بود پاییز زده، تا کمی هوا بخورد ذهنش و فکر کند بین این
!دو پیشنهادی که سنگین بود و پر درد
کمی ولخرجی حداقل امروز به جایی بر نمی خورد، دستی برای تاکسی تکان داد و توقف کرده سوار شد
!و گفت:انقلاب

خلوتی با سی و سه پل و زاینده رودی که مرده شده بود! هوای پاییز اصفهان شکوهمند بود و نمی دانست

پاییز امسال چرا لج افتاده با همه ی دارایی اش و نه....پاییز حراج گر نبود، بود؟

با توقف تاکسی پیاده شد و با قدم های شل و وارفته به سمت سی و سه پل رفت.روی نیمکت سردی

روبروی آن نشست و ذهنش را پرواز داد به پیشنهاد وکیل مزدایی و چه رویی داشت این مرد برای

پیشنهادش و اما در پس این پیشنهاد چه بود؟

کمی عجیب بود و مرموز! پول در ازای ماندنش!

یک جای

کار ایراد داشت و هنوز نمی فهمید چرا؟ندیدن

خانواده اش برای مزدایی این همه سودآور بود؟
باید کمی فضولی می کرد و کشف! دلیل این
پیشنهاد را هر طور شده باید بفهمد.امشب پدرش
را راضی می کرد و می رفت...خب شاید بتوان
مزدایی
!گنددماغ را پیچاند و هرزگاهی به پدرش عزیزش
سر بزند...کار نشد ندارد آن هم برای قاصدک نیکو
ل*****بخندی روی ل*****بش نشاند و زیر
ل*****ب گفت:پیشنهادت اشتباه بود مزدایی
عزیز،معامله
.سر من کمی برات خطرناک تموم میشه
رضایت داشت از فکری که در سرش جولان می داد
و باید به خدمت این مزدایی ندیده می
رسید.احتمالا
یکی از این پیرهای هاپ هاپوهای زورار دررفته بود

که همچنان به مال دنیا چسبیده انگار با خودش به
.قبر می برد
!بلند شد و نوبت نمایش قاصدک بود اگر از سد یوسف می گذشت
ماشین گرفت و یکراست به سمت خانه
رفت.احتمالا کمی دردسر داشت با پدرش اما می ارزید به زندانی
....ندیدن پدری که تمام جانش بود.از تاکسی که پیاده شد از سوپری محل کمی خرید کرد و به خانه رفت
یوسف فریاد در سر انداخته گفت:مگه تو سرخودی؟ من همچین اجازه ای نمی دم پاشی بری تو خونه ی
!یه غریبه

قاصدک هم مانند یوسف داد زد:پس بشینم فردا بیان ببرنتون پشت میله های زندان؟ چه فرقی می کنه به
حال من؟ برین زندان من تنهام برم تو اون خونه هم تنهام، برم تو اون خونه حداقل خیالم راحته که بابام
شب سرشو تو خونه خودش می زاره زمین می خوابه نه بین هزارتا ارازل و اوباش ....می فهمین من
چی میگم؟
یوسف پوزخند زد و گفت:تو اصلا این مزدایی رو می شناسی؟ اصلا چرا بی اجازه من رفتی تولیدیش؟
.یه مذاکره و دو تا پیشنهاد که من تصمیممو گرفتم-

.تو خیلی خامی قاصدک، توهیچی از اون خونه و اون آدم نمی دونی که تصمیم گرفتی بری-
شما که می دونی بهم بگین...دلیل بیارین من نمیرم و راضی میشم فردا جلو چشمام بیان دستبند بزنن -
.بهتونو ببرنتون
!یوسف کلافه و ناامید زیر ل*****ب گفت:بزرگ شده
قاصدک تیز شده گفت:چی گفتین بابا؟
!یوسف مستاصل گفت:نکن بابا نکن
قاصدک با دو گام بلند کنار پدرش ایستاد دستی که لرز گرفته بود را در دست گرفت و با بغض گفت:قربونتون برم من طاقت ندارم ببینم یه عمر تو زندانین، اون تو چطور 20میلیادو جور می کنین؟ اگه بیرون باشین حداقل من امید دارم بشه یه

کارایی کرد اما اون تو؟...نگران چی هستین؟ فقط گفتن حق
دیدن شما و چکامه رو ندارم که اونم زر مفت زدن، من شده دزدکی بیام، هروقت بشه میام دیدنتون حتی
اگه 2شب باشه...اونا منو آزاد گذاشتن تا برم دانشگاه و کارامو بکنم..نگران من نباشین من 23سالمه از
پس خودم برمیام...شهر هرتم که نیست که بتونن بلایی سرم بیارن....بابا شما رو ببرن من تنها میشم تو
.این شهری که همه صد پشت بهمون غریبه شدن...خواهش می کنم کوتاه بیاین!یوسف شل و وارفته از کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست و گفت:داری ریسک می کنی بابا

برای شماست برای خودم برای
زندگیمون...قاصدکتو نشناختی بابا؟-
.یوسف با دو دستش قرص صورت قاصدک را قاب
گرفت و گفت:تو رو ازم بگیرن من میرم
!دور از جونتون، سایه تون تا 120سال بالای سر
منو چکامه باشه ایشالا-
نمیشناسی قاصدکم، اینی که برام شاخ شده رو
نمیشه اینجوری شکست داد می ترسم خورد بشی
تو این -
!معامله ای که از هر طرف برای من گرون تموم
میشه
کنجکاو بود و یوسف پنهان کار! کاسه ای زیر این
نیم کاسه پر از معما بود که پدرش سرپوش گذاشته
!فقط می ترساندش
شما بگین من بشناسم، چیزی هست بابا که این

همه نگرانتون کرده؟-

!یوسف باز زیر ل*****ب تکرار کرد:بزرگ شده

قاصدک سر پدرش را در آغوش گرفت و گفت:تا دو ساعت دیگه چکامه می رسه، بهش نگین کجا رفتم یا چی شده، بگین یه اردوی 20روزه بردنشون تبریز، دلم لک زده برا دیدنش اما....به نفع همه مون بابا

نه؟

یوسف ب***و**سه ای روی شانه ی دختر بزرگ گذاشت و اگر پسر میشد هم این همه فداکار بود؟ این

همه پر عشق؟

!نمی دونم بابا، دل نگرانم-

قربونتون برم نگران من نباشین، حس کنم چیزی اونجا تهدیدم می کنه می زنم بیرون اونقد میرم که

-

!دستشون بهم نرسه

!یوسف سرش را جدا کرده گفت:هرجوری شده گاهی یه خبری از خودت بهم بده

یوسف آرام شده بود از توپ و تشر ساعتی پیش گذشته بود و گاهی برای این زبان سحرانگیزش باید

.اسفند دود کند

!بلند شد و گفت:من وسایلمو جمع می کنم تا یه ساعت دیگه راننده اش جلوی دره

یوسف نگران بود و چطور می توانست جلوی این خیره سر کوچک را بگیرد؟

قاصدک همه ی وسایلش را جمع کرده در دو ساک بزرگ ریخت و دوباره در کنار پدری که مستاصل به دیوار تکیه داده و سرش را با دستانش گرفته بود

برگشت، کنارش نشست و گفت:قاصدک بمیره بابا نبینم
.این همه داغون باشین
نم اشک بود یا تازگی چشمانش آب می آورد؟ این چشم ها زیادی فضول و بی خود شده بودند...دست
!قاصدک را گرفت و گفت: چیزی از درون داره منو می خوره، خوف دارم برات بابا...نترسونین منو-
!دست آزادش را مشت کرده با ل*****بخند شادی
گفت:من شجاعم عین پسر شجاع
یوسف ل*****بخند تازه کرد بر ل*****بی که ساعاتی بود رنگ شادی ندیده بود...کاش این روزهای
...کوفتی می گذشت
"*.خدایا حواست باشد این روزها میگذرند اما من

از این روزهای لعنتی نمی گذرم"

قاصدک از جیب مانتویش مقداری پول درآورد و جلوی پدرش گذاشت و گفت:این پولو بگیرین چند روزی که چکامه اینجاس واسه خریدتون.

یوسف اخم کرده گفت:بزار جیبت بابا خودت بیشتر احتیاج داری.

برا خودم برداشتم، نگران من نباشین، بزودی کار پیدا می کنم بعدم تا مایکل سرویس میشه غمی نیست-

نام مایکل ل*****بخند زنده کرد بر ل*****بان!

یوسف و چقدر این پسر مرد بود وعزیز

قاصدک نگاهی به ساعت انداخت، 9بود و به حتم تا الان راننده آمده بود، دست پدرش را گرفت و گفت:دارم میرم بابا دیگه نگران من نباشین، سعی می کنم نتونستم بیام دیدنتون از طریق مایکل

مرتب

.برات پیغام بفرستم

یوسف بی هوا و تنگ در آغوشش کشید و نم اشکش، باران شد و خدا شاهد بود چقدر این دختر لطیف را

!دوست داشت و شاید گاهی بیشتر از چکامه ی تخسش

قاصدک محکم او را در آغوش کشید و گفت:زود میام، زود پول جور کنین باشه؟

.یوسف صورتش را غرق ب***و**سه کرد و

گفت:برم گدایی هم پولو جور می کنم

!قاصدک ل*****بخند زد دست پدرش را

ب***و**سید و بلند شد و گریه نه! برای دل نازک پدرش نه

خود را به حیاط رسانده راننده را دید، همان مرد

روزهای گذشته و امروزش بود.سری به نشانه سلام تکان داد و گفت:الان میام.

فورا به داخل برگشت و به کمک یوسف ساک ها را تا دم در رساند و گفت:شما دیگه نیای بابا.از همین جامستقیم برین ترمینال دنبال چکامه تا یه ساعت دیگه می رسه!

هنوز نگران بود و نفرین بر همه ی روزهای شوم وشبیخون زده!

جلوی در یکبار دیگر پدرش را در آغوش کشید و بی نگاه رفت، بی دل

راننده پیاده شد ساک ها را گرفته در صندوق عقب گذاشت و با احترام در عقب را باز کرد و گفت:بفرمایین خانم!

قاصدک آخرین رمق نگاهش را حواله خانه کوچک و درب و داغانشان کرد و سوار شد.راننده در را که

به هم کوباند ضربان قل*****بش تند شد و کارش درست بود؟ این رفتن خیر بود یا شر؟مرد حرکت کرد و او زل زده به چراغ های روشن کوچه و خیابان ها و فکرش پرواز بود برای شناخت !این مزدایی نامرد و مرموز که هنوز نتوانسته بود ببیندش

صدای راننده او را متوجه اش کرد:خانم نیکو لازمه قبل از رسیدن به منزل آقای مزدایی چند تا چیزو !روشن کنم براتون

ابرو بالا پراند و این کلاس حرف زدن را کجای دلش می گذاشت؟ خانم نیکو؟ تا چند روز پیش که هی !دختره بود

-بفرمایین آقای...

-دلاوری هستم.

-بله آقای دلاوری.

دلاوری ل*****بخندی چاشنی صورت گردش کرد و گفت:آقا اصرار داشتن بهتون بگم اعضای خونه اصلا نمی دونن شما چرا و به چه علت اومدین تا چند مدت موندگار بشین، ایشون به همه گفتن شما

خواهر یکی از دوستان هستین که برا مدت نامعلومی اومدین بمونین، پس اگه صمیمتی بین اعضای

.خانواده مزدایی پیدا کردین همینو بهشون بگین.هیچ اشاره ای به اتفاقات افتاده نمی کنین و چرا این همه پنهان کاری برای جناب مزدایی مهمه؟-

.ایشون دلایل شخصی خودشونو دارن که من توضیحی براش ندارم-

!زیر ل*****ب بچه پرویی نثارش کرد و گفت:بله

متوجه ام

دلاوری سری تکان داد و گفت:راننده شخصیتون هم منم و هر جایی که خارج از خونه بخواین قدم بزارین من باهاتونم.

اخم دواند بین دو ابروی باریکش که به لطف آرایشگر حسابی زیبا شده بود و گفت:مگه زندانی ام؟

-این شرایط توضیح داده شده به شماست و قبول کردین!

دست مشت کرد و لعنت به این همه اجبار، اجبارهای زندگیش تازگی ها چقد غول شده بودند و او چقدر کوچک!

"*خدایا، اینقد تو خودم ریختم که از سرم گذشت دارم غرق میشم،دستت کجاست؟"

و کاش خدا کمک می کرد به این زیبای کوچک که قاصدک وار می رفت اما نه برای خوش خبری و !خدا بخیر کند همه ی آینده های نیامده اش را بلاخره در آن ترافیک همیشگی ماشین جلوی خانه ی بزرگی توقف کرد.قبل از اینکه قاصدک فرصتی برای فکر کند پیدا کند در باز شد و دلاوری ماشین را داخل برد.قاصدک متعجب محو حیاطی بود که !بیشتر شبیه موزه بود تا حیاطی پر درختجای جای حیاط مجسمه ی زن یا مردی به چشم می خورد اما چیزی که ل*****بخند را روی
ل*****بش زنده کرد مجسمه مادری بود که کودکی را در آغوش کشیده دست کودک بزرگترش را در
دست داشت و چشمانش به افق محو شده نگرانی خاصی در چهره اش بود.زیر ل*****ب گفت:این

!شاهکاره

!جلوی درب ساختمان سفید رنگی ماشین توقف کرد که دلاوری گفت:پیاده شین خانم نیکو

!تردید چنبره زد در وجودش و زیر ل*****ب گفت:خدا باهامی نه؟

در را باز کرد پایش را روی سنگ فرش جلوی ساختمان گذاشت که دلاوری گفت:برین داخل من ساکاتونو میارم.

برگشت و مستاصل به دلاوری نگاه کرد و گفت:نمیشه باهم بریم؟

.می ترسید از روبرو شدن با مزدایی که پدرش هم او را ترسانده بود

.دلاوری ل*****بخندی به نگرانی مشهود چهره ی دختر جوان زد و گفت:صبر کنین

.صندوق عقب را باز کرد و ساک ها را برداشت و

گفت:بفرمایین
قاصدک نفسش را به تندی بیرون داد و دستش را روی قل*****بش که ضربان گرفته بود گذاشت و زیر
!ل*****ب تکرار کرد:نترسیا تازه قراره کلی هیجان تجربه کنی دختر
پشت سر دلاوری وارد ساختمان شد که چند جفت چشم مشتاق و کنجکاو به او برگشت و او تنها نگاهش
!به مردی کشیده شد که روی ویلچر نشسته مبهوت به چشمانش زل زده بود.مزدایی بود؟
ترس قلقلکش داد و در این خانه بزرگ و آدم های ناشناس چکار می کرد؟ صدای زنی که شاید حدود به
50می خورد توجه اش را جل*****ب کرد:بیا

جلوتر دخترم، چرا اونجایی؟

!نگاهش قفل شد در نگاه زن و این زن چرا این همه روشن بود انگار ستاره

!دلاوری به آرامی گفت:بفرمایین جلو خانم نیکو

نگاهش را کمی روی دلاوری سر داد و با قدم هایی که خیره سرانه از راه رفتنش امتناع می کردند گام هایش را کوتاه کوتاه برداشت و نزدیک مبلمانی که خانواده نشسته بودند رسیدند که همه به احترامش بلند

شد و این خانواده این همه خوب بودند؟

زن به سویش آمد و دست هایش را گرفت و گفت:تو باید قاصدک باشی نه؟

!گاهی ل*****بخند خود به خود بروز می دهد و بعضی ها چه اعجاب انگیزند

!ل*****بخندی به روی زن پاشاند و گفت:بله،

خانم

!زن اخم کرده گفت:خاله بانو، اینجوری صدام بزنزن

برگشته رو به آنهایی که ایستاده بودند گفت:این ریزه میزه دختر منه، الهه، کلاس سوم دبیرستان، آتیش خونه!

!الهه اعتراض آمیز گفت:مامان؟

!خاله بانو ریز خندید و گفت:این خوشگله هم افسانه اس دختر بزرگم و فکر کنم باید هم سن باشین

خاص به افسانه نگاه کرد و این همه غم در آن دو گوی قهوه ای عجیب بیداد می کرد و چرا حسش می

گفت این دختر بهترین دوستش خواهد شد؟

افسانه بی حوصله سر تکان داد که خاله بانو با احترام دست روی شانه ی مرد روی ویلچر نشسته

!گذاشت و گفت:ایشونم صاحب خونه، برادر عزیزم جهانگیر مزدایی

عین ورق قماری که محکم روی زمین می خورد نگاهش محکم روی این پیر زواررفته افتاد و در دل

!گفت:نگفتم از اون پیرهای هاف هافوهه

نگاه رفته ی محکمش شراره کشید و دست مشت کرد که با حرف خاله بانو مبهوتانه به مرد خیره

!شد:آلزایمر داره و فلجه حالا هی خودتو هرروز بهش معرفی کن باز یادش میره

...قاصدک با تعجب گفت:پس

.حرفش تمام نشده صدای فریادی از طبقه ی بالا باعث شد الهه با خنده بگوید:اژدها وارد می شود

.خاله بانو به اخم نشسته گفت:خیر نبینن که هی این بچه رو عصبی می کنن حتما باز اتفاقی افتاده

.افسانه خود را روی مبل ولو کرد و زیر ل*****ب

گفت:این همیشه اعصاب نداره
نگاهش کشیده شد به طبقه بالا و صدای مردی که داد می زد:فک کردی من چیزی برای از دست دادن
دارم؟ برو به رئیست بگو هر غلطی دوس داری بکن....ببین منو بیخود نترسون پاش بیفته یه پدری از
....همتون در میارم که اون سرش ناپیدا
الهه به قیافه ی درهم رفته و متعجب قاصدک بلند خندید و گفت:نترس، این اژدها اربابمونه،....پسر داییمه، پسر دایی جهانگیر!
خاله بانو رو به دلاوری گفت:کیوان جان ساکاشو!
بزار اتاقی که کنار اتاق افسانه اس
رو به قاصدک یک لنگ پا که مبهوت صدای آمده بود گفت:بیا بشین دخترم، نترس پسرم حتما کمی

.عصبی بوده

قبل از اینکه قدم اول را برداشته برای نشستنی راحت، مرد جوان با دو از پله ها به سمت پایین آمد

نگاهش کرد این مرد امروز صبحش نبود؟ همان کاربنی پوش مارک دار؟ همان که غرور هدیه می داد و

کیلو کیلو تکبر؟

!خودش بود اخم نشست روی پیشانیش و این همان مزدایی پدرش بود، همان بزرگ شده ؟

"*!آنچه تو را برایم متفاوت کرد، نگاه من بود"و

چقدر این جوان گم شده در ذهنش با نگاهش متفاوت بود، کمی شبیه به ارباب قصه ها بود و کمی شبیه

اژدهای حک شده روی دیوار اتاق دفتر تولیدی اش

و کمی هم شیطان بود و شرور و به گمانش از سر کلاس رفته های شیطان بود.

باربد رسیده به کیوان با اخم گفت:اینا چیه دستت؟

کیوان با آرامش جواب داد:ساک های خانم نیکو!

زنگ زده شد! نگاه برگشت خورد! اخم درهم تر شد! و حالا نوبت ضربه بود!

چشمانش قفل شد در نگاه ترسیده ی دختر جوان و تیزی نگاهش مشت کرد دستانش را....اما پیروزی

نزدیک بود...زیر ل*****ب گفت:پوئن اول آقای یوسف نیکو!

تندی پایش را گرفت بر صلابت و محکمی قدم هایش افزود و باز هم شد همان کاربنی پوش مارک دار

تولیدی!

روبروی قاصدک ایستاد و حقش خوش آمدگویی بود و نگفت و چرا باید محبت خرج می کرد برای دختری که بودنش را لازم داشت برای عذاب برنامه ریزی کرده اش؟!

زیر ل*****ب گفت:پس تو هستی؟

قاصدک خود را کنار کشیده فقط نگاهش می کرد و نفهمید چرا می ترسد و این مرد خطرناک بود برایش!

تهدیدش شده بود همین ضربانی که دیوانه وار کوفتن گرفته بود و ندایش هشدار سرخی بود برای فرار

اما کمی برای فرار دیر نبود؟

خشک و جدی گفت:خانم نیکو فردا ساعت 7تو اتاق کارم می بینمتون.

خاله بانو دخالت کرده گفت:پسرم بزار دخترجان

برسه کمی استراحت کنه

!امشب برای عمه اش هم جدی بود و بی خیال

این نسبت های فامیلی دست و پا گیر

!از الان تا فردا وقت استراحت دارن عمه-

.رو به کیوان معطل روی پله گفت:ساک هارو بزار

بیا باید بریم بیرون

کیوان چشم گفته به سرعت بالا رفت و باربد

پالتوی مشکی که روی دستش بود را پوشید و از

ساختمان

!بیرون زد و قاصدک نفس حبس شده اش را بیرون

داد و نفرین برا این آمدن اضطراب انگیزش

.زیر ل*****ب گفت:اژدهای کاربنی پوش مارک دار

ل*****بخندی به این تشبیه اش زد که خاله بانو

گفت:ببخش دخترم پسرم مهربونه اما انگار امشب

از

.جایی دلخور بوده

قاصدک مهربانی خرج می کرد برای صفای زنی که در همین دقایق کوتاه دل*****بری کرده بود برای دلی که مادرانه ندیده بود.ل*****بخندی نمکین!

زد و گفت:مهم نیست خاله بانو

.و زیر ل*****ب گفت:اومدم برای عادت...اینا عادت میشن برام

خسته بود و فکر می خواست اندازه تمام دنیا!

ل*****بخندی زده و کمی خم شد به رسم ادب و گفت:با اجازه تون من برم استراحت کنم روز خسته کننده ای داشتم.

و بی خیال شکم گرسنه ای شد که گاوی را درسته می خورد و شاید باید به کیک کوچکی که دیروز خریده بود و ماندگار کیفش شده بود قناعت کند.

و خاله بانو بود که دلسوزی مادرانه خرج کرد برای

این دردانه ی یوسف و گفت:دخترم شام خوردی؟
و چقدر کم داشت این مادرانه های عجیب را که
زیبا به دلش می نشست و در این تنهایی و غریبی
این
.خانه پروین را می خواست که 10سال پیش عزم
خاک کرد
ل*****بخند زد چاشنی صورت بی کسش و
گفت:قبل از اومدن یه چیزی خوردم الان فقط کمی
خواب
.می خوام
!خاله بانو دست روی شانه ی افسانه گذاشت و
گفت:عزیزم بلند شو اتاقشو نشونش بده
!افسانه بی حرف بلند شد و انگار این دختر تازه
وارد به دلش نشسته بود و کمی مثل خودش نبود؟
جلوتر از قاصدک به سمت پله ها رفت که کیوان با

شتاب از پله ها سرازیر شده رسیده به افسانه عذرخواهی کرد و به سرعت قدم هایش افزود از سالن بیرون رفت.افسانه چینی به پیشانیش انداخت و

!گفت:مردک دیوانه

قاصدک صدایش را شنیده ل*****بخند زد و یا دو گام بلند شانه به شانه ی افسانه شد و دوباره ل*****بخند زد و به آرامی گفت:دوست؟

!افسانه به سویش چرخیده ل*****بخندی زد و دست جلو داد و گفت:دوست

!مانند بودند و این حس ششم زنانه چه ها که نمی کرد؟

قاصدک به گرمی دستش را فشرد و گفت:اتاق من کدومه؟

افسانه اشاره ای به اتاقی با در سفید که کنار اتاق

خودش بود کرد و گفت:اونه، فک کنم دوسش داشته

!باشی

!قاصدک خودمانی شد دستش را کشید و گفت:باهام بیا

!افسانه زیر ل*****ب گفت:چه خونگرم

"*.خدایا...دلم همراهی می خواهد از جنس خودت، نزدیک، بی خطر، بخشنده...بی منت"!و چه حس خوبی داشت به این دخترک تازه واردی که انگار شبیه خودش بود

!جلوی در ایستاده دستگیره را فشرد و گفت:بیا تو

قاصدک قدم اول را برداشت و با اتاقی سفید و صورتی ملایمی روبرو شد و اخم کرده

گفت:صورتی؟

افسانه خندید و گفت:اربابمون هر اتاقی رو یه

ترکیب رنگ زده شانس تو افتاده به صورتی و سفید، اتاق

!من سفید و قرمزه

قاصدک نگاهش کرد و گفت:ارباب همین اژدهای کاربنی پوش چند دقیقه پیش بود؟

افسانه با صدای بلندی خندید و گفت:جون من یه بار دیگه بگو بهش چی میگی؟

قاصدک ل*****بخند کمرنگی زد و در اتاقش را بست و کیفش را روی میز چوبی کوچکی که به سمت

چپ چسبیده بود گذاشت و گفت:امروز تو تولیدیشون دیدمش، یه کت و شلوار مارک کاربنی تنش بود

...اینقدم خودشو گرفت که حد نداره

!زیر ل*****ب گفت:بچه پرو

!بعد الان که الهه بهش گفت اژدها منم گفتم

اژدهای کاربنی پوش مارک دار-

!افسانه بلند خندید و از زور خنده کف اتاق روی

زمین افتاد و گفت:خیلی باحالی دختر

قاصدک کمرنگ ل*****بخند زد و گفت:کمی کمکم

می کنی؟

اقسانه صاف نشسته در حالی که اشک چشمش را

که از زور خنده سرازیر شده بود را با نوک

انگشتانش

!می گرفت گفت:بله

بلند شد و بی تعادف به سراغ ساک های قاصدک

رفته گفت:می خوای بچینی تو کمد؟

باید اعتراف می کرد بعضی ها چای نخورده

پسرخاله بودند و چقدر این افسانه پسرخاله شده را

دوست

!داشت

کنار افسانه نشسته زیب هر دو ساک را باز کرد و ل*****باس هایش را دسته دسته بیرون آورد و بلند

.شد به سوی کمد رفت که افسانه گفت:بزار کمکت کنم

دسته ای از ل*****باس ها را گرفت و مرتب و با سیلقه ل*****باس ها را در کمد چید و

گفت:دانشجویی؟

آره، رشته ادبیات دانشگاه اصفهان، تو چی؟-

!من خوراسگون درس می خونم روانشناسی

عمومی-

.اونوقتا روانشناسی رو دوست داشتم اما هیچی

اندازه ادبیات بهم انرژی نمیده-افسانه برگشت و کتاب های چپیده شده در ساک را برداشت و در

قفسه ی کتابخانه ای شکل که تقریبا مانند درخت بود چید و گفت:قاصدک!
چرا حس کرد پشت بند این قاصدک گفتن هشداری است؟
به سمتش برگشته با تردید گفت:بله!
افسانه آه کشیده گفت:سر به سر باربد نزار، هر چی جلو چشمش آسه بری آسه بیای بهتره!
هنوز باربد را نشناخته هشدارش می رسید؟ دست افسانه را گرفت و کنار خودش روی زمین نشاند و گفت:اصلا این باربد کیه؟
افسانه چشم گرد کرده و گفت:آقا؟!
قاصدک خندید از این آقای کش آمده و فکر کند با وجود این دختر زیبای خانه روزهای زندگی خاکستریش شاید کمی متمایل به سفید شود آن.
هم سفید شیری که دوستش داشت

!با ل*****بخند کمرنگی گفت:خب من هنوز نشناختمش

افسانه سینه سپر کرده صدا کلفت کرد برایش و گفت:خانم نیکو فردا راس ساعت 7تو اتاق کارم می

!بینمتون

پس خودش بود همین مزدایی نامردی که 4ماه شب و روزش را درو کرده بود؟ اخم پیوند زد بین ابروانش و گفت:چرا؟

ل*****بخند جمع شد بر ل*****بان افسانه و گفت:از بچگی زیاد لی به لالاش گذاشتن جوری که فک می

کنه ارباب خونه اس همه چی رو اون باید تعیین کنه حتی گاهی به مامان من که عمه اشم میشه میگه

چیکارا باید بکنه.زیادی مغرور و غده، میگم نزدیکش نباشی که بخواد آزارت بده چون اصولا غیر از
.اونایی که ازشون خوشش میاد آبش با بقیه تو یه جوب نمیره
و چرا فک می کنی از من خوشش نیومده؟-
تو این پسر دایی رو نشناختی، چشماش گربه میشه وقتی بخواد یکی رو اذیت
کنه.ل*****بخندش رو پله -
ها رو دیدم قراره روزگار خوشی رو اینجا نگذرونی....راستی تو از کجا اومدی اینجا؟
گفته بودند دروغ بگو.گفته بودند پنهان بکن.گفته بودند به هم بباف. و حالا او سر خط همه این دستورها
!بود شاید باید الان عمل می کرد تا بعدی که

افسانه شاید کسی شود عین مایکل دوست داشتنی اش

-بچه کاشونم، قراره اینجا کمی مهمان باشم.

!و در دل گفت کاش فقط کمی باشد نه عمری

!توضیحش آنقدر کم بود که افسانه بفهمد همه چیز گفتنی نیست و فعلا نباید زیاد بپرسد، شاید روزی دیگر

دایيت چش شده؟-به کنجکاویش ل*****بخند زد افسانه و گفت: 10سال پیش تصادف کرد و فلج شد و با هر چی

فیزیوتراپی و هزار جور کار دیگه ام درست نشد بعد از اون کم کم شروع کرد به فراموشی و وسایلو

!جابه جا کردن تا الان که ماهارو یادش نمیاد فقط گاهی مامان و باربدو می شناسه اونم فقط گاهی

-متاسف شدم.

افسانه بلند شده گفت:نباش هر کی قسمتی داره،فکر کنم خسته باشی میرم برات آب میارم و کمی میوه.قبل
.از خواب می چسبه
.زحمت نکش-
افسانه از در بیرون رفت و دست تکان داد و باید یادش بماند گاهی فرشته های عزیزی کنارش است مثل
!افسانه
دو ساکش را خالی کرده کناری گذاشت و مانتوی مخمل نرمش را از تنش بیرون کشید و هی یادش می
رفت که مانتوی سیاه مخملش زیادی پارچه ی سنگینی دارد و خب...دوستش داشت چون مدلش را چکامه

طراحی کرده بود و دوختش از بهترین خیاطی بود که قبلا داشتند، قبلا!.ل*****به ی تختش نشست و

!دست روی پاهایش گذاشت و چرا؟

نشناخته و دشمنی؟ رسم آدم ها عوض شده بود یا او زیادی از مرحله پرت بود؟

این مرد گستاخ امروز دیده اش شاید به قول افسانه ارباب این عمارت بود و حکمرانی داشت اما شیر فقط

مختص قلمرو خود بود و بیرون قلمرو از گربه کمتر بود و باشد تا بتازد و او قاصدک بود، دختر شیر شده ی یوسف و کم نمی آورد و اگر کم می آورد که همان قاصدکی بود که با وزش نسیمی پرواز می

!کرد.کوچک و نرم و دست به دست

زانوهایش را فشرد و گفت:بی خیالت نمی شم تا

نفههم چی تو کله ات می گذره باربد مزدایی، زندگی من
و خانواده ام شوخی نیست که با یه شرط مسخره اومدی جلو...قراره شکستی باشه قول نمیدم برنده نشم
.اما بازنده هم نیستم
صدای تقه در و باز شدنش و دیدن افسانه ای که با زیبایی فخر می فروخت و چه گلی بود این دخترک زیبای این خانه و کاش کمی مثل او بود!
-بفرمایین قاصدک خوش خبر، این آب و میوه!
-چرا زحمت کشیدی؟
چه زحمتی؟ بهتر از اینه که نصف شبی از زور! تشنگی بیای پایین
-قاصدک سبد میوه و پارچ آب را از او گرفت و گفت:بیا بشین!

نه گلی باید برم کمی درس بخونم بعدم بخوابم، این ترم، ترم آخرمه دو تا زبان تخصصیا رو باهم گرفتم -

!عین خر توش گیر کردم لامصب خیلی سخته

قاصدک پارچ و سبد را روی میز گذاشت و گفت:کلاس نرفتی؟.از زبان خوشم نمیاد.وای پاس کنم راحت شم-

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:بخون پاس میشی

!ایشالا! من برم، شبت بخیر دوستم-

قاصدک با ل*****بخندی بانمک بدرقه اش کرد و تن این دختر به تنش درست و حسابی نخورده چه حس

!علاقه ای عجیبی به او داشت. این روزها عجیب های زندگیش زیادی شده بودند

افسانه رفته به سراغ میوه ها رفت و سیب و نارنگی خوشرنگش عجیب چشمک می زد و چقدر دلش می
خواست اما به سیبی قناعت کرده تا نگویند نخورده بود.تا نگویند شام نداشته به میوه شکم پر کرده است.تا
نگویند دستدراز شده برای شام را رد کرده و حالا با میوه صفا داده به گرسنگیش و چقدر برای مردم باید
.خودداری کرد
آهی کشید و سیب سرخش را گاز زد که صدای گوشیش بلند شد.به سمت گوشیش شیرجه زد و با دیدن
نام چکامه ل*****ب به دندان گرفت و چقدر از دروغ بدش می آمد و مجبور بود.اجبارهای نفرت

انگیز

!زندگیش

!دکمه اتصال را زد و گفت:سلام دردونه

-می دونی دوست ندارم؟

.شیرین ل*****بخند زد و این یعنی چکامه اش دلخور است

-اما تو منو دوست داری.

!چکامه طوفانی گفت:نتونستی بمونی من بیام بعد بری؟ بی انصاف دو ماه بیشتره ندیدمت

!بغض گردو شده جا خوش کرده تنگ گلویش و کاش می توانست بگوید، کاش

-عجله ای شد موشک من!

-گفتم که من دوستت ندارم.

.نیش خندی زد و به فدای این دردانه خواهر شیرین که جانش می رفت وقتی اخم می کرد

.در عوض بیشتر از همه دنیا دوستت دارم-
!طرح ل*****بخند چکامه اش را حس می کرد و
این دختر غد بود دقیق عین خودش
عب***و**س پرسید:کی از تبریز برمی گردی؟
!تا 20یا 22روز دیگه-
.تا اونموقع که من رفتم-.دست من نیست عزیزکم-
اصلا ببینم تو فرجه امتحانا چه وقت اردو بردنه؟-
!ل*****ب به دندان گرفت و این دختر همیشه
باید آتویی از کارهایش می گرفت، و باز هم کمی
دروغ
.این درس عملیه کلا و استاد نمره رو تو همین اردو
رد می کنه عزیزم-
صدای ریز شده ی چکامه را شنید که گفت:اردو هم
اجباری؟
ل*****بخند زد و گفت:عین پیرزنا غرغر نکن، بابا

چطوره؟

والا چی بگم از وقتی رسیدم تو خودشه، حس می کنم خیلی داغونه، فداش بشم پوست و استخون شده تو -

.این مدت نبودنم

.و فقط خودش می دانست مرد اسطوره های همه زندگیش چقدر بابت رفتنش دل نگران است

چکامه به بابا بگو اینجا همه چی خوبه، دوست خوب و جدیدی پیدا کردم اسمش افسانه اس خیلی دختر -

!ِ ماهییه، بگو نگرانم نباشه که خوب خوبم

باشه میگم...قاصدک؟-

جانم موشی؟-

...ما این زندگیو داشتیم؟ این خونه درب و داغون

و-

تا ته اش را خواند و چه می گفت؟

چکامه نشون نده به جون بابا، اون الانم حسابی ریخته بهم خودتو شاد نشون بده، از تهران و کار پیدا -

.کرده و دوستات براش بگو و نذار دلش بره برای منو و تو که همیشه براش بودیم.خواهش می کنم

.نمی گفتیم همینکارو می کردم-

.ممنونم چکامه ی عزیزم-

!چکامه خمیازه کشیده گفت:من میرم خواهری بخوابم یه سره تو اتوب***و**س بودم تن و بدنم کوفته اس

باشه نازدارک، شبت بخیر-

شب تو هم بخیر-

تماس قطع شده اشک به چشمش دوید و خدا کجای این سرفصل بود این دخترک تنهای پاییز

زده؟

****

داخل شده پالتو کند از گرمای خوش سالن و ل*****بخند زد و چقدر گرما رو دوست داشت برعکس

.هوای سرد نفرت انگیزی که انگار فقط و فقط قصدش چلاندنش بودراضی از گرد و خاکی که امشب راه انداخته بود و باید همه باربد مزدایی را می شناختند تنها پسر

!جهانگیر مزدایی، وارث میلیاردی او و پر قدرت ترین آدم شهر

جرات می خواست تهدید کردن و پا جلو آوردن برای باربدی که 30سال بزرگ شده ی جهانگیری بود

.که هفت خط بودن را یادش داده بود

به سمت پله ها رفت و اما نرفته دلش هوس شیرکاکائویی داغ کشید و بدون بیدار کردن خدمه و عمه
نازنینش به آشپزخانه رفت و لامپ را روشن کرده از یخچال بسته شیر را بیرون آورد و در ظرف شیر ریخت و روی گاز گذاشت.کمی خسته بود و خواب می خواست، بی خیال این دنیای زشتی که یقه اش را
سفت چسبیده!
شیر کاکائواش که داغ شد آن را در لیوان بزرگی که دست کمی از پارچ نداشت ریخت و بیرون رفته به سمت پله ها رفت و گاهی کمی شیرش را مزمزه می کرد.به طبقه دوم رسید چیزی در سرش زنگ خورد و از امشب مهمانی داشت و آن هم چه مهمانی!

ل*****بخندی که کمی رنگ شیطانی بودن داشت روی ل*****ب های قلوه ای اش نشست و زیر ل*****ب گفت:از فردا چه برنامه هایی برات دارم دختر جون!

اسمش قاصدک بود نه؟ و چقدر بد که این دختر مانند اسمش خوش خبر نمی توانست باشد!

"*مثل شیشه شکستن آسان بود اما دیگر نزدیک من نیا این بار زخمیت خواهم کرد"

و شکستن دلی که چندین سال پیش تبر به تنه اش زده بودن حال جوانه زده برای شکستن دختری که مال آن پدر بود.آن پدری که عاشقانه هایش را خرجی زنی کرد و بچه های دیگر!

با چند گام بلند روبروی اتاقش ایستاد و خیره شده به اتاق زیر ل*****ب گفت:امشب آروم بخواب

دختر
!خانوم.از فردا روزهای من شروع میشه
این تهدیدهای پشت در پشت عاقبتش چه می
شد اگر بلایش سر این دختر از دنیا بریده ی بی
خبر نازل
می شد؟
!دست مشت کرد و باید می خوابید تا عطش آزار
این دخترک از سرش بیفتد و امشب شب آتش
بس بود
پوفی کشید و یکراست به سمت اتاقش رفت و
جلوی درب قهوه اش که شکل همان اژدهای کنده
کاری
شده اتاق دفتر تولیدی اش بود باعث شد دستش
را آهسته روی اژدها و گوی آتشینی که دورش
چرخ

.خورده بود بکشد و چقدر عاشق این موجود افسانه ای بود

در اتاقش را باز کرده داخل شد و پالتویش را روی مبل قهوه ای مخملش پرت کرد و تا رسیدن به کمد دیواری ام دی اف مشکی رنگش لیوان شیر کاکائو را سر کشید و در کمد را باز کرده تی شرت و شلوارکی را بیرون آورد و لیوان را روی میز جلوی مبلمان اتاقش گذاشت. ل*****باس هایش را عوض

کرده همه را روی همان مبل قهوه ای تلنبار کرد و بی خیال زحمت کشیده، فردا خدمه اش مجبور به تمیز

.و مرتب کردن اتاقش بودند

با آن ل*****باس راحتی به سوی تختش رفت و این تن خسته ی گرد و خاک کرده ی امشب کمی

خواب

!می خواست برای خالی شدن همه دغدغه های کاب***و**س شده ی همیشگیشو چقدر خسته بود وقتی روی تخت قرمز و سیاهش دراز کشید و خواب مهلت نداده عین مادری دلسوز

!در آغوشش کشید و برایش لالایی خواند و این پسر محتاج کمی آرامش بود اگر می گذاشتند

****

فصل دوم

بد خوابیده بود و اینجا جای ماندنش نبود و حیف توانش رفتنش را بسته بودند و تا کی ماندگاری؟

غلتی زده نگاهش رفت به پنجره و پرده ی توری سفید رنگی که بزور جلوی نور خورشید را می گفت

و

مگر کم الکی بود خورشید با تمام پاییز زدگیش که

جلوی نور زیبایش را بگیرند؟

تلالو نور کمرنگ خورشید روی تخت دامن پهن کرده بود و او با تمام کسلی و بد خوابیدنش ل*****بخند

.زد و همیشه صبح ها را دوست داشت و این همه زندگی فقط برای صبح های زیبا بود

بلند شد دست هایش را از هم باز کرد و زیر ل*****ب گفت:صبح بخیر خدای خوبم، صبح بخیر صبح

!قشنگم

نگاهش رفته به ساعت ساده ی دایره ای شکلی که سمت چپ تختش بود با دیدن ساعت 8هول شده

!ل*****ب به دندان گرفت و گفت:دیر شد، گفت ساعت7

با عجله دستی به موهای شلخته اش کشید و یادش باشد آینه ای کوچکی برای اتاق بخرد تا حداقل گاهی
حواسش باشد که سر و وضعش نامرتب نباشد.ل*****باس هایش را با پیراهن بلندی که روی زانو می
رسید عوض کرد و شال گل*****بهی رنگ را روی موهایش انداخت و صورت نشسته با عجله از اتاق خارج شد و حالا کدامیک اتاق کار این اژدهای کاربنی پوش مارک دار بود؟
!سرگردان نگاه چرخاند و انگار خانه ارواح بود که نه صدایی می آمد و نه رفت و آمدی می دید
یک لحظه ذهنش رفت برای افسانه و حتما او می دانست اتاق کار این مزدایی لعنتی کجاست و خدا خیر

!کند این تاخیر را برای این مرد مغرور و عصا قورت داده

با چند گام بلند خود را به جلوی اتاق افسانه رساند و با ملایمت در زد، در زدنش تکرار شد عین تکرار ناقوسی که برای هشدار هی کوفته می شد و دری باز نشد تا سوالش را بپرسد و وای از ثانیه هایی که تند

!تند از پی هم می گذشتند

احتمالا افسانه به دانشگاه رفته بود و معطل نکرده تند از پله ها سرازیر شد و حتما کسی در آشپزخانه بود تا جوابش را بدهد.رفت تا جوابش را بگیرد و بی خبر بود از دوربین های مخفی که کل خانه را رصد می کرد و مردی پشت سیستم نشسته با شیطنت به عجله اش می خندید و این همه استرس وارد شده

به این دخترک را ریشخند می زد و چرا؟
ای همه بدی جمع شده در تنش برای چه بود؟
با دیدن قاصدک که انگار پرسیده اتاقش را و با
عجله در حالی که تند تند نفسش را بیرون می داد
قهقه ای
سر داد و چه حالی می داد اذیت کردن دخترها و
خصوصا این عزیزدردانه ی یوسفی که چند سالی
بود پا
!روی دمش گذاشته رهایش نمی کردصدای تقه ی
در اتاقش باعث شد خنده قورت دهد و جدی شود
و کمی خشن بودن که بد نبود ها؟
گوشی تلفن کنار دستش را برداشت و دکمه قرمز را
زد و با برداشت خدمه ی جوانش با تندی
گفت:پاشو
!بیا بالا به خانم نیکو بگو یک ساعت به خاطر

تاخیرشون باید جلوی در اتاق باشن تا من کارم تموم بشه

صدای ترسیده ی پریسا را شنید که چشم گفته منتظر قطع تماسش بود و مگر می شد در این خانه کسی

زودتر از خودش گوشی را قطع کند؟

!حکومت نظامی بود این خانه و بیچاره قاصدک

جلوی در ایستاده خسته از انتظار و تقه های خورده و نخورده به این اژدها و گوی آتشینش پریسای ریزه

میزه را دید که تند خودش را رسانده گفت:آقا گفتن بخاطر تاخیرتون یک ساعت جلوی در بیستین تا کارشون تموم بشه!

!قاصدک اخم کرده در دل گفت:چه غلطا

!پس میرم اتاقم تا یه ساعت بگذره-

!پریسا تند و با صدایی ریز شده گفت:نه، همین جا بمون، رفتنی بدتر می کنه

پریسا گفته دوباره به آشپزخانه برگشت و باید برای رژیم خاص جهانگیر مزدایی غذا درست می کرد و قاصدک با دهان باز مانده بود اینجا دیگر کجاست؟ به خشم نشست از این همه زورگویی و دختر یوسف نیکو و زیر بار رفتن از این جغله بچه؟ دست مشت کرد و با خشم به در کوبید و داد زد:هی یارو مگه من نوکرتم که نشستی بهم زور میگی؟ یالا

درو باز کن کارتو بگو وگرنه راحت میرم صبحونه مو می خورم و میرم به کار و زندگیم می رسم نه

!الاف شما میشم که معلوم نی چی تو کله ات می گذره

کسی از پشت در به خون نشسته بود و یک دختر

بچه این همه دل داشت برای داد زدن؟ آن هم برای
باربدی که کسی جرات من گفتن هم نداشت و این دختر منیت هوا کرده بود برای نافرمانی؟
دوباره مشتی به در خورد و غرش دیگری و صدایی که بالا رفته تنش از آوا، طوفان شده بود برای این پسرک از خودراضی که بالاتر از خودش انگار نباید. و نباید کسی می بود
هی واسه چی درو باز نمی کنی؟....خیلی خب!
باشه به درک تو با من کار داشتی نه با تو-
به خود نیامده در باز شد و قامتی مردی که هیچ رقمه مهربانی در چهره اش نبود و خشم چون اژدها در
صورتش پرواز می کرد نمایان شد و به تپه تپه افتاده قبل از اینکه حرفی بزند یقه اش گرفت و به

داخل
اتاق هلش داد و نتوانسته تعادلش را حفظ کند
محکم به ستونی که عین اعجل معلق وسط اتاقی
که دست
کمی از سالن های اشرافی نداشت خورد و خودش
صدای مهره ی کمرش را شنید و آخ از دردش بالا
!رفت و این مرد هیولا بود
باربد با لذت نگاهش کرد با ژست خاصی دست در
جیب شلوارش فرو کرد و گفت:داشتی پشت در
نطق
!می کردی ادامه بدهاز زور درد اشک به چشم
دوانده و این مرد آدم نبود که این درد را ببیند؟
باربد به آرامی و در حالی که سعی داشت با
حرکتش ترس را بیشتر به دختر جوان منتقل کند
روبرویش

!ایستاد و با جدیت و بدون رحمی که شاید کمی در تن معمولی صدایش بشنود گفت:می شنوم

!قاصدک بی صبر از درد کمرش گفت:لعنت بهت

متعجب بود از این همه خودخواهی و بی رحمی که یک ذره هم تن لعنتی صدایش بالا نمی رفت و همان

!آرام حرف می زد و اما چقدر ترس می ریخت به جانش با این تن معمولی

....باربد دستش را به ستون دقیقا کنار گوش قاصدک زد و گفت:تا وقتی گستاخی نتیجه اینه دختر

...دستش را برداشته قدمی عقب گذاشت و گفت:قواعد خونه من یعنی خود من، یعنی فرمانبرداری از من

!قاصدک به میان حرفش پریده گفت:لعنتی اینجا

زندان نیست و تو هم رئیسش

باربد ل*****بخندی پر از تمسخر روی ل*****ب آورد و گفت:زدی به هدف بچه جون، اینجا دقیقا همینه که گفتی حداقل برای تو یکی همینه!

قاصدک تکه اش را از دیوار جدا کرده پوزخندی زد و گفت:پس به همین خیال باش که من حتی یک دقیقه هم اینجا بمونم.

باربد قهقه ای سر داد و بی شک این مرد دیوانه بود نه؟!

خنده را تمام کرده با جدیت گفت:یه خواهر داری نه؟ چکامه؟

قاصدک پر حرص سینه جلو داد و گفت:اسمشو میاری دهنتو آب بکش لعنتی!

کمی گران بود این حرف و جوابش تو دهنی حسابی بود و کمی حوصله و صبر که خرجی

نداشت،

داشت؟

برای جری تر کردن قاصدک گفت:می تونی همین الان بری اما فکر کنم امشب بتونم پذیرایی بهتری از

.خواهرت کنم

نتوانست جلوی خودش را بگیرد با تمام درد پیچیده در کمرش و دست هایی که فکر می کرد بی حس شده

به سمت باربد حمله کرد و با ناخن هایش به سمت گردن و صورتش یورش برده که باربد فورا دست

هایش را غلاف کرد و کنار گوشش با لحن تمسخرآمیزی گفت:به کجا چنین شتابان؟

باربد زل زد در آن دو جفت شکلات همرنگ گوی

های خودش و لذت برد از این همه نفرت و خشم و او

!این جنون را می خواست، دیوانگی این دختر و زخم برداشتن یوسف را

!قاصدک دست هایش را محکم کشیده گفت:باید برم کفاره بدم که دستت بهم خورده

!باربد ریلکس گفت:مجازی

!قاصدک خود را کنار کشیده گفت:آشغال تو زندگیم زیاد دیده بودم اما تو شاه همشونیحرف هایش درد داشت و سوختن اما باربد کسی نبود که بل گرفته کتک بزند، همان نرمشی که به

!کمرش داده بود بس بود

باربد بیشتر خود را کنار کشید و این همه سوختن دخترک را با حرف هایش دوست داشت، زندگی گاهی

!وقت ها عجیب شیرین می شد برایش دقیقا مثل این روز پاییزی سرد

و برای قاصدک از همه جا بی خبر و زندانی این خانه شده، خواب هایش قشنگ تر بود تا این بیداری

!دردآور و چقدر درد داشت از این همه حرف و گور پدر کمری که از درد زیاد به سوختن افتاده بود

"*.خواب هایم گاهی....زیباتر از زندگیم می شوند....کاش گاهی...برای همیشه خواب می ماندم"

صبر قاصدک تمام شده گفت:چی ازم می خوای؟

!باربد روی مبل روبرویش نشست و گفت:این شد حرف حساب

قاصدک از زور درد کمرش دوباره یه ستون تکیه داد و باربد بی خیال این درد بود که حداقل تعارفی

!برای نشستن کند.و واقعا این پسر بلد بود رسم مهمان نوازی را؟

باربد جدی شد دستانش را درهم گره کرد و گفت:اول...اون گوشی تو دستتو و سیم کارتشو میدی تحویل

...یه گوشی دیگه با سیم کارت روی این میزه می تونی برش داری

حرفش تمام نشده قاصدک به تندی گفت:و میشه توضیح بدین چرا؟

باربد پوزخندی زد و گفت:فک کردی من بچه ام؟ وقتی گفتم هیچ ارتباطی با خانواده ات نداری یعنی هیچی پس گوشیتو تحویل میدی و هر هفته کسی هست که پرینت این خط جدیدتو بگیره که آیا به پدرت یا

!خواهرت زنگ زدی یانه...پس بهتر حواستو جمع

کنی دختر خانوم
قاصدک از زور خشم دست مشت کرد و کاش می توانست تا زور داشت این دیوانه ی زنجیری را کتک
!بزند تا پاهایش را لیس زده تمنای رهایش را می کرد و ...حیف
باربد به مبلش تکیه زده پا روی پا انداخت انگار بچه خانی و گفت:احتمالا کیوان گفته اما... یک حق
اینکه به یکی از اهالی این خونه بگی چرا هستی و چرا اومدی و کی میری و....تمام این سوال جواب های مسخره رو نداری و احیانا باد به گوشم بخوره که یکی از اعضای خانواده ام چیزی فهمیدن اونوقته
...که از این خونه میریو تازه میری جایی که فقط

من باشم و تو

.موزیانه ل*****بخند زد و گفت:و فکر کنم زیاد دوست نداشته باشی ها؟ ال*****بته شایدم اشتباه کنم

!قاصدک پر از نفرت زیر ل*****ب گفت:رذل کثیف !باربد شنیده در دل گفت:کجاشو دیدی بچه

دوباره ادامه داد:دوم آزادی بری بیرون، شنیدم دانشجویی، برو به کلاسات برس و ال*****بته فک نکنم

پولی هم تو بندبساطتت باشه، پس حتی من با تمام بزرگواریم این حقم بهت میدم که برای خودت یه کار

...پیدا کنی اماتیز شده گفت:با کیوان میری با کیوانم بر می گردی، هرجا بخوای می بردتت اما پات کج بره و بپچونی

...بری دیدن بابات و خواهرت و اونوقته که قول نمیدم بلایی سرت نیارم و شایدم بهتر

برای حرص دادن قاصدک گفت:شایدم نظرم عوض بشه و خواهرت حرف گوش کن تر از تو باشه و خوشحال از اینکه بیاد و تو این قصر زندگی کنه اینطور نیست؟

قاصدک فریاد کشید و خدارو شکر این خانه عایق صدا بود و گرنه عمه اش...حتما دخالتی می کرد و اصلا از این دخالت ها خوشش نمی آمد و دلش هم نمی رفت برای درشتی با عمه ایی که منت گذاشته هم

!خانه اش شده بود

حق نداری کاری به خواهرم داشته باشی حالیته؟-

کمی دستور در سوال پر از فریاد این دخترک نبود؟ تند از مبل بلند شده به سویش رفت و سینه به

سینه اش ایستاده بدون برخورد گرمی گفت:یه بار دیگه
!بگو
قاصدک با تمام قدرتش با کف دست به سینه ی جلو آمده ی باربد کوبید و گفت:جرات داری به خواهرم
.نزدیک شو این خونه رو به آتیش می کشونم
....یادش بماند این دختر ضرب دست محکمی دارد
دست بلند شده روی سینه اش را در دست گرفت و پیچ داد و با لذت به درد نشسته در چهره ی دخترک
نگاه کرد واز این تهدید توخالی با صدای بلند خندید و گفت:جراتشو که دارم تو هم غلط اضافی خورده اتو

...نمی توی انجام بدی اما

دستش را رها کرده از او فاصله گرفت و جدی شده گفت:کاریش ندارم اگه تو دم نتکونی برام شیرفهم شد؟

این همه اشک چنبره زده در چشمانش را چه می کرد؟در دل گفت:قاصدک اینا همش خوابه بیدار شی

کنار بابا و چکامه ای، هیچ وقتم این روانی و یادت نیست...پس بزار این کاب***و**س واسه خودش بره!

!مظلوم شده سری تکان داد و شاید این هم سرنوشت او بود نه؟

زیر ل*****ب گفت:مقصد من کجاست خدا؟

"*.مقصد...مال قصه ی بچه کوچولوهاست ، دنیای آدم بزرگ ها...فقط جاده دارد"

باربد زل زده به اویی که انگار از جرات پشت در مانده اش هیچی نمانده پوزخندی زد و گفت:آسه برو

!آسه بیا گربه زیاد داریم دختر خانم

!قاصدک بدون آنکه بخواهد با نفرت به او زل زد و گفت:همه ی اینا یه جا تموم میشه اونوقت نوبت منه

باربد خندید و گفت:حتما بابات میره دزدی تا اون پولو جور کنه نه؟اخم نشاند بین دو ابروی پهنش و گفت: 20میلیارد می تونی صفراشو بشمری؟...می پوسی تو این

.خونه...و خیلی متاسفم که اینقد مهربون و دلسوز نیستم که بزارم بری

و چرا چیزی ته دلش چون فانوسی روشن در دل کویری تاریک ندای خوش خبری می داد و پدرش

می
.توانست
تکیه از ستون گرفت و بس بود هرچه گوش داده بود و این همه نفرت بیرون ریخته شده را تحمل نداشت.با تمام تخسی اش گفت:
-اگه بحث نفرت انگیزت تموم شده من میرم.
زیر ل*****ب گفت:دیگه دارم بالا میارم از دیدن قیافه ی تکراریت.
نشنید و اگر شنیده بود الان کار این دختر یک فصل کتک مرتب نبود؟
با تمسخر گفت:اوه مادام داشتیم از همنشینیت فیض می بردیم.
قاصدک با پرویی در چشمانش زل زد و گفت:بهت زیادی دلقک بودن میاد.تجدید نظری تو کارت بده شاید موفق شدی.

.این همه گستاخ بودنم نوبری داشت

به روسری کمی کنار رفته و موهای خرمایش خیره شد و حالا حالاها با این دخترک کار داشت و باید جایگاهش را معین می کرد.

دست برد و روسریش را جلو کشید و برای آنکه بسوزاندش گفت:فکر نکنم اونقد زیبا باشی که بخوای با

موهات دل*****بری کنی!

چشمش گردو شد از این تفاسیر بیرون آمده از ذهن این مردک، با او بود؟ دل*****بری برای این اژدهای وحشی؟

پوزخندی زد و گفت:هوا برت داشته، می ترسم!آخرش همین هوا ببردتت

از زبان که کم نمی آورد این دختر گستاخ و حالا حالا ها وقت تازیدن بود پس بگذار هنرنمایی کند

این
!بانوی خانه ی یوسف
!دست دراز کرد و گفت:گوشی
.با اخم گفت:قرار نیست هرجا میرم حملش کنم
کلک زدن هم بلد نبود این دختر، ل*****بخند زد
به این سادگی دخترک و انگار باید هرروز چهره ی
!جدیدی از این سرگرمی عزیزش کشف کند
اشاره ای به جیب شلوار قلمبه شده اش از گوشی
کوچکش کرد و گفت:میگن زنها سیاست دارن اما
غیر
...از خنگی تا حالا چیزی ازشون ندیدم!جدی شده
گفت:از جیب شلوارت بیارشون بیرون و گرنه خودم
زحمتشو می کشم
.حالش داشت بهم می خورد از این نکبت خانه و
کاش قلم پایش خورد می شد و نمی آمد

با اکراه گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به دست باربد داد و گفت:فقط دلم می خواد بدونم قراره به کجا برسیم؟

باربد گوشی را در جیبش گذاشته گفت:به اونشم می رسیم خانم نیکوی عزیز! گوشی جدیدت روی میز تو

....اتاقته...در ضمن

بیشتر از قبل از قاصدک فاصله گرفت و مگر این دختر جذام داشت؟

تمام صحبت های امروز و آینده و همه ی

برخوردهای منو تو بین منو تو می مونه...روشن تر اینکه -

دلیلی نمی بینم خانواده ام چیزی بدونن

پس...مثل یک دختر خوب رفتار می کنی و همیشه متشکر

!صاحبخونه می مونی، حالیته که؟

شده تنت لرز خشم بگیرد و هی جلوی خودت را بگیری تا شیر نشده حمله نکنی برای دریدن؟ حال قاصدک همین بود و هی پا روی دل بدبختش می.
کوفت و الان جای هیچ کاری نبود مگر صبر کردن اکتفا کرد به تکان دادن سرش و دیگر این اتاق هوایش رخصت نفس کشیدن نمی داد و اگر حتی حرفی

!هم مانده بود باید می رفت

پشت کرد به این اژدهای کاربنی پوش مارک دار از در اتاق بیرون زد و او حتی لیاقت اجازه گرفتن برای رفتن هم نبود.و باربد با ل*****بخندی جذاب
بدرقه اش کرد و برای قدم اول خوب بود، خیلی هم

!خوب بود

زیر ل*****ب گفت:کجایی یوسف نیکو که آه دخترتو ببینی و نتونی کمکش کنی؟

گوشی کوچک قاصدک را از جیبش درآورد و گفت:بدبختی با آدما چیکار می کنه؟

بی توجه به این همه سادگی به سمت میزش رفت و کشویش را باز کرده تا گوشی را پرت کند که لرز پیامکی توجه اش را جل*****ب کرد و خب...از امروز این گوشی و خط مال خودش بود!

پیامک را باز کرد نام شخصی به نام مایکل ابرویش را بالا داد و سوتی کشیده گفت:لیدیمون بوی فرنز فرنگی داره!

پیامک را خواند:سلام بانوی شرقی من، کجا هستی که از شما خبری نیست؟،لطفا امروز بیا برویم کمی بیرون!

پوزخندی زد و اگر کمی فضولی می کرد و این پسر

فرنگی را می دید که اشکالی نداشت ها؟
اما...لزومی نداشت خبرش کند که دوست پسرش دلش هوای دیدنش را کرده...بگذار کمی زندانی این
!خانه باشد! بدجنس بودن هم عالمی داشت
اما قاصدک با آن کمر ضرب دیده و بغضی که گلویش را در آغوش کشیده بود وارد اتاقش شد و فورا در
....را قفل کرد و خود را روی تخت ولو کرد و بغض ترکاند و گریستشاید هوای پاییزی بهترین بهانه باشد برای بغض هایی که هیچ کدامشان ربطی به پاییز نداشته اند "
"*.اما...من گریسته ام
و او در این سردی پاییزی که تن می چلاند گریست به حال خودی که منیتش را حفظ کرده اما

به اسارت
رفته بود همه ی خواسته هایش و کجای دنیا رسم مهمان نوازی این گونه بود؟
هق زد و درد داشت تن و روحش و کدام راه را اشتباه رفته بود که مقصدش پرتگاه شده؟
هق زد و یوسف کجای زندگیش را سیاه کرده که حق قاصدکش این همه سیاهی شده؟
!لعنت به همه ی ایثارهای اجباری دنیا که نمی شود گذشت و رفت
کمی که آرام شد و هقش را خفه کرد، نگاهش تاب خورد به گوشی تقریبا مدل بالایی که روی میز بود ...
و چشمک می زد برای خواستنش و چقدر خوب بود که همیشه حافظه ی خوبی برای حفظ کردن شماره

!ها داشت

روی تخت نیم خیز شده بلند شد و گوشی را برداشت و فورا همه ی شماره هایی را که از حفظ بود را

.ذخیره کرد، و چقدر دلش هوای مایکل و زبان فارسی افتضاحش را داشت

دکمه ی تماس را زد و می دانست حتی اگر شماره اش غریبه باشد هم مایکل بر حسب کنجکاوی هم که

.شده و حتی گاهی برای شیطنت جواب می دهد

به بوق چهارم نرسیده صدای شاد مایکل در گوشی پیچید که گفت:شما با مایکل ساکن ایران صحبت می

!کنید بفرمایید

با تمام صدای گرفته اش و درد کمرش و گریه ی

ثانیه های یدک کشیده ی قبلش خندید و گفت:اپراتوری؟

زیاد نیازی نبود دختری را که چهار سال بود می شناخت را حتی با این صدای گرفته نشناسد، متعجب

!پرسید:قاصدک؟

-خودمم مایکل، دلم تنگته، می خوام ببینمت!

-اوه من چند دقیقه پیش برای تو مسیج فرستادم اما جواب ندادی...این خط مال کیست قاصدک؟

-از این به بعد به این خط زنگ بزن، خیلی حرف دارم برات، میای ببینمت؟

-حتما بانو، کجا باید بیایم؟

-دلم هوای پل خواجو رو کرده، کنار شیر سمت راستی می بینمت!

-می آیم به دنبالت!

!هول شده گفت:نه خودم میام.مایکل...برام کمی آدامس بیار

!مایکل خندید و گفت:یس!انگلیسی نه بچه جون-

مایکل خندید و همیشه از داشتنش خوشحال بود و چه خوب که ایرانی نیست و... ایرانیش را هم !دید...باربد

هنوز تا عصر وقت زیادی داشت و باید حداقل کمی در این درندشت تمام نشدنی قدم می زد و می .شناخت.بلاخره برای زمانی که وقتی برایش تعیین نشده بود اینجا ماندگار بود و کاش نبود

بلند شد، کمی کمرش را روی گرمای بخاری کوچکی که در خانه بود گرم کرد و بزور ماساژ داد تا !بلاخره دردش کم شد و لعنت بر این مرد خودخواه

بافت توسی زیبایش که نخ های طلایی براقی در آن بکار رفته بود را پوشید، شال صورتیش را به سر

کشید و از اتاقش بیرون زد و چقدر این خانه سوت و کور بود.نگاهی به امتداد راهروی طبقه ی بالا انداخت که فقط در بود اما جال*****ب بود که هر دری رنگی و طرح خاصی داشت و فقط دو در آن کنده کاری اژدها داشت و می دانست یکی اتاق کار آن اژدهای کاربنی پوش مارک دار است و دیگری به
حتم اتاق خوابش است.علاقه ای به دید زدن اتاق ها نداشت و به آرامی از پله ها پایین رفت و دست !خودش نبود این همه ناز در راه رفتنش
پا که به سالن گذاشت یکی از دخترها که می دانست جز خدمه است تند از آشپزخانه که ته راهرویی
طولانی بود بیرون آمد و مطیعانه ایستاد و گفت:خانم به چیزی احتیاج دارین؟

چه استبدادی بود که این بدبخت این همه خشک و نظامی ایستاده منتظر عوامرش
بود.ل*****بخندی زنده
.کرد بر ل*****ب های خشکش و یادش باشد
کمی رژ روغنی بزند تا ل*****ب هایش ترک ترک نشود
.نه عزیزم فقط می خوام کمی قدم بزنم-
دختر سخاوتمندانه ل*****بخندی زد و با خم کردن سرش به نشانه ی احترام از او دور شد و قاصدک
محو ل*****باس مشکی کوتاهش بود که پیشبند سفیدی رویش بسته و احتمالا اگر اینجا اروپا بود یکی از
این کلاه های توری سفید سرش بود نه این روسری سفید تاب خورده دور گردنش! زیر

ل*****ب

!گفت:این خونه همه چیزش عجیبه

از سالن بیرون زد و دلش دیدن این مجسمه های عظیم و زیبا را می خواست.از سنگفرش جلوی ساختمان گذشت و به سوی مجسمه ی مادر رفت و متعجب بود از این مجسمه که فکر می کرد باید زیادی مدرن باشد اما چیز ساده ایی که زیادی مادرانه هایش را در دل این سنگ به نمایش می !گذاشت.دورش چرخی زد و با ل*****بخند

نگاهش کرد و آرام گفت:دمش گرم اونی که ساختش

صدای پارس سگی قل*****بش را به تپش انداخت، بغض کرد حیف بابی عزیزش که آن هم فدای

بدهکاری ها شد و طل*****بکارها حریصانه چنگ

انداختند به دارایی کوچک و زنده اش که ال*****بته
میلیونی قیمت داشت.قدم هایش کشیده شد به سوی سگ و برعکس همه ی دخترها از سگ می ترسید
.برای او موجودی دوست داشتنی بود
با قدم های بلند به سویش رفته او را پشت ساختمان کنار گلخانه ی بزرگی دید.چقدر حیف که مانند سگ
خودش نبود.سگ جثه درشتی داشت و بدن کشیده و سفید حناییش یادش انداخت که از نوع شکاری است
و احتمال می داد سالوکی باشد یکی از نژادهای قدیمی ایرانی اما مطمئن نبود و بعدا باید در اینترنت

سرچ می کرد. قبل ها پدرش سعی داشت یکی مانند این را بخرد اما او از سگ های پا کوتاه بیشتر خوشش می آمد.آهسته به سگ نزدیک شد و.
دستش را در هوا تکان داده به آرامی گفت:آروم باش پسر، منو تو دوستیم
سگ با زنجیر کلفتی به تنه ی سوخته ی درختی بسته شده بود،نزدیکش شد به چند قدمیش رسید زل زد
!در سیاهی چشمانش و همیشه کمی رنگ مشکی را دوست داشت فقط کمی
روبرویش نشست و با ل*****بخند گفت:چطوری پسر شجاع؟
سگ بدون هیچ پارسی فقط نگاهش می کرد و گاهی سرش را به چپ و راست تکان می داد، دست دراز

کرد تا پشت گوشش را نوازش کند که سگ پارس بلندی کرد که او جا خورد.بلند شد اطرافش را نگاه کرد اما کسی نبود دوباره به سوی سگ چرخید و گفت:چت بود؟
بلند شد و از سگ فاصله گرفته شاید برای امروز بس بود و کمی به سراغ این گلخانه ی عظیم که فکر
.می کرد باید حسابی برایش جذاب باشد برود
زیر ل*****ب گفت:خدا هرروز، روزه توئه اما اگه لابه لای اون همه درگیرات با این آدمات یه گوشه چشمیم به ما بندازی بد نیستا....
ل*****بخند زد و همیشه مکالماتش با خدا اینگونه بود و وقت و بی وقتم نمی شناخت...خب هر کس
جور خاصی با خدایش عشق بازی می کرد و....

قاصدک هم
"خدا دل*****بریام تموم نمیشه برات، قول
خوشبختی میدی؟"
بافتش را بیشتر به دور خودش پیچاند و چیزی به
یلدا نمانده بود و کاش امسال یلدایی سفید پوش
داشت و
خانواده ای در کنارش و حیف...کاش این حیف
های زندگیش تمام می شد و نمی شد و لعنت به
این
!زندگی سگی
جلوی درب گلخانه نفسش را ها کرد و عاشق این
بخار بیرون آمده از دهانش بود و زمستان به
همین ها
.کردن ها می چسبید
با اجازه بی اجازه چفت در را باز کرد و داخل شد و

گور پدر هر کسی که ناراضی بود و او فقط کمی دیدن می خواست.وارد که شد گرمای نمناکش حال خوشی به او داد و در این پاییز سرد این گرما زیادی
.تنگ دلش چسبید
اما چیزی که بیشتر حالش را جا آورد رنگین کمان گلهایی بود که خود را به رخ می کشیدند در طنازی زیباییشان و هیچ وقت این همه تنوع را یکجا ندیده بود.ل*****بخندهای بی اراده اش پاک نمی شد و بی
.خیال همه ی پاییزهای منجمد شده ی ذهنش شد و بگذار این لحظات خوش بگذرد
به نرمی دستش را بر تن گل ها می کشید که جلو رفته صدای نازک زنی که انگار با کسی حرف می زد توجه اش را جل*****ب کرد، پا تند کرد و زنی با

روپوش سفید دید که در کنار جهانگیر مزایی ایستاد و
سعی دارد با آوردن نام هر گل واکنشی در این مرد ایجاد کند و او زل زده به گل نرگسی و گاهی بینی اش را بالا می کشید انگار سرما خورده بود.میز کوچکی از یک صبحانه ی مفصل برایش چیده بودند و
.انگار دست نخورده مانده فقط زل زدن را دوست داشت
!جلوتر رفت و مودبانه گفت:سلامزن جوان که به حتم پرستار پیرمرد بود به خوشرویی به سویش برگشت و با ل*****بخند گفت:سلام،
!صبح بخیر
!قاصدک به تقلید از او گفت:صبح شمام بخیر
!زن فورا گفت:بیا با ما صبحانه بخور.فک کنم چیزی

نخوردی
نخورده بود و اشتهایی هم نداشت اما یک چای داغ به همراه کمی شیر را اگر تعارفی در کار بود حتما
!می خورد.زن به صندلی کنار جهانگیر اشاره کرد و گفت:بیا بشین
ل*****بخند زد و صندلی را گرفته کمی از ویلچر مزدایی بزرگ فاصله داد و روی آن نشست و گفت:خودتون نمی شینید؟
!زن دستی به کمرش کشید و گفت:چرا
روی صندلی دیگری نشست و گفت:تازه اومدی نه؟
قاصدک سر تکان داد که زن از فلاسک چای برایش چای ریخت و خدا چقدر این عطر دلچسب برای این
!معده گرسنه خواستنی بود.زن گفت:من آناهیتام،

پرستار آقا، آنا صدام کن

.قاصدک فنجان چایش را برداشت و کمی شکر در آن ریخت و گفت:قاصدکم فعلا اینجا مهمانم

!و زیر ل*****ب گفت:اگه بشه اسمشو گذاشت مهمان.زندانیم فقط

!آنا سرش را تکان داد و فنجانی برای خودش ریخت و گفت:آره از خاله بانو و دخترا شنیده بودم قاصدک چای شیرینش را کمی مزمزه کرد و اوف چه طعمی داشت انگار صد سال از خوردن محروم بوده.

اشاره ای به جهانگیر که همچنان خیره ی نرگس های روبرو بود کرد و گفت:امیدی به بهبودش هست؟

آنا خندید و گفت:تا حالا شنیدی کسی که آلزایمر داره خوب بشه؟

.قاصدک جوابی نداد که آنا ادامه داد:فقط شانس بیاره تا چند سال دیگه دووم بیاره

قاصدک با تاسف نگاهش کرد و دلش سوخت برای این پیرمرد بیچاره و کاش باربد آلزایمر می گرفت و

یادش می رفت طل*****بی دارد برای وصول و او می توانست به خانه برگردد همان خانه درب و داغان که حسابی به دلش چسبیده بود در کنار پدری که عاشقش بود و از دیشب صدایش را نشنیده و ندیده

!بودش

آنا فنجان چای دیگری ریخت و رو به جهانگیر گفت:آقا شما باید اینو بخوری باشه؟

قاصدک چایش را نوشید و گفت:آنا....میشه من بهش بدم؟

پدر بود عین بابای دوست داشتنی خودش، پدر بود حتی اگر پدر آن اژدها باشد، پدر بود اگر کمی دخترانه خرج می کرد برایش ،که مشکی نبود ها؟فنجان را از آنا گرفته بلند شد، دست روی شانه ی جهانگیر گذاشت که مرد ناخودآگاه به سویش چرخید و

زل زده در قهوه ی چشمانش و او مهربانی خرج کرد در ل*****بخندش و گفت:بیاین کمی چیزای خوشمزه بخوریم هوم؟

فنجان را به ل*****ب های جهانگیر نزدیک کرد و گفت:چای باید ل*****بریز و ل*****ب دوز و ل*****ب سوز باشه موافقین؟

!جهانگیر ل*****بش کش آمد به ل*****بخندی و آهسته گفت:شهین جان

ابرو بالا پراند از این نام، شهین دخترش بود یا

همسرش؟ آنا ذوق زده گفت:از وقتی پرستارشم هیچی
نگفته مگه گاهی داد بکشه و پرت و پلا بگه اما امروز اسم گفته، پس هنوز بعضی چیزا رو کاملا فراموش نکرده.
قاصدک پرسید:شهین کیه؟
آنا شانه ایی بالا انداخت و گفت:نمی دونم.
قاصدک فنجان را دوباره به ل*****ب های کبود شده ی جهانگیر نزدیک کرد و گفت:نمی خورین؟
و جهانگیر نوشید و آنا ل*****بخند زد و گفت:تو پرستار بهتری هستی.
اما من برعکس تو هیچ آشنایی با آلزایمر یا کسایی که فلجن ندارم-
آنا آهی کشید و گفت:منم نداشتم
اما....بگذریم.کمی صبحانه بخور عزیزم.به نظرم می

رسه کمی ضعف
داری.
امروز با اینکه رمقش را آن کمتر از مردهای شناخته
شده ی زندگیش گرفته بود اما بیرون آمدن در
حیاط
شادش می کرد و این گلخانه ی عظیم که احتمالا
باید ابتکار همین پیرمرد باشد روحیه ی تاراج رفته
اش
را بازگرداند و چه خوب که گاهی می توانست
اینجاروح نوازی کند با گلها و خلوتی با تمام سکوت
های
زندگیش!
خم شد لقمه ایی نان و پنیر و خیار گرفت، در دهان
گذاشت از این همه تعارف نمی گذشت و باید
کمی هم

هوای این معده ی گرسنه را داشته باشد یا نه؟

گفت:آقای مزدایی غیر از اون پسره، بچه ی دیگه ای هم داره؟

آنا خندید از این لحن تحقیرآمیز به کار رفته برای باربد و اگر خودش می فهمید؟

ازش می ترسی؟-

!ترس؟ از کسی که زندگی دوست داشتنی اش را گرفته بود؟ پدرش را، چکامه اش را

نه..ابدا نمی ترسید و زیاد دیر نبود که از پا درش می آمد برای تمام خودخواهی های قلنبه شده ی دردناکش که حراج کرده بود داشتنی هایش را و او هم بزودی داشتنی هایش را تاراج می کرد.این قول

.قاصدک نیکو

بود**********

زیادی مسخره بود اگر برای بیرون رفتنش اجازه می گرفت و حتی یوسف هم دخالتی هیچ وقت در آمد و
.شدهایش نداشت
کیف دستی کوچکش را در دست گرفت و پالتویش را سفت تر دور خود پیچاند و از اتاق صورتی اش بیرون زد و چقدر از این رنگ بچگانه متنفر.
بود.دست خودش بود احتمالا رنگ بنفش را ترجیح می داد
پله ها را طی کرد خاله بانو که روی مبل راحتی مشغول خواندن مجله ای با عینک گردش بود سر بلند
کرد و با ل*****بخندی که اگر مادرش زنده بود برایش بدرقه می کرد گفت:جایی میری دخترم؟
.بله میرم یکی از دوستامو ببینم-

-بزار کیوانو صدا بزنم برسونت.

هول شده و این غول دیگر چرا باید می آمد؟

-نه خاله بانو، خودم می تونم برم ممنون.

-باشه، شهر شلوغه و پاییزم زود هوا تاریک میشه مواظب خودت باش دخترم، سعی کن زود برگردی

این همه سخاوت و مادرانه را کجا دلش می گذاشت و اینها برای آن اژدهای کاربنی پوش مارک دار

زیادیش نمی کرد؟

به آرامی و ل*****بخندی که همیشه چهره ی گندمیش را زیباتر می کرد.

گفت:چشم.خدانگهدارتون

-خداحافظ دخترم.

از سالن بزرگ که دست کمی از زمین فوتبال نداشت بیرون زد و هوای سرد شلاق شد روی

پوست
پنکک خورده اش و دوست داشت، این همه سردی
را دوست داشت برعکس تابستانی که انگار با
.گرمایش قرار بود کوره راه بندازد
صدای پارس سگ یادش انداخت بعدا سری به
اینترنت بزند و این دختر انگار اصلا حواسش نبود
که این
!خانه باید اینترنت و وای فای داشته باشد و خب
اشکالی نداشت تازه وارد بود
روی سنگ فرش ها قدم برداشت که صدای کیوان
متعجبش کرد:خانم نیکو؟
!دستش مشت شد و لعنت به باربد
برگشت و با تمام سعی ای که در عالی نشان دادن
صورتش داشت به کیوان کت و شلواری که انگار
!قرار نبود اصلا این ل*****باس را از تنش بیرون

بیاورد نگریست و گفت:بله؟

کیوان خشک و جدی گفت:جایی تشریف می برین؟

باید اجازه می گرفتم؟-حوصله بگو مگو با این دختر گستاخ و زبان نفهم را نداشت که با تمام توضیحاتی که دیشب برایش داده بود باز خودسرانه راه کج کرده بود و اگر باربد می فهمید احتمالا وحشی می شد و ته دلش...این دختر گناه داشت برای توبیخ!

من می رسونمتون-.

خودش جلو افتاد که قاصدک پر حرص پا روی زمین کوبید و زیر ل*****ب گفت:لعنتی!

پشت سر کیوان راه افتاد که کیوان کنار ماشین ایستاده با احترام درب عقب را باز کرد و قاصدک

سوار
شده کیوان در را بهم کوفت و پشت ماشین
نشست و حرکت کرد.جلوی در ورودی که رسیدند
دهانش باز
ماند از این همه محافظ که کم ِکم به 10نفر می
رسیدند و این یارو این همه مهم بود؟
کیوان با دیدن قیافه ی متعجب دخترک در آینه
ل*****بخند زد و هنوز زود بود تا خیلی چیزها را
این
.دختر بداند
در برایش باز شد و کیوان ماشین را به سرعت
بیرون برد و گفت:کجا می رین؟
قاصدک بدون جواب دادن پرسید:چرا این همه
محافظ؟
دشمن زیاده!...کجا می رین؟-

-پل خواجو!

کیوان سر تکان داد و مسیر تعیین شده را رفت و قاصدک گم شده در میان افکاری بود که اصلا نمی توانست آنها را درست در کنار هم بچیند.انگار این پازل حالاحالاها برای چیدن کار داشت.

رسیده به پل خواجو کیوان ماشین را گوشه ای پارک کرد که قاصدک فورا پیاده شد، کیوان هم پیاده شد

که قاصدک متعجب گفت:شما که نمی خواین باهام بیاین؟

-متاسفم خانم نیکو شما هرجا برین من موظفم باهاتون باشم اما خیالتون راحت فاصله حفظ میشه

قاصدک پر از حرص و عصبانیت داد کشید:این.
مسخره بازیارو تموم کنین

کیوان ساکت فقط نگاهش کرد و او فقط دستور گرفته بود.قاصدک که لجاجتش را خنثی شده دید کیف
!دستی اش را در دستش فشرد و زیر ل*****ب گفت:نوبت منم میشه باربد مزدایی
با فاصله ی زیادی از کیوان به سمت شیر سمت راستی پل رفت که مایکل را مثل همیشه جذاب با آن
پالتوی خز کنار شیر در حال که دست چپش را روی تنه ی شیر گذاشته ستون تنش کرده بود دید و دلش
.پر کشید برایش و او را سوای همه ی دوست داشتن های دنیا دوست داشت
رسیده به او دست روی دستش که روی تنه ی شیر بود گذاشت که مایکل متوجه شده فورا بغلش کرد

و

گفت:کجا بودی بانو؟

!تلخ ل*****بخند زد و می دانست طعم زهر می دهد ل*****بخندش

!اسیر بودم.رفتم اسیری-.مایکل خندید و گفت:من متوجه نیستم

دست مایکل را گرفته روی یکی از نیمکت هایی که روبروی مرده رود خشک بود نشستند و

گفت:مایکل

.گفتم بیای که باهات حرف بزنم

مایکل جدی شده گفت:اتفاقی افتاده است قاصدک؟

.....تا اتفاقو چی بدونی-

!دلش پر بود و حرف می خواست دنیا

اگر حرف نمی زد انگار قهر بود همه ی نورون های

ذهنش با تمام افکار تولید شده اش و باید می گفت و
!گفت.از باربد و خانه اش ، حکم و دستورش و... اجبارش
مایکل پر خشم گفت:چرا حالا قاصدک؟
زخم خورده بود از این سرنوشت نفرین شده و تا کی این چرخ و فلک لعنتی روزگار این همه تلخ می چرخید برایش؟
مایکل آروم باش فقط به حرفام گوش کن.برو دیدن بابا و چکامه و برای هردوشون دو تا سیم کارت -
جدید بگیر.شماره جدید منم بهشون بده و بگو فقط بهم اس بدن.تماس هارو خودم باهاشون می گیرم.به بابا
بگو میام دیدنش اما تو مسجد حاج معتمد.بگو

هروقت قصدم دیدن باشه خبرش میدم بره مسجد منم به
.بهونه ی نماز میام دیدنش
مایکل بازویش را گرفته گفت:با چه کسی در افتادی؟
!هنوز خودمم نمی دونم مایک-
.اجازه بده من با این مرد صحبت کنم-
.شوخی نکن پسر خوب، طرف یه وحشی تمام عیاره-
.اما همیشه حرف های منطقی جواب می دهند-
بله اما برا کسی که آدم باشه...بی خیال دوست خوبم، دلم برات تنگ بود گفتم ببینمت.آدرس محل -
.زندگیمو بهت میدم احتمالا اجازه بدن به عنوان دوست بیای بهم سر بزنی

!غمگین ل*****بخند زد و گفت:انگار تو جز
ممنوعیات زندگی من نیستی
مایکل برگشته نگاه دوخت به نیمرخ دلفریب این
زیبای شرقی و اگر الیزی در کار نبود حتما دلش را
می
فروخته به عشوه های ریخته و مردانه ی جمع شده
در پس گستاخیش و چه کسی می دانست این
دختر
مرواریدی در دل صدف است که در همان صدف
بماند جایش امن تر است؟
**********مشت کوباند بر
روی میز چوبی طرح دارش و نمی خواست و نمی
توانست عصبانیتش را کنترل کند و
احتمالا این مرد احمق روبرویش چیزی از تجارت و
صد ال*****بته خانواده می فهمید؟

حالیته یا حالیت کنم مردیکه؟-

تکیه به مبل مشکی طرح دار روبروی این اژدهای خشمگین زد و انگار هیچ وقت عین حالا پر از آرامش نبود و شاید پشتش زیادی گرم است؟

!دستور جناب فرخی بزرگ و بنده فقط یه پیام رسون برای رسوندنش-

!پوزخند حواله کرد و نه نمی فهمید

!حرف منم همونه-

!جناب مزدایی به فکر ریسکشم باشین-

نقطه ضعف که بدهد سواری می گیرند و او پسر مزدایی بزرگ بود؛ پسر جهانگیری که شنیده نشنیده !نامش را دم روی کول بود و فرار، همانقدر هم باید از او می ترسیدند، فرخی خر چه کسی بود؟

دست که در هم گره می زد و شانه می کوفت به صندلی عجیب بزرگش یعنی آرامشش برگشته و

دوباره

!شده همان مارموزی که اگر می خواست آسمان و زمین را یکی می کرد اگر سرو گوشی می جنبید ل*****بخندی نشاند کنج ل*****ب های یک وری شده اش و نگاه تیز کرده گفت:پاش هستم اگه می تونه

!پاش بالا بیاد

!مرد اخم کرد و نه انگار هر چه گفته بود یاسین در گوش خر بوده

پس انتخابتونو کردین؟-

!از همون اول-

خیره شد در چشم باربد و این پسر هم یکی بود از همان تخم و ترکه و انگار باید کمی از او ترسید.این .آرامش ترس دارد

!بلند شد و دستی به کت خردلیش کشید و

گفت:فرخی بزرگ اصلا خوشحال نمیشن

!نیش خندی زد و به درک

جواب نداده صندلی چرخاند و بعد از مکثی

گفت:به حرمت بابا بی خیالت شدم یوسفی و گرنه

مجازات

.آدم فروشی مرگه...برو بیرون زیادی تحملت کردم

تند آمد برای اویی که مو سفید کرده بود و به

بادش داد این پسرک تازه به دوران رسیده که انگار

همه

!چیز را در همین خط سیبل زده اش دیده بود

دست مشت کرده بی حرف از در اتاق بیرون زد که

باربد با ل*****بخند و آرامش عجیبی که گرفته بود

!از پنجره ی بزرگ اتاقش به آسمان خیره شده و زیر

ل*****ب گفت:نوبت منم می رسه

فرخی....بزرگ.بزرگش پر بود از تمسخرهایی که

ریشخند می شد و امروز کمی حال خوشی داشت با صندلیش چرخید و گوشیش را از روی میزش برداشت و شماره ی کیوان را گرفت باید حواسش پی
!این سرگرمی جدیدش هم باشد.با همان بوق اول صدای مردانه ی کیوان پیچید:بله قربان
رسوندیش؟-
!بله قربان، الان خونه هستن-
.خوبه، بیا شرکت دنبالم، گزارش امروزم بده-
.تا یه ربع دیگه در خدمتم-
!خوبه-
تماس را قطع کرد و چه معنی داشت زیادی با زیردستش راحت باشد؟ آن هم با کیوانی که...خب نمونه ی
!یک مرد جذاب بود

****

پر از حرص بود.پر از دیوانگی و آخرش بلایی به سر
این اژدهای کاربنی پوش مارک دار می
...آورد.هنوز قاصدک نیکو حل نشده در این خانه
از پله ها بالا می رفت که افسانه در حالی که چتری
های کوتاه شده اش را با دست مرتب می کرد به
!پستش خورد که با خنده ی ریزی گفت:سلام
دوستم
اصلا حوصله اش را نداشت، اتاقی می خواست با
کمی سکوت و پنجره ای رو به ماه و جرعه ای
عطش
.تنهایی...اگر اجازه می دادند
.به آهستگی گفت:سلام عزیزم
خوب نیستی؟-
.باید ژکوند تحویل دهد تا بگذرد و کاش بی

خیالش می شد قبل از اینکه آواراش شود
.خوب نیستم افسان، با اجازه میرم کمی تو اتاق
استراحت کنم-
!ل*****بخند قورت داد دخترک بیچاره و انگار بگی
نگی کمی اخم نشانده بود میان ابروانش
باشه، میگم مزاحمت نشن اما برا شام بیا پایین،
باربد فقط شام رو با ماها می خوره، دوست داره
دور از -
.هم باشیم
مرگ بگیرد این پسر احمق با این الدور و بولدروم
های تمام نشدنیش که حق سرپیچی هم
نداشت...بدشانس تر از او هم بود؟
!بی حس گفت:میام.باشه دوستم، منتظرتم-
سری تکان داد و یکراست به اتاقش رفت.دوست
داشت دستش را حرام می کرد برای پشت دهنی

به باربد
و آن کیوان مزخرف تا راه به راه نرسیده ارد ندهند
و خدا صبرش تا کی بود؟
زندگی انگار تمام صبرش را بخشیده است به
من....هر چه من صبوری می کنم او با بی صبری
هول "
می زند برای ضربه بعد.....کمی خستگی در کن
لعنتی...خیالت تخت! خستگی من به این زودی ها
تمام
"*!نمی شود
!ولی اگر تمام می شد این همه صبر؟
****

!تقه ی در سرش را از روی برگه های برنامه ریزی
سال آتی بلند کرد و گفت:بفرمایین
!به رسم ادب این خودخواه مغرور گاهی تعارف

کردن را بلد بود

!کیوان در را باز کرد داخل شد که باربد گفت:بیا جلو

کیوان با گام های درشتش دقیقا روبروی باربد ایستاد که باربد گفت:خب؟

:انگار دکمه ی رادیو را روشن کردند برای این مرد که شروع کرد

قربان بردمشون پل خواجو با جوونی قرار ملاقات داشت، از ظاهر امر مشخص بود اهل اینجا نیست

-

کمی بور بود، دو ساعتی حرف زدند که من با فاصله بودم و نشنیدم اما دیدم که تو چهره ی هردوشون نگرانی بود و صد ال*****بته پسره و انگار بزور می خواست چیزیو به خانم نیکو بفهمونه اما ایشون قبول نمی کردن.

ازشون عکسم گرفتی؟-

-بله قربان.

-نشونم بده.

کیوان گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گالری را باز کرده به دست باربد داد و گفت:بفرمایین.

کیوان کمی مودب تر بود برای تعارفاتش و شاید به دلیل رئیسی و زیردستی بود ها؟

باربد گوشی را گرفته یک به یک عکس های گرفته شده را رد می کرد و اوپس، این پسر زیادی جذاب بود برای این دخترک ساده اما...طناز و با نمک و کمی شیرین و...خب دختری جذابی بود در کل!

گوشی را روی میز گذاشته گفت:می خوام آمار پسره رو در بیارین باید بدونم کیه؟

-بله قربان-باربد بلند شد پالتوی دورگرفته صندلیش را برداشت و تن زد و خودش حظ برد از بوی!

ادکلن مارکش و
!سیلقه اش خوب بود
نفس عمیقی کشید از رایحه ی ادکلن که کمی از تند و تیزی اولیه اش گرفته شده بود و گفت:بریم تا شیخ
.صدوق کمی کار دارم
کیوان سر تکان داد گوشیش را از روی میز چنگ زد و در جیب شلوارش فرو کرد و آدم باید از وسایل شخصیش مراقبت کند.
پشت سر باربد از در بیرون زد و او این اژدهای کاربنی پوش را زیادی قبول داشت هر چند گاهی عصبانیتش غیرقابل کنترل می شد!
اما این مرد خواستن و توانستن بود.در یک کلام اراده ایی به تمام معنا که باید ترسید اگر چیزی را اراده

.کند

اما باربد همه ی فکرش الان کمی آزار بود برای دخترکی که زیادی رسم مهمان نوازیش را به جا آورده

بود و همیشه که نباید مهربان بود ها؟

****

پیام آمده ی روی گوشیش ل*****بخند تازه کرد بر ل*****ب های خشکش و عاشق تک خواهر زیبایش

بود که اگر از حق نگذریم کمی زیباتر از خودش بود با آن موهای ابریشمی سیاهش و صورت گرد سفیدش که آنقدر خواستنیش می کرد که همیشه و همیشه خواستگارانش بیشتر از او باشد و چه چیزی

!برایش دلخوش تر از طنازی این دردانه؟

گوشی را چنگ زده اولین پیام را خواند:این کارا برای چیه قاصدک؟ داری چیکار می کنی؟ چرا نه تو نه

مایک جواب درست به آدم نمیده؟

خوشحال بود از تعویض سیم کارتش و داغان از جوابی که نداشت و اگر آب در دل این عزیزک تکان بخورد چه؟

فورا برایش تایپ کرد:اتفاقی نیفتاده قربونت برم که این همه دل نگرونی، یه تعویض سیم کارت این همه

نق زدن داره بلا؟

نپیچون منو قاصدک می دونم یه دردی هست که همه می دونن الا من، به ولای علی من دیگه بچه - نیستم.

!قسم نخور گلکم، میگم مایکل بیاد دیدنت همه

چیو برات تعریف کنه-

روی تختش دراز کشید و گوشی را کنار سرش گذاشته زیر ل*****ب گفت:کاش ندونی و نمی زاری که

.بگذره....نمی زاری

****

صدای زنگ نگاه خسته ی باربد تازه از سرکار آمده و بقیه ی اعضا را به آیفون کشاند که یکی از خدمه از ته راهرو بیرون آمده تند به سوی آیفن رفت و بعد از مکالمه زیادی کوتاهش گوشیش را گذاشته بانهایت احترام و سری که اگر کمی پایین تر می رفت به زمین می خورد گفت:خانم نیکو یه بسته سفارشی

.دارن

چین افتاد به پیشانی اش و این وقت شب هم

پست این همه فعال بود؟
چندی نگذشته تقه ی در ساختمان باعث شد باربد با همان ژست آقا منشانه اش بلند شود و به سوی در
برود.یکی از محافظان جلوی در ایستاد و منتظر بود که باربد در را به رویش باز کرد و با دیدن آینه ی
!قدی چوبی ابرویی بالا پراند و ...آینه؟
.مرد به آرامی گفت:قربان، اینو یه پادو آورد و فورا هم رفت
پر از اخم گفت:آینه رو بررسی کردین؟
.بله قربان، فقط یه آینه ی ساده اس-
!به پاپیون قرمز رنگ گوشه آینه نگاه کرد و با خودش گفت:حتما کار دوست پسر فرنگیشه
حرفش کمی زور نداشت؟ یا شایدم کمی حرص که

ته مایه اش خشم باشد؟

!پوزخندی زد و شاید باید فکری هم به حال عشق بازی های خانم بکند.به تلخی گفت:ببرش اتاقش

نگاهی به خدمه ی مچاله شده در خودش کرد و لذت می برد از این ترس و انگار رضاخانی بود برای خودش!

!تو هم باهاش برو اتاقو نشونش بده-

دخترک تند سر تکان داد و هر چه کمتر در تیررس این اژدها باشد بهتر است، دخترک و محافظ با هم به

طبقه بالا رفتند که الهه در حالی که ناخن هایش را سوهان می کشید گفت:حالا چرا آینه؟

!افسانه اخم کرد و گفت:فضول نباش

خاله بانو همانطور که دست های جهانگیر را مالش می داد گفت:فک می کنم بهتر یه پرستارم برای

شب

!های بابات بگیری پسرم، پیرمرد عذاب می کشه

 بحث منحرف شده پر داد فکر قاصدک و دوست پسرش را و نگاهش به پیرمردی دوخته شد که احتمالا تا

سال دیگر هیچ چیز در زندگیش را یادش نمی آمد هر چند همین الان هم او پسرش نبود وقتی یادش نمی

.آمد کسی که راه به راه جلویش رژه می رود و اُرد می دهد

دست در جیب فرو کرد و همیشه از ژست های مغرورانه اش خوشش می آمد و این پسر زیادی خودشیفته نبود؟

نگاهش خمار پدری شد که دوستش داشت

اما....چیزی ته قل*****بش سنگ شد برای کناره

گیری هایش
و همیشه فکر می کرد یک جای کار می لنگد که دوستت دارم هایش کم شده بود برای این پیرمرد اما به
!رسم احترام کم نمی گذشت برای این پدر درمانده که علیل بودنش دل می سوزاند نه عشق
.سر تکان داد و گفت:یه فکری می کنمبا دیدن محافظ که از پله ها پایین می آمد به سرعت عذر خواست و با دو بالا رفت.چقدر خوب که دوربین در همه ی اتاق ها به جز بعضی استثناها داشت که ال*****بته اتاق قاصدک از استثناها نبود.بدجنسانه ل*****بخند زد و بی توجه به محافظش و تنه ی آرامی که به او زد یکراست به اتاق
کارش رفت و پشت سیستم همیشه روشنش

نشست و خیره شده به اتاق قاصدکی که بی خبر از همه جا با
.شوق محو آینه ی قدی اهدایی مایکل عزیزش بود
!آینه را درست روبروی تختش گذاشت و
ل*****بخند زده زیر ل*****ب گفت:دل*****بری بخدا
پاپیون را جدا نکرده با شوق به سمت کمدش رفت و پیراهنی که مخصوص رقص سالسا بود را بیرون آورد و عالم و آدم می دانستند که قاصدک نیکو حرف اول رقص را می زند آن هم رقص های خیابانی و
!سالسا و گاهی هم ترکیبی از آنها
و حیف که این جوانک دزدکی دید زن خبر نداشت این آینه فقط یک کادوی معمولی برای دختری بود که

اگر از تمام دنیا خستگی شود و غمگین، کمی رقص آنقدر حالش را جا می آورد که تا دو روز شارژ !شود، پر از پتانسیل عمل

دست برد برای باز کردن دکمه های ل*****باسش که باربد نگاه دزدیده مرد دید زدن های ناموسی نبود

و کمی فقط کمی حرمت تن یک زن را نگه می داشت اما با این همه این فقط دروغی بود و شرحی برای

!خیال رها کردن و زیر نظر گرفتن های بعدی

!مردها عجیب موجودات نادری هستند و گاهی بی اندازه کشف نشده

ل*****باس قرمز رنگ سالسایش را که آن وقت ها از شوی ل*****باسی دیده و طرحش را ریخته بود

و به بهترین خیاطی که می شناخت داد تا برایش بدورند و الحق که برازنده اش بود و کیپ این تن رویایی!...پوشید.

چرخی به دور خود زد و او میخ مستطیل مانیتورش و این دختر داشت چه می کرد؟

از گوشی جدیدش، آهنگ کلمبیایی جدیدی که عصر از گوشی مایکل بلوتوث کرده بود را پلی کرد و شروع کرد، دامنش را گرفته هر دو پایش را به تندی به زمین کوبید و شروع کرد.موهای بلندش در هوا

پخش می شد و لرز می افتاد به تنش با هر چرخ و حرکتی و که گفته بود این دختر فقط و فقط گستاخ

است و خالی از هر طنازی؟

مبهوت این همه زیبایی بود و چرا امشب هوس

تمام تنش را غل و زنجیر کرده بود؟
آشفته دستی به صورتش کشید و اگر این تن زیر تنش می رفت چه می شود؟
دلش او را می خواست همین امشب برای بازی با تن این دخترک سرکش اما پر از عشوه، پر از ناز، پر از زیر و بم های که اگر لمسش می کرد حتما و حتما دست کمی از بهشت نداشت.
پاهایش سست شده اگر پی این هوس، مردانگیش زیر سوال می رفت چه؟
امانت بود اگر امانت داریش ننگ می شد به پیشانیش چه؟
هول شد، دست برد عرق پیشانیش را پاک کرد و باید امشب را از این خانه دور می شد و گرنه کار می
داد دست دختری که ندانسته در حال زنده کردن.

غریزه این پسرک طماع بودشتاب زده بلند شد و گوشیش را برداشته به پروانه زنگ زد یکی از همه کسانی که همیشه پایه ی آرام
.کردن های غریزیش بود
امشب هستی؟-
شما جون بخواه،خونه باشم؟-
کلید هنوز پیشته؟-
.اره-
.نیم ساعت دیگه اونجا باش-
.جونم، چشم-
خندید و خنده های بانمکی داشت این دخترک ریزه میزه ی هوس انگیز که انگار هیچ وقت از او سیر
نمی شد.پالتوی قهوه ای سیرش را برداشت و از اتاق کارش بیرون آمد و باید دور شود و گرنه

بدبخت

!قاصدک

قبل از اینکه از خانه بیرون بزند خاله بانو

پرسید:کجا پسرم؟ شام نخوردی؟

.میرم خونه خودم، با بچه ها قرار دارم، امشب

اونجام یه چیزیم می خورم-

.پس مواظب خودت باش عزیزم-

سری تکان داد و در مقابل نگاه همیشه مشکوک

افسانه از در بیرون زد و فکر کند باید این نگاه را از

.این دخترک فضول بگیرد

حوصله ماشین را نداشت و به طرف موتور مسابقه

ی سیاهش رفت و هیچ چیز بهتر از موتور نبود اما

.گاهی باید کلاسش را هم حفظ می کرد و با راننده

می رفت.پسر جهانگیر مزدایی بود دیگر

جلوی در همه ی محافظ ها به احترام برایش سر

تکان دادند که کیوان جلو آمده گفت:بچه ها رو بفرستم
همراهتون؟
.نه کار دارم تنها میرم.مواظب باشین.من فردا از خونه خودم یه راست میرم دفتر-
.بله قربان-
در برایش باز شد و او به سرعت به سمت سیمین حرکت کرد.خانه کوچک و دنج محدوده ی سیمینش را
.دوست داشت هرچند شاید به نظر کمی قدیمی برسد
موتورش را جلوی در خانه پارک کرد و قفل زده کلید انداخت و داخل شد.بوی ادکلن گرم پروانه تنش را داغ کرد و وقتش بود بعد از یک هفته کمی هم خالی از همه ی درگیری ها به خودش و غریزه ی

.عصیان کرده اش برسد

پروانه؟-.پروانه از پشت اپن بیرون اومده پر از عشوه گفت:سلام

دلش رودخانه شد از این هیبت در ل*****باس دو تیکه ی قرمزش و لامصب خوب می دانست چقدر روی قرمز پوشیدن حساس است.

به طرفش رفت و دست حلقه کرد دور کمرش و گفت:بازم قرمز؟

!دوس داری دیگه-

.

.پروانه پر از ناز خندید و گفت:منم متعلق به شما آقا

.

****

!خیره خیره نگاهش را دور داد در آن تن بی خیال

و این دختر خل نبود؟

-آینه؟! رقص؟! بعد چه ربطی بهم دارن؟!

خندید، از آنهایی که اگر روبرویش مذکری بود و کمی بی حیا یا شایدم ساده دل اسیرش می شد و این

-دختر حداقل با خنده هایش کاری به هیچ بشر مذکری نداشت!

-تماشاچی نباشه آینه بودنش نعمته!

-چه رقصی؟

طناز بود و بلد بود عشوه بریزد اما فعلا قصد خر کردن نداشت و طرفش هم افسانه ی زیبا بود و واقعا

خاک بر سر پسر این خانواده که ساده ساده از کنار همچین لعبتی می گذشت بدون فکر بردنش زیر سقفی

به نام خانه و تعهدی به نام ازدواج!

دستش را اسیر تار مویش کرد و همانطور که رقصش می داد گفت:ایرونی نیست، سالساس رقص

آمریکای جنوبی!

از کجا یاد گرفتی؟-

کلاس می رفتم...اما بعدش از رو کلیپ های زیادی که دستم می رسید هر روز بهترش کردم.-

افسانه تکیه از دیوار گرفت و روبروی آینه ایستاد گفت:من نرفتم، یعنی اونجوریا علاقه ای نداشتم اما شاید اگه یه دوست عین تو داشتم اونوقتا... الان بلد بودم.

خود را رها کرد روی تخت و موهایش پخش شده، قاب گرفتن صورت گندمیش را و با تمام گندمی بودنش اما زیادی جاخوش دل بود!

!بهم آرامش میده، انرژیمو که خالی کرد رها میشم

عین قاصدک-افسانه از آینه نگاهش کرد و

گفت:مثل اسمت؟

.انگار اونم-

ل*****بخند زد، افسانه از آینه کناره گرفته

گفت:امروز کلاس داری؟

آره باید ساعت یک دانشگاه باشم....افسان؟-

هوم؟-

عاشقی؟-

!افسانه خندید و گفت:نه گدام

!ل*****بخند زد و شاید نباید بپرسد...کنجکاوی

هم دردی بود به نام فضولی

نگاهش گوشه شد به ساعت کوچک قل*****بی

شکل روی میزش و این اولین هدیه ی مایکل

عزیزش

!بود ...شاید عمرش بیشتر از سه سال بود ولی بی نهایت دوست داشتنی
از 11گذشته بود و باید آماده می شد و اگر کمی تاخیر داشت مایکل جای استاد را گرفته حسابی توبیخش
.می کرد
کم سرمایه نیست داشتن دوستانی که حالت را می پرسند ...اما بالاتر از آن دوستانی هستند که بشود به "
"*...آنها بگویی حالم خوش نیست
و مایکل سرمایه بود، گنج بود از آنهایی که دلگیریت شانه می شود، خنده ات ل*****بخند می شود،
!بودنش هوا می شود و نبودنی برایش نیست و این دوست ها را باید قاب گرفت و طلاکوب فقط

بلند شد به سمت کمدش رفته افسانه گفت:کجا؟

-میرم آماده شم برم دانشگاه!

-زود نیست؟

بی هوا گفت و حواسش پی نگفتنش نبود و!

گفت:دیر کنم مایکل پوست سرمو می کنه

افسانه متعجب نگاهش کرد و سوالی هم نبود که

بپرسد و یعنی...شاید سوالهایش زیاد شد که

نپرسید فقط

زل زد و منتظر...

ذهنش دور خورد روی تکرار حرف زده اش و

وای...به سمت افسانه برگشته با ل*****بخندی

گول

زنک گفت:خب...ببین توضیحش کمی سخته

اما...مایکل دوستمه...دوست پسر نه ها...فقط یه

دوست

...خیلی خیلی خوب...دوست خوانوادگیمونه...یه دورگه آلمانی انگلیسه باباش تو سفارت آلمانه تو ایران

توضیح بیشتر که لازم نبود، بود؟

.افسانه آها بلندی گفته با شیطنت گفت:حالا اگه دوس پسرتم بود مشکلی نبودا!نیمچه ل*****بخندی حواله اش کرد و گفت:یکیو دوس داره خودش

همین دوست داشتن بود که حرمت ها حفظ می شد و زیبایی همه ی رابطه ها گاهی شاید کمی دوست

!داشتن بود و حرمت

کمدش را باز کرد و مانتوی تقریبا بلند یشمی تیره اش را بیرون آورد و اصلا حوصله جواب پس دادن جلوی دانشگاه بخاطر پوشش را نداشت.تند

ل*****باس پوشیده و آماده، ب***و**سه ای روی گونه ی
افسانه کاشت و از در بیرون زد که افسانه گفت:ناهار؟
.با مایکل یه چیزی می خورم-
.افسانه برایش دست تکان داد و خب...بنظر زیادی این دخترک کاشانی برایش دوست داشتنی می آمد
قاصدک تند از پله سرازیر شد و به هوای پیچاندن کیوان یواشکی از در پشتی بیرون زد و چقدر این دختر احمق بود و غافل از دوربین های کار شده در همه ی خانه حتی حیاط و در ورودی!
در را باز کرد که کیوان با ل*****بخند موزیانه ای گفت:میرین دانشگاه خانم نیکو؟
قاصدک چشم گردو کرد و دهان باز و این بشر

سحر و جادوگری که نمی کرد ها؟ خودش دیده بود جلوی

در ایستاده و گرم حرف زدن پس حالا، اینجا چرا؟

.پرحرص گفت:بله اگه زحمتی نیست

.خواهش می کنم خانم، بفرمایین برسونمتون-

!پوفی کشید و آخرش این کیوان و آن رئیس احمقش را می کشت

.کیوان با دست به ماشین اشاره کرد و گفت:سوار شین

.و خودش مثل همیشه در را برایش باز کرد و او سوار شده اخم درهم کشید و کاش می توانست فرار کند

!و گاهی بعضی از کارها زیادی نشد می شد و شاید غیر ممکن غیر ممکن است

کیوان که پشت فرمان نشست گفت:برم دانشگاه

اصفهان؟

!با تخسی و دست به سینه گفت:بله

از جلوی در اصلی گذشتند که موتوری به سرعت از کنارشان گذشت و جلوی در متوقف شد، کیوان فورا روی ترمز زده، از ماشین پیاده شد و قاصدک متعجب نگاهش کرد که کیوان به سمت موتوری رفت و....دهانش باز ماند از باربدی که کلاه کاسکت سیاه رنگش را برداشت و مشغول صحبت با کیوان

شد و یک مرد تا چه حد می تواند جذاب باشد آن هم با این تیپ خاصش و وای چه دل*****بری کند این

.مرد برای دوس دخترهایی که حدس می زد یکی دو تا نباشد

نگاهش میخ باربد و پرستژ نشستن و حرف زدنش

بود که باربد سر چرخاند و نگاهش غافلگیر شده مسخ
شد در چشمان این پسرک گستاخ و چرا این همه شرارت از این چشم ها می بارید؟.ل*****ب به دندان گرفت و خدا عاقبت این ماندن اجباری را بخیر کند
نیش خند به حتم توهین آمیز و روی اعصاب باربد تنش را خاراند برای پیاده شدن و چند کلفت بارش کردن که کیوان سرش را تکان داد و از او فاصله گرفته به سوی ماشین آمد و قاصدک دست هایش را
مشت کرد و زیر ل*****ب گفت:به جانم خودم تا آخر دنیام برم حال تو یکی رو می گیرم، پسره ی مسخره!
کیوان که سوار شد فورا گفت:ببخشید خانم نیکو،!

کار ضروری بود

پوزخندی حواله اش کرد و گفت:مهمه؟

کیوان ماشین را به حرکت درآورد و گفت:چی؟

بخشیدن من؟-

!کیوان خونسردانه گفت:میل خودتونه

...هر کسی نقطه ضعفی دارد و شیشه ی عمری و کیوان

ل*****بخندی شیطنت آمیز زد و گفت:از دختر خاله بانو، افسانه خوشت میاد نه؟

تند اخم درهم کشید و الحق که دخترها فضول هستند و این دختر دو روز نیامده از کجا فهمیده بود که دلی

لرزیده برای این بانوی زیبای قصر؟

!قاصدک ادامه داد:خیلی تابلویی

!به تندی گفت:خانم نیکو

!تا همین جا کافی بود و همه چیز نم به نم
سکوت کرد و به بیرون خیره شد و چزاندن کیوان
هم حال خوبی بود و اگر آن اژدهای کاربنی پوش
!مارک دار را می چزاند چه می شد؟ احتمالا پاییز
برایش بهار می شد و کاش
!به دانشگاه که رسیدند کیوان فورا گفت:منتظرتون
می مونم تا کلاستون تموم بشه
حوصله یکی به دو را نداشت و می دانست حتی
مخالفت هم کند کیوان منتظر می ماند.زیر
ل*****ب
!گفت:باشه
!خانم نیکو مشکلی پیش اومد شماره منو دارین
فورا اطلاع بدین میام-
سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد.اول باید
مایکل را پیدا می کرد.گوشیش را درآورده شماره

اش را
گرفت و خداروشکر برای مایکل هیچ وقت نمی
خواست پشت خط بماند و چه خوب که هیچ
دوست
!دختری نداشت
کجایی مایک؟-.....
.باشه اومدم-
تماس را قطع کرده به آرامی از جلوی نگهبانی
گذشت تا به مایکل برسد.باید یک جوری ترتیبی
برای
.دیدن پدرش بدهد.زیادی دلتنگ بود
****

!جان من فقط برا اینکه از دانشگاه برم بیرون-
نیلوفر چشم غره ای برایش رفته چادرش را از
سرش برداشت و گفت:خدا خوشش میاد منو

کشف حجاب
کنی؟
.قاصدک خندید و گفت:میرم تا ماشین مایکل، با مایکل بیا اونجا ازم بگیرش
سریع چادر را روی سرش انداخته ب***و**سه ای بِ ه گونه اش کاشت و چشمکی حواله ی مایکل منتظر
کرد و فورا از کلاس بیرون زد، می دانست کیوان از جایش جم نمی خورد تا او را به خانه برگرداند اما کور خوانده بود اگر بعد از چند روز قید دیدن پدر عزیزش را بزند.چادر را جوری دور خود بقچه پیچ کرد که فقط بینی اش مشخص بود و هر که می دیدش حتما می گفت طرف از آن دینی های تسبیح به
دست همیشگی است اما تا یادش می آمد دینی

نبود نماز نمی خواد و روزه خوار بود و....اما اعتقاد داشت
....هر کس جوری خدایش را می پرستد و او هم قاصدک بود دیگر با اعتقادات خاص خودش
جلوی در رسیده نگاه دور داد به تن خیابان و با دیدن ماشین کیوان و خودش که داخل نشسته مشغول
تلفنش بود ل*****بخند زد و به سمت ماشین مایکل که دقیقا برعکس ماشین کیوان پارک شده بود رفت و
رسیده نرسیده در را باز کرد و فورا نشست.نفس راحتی کشیده منتظر مایکل شد که بلاخره او را در کنار نیلوفر دید که آرام به سوی ماشین آمدند.فورا چادر را برداشته شیشه را پایین کشید و با
ل*****بخند

.گفت:ممنون نیلو

تو از چی فرار میکنی؟-

!ای بابا گیر نده دیگه....ما باید بریم دیر شده.فعلا-

.مایکل نشسته فورا گفت:برو مسجد حاج معتمد

****

با اشتیاق یوسف را چلاند و چقدر دلتنگ بود.مادر شده بود برای پدر و نوازش می کرد موهای گندمیش

!را و مایکل ل*****بخند به ل*****ب نگاهشان می کرد و راست بود ایرانیان خدای احساسند از او جدا شده نوبت چکامه پر بغض عزیزش بود که کز کرده تن گرمی طل*****ب می کرد و بیشتر از دو ماه لطف داشتن را نداشت و امروز همین جا قسم میخورد که اصفهان بهترین شهر دنیاست وقتی

!خواهرش باشد و پدری که اسطوره بود اما شکست خورده

!دست هایش که از تنش فاصله گرفت حجم داغ چکامه را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت:ببخشید!باز هم تخس و لجوج و کمی هم کله شق و انگار باید همیشه ابری باشد این دختر

اگه نبخشم؟-

.قاصدک گونه اش را ب***و**سید و با خنده گفت:بازم مخلصم

.چکامه با دست مشت شده اش به آرامی به کمر قاصدک ضربه زد و گفت:ازت متنفرم

.می دونم-

جدا شدند که یوسف نگران به آرامی دستی به سرش کشید و گفت:جات راحته؟

بغض داشت...می دانست اما...یوسف پدر بود و

پدرانه هایش قلمبه اگر کمی از کمر دردش و شرارات

.این پسرک احمق می دانست...حداقل زندان نمی خواست برایش و می دانست

آب دهانش را جمع کرده محکم قورت داد و نفس راحتی کشید و گفت:عالیه...خانواده خوبین...بیچاره

...آقای مزدایی هم فلجه هم آلزایمر داره.پسرشونم .مکث کرد و حیف خوبی که بخواد پشت بند این اژدهای لعنتی حرام کند

.می گذره دیگه بابا-

یوسف غمگین ل*****بخند زد و می دانست نمیگذرد...آنقدر سخت می گذرد که اگه زمان دکمه ی استپ

...داشت حتما تا الان برای دخترکش زده بود و

حیف قاصدکش

نامسلمان بدون آنکه اجازه ی داخل شدن را

مایکل به مسجد داشته باشد با اجازه ای گفت و سوار ماشینش

منتظر قاصدک شد و آنها وارد مسجد شده و حرف زدند...حرف زدند آنقدر که انگار قرنی می گذرد از ندیدن ها و....درد دارد در یک شهر بودن و این همه فاصله...به حکم تن دادن به اجبار...به حکم ....نابخشودنی گناه نکرده...به حکم روانی بودن مردی از تنی ناشناخته

عازمم به سفری دور به جایی نزدیک...سفری از قرار اجبار....مدتی است تماشای من به خداست و "

"*....امیدم به خداوندی اوست

در سفر بود و گرفتار و خدا کی می رسی به خانه

ایی که امیدش پر باشد و حکم آزادیش قطعی؟
****

.میگم چشم هر چی می خوان بگن اما اینجوری دورشون می زنم-

!مایکل آرام به بینی اش زده گفت:بانوی شرقی مواظب خودت باش فقط کمی

.هستم بچه اروپایی.بزار فکر کنن ترسوام و موش...هر کسی یه شگردی داره-

مایکل خندید و به آرامی خم شده پیشانیش را ب***و**سید و گفت:الیز قول داد تابستان به ایران

.بیاید.حتما تو را با او آشنا می کنم.حتما جیگر.من برم که کیوان خودشو کشت از بس زنگ زد رو گوشیم-

.زیر ل*****ب گفت:هفت ماهه

از ماشین پیاده شده یواشکی خود را به ماشین کیوان رساند و در را باز کرده سوار شد و با ل*****بخند

!گفت:نمی خواست این همه زنگ بزنی میام دیگه

.کیوان به طرفش برگشته گفت:نگفته بودین این همه کلاستون طول می کشه

.قاصدک بی خیال گفت:مجبور نبودی منتظر باشی

کیوان پوفی کشید و ماشین را روشن کرده به سوی خانه حرکت کرد اما قبل از آن پرسید:چیزی بیرون نمی خواین؟

.نه، متشکرم-

****

شیطنت زیر پوستش دوید و کمی شرارت را دوست داشت اصلا دید زدن آن هم در مانیتور که واقعی دیدن نبود.گناهم نبود و چه خود این بشر مرجع

تقلید نمی شد....به حساب حرمت تن یک زن هم بعدا می
رسید و از دیشب تا به امروز این پسر زیادی خوشی زیر دلش زده که بی خیال چشم بستن شده زل زد به
مانیتور و امشب دلش کمی برجستگی های تن این دخترک را می خواست...زندانی اش بود و می خواست تن دهد به زندانی شدن پدرش تا تنش....
حراج نشود و شاید
یک شب هم تن این دخترک را غواصی کند.
بی شرم بود و اگر قرار بود او جهنمی باشد این دخترک طناز گندمی به جهنم هم می ارزید برای یک
شب...
و شاید برای یک شب از قید آن همه پول

بگذرد.پولی که بهانه ی خودش بود...و شاید هم نه...بهانه ای
!شود برای تمام شب هایش
.کمی هم باید خوش بگذارند دیگر... قراری برای خوردن و خوابیدن های مفت این دخترک که نبود مقنعه از سرش کند و گل سر سمج موهایش را با حرص از موهای خرمایش جدا کرده هر دو را روی زمین پرت کرد و اصلا اتاق خودش بود...حرفی بود؟
و نمی دانست که مردی مسرانه پشت سیستمش نشسته بود و وجب به وجب تنش را رصد می کرد و
احتمالا اگر ستاره بود تلسکوپش این همه کار نمی کرد که نگاهش موریانه شده بود برای این تن و کاش

!کمی مردانگی داشت برای مهمانی که امانتش بود
به سوی کمدش رفت تا تنش را از این پالتوی
سنگین و مانتوی چهارخانه ی قرمز سفیدش رها
کند ...در
را باز کرد و این دختر کمی هم در زندگیش گاهی
شانس داشت و انگار خدا قول داده بود گاهی
حواسش
!را دهد پی این دخترک شیطان که گیج فقط دور
خود می چرخید بدون کنجکاوی های لازم
!باربد پر حرص مشتی به میز کوبید خاک بر سر
احمقی که دوربین را آنجا کار گذاشته بودخود را
روی صندلی بلندش رها کرد و پوف کشید.شاید
باید دندان طمعش را می کشید.این طعمه
گوشتش
.تلخ بود

****

با خنده برای همه دست تکان داد و به اتاق کوچکی که متعلق به خانم یزدی بود رفت.همین که داخل شد

!خانم یزدی با دلخوری گفت:پارسال دوست امسال آشنا

.جلو رفته با ل*****بخند گفت:بخشش از بزرگتراس

!بشین دختر جان، بشین-

.قاصدک روی صندلی چوبی روبروی میز نشست و گفت:گرفتار بودم

.از مایک شنیدم و خیلی متاسف شدم-

آهی کشیده گفت:فرستادین دنبالم؟

یزدی دستانش را درهم قفل کرده روی میز گذاشت و گفت:خانم برزویی رفته، مربی جدید می خوام

...کارت خوبه

.قاصدک وسط حرفش پریده گفت:اما من به اون درجه نرسیدم هنوز

.کارت تو جشنوازه کرمان اول شد این یعنی هم کاربلدی هم خلاقیتشو داری-

!سخته-

تو میتونی قاصدک، هفته ای سه روزه فقط اونم صبحا...از مایک شنیدم این ترم آخری فقط عصرا -

!کلاس داری، مگه دنبال کار نبودی؟ خب اینم کار.چیزی که هم بهش تسلط داری هم علاقه

.بهترین بود برایش و دست دست کردن فقط پریدن یک شغل خوب بود

باشه از کی شروع کنم؟-

.یزدی با رضایت سر تکان داد و گفت:از فردا چطوره؟ روزای زوج

.سر تکان داده گفت:عالیه

یزدی از فلاسک چای کوچک کنارش دو فنجان چای ریخت و با خنده گفت:بریم سراغ حقوق؟

.قاصدک خندید و گفت:زوده

دنیا گاهی هم روی خوش نشان می دهد اگر هم نوایش شده کمی طغیان نکنی از این جو زخمی که فقط

.رنجت می دهد و یک روز همه چیز تمام می شود

**********کیوان با جدیت

گفت:ساعت کلاسیتون؟

بلد بود ساعتش را دستکاری کند و همه ی سه شنبه ها قاچاقی شده با مایک دیداری تازه کند از پدری که

.می دانست له له می زند برای دیدنش و برای هیچ کس این دیدار را حرام خودش و پدرش نمی

کرد
.کاغذ تا شده را از لای کتابش بیرون آورد و به
دست کیوان داده گفت:دعوا که نداریم.اینم ساعت
ها
کیوان کاغذ را گرفته نگاهی به دقت به ساعات
انداخت و کاغذ را در داشبورد گذاشت و
گفت:مقصد
بعدیتون کجاست؟
خسته بود و دلش کمی دراز کشیدن می خواست
احتمالا از صبح تا الان کمرش با تن تختش قهر بود
و
.چه سوزی می کشید مهره های کمری که له می زد
برای کمی آرامش و خواب
.برین عمارت لطفا-
.کیوان سر تکان داده گفت:قبلش میریم دنبال

جناب مزدایی، ایشون هم همراهمون هستن

.بی تفاوت گفت:مشکلی ندارم

.کیوان از آینه نگاهی حواله اش کرد و این دختر زیادی ناآشنا بود

ماشین را روشن کرده مستقیم به سمت گاراژ رفت و الان باربد حتما مشغول سر و کله زدن با

.استادکارهایش بود و خودش مثل همیشه امر و نهی کنان اما کار درست کن

همین که از شهر خارج شدند اخم درهم کشید قاصدک و فورا پرسید:داریم کجا میریم؟

.محل کار جناب مزدایی-

مگه تولیدی نبود؟-

.اونجا یکی از چندین کارهای ایشونه، کار اصلیشون تعمیر ماشینه-

قاصدک با چشم های گرد شده نگاهش کرد و

گفت:خودش تعمیر می کنه؟

.نخیر ایشون نظارت دارن، مهندس مکانیک هستن استادکارا انجام میدن-

اهان بلندی گفته انگار هرروز چیزی جدیدی از این مردک پر از شرارت کشف می کرد و طرف این همه حالیش بود؟

تا رسیدند به گاراژ بزرگی که نزدیک جاده اصلی بود سکوت کرد.کیوان ماشین را پارک کرده پیاده شد

.و گفت:خانم نیکو چند دقیقه منتظر باشین

و چند دقیقه آنقدر طولانی شد که از نیم ساعت ت***ج کند و از خستگی امروز تنش را رها کند روی

.صندلی و چشم روی هم بگذارد به بهانه ی خواباما همین که چشمش روی هم رفت در ماشین باز شد.کمی ترسید اما وقتی صدای باربد را شنید با

آرامش

.نفس کشید و هیچ سعی در باز کردن چشمانش نکرد.بگذار فکر کنند خواب است

باربد با دیدن چشمان بسته اش لحظه ایی خیره خیره نگاهش کرد و باز شیطان در پوستش دمید اما قبل از

اینکه کاری کند دختر جوان کنارش گفت:چرا سوار نمیشی باربد جان؟

کیوان گفت:چیکار کنم آقا؟

.باربد خشک گفت:رخساره عقب بشین

رخساره با صدای ریزی گفت:تو نمیای؟

باربد جواب نداده جلو سوار شد و رخساره همین که عقب نشست با دیدن قاصدک پرخاشگرانه گفت:این

دیگه کیه؟

.باربد بی حوصله گفت:خفه رخسار.اعصاب ندارم

همه او را می شناختند و رخساره خفه شده با کینه به قاصدک مثلا خواب چشم دوخت و اگر دوس دختر

.جدید باربدش باشد؟ و غافل بود که خودش شاید هزارمین همه خوابه ی این مردک هوس ران باشد

.کیوان، رخسارو برسون خونه-

رخساره با ترس و ملایمت گفت:نمیریم خونه؟

باربد تیز نگاهش کرد و بعضی دخترها واقعا احمق نبودند؟

از رفتن می گفت برای کمی لذت و صد ال*****بته برای بیشتر جیب پر کردن که باربد اهل باج دادن نبود و فقط پایه ها را جمع می کرد و اگر کسی میلش را ته می کشید خودش را خسته نمی کرد برای

!ِ شاخه و شانه کشیدن و یک هری گفتن کفایت
می کرد و این مرد ...شیطان بود خود خود شیطان
.غرید:جلوی زبونتو بگیر رخسار
و مهم بود آن دخترک مثلا خواب نفهمد این پسرک
هم خوابه دارد؟
.مهم بود کمی نجیب به نظر برسد که نبود
مهم بود خدای این موجودات ضعیف باشد اما
دخترها که تحمل رقیب را نداشتند و اگر رقیب ها
می آمد
او خدایی نبود که حکمرانی کند و...قاصدک که
خودش مهم نبود، بود؟
.رخساره با کینه به قاصدک نگاه کرد و همه اش زیر
سر این مارمولک خواب بود
و قاصدک ته دلش پر از خنده بود و چقدر بد که
خوابی اجباری به بهانه ی پلک بستن این خنده

سرخوشانه را از او گرفته بود...هر روز چیز جدیدی کشف می کرد و باربد...مرد متمدن...ارباب خانه...اژدهای کاربنی پوش مارک دار...یک دختر باز حرفه ای بود.دیده بود...همه چیز را اما...بعضی چیزها زیادی خنده دار بودند و این بشر چه اصراری برای پنهان کردنش داشت؟انگشتان دست خشک شده اش را از این تحمل اجباری نامحسوس تکان داد که صدای ریزی کنار گوشش گفت:من که می دونم بیداری...همش بخاطر توئه عوضی که عشقم این همه عصبانیه...پستم به پستت
.بخوره داغونت می کنم
حیف...حیف جای خنده نبود.قاصدک نیکو از یک دختر بچه ی زرزرو بترسد؟
بی آنکه توجه کسی را جل*****ب کند، چکمه ی

پاشنه دارش را روی کفش چرم دخترک نهاد و محکم
فشار داد که رخساره از درد فریادی کشیده فورا پا عقب داد و باربد سر و پرسید:چته تو امشب؟
.رخساره وحشی شد بازوی قاصدک را گرفت و محکم تکانش داده گفت:از این بپرس
گاهی نقش بازی کردن ذاتی بود و بلدی کار از سروری طرف باریدن و قاصدک را می گذاشتند بازیگر می شد.
عین کسی که یکباره از خواب بیدار شود به حالت وحشت زده از خواب پرید و متعجب به رخساره و باربد نگاه کرد گفت:چی شده؟
رخساره پر حرص گفت:عفریته پامو له کردی حالا چی شده هم میگی؟
کیوان با اخم به رخساره نگاه کرده حیف جای باربد

نبود برای یک تو دهنی زدن و به چه حقی به خانم .نیکو توهین می کرد؟این دختر هر چه بود شرف داشت به هرز پریدن های رخساره و امثال او باربد ریز شده در چهره ی قاصدک که قاصدک گیج و گنگ به رخساره خیره شد و گفت:ها؟

ل*****بخندی ریز روی ل*****ب های باربد نشسته زیر ل*****ب گفت:خب بلده بازی کنه این گربه ی

!وحشی

!با غیض به رخساره نگاه کرد و گفت:تمومش کُ ن رخساره...امشب زیادی روی نرمی

!رخساره بغض کرده گفت:باربد

باربد برگشته به صندلیش تکیه داد و قاصدک با خشونت بازویش را کشید و به آرامی کنار گوش رخساره

!گفت:منو نمیشناسی اگه می شناختی مواظب رفتارت بودی

نگاهش را از رخساره ی متعجب گرفت و خیره شد به چراغ های روشن شب و ماه زیباتر بود برای جلا بخشیدن های سخاوتمندانه اش به زمین تا چراغ.

های کم فروغ زینت بخش خیابان های پر ازدحام بلاخره کنار بی آر تی مصلی نگه داشته رخساره کیفش را چنگ زد و در را باز کرد و پیاده شد اما قبل

از اینکه برود خم شد و به شیشه ی باربد زد اما باربد نگاهش نکرد سرد به کیوان گفت:برو حوصله شو

ندارم.

و انگار رخساره ته کشیده بود برایش و گاهی فقط گاهی فکر می کرد یک دختر خالی از همه ی غریزه

!های جنسی کمی هم حس دارد؟ مثل دوست داشتن؟

کیوان پا روی گاز گذاشته رفت و قاصدک دلش رفت برای دختری که قل*****بش عین خودش !بود.دنیایی از حسروزی این مرد خودبین دلش می شکست عین همه دل شکستن هایی که داشت و شاید فکر می کرد

.زیادی هنرمند است

 آهنگ بی کلام پخش شده در ماشین برایش جذاب نبود و گر بگیرند این سلیقه ی افتضاح را و در این

شوری رابطه چه کسی جرات اعتراض به آهنگ بی کلامی که صدای گیتارش زیادی روی نرم آدم رژه می رفت را داشت؟

.صدای کیوان سکوت را شکست:آقا دو تا ماشین

دارن تعقیبمون می کنن

.باربد تیز شده گفت:زنگ بزن بچه ها بیان پشت سرمون

.بله آقا-

.گوشی را برداشت فورا زنگ زد:محمود بچه ها رو جمع کن بیاین طرف تخت فولاد

.باربد فورا گفت:بگو خونه چند نفرشون بمونن

!کیوان حرفش را تکرار کرده و قاصدک متعجب و ترسیده گفت:چی شده؟

.باربد با پرخاش گفت:سرجات می شینی از جات تکونم نمی خوری

قاصدک با اخم گفت:یعنی چی؟

کری؟-

.درست حرف بزن هی هیچی نمیگم-

!باربد به سمتش چرخیده گف:شما حرفتو بزن

.قاصدک پرخاشگرانه گفت:منو پیاده کن خودم میرم خونه

.باربد پوزخند زده گفت:کیوان سرعت ماشینو بیشتر کن برو سمت خونه، نذار برسن

.کیوان پایش را بیشتر روی گاز فشرد و گفت:فکر کنم از طرف فرخین

!باربد زیر ل*****ب گفت:اون شیر پیر زیادی از قلمروش اومده بیرون

قاصدک کف دست عرق کرده اش را با دستمال کاغذی مچاله شده که از جیب پالتویش بیرون کشیده بود

خشک کرد و روی چه حسابی اینجاست؟ این همه باندبازی و تعقیب برای چه؟ این مرد جوان 30ساله

دقیقا چه کاره بود؟

یکی نمیخواد بگه اینجا چه خبره؟-

.باربد با اخم گفت:لزومی به تکرار نیست که اگه خفه خون بگیری بهتره

.تحمل کردن هم تاریخ انقضا داشت...این مرد حد انقضا را گذرانده بود.دست مشت شده اش را محکم به صندلی کیوان کوبید و گفت:همین جا نگه دار کیوان

.کیوان با لحنی پر از آرامش گفت:آروم باشین خانم نیکو

نخیر، هر گندی این آقا زده که حالا دنبالشن به من ربطی نداره و احتمالا اونا میدونن کیسشون کیه و -

.باید دنبال کی باشن، بی خیال منی میشن که دارم از دست این روانی فرار می کنم

این همه کلفت شنیدن از یک دختر بی سروپا آن

هم جلوی محافظ جذابش درد داشت و نه هنوز این
.دخترک پرو جایگاهش را نفهمیده بود
.بزن کنار کیوان-
!کیوان متعجب گفت:آقا؟
بزن ببینم میخواد چه غلطی کنه؟-
گاهی برای عصبانیت هم خیلی زود دیر می شد و تا فهمیده نفهمیده حلقه ی محاصره تنگ و کاش این
!همه جدال تمام شد
دو ماشین پژوی در تعقیبشان دوره شان کردند و کیوان با عجله روی ترمز زد قبل از آنکه به بلوار
.بخورد و بلای سر خودش و سرنشینان کنارش بیاورد
دو پژو یکی عقب و یکی جلو محاصره شان

کردند.باربد خشک و جدی برگشته و گفت:از
ماشین پیاده
.نشو این یه هشداره
به همراه کیوان از ماشین پیاده شد که سرنشینان
هر دو ماشین نیز پیاده شدند، باربد آب دهانش را
روی
زمین تف کرده با غیض گفت:سگ کی هستین؟
آشناترینشان جلو آمد که باربد پوزخندی زده
گفت:می دونستم..چی می خوای؟
.جناب فرخی باهات حرف داره-
!برو بگو بزار کوزه آبشو بخور پیری-
یوسفی اخم کرده اشاره ای به یکی از نوچه هایش
زد و او به سراغ قاصدک ترسیده رفت که باربد پر
خشم غرید:داری چه غلطی می کنی؟
مهمانش بود و اگر خودش نگاهش، فکرش،

لحنش و تمام کارهایش برای این دختر می لغزید
دیگران حق
این لغزش را نداشتند تا وقتی قاصدک مهمان خانه
اش بود و باید عین اعضای خانه اش از او مراقبت
.کند
یوسفی ل*****بخندی زد و گفت:مهمون جدیده یا
زید نو؟
در ماشین باز شد بازوی قاصدک کشیده شد و با
وحشیانه ترین حالت ممکن از ماشین به بیرون
پرت شد
.که یوسفی گفت:همیشه تجملاتی و با
کلاس...خوشم میاد از بچگی خوش سلیقه بودیوارد
گود نمی شد وقتی این همه محافظ بی مصرف
داشت و امشب کمی دیر کرده بودند برای رسیدن
و

.محال بود اجازه دهد کسی به مهمانش دست درازی کند

قدم برداشته به سمت قاصدک بازویش را گرفته او را از روی زمین بلند کرد و رو به سمت یوسفی با جنونی که در صدایش بیداد می کرد گفت:از الان.
این دختر اخم کنه روزگارتو سیاه می کنم یوسفی
قاصدک متعجب از این تعصب عجیب پشت باربد سنگر گرفته و نمی دانست باربد گاهی عیار می شود

برای مهمانی که ساکن خانه اش بود و نباید از هر کس و ناکسی طعم زهر ببیند و ال*****بته گاهی برای خودش استثنا قائل بود.

یوسفی سینه سپر کرده گفت:چطوری؟ با دو نفر؟
کیوان ل*****بخند زد و صدای توقف سه ماشین در کنارشان ل*****بخند باربد را نیز تازه کرد و

!گفت:نه با چند نفر اضافی

قاصدک پالتوی باربد را چنگ زده به آرامی

گفت:اینجا چه خبره؟

.این بار باربد با لحن ملایمی گفت:هر چی نفهمی برات بهتره

کیوان سوییچ ماشین را به سمت باربد پرت کرده

گفت:شما و خانم نیکو بریم بچه ها هستن که یه صحبتی

.باهاشون داشته باشیم

.باربد سوییچ را قاپیده رو به قاصدک گفت:سوار شو

قاصدک با عجله خود را به ماشین رساند و همان عقب کز کرد و این مرد خطرناک بود.این مرد واقعا اژدها بود.چرا؟...چرا؟ ...چرا پاپیش گذاشته بود برای سکونت در خانه ای که اندازه ی یک ارزن هم

اطلاعاتی از آن نداشت؟ از مرد خانه اش...از کارهای این مرد...از روابطش؟ وای بر اویی که خام بود

و به زودی گریل می شد در این حجم اطلاعاتی که شاید نابودش می کرد...و امروز اعتراف می کرد کاش حداقل دختر نبود...نبود!

باربد به سرعت پشت ماشین نشسته دنده عقب گرفت و خود را از میان ماشین ها بیرون کشید مستقیم به

سمت خانه رفت. همیشه امنیت در خانه بود.خانه ی دوست داشتنی!

جلوی در بزرگ خانه بوق نزده در باز شد و او به سرعت ماشین را داخل برد.از ماشین پیاده شد خم شد:پیاده شو دختر!

احساس سرگیجه داشت، بزور از ماشین پیاده شد

و با گیجی به سمت عمارت رفت.باربد پشت سرش رفته ل*****بخند زد و زیر ل*****ب گفت:اینم خانم شجاع ما!

داخل عمارت شده باربد فورا داد زد:یه لیوان آب قند.

خاله بانو با دیدن قاصدک به سمتش آمد و گفت:چی شده عزیزم؟

باربد جواب داد:مثل اینکه از ظهر چیزی نخورده.لطفا بگین میز شامو زود بچیننخاله بانو با عجله به سمت آشپزخانه رفت که باربد بازوی قاصدک را گرفته و زیر گوشش گفت:ما یه رازهایی داریم نه؟

قاصدک خیره شد در چشمان قیری رنگش و فقط خواب می خواست و این همه شاید کمی رویا و احتمالا

.کاب***و**س بودند

...باربد با ل*****بخند موزیش گفت:ل*****بات باز نمیشه خوشگله از امشب چون

.انگشت اشاره اش را روی ل*****ب های گزگز کرده ی قاصدک کشید و گفت:می بندم برات

!بی حرکت بود و می دانست کاب***و**س است،همه

!باربد کمی متعجب از رم نکردن دخترک، ل*****بخند زد و گفت:جوجه ی ترسو

****

****

تن بی رمقش را از گرمای تختش گرفته بی حال روی تخت نشست و زیر ل*****ب گفت:چه

!کاب***و**سی بود دیشب

.صدای تقه ی در ل*****بخندش را زنده کرد:انگار

منتظر بیداریم بودن

!بفرمایین-

!در باز شده افسانه سرش را داخل کرد و با

ل*****بخند گفت:سلام دوستم

!مهربانه هایش را در ل*****بخندی کمرنگ خرج

کرده گفت:سلام

افسانه داخل شده در را پشت سرش بست و

گفت:خوبی؟

باید بد باشم؟-

.آه دیشب که با باربد اومدی فشارت افتاده بود

نگرانت شدیم-

چشمانش گردو شده ...وای یعنی همه ی اتفاقات

دیشب واقعی بودند؟

تند پرسیده: دیشب چی شد افسان؟

افسانه جلو آمده کنارش روی تخت نشست و

گفت:هیچی اومدی حال نداشتی باربد گفت زود شامو بکشن

.چند لقمه خوردی رفتی تو اتاقت.تا الانم بیرون نیومدی

گاهی وقت ها واقعیت تنه ی درخت کاج کلاس چهارم می شود که با وزش بادی سنگینی تنش از ریشه

در آورده خیمه می شود روی باوری که فکر می کردی حقیقت نیست و ...کاب***و**س هم تازگی .دروغ شده بودند.آهی کشیده گفت:کمی حالم خوب نبود

اتفاقی افتاده بود دوستم؟-

نه گلی، تو بگو چه خبرا؟-

.ل*****بخند غمگین افسانه ابرویش را بالا پراند و

این دختر یک دردی داشت

.سلامتی عزیزم-

.افسان تو یه چیزت هست-

حلقه اشک در چشمان همیشه خط کشیده ی افسانه موجب شد دستش را بگیرد و بپرسید:دردت به جونم

چی شده افسانم؟

پی دلی بود برای دردو دل و چقدر خوب بود که این دخترک غریبه این همه دلش برای نوا شدن با او

.قسمت می شد

دو هفته اس امروز و فردا می کنه بیاد خواستگاری، دیروز خواهرش زنگ زده با کلی افه گذاشتن که - ما منتظر عمومون هستیم از تهران بیاد بعد بیایم خواستگاری.خودشم که هی میگه نگران نباش عموم بیاد

.حله.دو هفته اس که عموش بیاد

ل*****بخندی چاشنی صورت پر از مهرش کرد و گفت:حالا این کجاش غصه داره؟

غصه ام میشه که نمیره به مامانش اینا بگه زودتر بیان، مامان بانو نگرانه...من می ترسم قاصدک، - .خانواده اش منو دوس ندارن

دلشونم بخواد چی کم داری؟خوشگلی، تحصیل کرده ای، پولداری با یه خانواده اصل و نصب دار، جون -

.می خوان دیگه برن قصاب خونه

.من می دونم یکی دیگه رو براش زیر سر دارن-

پر از اطمینانی که خودش هم باوری برای حرف هایش نداشت گفت:هنوز که نیومدن که تو آیه یاس می

خونی دختر، حالا ایشالا میان می بینیم....حالا این

شازده اسمش چیه؟چیکاره اس؟

افسانه با نوک انگشتانش قطره ی شیطان شده زیر پلکش را گرفت و با ل*****بخند گفت:اسمش یاسره،

...

.مکث کرده با خجالت گفت:نخندیا...فعلا بیکاره...یعنی خب سربازه

با چشمان قورباغه ای گفت:بعد رو چه حسابی می خواد بیاد خواستگاری؟ مامانت اینا چی میگن؟

خب اونا قبول کردن...همه که اول زندگیشون همه چی ندارن...تازه وضع باباش بد نیست چند تا مغازه -

.داره، یاسر سربازیش تموم بشه می تونه بره مغازه باباش

.وای افسان...چی بگم بهت؟...دل که سر بخوره

خورده دیگه-.بی خیال دوستم، بیا امروز کمی خوش باشیم، به کیوان گفتم دم غروبی بریم خواجو، من عاشق اونجام-

خیلی خب عزیزم، فقط الان پایین تو بساطشون صبحانه هست؟-

افسانه بلند شده با خنده گفت:تا میل بانو چی باشه؟

کله پاچه..هست؟-

....دیوونه ای تو-

****

با پا لگدی به در زده، با خشم داخل شد، منشی ترسیده فورا از پشت میز بلند شد اما زود خود را جمع و

جور کرد و گفت:چه خبره آقا؟

...از بالا می دید دیگر...مثلا آدم حسابی بود و

چیزی به نام انسان را انگار فقط برای خودش می دانست

بی اهمیت به منشی شیک و اتو کشیده فورا به سمت دری چوبی که چسبیده به میز منشی بود رفت و

.دستگیره را فشرده منشی سینه سپر کرد و

گفت:شعور خوب چیزیه آقا، بکش کنار

پوزخندی زده و هنوز باربد را نمی شناخت و محرم و نا محرم کیلویی چند؟

بازوی دخترک را گرفته محکم او را به طرف میز پرت کرد و دستگیره را فشرده داخل شد.صدای آخ منشی را نشنیده گرفته در را بست و میخ شد در چشمان مرد جوانی که کمی متحیر و کمی ترسیده .نگاهش می کرد

مرد جوان بلند شده با ل*****بخندی مسخره

گفت:از این ورا؟ گرد و خاک کردی؟

!باربد بی تعارف جلو رفت و با این جماعت شوخی نداشت

.بگو بابات پا از کفش من بیرون بکشه و گرنه بلدم همچین جنگلو بسوزونم که یه شاخه هم زنده در نره-

.دل پری داری، بشین-

برای نشستن نیومدم، گوش کن کیارش، من برای این بچه بازی ها زیادی بزرگم.به بابات بگو تو غلطی -

که می خواد بکنه نیستم، اگه اتفاقیم سر اون مسئله افتاده که پاپیچ من شدین بگو گوشت خودش راضی

بود بیفته به دست گربه و گرنه گربه همسایه تا کسی نخواد زیادی بی آزاره...پس این موش دونیا

و
.تعقیب و گریزو بزار برا دشمناش و گرنه منم میشم یکی سگ تر از خودش و اونوقته که باید ازم بترسه
کیارش ل*****بخند زده دست در جیب شلوار مارکش فرو برد و گفت:فکر کردی به همین سادگیاس؟
باربد پوزخند زده و این جماعت به این تشر ساده و این تهدید واضح که نمی ترسیدند و او هم باربد بود،
!پسر بزرگ شده ی جهانگیر، مرد همه ی حقه های اقتصادی و ال*****بته کمی پستی های مدرن از امروز بپا باشه و خطر، رگ شماست که باید از .زور درد و ترس زق زق کنه-بعضی ها نمی فهمند...تا ابد...تا وقتی که خودشان را نفهمند و

شاید کیارش فقط مرد میدان پدرش
بود...بچه شیری که دور گرفتنش را میدان پدر
قدرتمندش کرده بود اما هنوز روی حریف شناختی
نداشت
.و گاهی مواظب بودن خوب است
کیارش پر اطمینان ل*****بخندی زده و هر کی
باید هم مواظب باشه هم آماده

. گفت:میدون
حرف آخره؟-
تا ته ماجرا رو چی بدونی؟-
میخ آهنی را هر چه بکوبی در سنگ فرو نمی رود و
اصلا...تهدید یک جوجه فایده ای نداشت...شکار
.اصلی در چهار دیواریش جولان می داد
.پس منتظر ضرب شست منم باشین و ال*****بته

بگم دردش زیاده.آستانه دردتو از الان ببر بالا
کیارش-
.تا کی تهدید می کنی؟ مرد عمل باش-
تفاوتشان چقدر بود؟ یک سال؟ دو سال؟ کمتر یا
بیشتر؟
نوک کفش مشکی براقش را به سطح کاشی کرده
شرکت اتاق کیارش کوبید و گفت:حرفم هرز بره
بیخیال
گفتنش می شم اما...گرگ خفته رو کسی بیدار نمی
کنه خصوصا اگه زخمی باشه....گفتنیا گفته میشه،
.شنیدیا هم شنیده، من گفتم نشنیدنش با تو
دستی به کت خاکستری براقش کشیده
ل*****بخندی چاشنی صورت پر از جذبه اش کرد
و جاخالی داده
برای شنیدن جواب، تن عقب داد و به سرعت

بیرون رفت و بی خیال منشی بدبخت پشت میز فرو رفته

شد که از زور درد پهلویش اشک می ریخت و آب بینی بالا می فرستاد و گاهی...فقط گاهی این پسر عین وحشی ها نبود؟

با قدم های بلند و سریع از در شرکت بیرون زد و امروز باید سری به بورس و بعد هم سری به تولیدیش

می زد، دوست داشت کت و شلوار جدید طراحی شده را بپوشد خصوصا که چند شب دیگر مهمانی یکی

.از دوستانش دعوت بود و باربد باید همیشه می درخشید

****

چکامه را بغل زده گفت:مواظبی؟

!مواظبم، بچه نیستم-

...پیشانیش را ب***و**سیده گفت:باز تو دانشگاه تخس بازی در نیاریا

.!چکامه پشت چشمی نازک کرده گفت:فدای سرم

!ای مادر فولاد زره-

عقب کشیده میدان داد به یوسفی که زیباترین دخترش را به هوای درس و شاید به هوای دوری از باربدی

.که الان بمب منفجره بود برای دخترانش راهی تهرانی می کرد که کم از جنگل نداشت!یوسف تنگ چکامه ی بل*****بل زبانش را در آغوش کشید و گفت:یادت نره بابا

!چکامه چنگ زده اورکت پدرش را و گفت:خیالت جمع

حواس که جمع نباشد گرواش می شود بدخیمی

عذابی که هنوز قاصدک خبر نداشت و این دختر زیادی
خنگ نبود؟
مرد گوشیش را بیرون آورده فورا شماره کیوان را گرفت و همه این باربد کله خر را می شناختند و اگر به باربد خبری می رسید و وای به حال قاصدک!
سرکش
-آقا کیوان!
.....
.همون جور که گفتین یوسف نیکو رو تعقیب کردم، اومدن ترمینال دختر کوچیکشو بدرقه کنن-
.....
.بله حدستون درست بود، خانم نیکو با همون پسر بوره اومد ترمینال-
.....

وظیفه بود آقا کیوان...چیکار کنم؟-

.....

.چشم الان می رسم خونه-

.....

!از در ترمینال بیرون زده و کاش این دختر کمی همه جوانب دزدکی رفتن هایش را پیش بینی می کرد

.گوشیش که زنگ خورد کمی متعجب به صفحه زل زد که مایک به شانه اش زده گفت:بردار....

.شماره کیوان ترسش را قارچ کرده در تنش رویاند، نکند از این غیبت یک ساعته فهمیده باشد

!بله-

کجایین خانم نیکو؟-

.باید کجا باشم؟ دانشگاهم دیگه-

.صدای جدی شده ی کیوان ترسش را بیشتر کرد

:هر چه سریع ترین بیاین جلو در

چرا؟ مگه چی شده؟-

...آقای مزدایی هم هستن و-صدای آخ بلند

قاصدک باعث شد یوسف بگوید:چی شده بابا؟

.هین بلندش نشان داد که کیوان صدای یوسف را شنیده و یادش رفته دستش را جلوی گوشیش بگیرد

خانم نیکو؟-

.با عجله گفت:الان می رسم

.تماس را قطع کرده گفت:مایک بریم

یوسف اخم در هم کشیده گفت:چی شده؟

.هیچی بابا، فقط باید برم تا متوجه غیبتم نشن-

.با عجله چکامه و یوسف را در آغوشش چلانده به بازوی مایکل زد و گفت:آتیش کن بریم

هر دو با عجله سوار ماشین شدند که مایک

پرسید:چه شده؟...

-کیوان شک کرده.

مایک پایش را روی گاز فشرده گفت:چطور داخل دانشگاه می شوی؟

-نمی دونم مایک، نمی دونم...وای خدا باربدم هست.

جلوی در ماشین توقف کرد و نگاه کیوان بود که میخ ماشین شده و قاصدک از ترس سکسه های مداومش

را با حبس هوا در سینه اش گول می زد برای نیامدن و باز فایده ای نداشت.مایکل دستش را فشرده

گفت:کاری نمی کند.تنها ایستاده.

در را باز کرده پیاده شد که کیوان دستی تکان داده و او سکسه کرد و این روزها هم می گذرد.این طعم

.تلخ اسپرسو هم تمام می شود.این حجم زخمی تاریکی هم صبح می شود

.روبروی کیوان ایستاده، که کیوان جدی گفت:سوار شین

پس..هیک...آقای مزدایی کجان؟-

.سوار شین خانم-

و او مطیعانه سوار شد و به دید کیوان خطا کرده بود و به دید خودش فقط رفته بود بدرقه ی خواهری که

.باید می رفت

...کیوان پشت فرمان نشسته که قاصدک گفت:من فقط رفتم...هیک

می دونم کجا بودین خانم نیکو، آقای مزدایی رو در جریان نزاشتم چون اخلاقشونو می دونم و همچنین -

...می دونم چقدر برای شما بد میشه امابا خشم گفت:اسکول کردن من یه چیز دیگه اس...تکرارش برای خودتون بد میشه و من قولی برای پنهانکاری نمیدم.

تنش به رقص آمد برای قول پنهانش برای این پنهانکاری و گاهی کیوان برایش در این خانه سپر می شد

در مقابلی باربدی که انگار قسم خورده بود خوردش کند.

-ممنونم.

کیوان ساکت فقط ماشین را روشن کرد که قاصدک پرسید:کجا میریم؟

ساعت برگشت شما مطابق با وقت برگشت آقای مزدایی و ایشونم خواستن بریم دنبالشون.

تخس سری تکان داد و گفت:ب...هیک...باشه.

با پوزخندی نگاهش کرده و در حالی که مواظب پالتویش شیکش بود روی صندلی جا خوش .....

.کرد و گفت:اول برو خونه ی سیمین(منظورم محدوده ی سیمینه نه یه خانم) کار دارم

.کیوان سری تکان داده گفت:بله آقا

قاصدک تخس شده گفت:یعنی چی باشه؟ من خسته ام می خوام برم خونه استراحت کنم، اول منو برسونین

.بعد هرجا خواستین برین

باربد برگشته نگاهش را هول داد به طرف دختری که طل*****بکارانه سخنرانی می کرد و انگار از همان زهر چشم اولین دیدار یاد نگرفته بود لال شود وقتی باربد در کنارش می خواهد فکر کند و الان به

.شدت عصبانی ایست و این دخترها همگی پررو و طل*****بکار هستند

خیرگی نگاهی که صورتش را وجب می کرد اخم هایش را بیشتر در هم کشیده برگشت و زل زد به گستاخی نگاهی که اگر می توانست با ناخن هایش خط می انداخت به گوشه ای چشمش برای یادگاری و

گستاخانه گفت:چیه؟ طل*****بکاری؟

باربد خونسردانه نگاهش کرد و کمی برعکس نشده بود؟ کدامشان طل*****بکار بودند؟ او یا این دخترک

پرو بال گرفته امروز؟

!جوابی که نگرفت گفت:کیوان برو خونه لطفا

.دستور بلد نبود و همیشه پی درخواست هایش لطفانی تنگش می آمد

.باربد بی حرفی سری برای کیوان تکان داد و کیوان زود می گرفت حرف، حرف اربابش است
اما باربد که مرد جواب ندادن نبود.دستش را به آرامی بلند کرده روی دست به خواب رفته ی قاصدکی
که کیفش را در دستانش می چلاند و محکم فشار داده خود را خم کرده به طرف قاصدک و
گفت:همیشه
این همه زبون درازی؟
انگشتانش حالت جال*****بی داشتند، با هر فشاری بطور انعطاف پذیری خم می شدند و با فشارهایی
مانند این فشاری که باربد برای ترساندش بر دستش وارد می کرد و به درد نمی آمد و این پسر جا داشتهنوز این دخترک چموش را بشناسد

فقط.... متنفر بود از این تماسی که بیزارش می کرد و این مرد
.اصلا شعور نداشت
!غرید:دست کثیفتو ازم کوتاه کن احمق
پوزخند زده خود را نزدیکتر کرد و گفت:الان از دستم فراری هستی اما خدا رو چه دیدی شاید به همین
.زودی تختمو منور کردی
!یک چیزهایی بی حیایی است به توان بی ناموسی
یک چیزهایی تنت را عرق می اندازد و قل*****بت را فشار می دهد انگار سد زده اند جلوی سیاهرگ و
!سرخرگ هایش
طوفان شد دست بالا برد و با آخرین تم زورش سیلی محکمی روی گونه ی راست باربد خواباند و

!گفت:آدم بودن خوب چیزیه

خون ذخیره شده رگ هایش پمپاژ شده به صورتش و رگ قل چماق شده ی پیشانیش بیرون زد و داد

زد:دستت روی من بلند شد؟

.کیوان متعجب و ترس برداشته برای دخترک شوک زده از این نعره گفت:آقا آروم باشین

.خفه شو کیوان، فقط سریع سیمین-

.قاصدک داد زد:من با تو قبرستونم نمی یام روانی

.با دست آزاداش مشت بر دست باربد کوباند و گفت:ولم کن...ولم کن

.باربد چانه اش را گرفته محکم فشرد و گفت:می دونم کدوم قبرستونی ببرمت که آرزوی مرگ کنی ن

 کیوان از آینه زل زد به قاصدک اباور که باربد

رهایش کرد دست مشت کرد و خدا به داد این دخترک
.برسد
قاصدک موقعیتش را درک کرده دست برد برای باز کردن در ماشین که با دیدن قفل بودن انگار که روانی باشد به سمت کیوان حمله کرد و با مشت های که به شانه اش می کوفت داد می زد:این در لعنتی
.رو باز کن
باربد توان از دست داده مانتویش را محکم کشید که صدای پارگی ل*****باس، شوک زده نگاهش را به
سمت باربد چرخاند که باربد طل*****بکارانه گفت:بتمرگ سر جات، این رژه رفتن های مداومت روی

.اعصابم فقط منو جری تر می کنه

خون پاشیده به چشمانش گفت:چیکار کردی با ل*****باسم؟

باربد پوزخندی زده رو برگرداند که قاصدک پر از حرص گفت:از همتون متنفرم، چه غلطی بود که .اومدم به این خونه ی نفرین شده؟ من می خوام برم لعنتی....ولم کن

!باربد پر از تمسخر گفت:اوه ببخشید زنگ کلاس خورد دیر گفتی جوجهکیوان با تاسف سری تکان داد و این بار واقعا دلش رفت برای قاصدکی که زیادی تنها بود در مقابل این

!گرگ

.جلوی خانه ی سیمین که توقف کرده، سفت بازوی قاصدک را گرفت و گفت:با من میای

قاصدک به سمتش حمله کرده که باربد دستانش را

گرفت و او را بزور از ماشین پیاده کرد و رو به کیوان گفت:برو، ما با موتور میایم.

کیوان پیاده شده گفت:آقا اگه میشه بزارید من خانم نیکو رو ببرم، ایشون خسته به نظر می رسن.

باربد تند شده گفت:از تو نظری خواستم؟ نبینمت

کیوان آهی کشیده کمی تعلل کرد اما وقتی باربد با نگاهش مواخذه اش می کرد سوار شد و بسرعت از

آنجا دور شد و قاصدک با قل*****بی که مانند چرخ و فلک مرتب بالا و پایین می شد زور زد تا رهایش

کند اما باربد سرتقانه جلوی مقاومتش را گرفته کلید انداخت و در را باز کرد و او را به داخل هول داد و

پر خشم گفت:حالا داد بزن!

باربد برگشته در را قفل کرد اما قبل از اینکه قاصدک بخواهد کاری کند دخترکی قرمز پوش با ل*****باسی که اگر نپوشیده بود بهتر بود با صدای ریزش گفت:اومدی عزیزم؟
اما ناگهان با دیدن قاصدک چشم گرد کرده فورا خود را به اتاق پرت کرد و داد زد:این دیگه کیه؟
باربد پر از خشم به سوی اتاق رفته داد زد:کی بهت گفت امروز بیای اینجا؟
صدای خفه ی پروانه را قاصدک را نشنید اما ترس برداشته این مرد دیگر چه جانوری بود؟
نگاهی به اطراف خانه انداخت، با دیدن پنجره فورا به سویش رفت، پرده را کنار زد اما ناامیدانه متوجه
شد آنقدر حصار دارد که نتواند رد شود و خود را به کوچه برساند.بغض کرده گوشه ی دیوار روی زمین

ولو شد که در اتاق باز شده دخترک در پالتوی پلنگیش در حالی که مدام آب بینی اش را بالا می کشید،

شال طلایی رنگش را روی موهایش کشید و نگاهی به قاصدک مچاله شده انداخت و گفت:گولشو

.نخور...این به هیشکی رحم نمی کنه

.شالش را مرتب کرده به سوی در رفت، با بسته بودن در پر بغض داد زد:بیا این در لعنتی رو باز کن

!باربد کلافه از اتاق بیرون آمد و به سوی در رفته در را باز کرد و گفت:دیگه نمی خوام ببینمت، هری

.پروانه اشک هایش را با پشت دستش پاک کرده گفت:نوبت یکیم می رسه به تو بگه هری

.باربد پر خشم بازویش را گرفته او را بیرون خانه اش انداخت و گفت:اگه عاشق شدم خبرت میدم

.در را محکم پشت سرش به هم زد و فورا قفل کرده
به سوی قاصدک برگشت و پوزخند زد
.قاصدک پر بغض گفت:بزار برم
زود نیست؟-قاصدک بلند شده گفت:لامصب بزور
آوریم تو خونه ات زندانیم کردی دیگه چی می
خوای از جونم؟
.باربد ابرو بالا انداخته با لذت نگاهش کرد و
گفت:ازای آزادیت یک بار بودنت با منه
درست شنیده بود؟
!تعادلش بهم خورده ل*****به ی پنجره را گرفت و
گفت:چی؟
فقط وقتی خوب باشی جا می خوری، عمیق، پر
درد، ناباور و بغض کرده و.....قاصدک خیره خیره
نگاهش کرد و چرا؟ چرا قبل از آمدن تصادف نکرده
بود بمیرد که حالا پیشنهادی زخم زن تنش را

سوراخ سوراخ نکند از بی حیایی؟
باربد دست در جیب فورو کرده با ژست اربابیش همه ی رفتارهای این دخترک مهمان شده ی اجباری را
....دانه به دانه برای خودش هجی می کرد و
....اعتراف کرد این دختر اهلش نیست
!هرگز با نااهلش نپریده بود و امروز هم جوی می شد برای گذشتن و او کارش ساختن بدکاره ها نبود
.لحظه ای چشمانش را بست و گفت:بیرون منتظرتم
خودش بود؟ خودش گفت؟
لرز هیستریکش جایش را به ناباوری داد که بعید بودنش را حتمی می دانست اما....این مرد واقعا از او
گذشت؟

باربد در را باز کرده از در بیرون زد و او میخ جای ایستادنش بود و چرا؟

!شاید هم برای هوس آمده و خاموش شده باربد باید بگوید: انسان جایزالخطاست

تکانی به خود داده از پنجره فاصله گرفت و باید می رفت.ماندن در این خانه فقط جهنم به پا می کرد و

.خدا حداقل در این دنیا جهنم را به پا نکن

پالتویش را روی قسمت پارگی مانتویش کشید و با لرزی که در تنش جا خوش کرده بود از خانه بیرون زد که باربد را کنار موتوری دید و با این باید به خانه برمی گشتند؟

.باربد بلافاصله در را پشت سرش قفل کرده و سوار موتورش شده گفت:سوار شو

قاصدک متعجب گفت:با این؟

باربد طل*****بکارانه گفت:حرفی داری؟
نمی توانست بگوید از این نزدیکی ها می
ترسد....از این نزدیکی هایی که فقط آخرش به این
خانه ختم
.شود
هوا سرده؟-
.کسی قرار نیست بیاد دنبالت، تنها هم نمی تونی
برگردی پس سوار شو-جلو آمده، پایش را بلند کرد
و نشست و این اولین سوار شدنش بر موتور بود و
می ترسید، محکم پالتوی
.سورمه ای باربد را گرفته گفت:فقط آروم
.باربد این بار به هیچ کینه ای، بی هیچ زخم زدنی،
ل*****بخند زد و گفت:ترسو
.همین که باربد حرکت کرد قاصک سفت دست
انداخته دور شکم باربد و گفت:تورو خدا آروم، می

افتم

.خندید، بلند و این دختر گاهی زیادی شیرین بود

"*.دست من نبود....تو با پای خودت...به چشمم آمدی"

.دست هایی اعتماد کرده بود.دست هایی اطمینانش را زنده کرده بود

.و امروز برای اولین بار ....این دست ها را دوست داشت

.لذتی عجیب قلقلکش داد، لذتی فراتر از هوسی که برای لحظاتی در آن خانه سرکش شده بود

.گاهی وقت ها زندگی چقدر خوب می شد

****

....امروز بیکار بود...نه دانشگاه داشت نه کارگاه

دستی به صورتش کشیده پانجوی بافتش را پوشید و دلش هوس سر زدن به گلخانه و دیدن

آقای جهانگیر

.را کرد و چقدر دلش برای این پیرمرد می سوخت

از اتاقش بیرون آمده از پله ها سرازیر شد که متعجبانه جهانگیر را در کنار خاله بانو در سالن در حالی

.که خاله بانو سعی داشت صبحانه اش را بدهد ، دید

برای آنکه خلوتشان را بهم نزند به آرامی گام هایش را روی پله ها برمی داشت اما صدای خاله بانو

:متعجبش کرد

گاهی فک می کنم همه این بلاها حقته جهانگیر...میگن خدا حقو می گیره جهانگیر....بد کردی جهان، بد -

.کردی

شاخک هایش تکان خورده و جهانگیر تقاص چه را پس داده بود؟

.این خانواده زیادی در رازهایشان گم شده بودند

نمی خواست فضولی کند، پس با صدای بلندی سلام کرده پله آخر را طی کرده قدم روی زمین گذاشت و

.گفت:صبح آخرین روزای پاییزی بخیر

خاله بانو ل*****بخند پر انرژی تحویلش داده

گفت:صبح زیبای تو هم بخیر عزیزم.بیا بشین صبحانه

.بخور

.ممنون میرم تو آشپزخونه یه لقمه نون پنیر می خورم-خاله بانو چشم غره رفته گفت:اینجا صبحانه هست بری تو آشپزخونه؟

ل*****بخندی دلنشین روی ل*****ب آورده با

چند گام بلند در کنار خاله بانو نشست و خاله بانو از
قوری سفید چینی برایش فنجانی چای ریخت و گفت:درسات خوب پیش میره؟
-بله، ممنون.
فنجان را گرفته و گفت:فعلا همه چیز خوبه!
غیر از باربدی که این رنگ به رنگ شدن های مداومش آزارش می داد و این مرد چه از جانش می
خواست؟
الهی شکر عزیزم....شب جمعه شب یلداس، بچه ها می خوان مهمونی بگیرن دوس داشتی به افسانه - کمک کن.افسانه عاشق چیدمان های آنچنانی.
برای سفره های یلدا و هفت سین و اینجور چیزاس

.حتما، اتفاقا من خودمم خیلی علاقه دارم-

.عالیه، پس منتظر یه چیز خوب باشیم امسال-

سری تکان داده، فنجان چایش را نوشید و چای های این خانه هم مزه ی خاصی داشتند عین اهالی پر

!رازش

****

دخترک داد زد:من حامله ام می فهمی؟

باربد خونسرد نگاهش کرده پای روی پا انداخت و گفت:خب که چی؟

لعنتی بچه ی توئه می فهمی؟-

کدوم خری اینو گفته؟-

مست بودی یادت رفته بچه پس انداختی حالا بی خیالش شدی؟-

باربد بلند شده با قدم های آرامی که ترس را در

وجود دخترک تزریق می کرد جلو آمد و گفت:من پس
انداختم یا اون بیشرفی که تو تختت جولون داده انداختی خر من؟
!دخترک دستش را روی شکمش گذاشته قدم عقب گذاشت و گفت:جلو نیا
باربد پوزخند زده گفت:می ترسی؟
درست روبروی دخترک ایستاده یقه اش را محکم گرفت و او را به دیوار چسباند و گفت:برو به اون بابای آشغالت بگو این حقه ها قدیمی شده فرخی عزیز.نه من بچه ام نه تو زیادی کودن.اگه این نسناسی
که تو شکمته بچه ی من بود دنیا رو بهم می ریختم اما می دونم با کدوم لاشی خوابیدی که بچه پس انداخته و زده به چاک و حالا موندی با این

بدبختی که نیومده شده زهر برا تو...هی دختر، من باربدم،
باربد مزدایی پسر جهانگیر، از این بادا که هیچ از طوفانشم نمی ترسم اینقدم حواسم هست که اگه با یهخری عین تو بخوابم حواسمو جمع کنم که توله پس نندازم که بشه وبال گردنم....و نکته ی آخر خیالت
راحت من بچه ام بخوام میرم دنبال کسی که مادر بودن بهش بیاد نه توئی که از صد فرسخی داد می زنی
...این بچه بهونه ی بیشتر نیست
زل زده در چشمان خاکستری دخترک که چیزی بیشتر از لنز روی چشمان قهوه ای رنگش نبود و گفت:خرابیم اما نه اینقد که هر کی از راه برسه یه انگی بزنه...در ضمن من تمایلی برای آغوش تو

.نداشتم التماس خودت بود و کنه شدن هات و گرنه حتی اهلشم باید بی ارزه

.یقه اش را ول کرده گفت:حالام هری، ریختتو نبینم دخترک آب دهان قورت داد و هنوز این باربد...
اژدها شده را نمی شناخت

.قدم عقب گذاشت و بی حرف فقط در اتاق را باز کرد و بیرون رفت

.باربد پوزخندی زده زیر ل*****ب گفت:اینجا شده کاروانسرا...هر کی هر غلطی می کنه میاد اینجا
گاهی زندگی ساعتش برعکس می شود انگار که چرخ و فلک را برعکس بچرخانند.ترسهایت رنگ می
گیرند و نگاهت می شود دو گوی ناامید و ترسیده و دلت، بعضی وقت ها چقدر حرف می خواهد اما
!کاش، کسی، گوشه ای، شنونده بود

****

!افسانه فورا گفت:امسال آبی

قاصدک با خنده گفت:مگه پارسال چه رنگی بود؟

.الهه گفت:قرمز

.کارگرها میز پایه کوتاه گردی را وسط سالن گذاشته

و افسانه داد زد:اون سر ساتنو بگیر قاصدک

بابا کنارتم چرا داد می زنی؟-

ساتن را روی میز مرتب کرده که در سالن باز شد و باربد به همراه کیوان وارد شدند، باربد ابرویی بالا انداخته گفت:اینجا چه خبره؟

و نگاه قاصدک پی نگاه کیوانی را گرفته که میخ جنب و جو افسانه بود و افسانه بی خیال و پر خنده دور

....می زد و دل*****برانه می ریخت و دل بازی می داد و گاهی نباید عاشق شد

.افسانه جواب داده:امشب یلداس یارو...کجایی تو؟ امشب کلی مهمون داریم

باربد جوابش را گرفت اما کمی زور نداشت نگاه خیره قاصدک به محافظ جذابش؟

اخم درهم کشید و حیف که کیوان مرد بود...مردی پر از مردانگی هایی که جانش می رفت اگر می خواست.

پالتویش را در دستش جابه جا کرده با اخم گفت:عمه کجاست؟.الهه موزی برداشته گفت:با دایی تو گلخونه ان

حرصش گرفت و چرا این خیرگی تمام نمی شود؟

!افسانه نگاهش رفته به قاصدک گفت:دختر کجایی؟ بیا کمک دیگه

تکانی خورده نگاهش لغزید به ابروهای پیوسته ی باربد و اصلا ابروهای پیوندی به او نمی آید همان

!بهتر که گاهی ل*****بخند کوچکی داشته باشد

برای جدایی این دو ابروی تخس

تخسیش شد توپ رفته به کیوان که غرق

ل*****بخندهای مستانه ی افسانه بود و خود

زودتر گام برداشته

از پله ها بالا رفت اما در کنار قاصدک گذشته مکثی

کرد و گفت:دست خوش، نگات بیشتر از ما هرز

!می پره

!قاصدک متعجب نگاهش کرده گفت:ها؟

و اوی مغرور بی توجه دست در جیب شلوارش

کرده از پله ها بالا رفت و کیوان ناامید از تماشای

این

.سینمای سه بعدی دلپذیر پشت سر باربد بالا رفت

باربد پشت میز کارش نشسته که در تقه خورد و در

را باز کرده و کیوان در چهارچوب ایستاده و

!گفت:بله آقا

.بیا بشین-

وقتی تنها بود و قراری برای ارباب بودن نداشت باربد می شد...نه باربد مزدایی فقط باربد، پسر خوش

.قل*****بی که می شد دوست داشتنی باشد

!از پشت میز بلند شده و حق کیوان نبود بدخلقی اگر نگاه مهمان خانه اش کج شده و خیره

کیوان جلو آمده روی یکی از مبل های راحتی نشست و باربد روبرویش نشست و گفت:خبری شد؟

از کدومش آقا؟-

!امیر بابایی-

کیوان دست هایش را گره کرده گفت:تا یزد ردشو زدیم، حتما رفته پیش یکی از دوستاش، چون یزد

فقط

.همون یه دوستو داره...گیرش میاریم

باربد دست به ته ریش درآمده اش کشید و یادش آمد حتما باید صفایی به تنش دهد که باز این عمه خانم

.برای یلدا برنامه ریخته بود

پیداش کنین بندازینیش جلو فرخی، فورا هم ببرین با دخترش برن آزمایش خون بدن مشخص بشه بچه -

.کیه، حوصله جنجال تازه ی فرخی رو ندارم

حتما، یوسف نیکو رو چیکار کنیم؟-

پول جور کردنش به کجا کشیده؟-!داره از حاج معتمد وام می گیره-

پوزخندی زده گفت:چطوری پسش میده؟

کیوان تاسفی خورده به آرامی گفت:بس نیست

آقا؟

.باربد سرش را به مبل تکیه داده گفت:هنوز اول راهیم کیوان، هنوز یه صدم زجرمم پس نداده

!اون دختر حیفه-

....تیز شد و کسی حقی برای اظهارنظر در مورد قاصدک را نداشت، این دختر

ذهنش برای ادامه ی افکارش گنگ شد و این دختر چه؟

.برو آماده شو کیوان، اگه نمیری خونه امشب بیا تو مهمونی-

سیل به پا شد در قل*****ب کیوان و امشب شبی بود که می توانست افسانه اش را ببیند.افسانه ی جذابش

!را، دخترک زیبای این خانه

****

به گرمی دست مجید را فشرده گفت:کجایی رفیق؟
مجید ل*****بخند نمکینش را گشاد کرده دست
فشرد و گفت:زیر سایه شما، من کم پیدام یا تو؟
.دوست عزیز کرده اش بود و دنیای همراهی....اگر
مشغله های پاپیچ شده دست می کشیدند
دست مجید را گرفته او را به سوی نزدیکترین مبل
کشاند و حواسش رفت پی این دوست ندیده ی
چند
ماهه اش و ندید قاصدک چشم به در دوخته و
منتظر و چه خوب که خاله بانو اجازه داده بود
مایک
.عزیزش را دعوت کند
در آن کت و شلوار سفید رنگ، قدش بلند و
هیکلش زنانگی هایش را به سینما گذاشته و
امشب قرار بود

.سعی کند به مایکل خوش بگذرد

افسانه دست دور کمرش انداخته گفت:دیر کرده؟

.نه، من فقط کمی عجولم.زنگ زدم تو راه بود-

!افسانه کمرش را فشرده کنار گوشش گفت:این پسره کنار باربدو ببین

!قاصدک با احتیاط سر چرخانده، مرد موطلایی با صورت شیربرنجش را زیر نظر گذراند و گفت:خب؟

.افسانه با خنده گفت:خیلی ازش خوشم میاد

خوش اشتها.به یاسر گزارش بدم؟-

.افسانه چهره اش شکفته شده گفت:بلاخره زنگ زدن، قراره آخر هفته دیگه بیان

خواستگاری.قاصدک با مهربانی ل*****بخند زد و گفت:خوشحالم برات عزیزکم

افسانه کنار گوشش گفت:ببین کی اومد؟

.نگاهش چرخید به مرد بور این روزهایش و

عجیب این پسر دورگه ی جذاب را دوست داشت

ل*****بخند پخش شد در صورتش و با هیجان

صورت افسانه را ب***و**سید و در این همه غریبه یک

.خودی عجیب به دلش آرامش می داد

!جلو رفته روبروی مایک ایستاد و گفت:خوش اومدین آقا

.مایک با پیشانی چین افتاده گفت:کمی پیدا کردن کوچه ها سخت بود

.بازویش را فشرده گفت:در عوض الان کنارمی...توی این جمع بودنتو دوست دارم

مایک فاصله اش را کم کرده دست دور شانه اش انداخته انداخت و گفت:بانوی ایرانی زیبا نباید غصه

.بخورد تا مایکل کنارش است

!سرش را روی شانه اش گذاشته با خنده گفت:این لهجه ی ضایعت منو کشته پسر

!مایکل کمرنگ ل*****بخند زده گفت:دیوانه

افسانه با قدم هایی پرنسس وار در حالی که قد بلندش در آن ل*****باس زیبای نقره ای زیادی به چشم

!می آمد جلو آمد و روبه روی مایکل دست دراز کرده گفت:خیلی خوش آمدین آقای مایکل

مایک با دست آزاداش به گرمی از دست دراز شده ی افسانه ی زیبا استقبال کرده، آن را فشرد و

!گفت:ممنون لیدی زیبا

.قاصدک کمی از مایکل فاصله گرفته گفت:مایک، اینم افسانه که تعریفشو دادم

افسانه سرخ شده ل*****بخند زد که مایکل گفت:همه ی بانوان ایرانی من را شگفت زده می

کنند.بسیار
.زیبا و موقر
افسانه ی سرخ شده گفت:ممنونم آقای مایکل،
بفرمایین اطراف میز چون دایی مادر برای خواندن
اشعار
.حافظ پیشقدم میشن و من اونطوری که از
قاصدک شنیدم شما علاقه بسیار زیادی به اشعار
پارسی دارین
اوه بله و بسیار از این دعوت خوشحال هستم، هر
چند در این چند ساله گذشته من همیشه دعوت -
.قاصدک عزیز برای شب های خاص ایرانی بوده ام
.قاصدک گفت:بیا مایکل مطمئنم خیلی بهت خوش
می گذره
کف زدن خاله بانو و جل*****ب توجه همگی
باعث شد همه بدانند باید دور میز پایه کوتاه جمع

شوند
چون جناب حیدر علی بختیاری بزرگ فامیل برای خواندن اشعار حافظ صدر میز می نشیند.یکی از جوان ها دست حیدرعلی را گرفته و خاله بانو ویلچر را به سمت میز هدایت کرد و بقیه همه دور میز
جمع شدند.مایکل کنار قاصدک روی زمین نشسته نگاه دوخت به سینی هندوانه ی قاچ شده و زیر گوش
قاصدک گفت:پذیرایی کی است؟...قاصدک خندید و گفت:دیوونه اینجا خونه ی ما نیست می نشستی ته سفره رو در می آوردیا
مایکل ناامیدانه به پیر مجلس که کتاب را باز کرده و با صدایی آهنگین شروع به خواندن کرد نگاه بخیه

زد و حواسش پی حواس رفته ی مرد به اخم نشسته ی دوربرویش نبود که با نگاهش وجب به وجبش می
کرد و پس این بود دوست پسر فرنگی مهمان این خانه؟
سر در گوش کیوان حواس پرت افسانه ی نقره ای پوشش گفت:خودشه؟
کیوان بی حواس گفت:بله؟
-این پسره که کنار نیکو نشسته!
کیوان نگاهش به اجبار از افسانه گرفته لحظه ایی! مایک را رصد کرد و گفت:بله خودشه
و دقیقا روی چه حسابی این فرنگی دعوت بود؟ در خانه اش، در جمع خانوادگیش و....انگار اجازه گرفتن از ارباب خانه زیادی برایشان از مد افتاده. شده بود

اخم درهم کشید و انگار باید کمی از مهربانی جولان داده در اخلاقش فاصله بگیرد...سواستفاده از اخلاقش دیگر نوبر بود.
مستخدم ها برای پذیرایی آمدند و حیدرعلی می خواند، گیرا و گرم...جوان ها سر تکان می دادند....و
مجید امشب مثل کیوان نگاهش درگیر افسانه ای بود که انگار برایش بزرگ شده بود.بزرگ و زیبا، طناز
با ل*****باس نقره ایش که در کنار خواهرش الهه و دخترکی که نمی شناخت و گاهی زیر ل*****ب با
اشعار حیدعلی هم خوانی می کرد و ...چرا تا به حال متوجه این دختر نبوده؟
و قاصدک نگاهش بالا کشید و خط داد به چشمان

سوز داشته ی مرد روبرویش که انگار همین الان هوس قتل دارد.

لاک غلط گیر را برمی دارم و "تو" را از تمام خاطراتم پاک می کنم "تـــــــــــــــو" زندگیم "

غلط اضافی

"*بودی

و بود...این مرد خودخواه که نگاهش هم طل*****بکار بود،...واقعا غلط زندگیش بود و کاش می شد

پاکش کرد اما...هنوز هم برای مدتی که نمی دانست اسیر بود اسیر این مردک جاهل منصب که خودبینی

....اش آزارش می داد و کاش می رفت

مایکل با لذت قاچ بزرگی از هندوانه را در دهان

گذاشت و گفت:من ضیافت های ایرانی را بسیار دوست
.دارم
زیر نگاه طوفان زده ی مرد روبرویش بلند خندید و گفت:من همیشه گفتم تو جز خارجکی های شکمو هستی.
.افسانه زیر گوشش گفت:خشم اژدها رو ببین
صدای پر صلابت حیدرعلی بلند شد:به رسم هر ساله بلند شدین...می دونین که باید چیکار کنین؟
.افسانه فورا گفت:به مایکل بگو بره روبرو بشینه!قاصدک متعجب پرسید:چرا؟
زنا و دخترا یه ور میز و مردا هم به ورش می شینین....بعد مردی که قصد ازدواج داره اگه دختر مورد نظرش تو جمع باشه بلند اعلام می کنه دختره
-

هم اگه موافق باشه یه انار بهش میده اگه نه سرشو

...بر می گردونه همین کافیه طرف بفهمه نمی خوادش

...قاصدک متعجب گفت:خیلی جال*****بین شما این برا وقتیه که خانواده ای اجازه ندن اون پسر یا دختر ازدواج کن، اونوقت اونا تو شب یلدا مطرح می -

.کنن اینجوری هیچ خانواده ای مخالفت نمی کنه...و مراسمشونو زود برپا می کنن

و حتما دایی بزرگ هم پشت اون جوونا نه؟-

.بله، بزرگ خاندانه کسیم حق اظهارنظر نداره-

...خیلی برام جال*****ب شد-

.رو به مایک گفت:مایک برو روبرو کنار مردا بشین بعد برات چراشو توضیح میدم

مایک بدون دل کندن از بشقاب پر از تنقلاتش سری تکان داد و بلند شده کنار کیوان نشست که کیوان با

.دیدن بشقابش ل*****بخند زده و خارجی شکمو ندیده بود

حیدرعلی دست بلند کرده پچ پچ ها را خفه کرد و گفت:امشب نوبت بخت کیه؟

پسر جوان لاغر اندامی که عینک مربع شکلش حسابی قیافه اش را مانند بچه درس خوانها کرده بود

!دست بلند کرد و گفت:من

.حیدرعلی سر تکان داد و گفت:شروع کن پسر جان

پسرک نگاه دوخت به دخترک چشم عسلی ریزه میزه ایی که سرش را پایین دوخته با انگشتان سفیدش

بازی می کرد و سینه جلو داده بلند گفت:من فربد نیک دل می خوام از بانو رها نیک دل خواستگاری کنم، با من ازدواج می کنی رها؟
همه ی نگاه ها میخ رهای سرخ شده شد. دخترک سرش پایین تر رفته و حیدرعلی گفت:چی میگی دختر
جان؟
...همه ی جوان ها صدایشان بلند شد یک صدا می گفتند:رها بگو بله، رها بگو بله
و قاصدک بی توجه به این مراسم دوست داشتنی و عجیب میخ خنده ی پر بضاعت باربدی شد که مدت
ها فکر می کرد این مرد با خودش هم قهر است و گاهی از زبانش در می رفت بگوید چند چندی با خودت یارو؟

و باربد پر از حس زیر نظر گرفته شدن و داغ این نگاه نسکافه ای برگشت و نگاهش را بلعید خنده اش

رنگ باخت و زود بود...زود بود... برای نرمش... برای باختن... برای کم آوردن....فعلا نمی خواست و نباید خوب باشد کار داشت با این دختر زبان سرخ و پدری که قایم شده حتی سراغی هم از دخترکش

.نمی گیردخشم ماندنی تنش را در نگاهش جمع کرده حواله ی برق نگاه دخترک کرد و حالا حالاها با این دخترک

.چموش کار داشت

و قاصدک نگاه گرفت از اویی همیشه طل*****بکار و حیف نگاهی که حرام این اژدهای خوش پوش شود.

مایکل کنجکاوانه به جمع نگاه می کرد و متحیر این سبک مهمانی بود و چرا در تمام یلداهایی که مهمان
....خانه ی قاصدک بود هیچ خواستگاری در بین نبود؟ اصلا هیچ رسم اینگونه ای نبود
حیدرعلی دوباره تکرار کرد:چی شد دخترم؟
رها سرخ شده نگاهش به درشت ترین انار روی میز بود که افسانه چنگ زده انار را برداشت و در بغل
.رها انداخته گفت:خودتو کشتی، برو بهش بده
رها سر بلند کرده انار را به سمت فربد دراز کرد و پسرها یک صدا هو کشیدند و فربد پر از ذوق انار را گرفته با خوشحالی دستش را بالا گرفت و خندید. حیدرعلی با ل*****بخند گفت:نفر بعدی کیه؟

سکوت که برقرار شد، حیدرعلی گفت:این همه جوون قراره تا کی مجرد بمونین؟

.یکی از پسرها گفت:دایی کیس مناسب نیست

حیدرعلی چشم غره رفته و دوباره نطق باز کرد برای نصیحت که قاصدک سر در گوش افسانه گذاشته

.به آرامی گفت:پسر داییت همیشه این همه وحشیه؟ انگار باباشو کشتن

افسانه نیش خندی زده گفت:خاصیتشه به دل نگیر با خودشم مشکل داره.فقط یه چیزی عجیبه، با یه دختر

...خوبه می بینم زیادی بهش محبت می کنه اونم

اشاره ای به دخترک آرامی که با ل*****باسی موقر یاسی رنگ با گوشیش ور می رفت کرد و گفت:اینو .می بینی؟ باربد عین بگم چی بهش احترام می زاره کی هست؟-

.دختر دوست داییه...خداییش خیلی دختر خوبیه...من تا الان یه خطا هم از این دختر ندیدم-

قاصدک موزیانه ل*****بخند زده گفت:شاید دوسش داره؟

.نمی دونم والا از این بشر هیچی بعید نیست-

پچ پچ ها که اوج گرفت حیدرعلی خسته به کمک یکی از جوان ها روی مبلی ولو شد و جهانگیر مبهوت

در کنارش جای گرفت در حالی که اصلا دایی اش را نمیشناخت و اصلا این جشن گرفته شده را به چه علت گرفته بودند را یادش نمی آمد.

قاصدک خود را به مایکل رسانده کنار گوشش گفت:خوش گذشت؟

-.برات میگم...فقط میشه بریم این چه رسمی بود؟ به بهونه بیرون من یه زنگی به بابا بزنم؟ بمیرم

براش که امشب تنهاست-

.مایکل ل*****بخند زده گفت:تنها نیست، همان آقای معتمد برای شب دعوت کرد و پدرت پذیرفت واقعا؟ چقد عالی داشتم می مردم که امشب تنهاست.الان احساس بهتری دارم اما بازم می خوام باهاش -

.حرف بزنم

!برویم بیرون-

.هر دو بیرون رفته، قاصدک او را به سمت درخت ها کشاند و گفت:شماره رو بگیر تا نرسیدن مایکل شماره را گرفت و گوشی را به دست قاصدک داد و قاصدک پر از حس خوب دخترانه اش گفت:سلام بابا خوبی؟

قاصدکم تویی بابا؟ خوبم عزیزم تو چطوری؟ اونجا خوبه؟ بهت بد نمی گذره؟-

.قربونتون برم، آره خوبه...شما خوبین؟ دل نگرانتون بودم-

...خوبم گلم، خونه حاج معتمدم، دعوت کرد نخواستم رد کنم و گرنه جای خالی دخترام-

.فدای شما بشم غصه نخوریا...من خوبم گفتم اینجا بد باشه می زنم بیرون هر چی می خواد بشه-

باربد بد شده بود و باز هم مانده بود از ترس جایگزینی چکامه اش جای خودش در این خانه و چکامه

.حقش زندان شدن نبود

!مانده بود از ترس از زندانی شدن پدر 50ساله اش با تمام آبروداری های 50ساله

صدای قدم هایی که نزدیک می شد باعث شد مایکل به عمد دست دور قاصدک انداخته او را به خود

.نزدیک کند و صورتش را آنقدر مماس کند تا
ببینده ی غایب و پنهان پشت درخت ها فکر
و چه کسی حدس می زد مرد پشت درخت باربد پر
از ادعا باشد که مهمانی را رها کرده فقط محض
کنجکاوی و ال*****بته حس بد نشسته در
قل*****بش پرشتاب به دنبالش آمده و حالا با
حدس هایش
مشت شده بود و اگر این جوانک فرنگی هر چه
زودتر مهمانی را ترک نمی کرد حتما با دست هایی
که
حسابی هوس یک مشت و مال اساسی را داشت
به خدمتش می رسید اما نفهمید و شاید هیچوقت
نمی
.فهمید مایکل دوست است دوست برادر شده ایی
که از تمام دنیا بیشتر برای قاصدک ارزشمند بود

و قاصدک گوشی را خاموش کرد به آرامی گفت:چی شده؟

.یک نفر پشت درخت هاست، از من جدا شو و فقط ل*****بخند بزن.عین یک بانوی ایرانی پر از شرم-

و قاصدک آنقدر باهوش بود که ته حرف مایک را بفهمد و بداند این پسرک زیادی باهوش است و کاردان.

به آرامی از مایک فاصله گرفت و ل*****بخند زد و نیشترش زخم زدن به باربدی بود که امشب عجیب

.کم تحمل شده بودپر از حرص مشتی حواله ی درخت کرد و گفت:خودم حالیتون می کنم.واسه من رجز میای اما به این فرنگی داغون می پری؟

نمی فهمید دیگر...نه درکی داشت برای این موقعیت نه اصل مطل*****ب را می دانست.خشمش عادی
بود اگر ته دلش بلرزد و گرنه انگار باز هم ارباب بودنش جولان داده بود و نه....این پسر امشب یک
.مرگش بود
چشم روباه کرد و خیره ی رفتن هایشان و دست گره کرده ی دور شانه ی قاصدک و امشب آشوبی بود
در دلش و نقشه ها داشت برای دخترکی که یک بار برای هم خوابه نشدنش ببخشیده بودش و ...خب
.خوب بلد بود خود را به موش مردگی بزند
وارد ساختمان شدند تمام وجودش قسمی شد برای آزار دختری که ب***و**سه هایش را به

رایگان خرج
پسرک فرنگی کرد و... او هم مانند یوسف
بود...مردی هرز پریده و ...ماشالله به تربیت
دختری که دست
.پدرش را از پشت بسته بود
و عجیب بود که این اژدهای کاربنی پوش کمی هم
خرده نمی گرفت بر هرز پریدن های خودش و اگر
دادگاهی به پا می شد هم همینقدر حق به جانب
حرف می زد؟
به آرامی پشت درخت ها بیرون آمده به سمت
ساختمان رفت و بس بود...تمام نرم گذشتن
هایش...تمام دل
...رحمی هایش...حتی این دلسوزها و ساده
گذشتن هایش
حس تنفر داشت..نفرتی که تنش را پر جوش و

خروش کرده بود چقدر دلش می خواست آنقدر قاصدک و

.آن پسر فرنگی را زیر کتک می گرفت تا نفس هم نکشند

وارد ساختمان شده با وجود برزخ چهره اش، با وجود مهمانی و باید مهربان بودنش...تخس در کنار

مجید نشست و بی توجه به قاصدکی که با مایک بلند بلند می خندید مشغول صحبت شد و این قاصدک

....بدبخت در کجا می فهمید فردا چه روز سختی خواهد بود

****

.با ل*****بخندی که تمام بدجنسی های عالم را یدک می کشید گفت:کاری که گفتمو انجام بده

...مرد سری تکان داده از او دور شد و باربد زیر ل*****ب گفت:فقط دست از پا خطا کنی امروز و ندانست که قاصدک چه بی تاب است...بی تاب پدری که حتی یلدای هر ساله را هم کنارش نبوده...و

چه فرصتی بهتر از این که امروز کیوان برای کاری او را نمی رساند و رساندش خرج پسرک جوانی شد که انگار زیادی شوت می زد.

جلوی در دانشگاه که ایستاد، با دقت به اطراف نگاه کرد و نبود...پسرک نبود...اما کمی که چشم باریک

کرد پسرک را کنار سوپرمارکتی در حال خرید دید چه بهتر از این؟

فورا از دانشگاه بیرون زده با تمام سرعتش خود را به کوچه ی باریکی انداخت، امروز هر جور شده

باید پدرش را می دید...زیادی دلتنگ بود...اندازه ی آسمانی که تا دلش می گیرد ابر بارور می کند و باران نوزادی می شود برای این دلتنگی های تمام نشدنی...

"*.برای من، برای تو، برای این همه درد، برای این همه دلتنگی...کاش خدا کاری کند"و خدا کجا بود که برایش کاری کند...برای تمام این روزهای بر باد رفته...برای دلی که تنگ بود اما منعش کرده بود..برای دیدن عزیزترینش منعش کرده بودند.

نفسش که ملایم شده، گوشیش را درآورد و شماره ی پسرک را که صبح از او گرفته بود را شماره گیری کرد، بعد از دو بوق صدای پسرک را شنید، در حالی که زور می زد صدایش عادی باشد بی نفس نفس زدن گفت:سلام آقای رحمتی..نیکو هستم.

بله خانم نیکو، امری بود؟-

.من کلاسم طول می کشه...احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه...فقط خواستم خبر بدم-

.بله بسیار ممنونم، من منتظر می مونم-

هرجور میلتونه.فعلا-

تماسش را قطع کرده، فورا به پدرش زنگ زده و قرارشان شد مسجد حاج معتمد و ل*****بخند زد...به

شانس خوب امروزش ل*****بخند زد و کاش کمی فکر می کرد...و حیف گاهی اشتیاق زیاد ذهنت را مسدود می کند.

خود را از کوچه بیرون انداخته به آرامی در حالی که ل*****بخند پر نشاطی روی ل*****ب داشت جلوی تاکسی را گرفته و بی خیال پول ته کشیده ی کیفش و باید پدرش را زودتر می دید و غافل

بود که

...کسی از پشت سر تعقیبش می کند

...که اینطور-

...بله قربان، رفتن تو مسجد، چند دقیقه بعد هم پدرشون وارد شدند-

رگ زده ی پیشانیش جلو آمده انگار جنگ می ساخت و از دیشب به این نتیجه رسیده بود که قاصدک

تابع مد شده و یادش رفته باید گاهی بی خیال مد شدن ها شد و هنوز دستور گرفتن از او مد بود و نمی

...دانست چرا به این زودی این دخترک سرکش تغییر مد داده بود

در حالی که تمام تنش زیر حرص و عصبانیت می لرزید از پشت میزش بلند شد و گفت:آدرسشو برام

.....اس کن، الان خودمو می رسونم
و خدا کمک کند به دختری که در آغوش پدرش جان می داد برای عطرش و نمی دانست مردی پشت این
....مسجد کمین کرده راپورتش را داده است
سر کوچه ماشینش را پارک کرده، پیاده شد، از دور پسرک را که دید دستی برایش تکان داد و پسرک با
دو خود را به او رسانده گفت:سلام قربان
!سری به نشانه سلام تکان داده و انگار کمش می آمد جواب یک سلام ناقابل
از کی تو مسجده؟-
.یک ساعتی میشه-.باشه، تو برو، من می مونم-
.بله قربان-
پسرک از او دور شده و باربد تنش آتش گرفته بود

از این نافرمانی و اگر اولین بارش نباشد؟

...سرش تیر کشید از اینکه یک دختر بچه دورش زده باشد و وای به حالش اگر اولین بارش نباشد

درون ماشینش نشست و منتظر شد و انگار زخمش زده اند از این نافرمانی...می دانست مار می شود

.برای این موش کوچک و...خوب بود اگر دورش نمی زد

یوسف پدرانه هایش را جمع کرد و ب***و**سه ای روی پیشانیش کاشت و گفت:بیشتر مراقب خودت

.باش دخترم

.چشم، من که گفتم مواظب هستم-

.هنوز بیشتر مواظب باش.من همه ترسم برای توئه-

.نترسین من اونقدر بزرگ هستم که ترسی نباشه

برام!...من دیگه باید برم بابا جون-

.برو به امون خدا عزیزم-

شما نمیاین؟-

.با حاجی کار دارم.تو برو دیرت نشه-

.باشه پس شمام مواظب خودت باش-

.یوسف ل*****بخندی هدیه داد و چقدر این دختر عزیز بود

قاصدک با قل*****بی که آرام شده بود از در مسجد بیرون زد و با ل*****بخند خاصش بدون آنکه بفهمد

به سوی ماشین باربد رفت و باربد پر از خشم خیره ی ل*****بخندش شد و زیر ل*****ب گفت:دور زدن من ل*****بخند داره هوم؟

هنوز چند قدمی ماشین نرسیده، باربد جهنم عطا

کرد به چهره اش و در را باز کرده با صدایی که کنترل
می کرد هوار نشود گفت:از این طرفا بانو؟
هنگ کرد.گیج و منگ فقط به مردی زل زد که این روزها بیشتر از همه در زندگیش از او می
.ترسید.آب دهانش را قورت داد و یک قدم عقب رفت.باربد با خشم گفت:کجا؟ در خدمت باشیم نفهمید چه شد؟ فقط همین را می دانست که اگر باربد دستش به او برسد حتما بلایی سرش می آورد و
.زود بود...زود بود برای در چنگال های این اژدهای بی نهایت جذاب اسیر شود
قدمی بعدی را عقب گذاشت و پوزخند باربد را به جان خریده، بند کیفش را محکم گرفت و قبل از اینکه

باربد قدمی جلو بگذارد برگشت و با آخرین سرعت به طرف مخالف باربد دوید و یعنی هنوز نمی دانست
باربد به این زودی بی خیال نمی شود؟باربد صورتش از خشم سرخ تر شده با عجله پشت سرش دوید و قاصدک در حالی که نفس نفس می زد
از ترس دیده شدن به وسیله پدرش خود را به کوچه ای رساند و غافل از ته کوچه که به بن بست می
رسد ، قل*****بش ریخت، به انتها که رسیده، در حالی که از سر بیچارگی می خواست اشک بریزد ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد و رگ های تنش زق زق می کرد....به سوی باربد برگشته و مستاصل تر از همیشه گفت:تورو خدا!

.باربد رسیده؛ در چند قدمیش ایستاد و
گفت:هیچی نگو...فقط راه بیفت، حسابی باهات
کار دارم
.ترسید...این کار داشتن های باربد خطرناک بود
.قدم عقب گذاشت و گفت:من کاری نکردم
باربد پوزخند زد و گفت:پس چرا ترسیدی؟
...خدایا صبر
"*خدایا کم آورده ام...در لیست آدمهایت اشتباهی
شده..نام من که ایوب نیست "
...باید رودست می زد و
فک کردی هر وقت رفتی کسی چیزی نگفته اینبارم
ساده می گذرم؟-
وای به حالی بود که جای بید مجنون ...چشم
گردوم کرد و خدا کمکش کند...او همه چیز را می
دانست

.سر کوچه را گرفته بود و با تنش بادی این چنین می لرزید

-من فقط...

!باربد داد کشید:دروغ نگو

همه ی حجم تنش ترس شده بود و سلول های عجیب هشدار می داند برای مردی که نمی دانست در

.سرش چه می گذرد اما هر چه بود قصدش رها کردنش نبود

.اما دروغ که نمی توانست بگوید،دلتنگ

بود...دلتنگ پدری که تمام دنیایش بود...اسطوره اش بود

!با ترس گفت:ببخشید

!پوزخند باربد برایش درد داشت و این همه درد را کجای دل وامانده اش می گذاشت

باربد چنگ زده، بازویش را گرفت و با صدایی که ریشه ی ترسش را عمیق تر می کرد گفت:راه بیفت، میدونم چیکارت کنم.

عصبانی بود اما از این ترس لذت می برد و این مرد اگر کمی منصف باشیم زیادی خودخواه نبود؟

لرز کرد و باربد بی توجه او را به سمت ماشینش! برده، او را به سمت ماشین هل داد و گفت:بشین تن صدایش لرز داشت، می دانست!تورو خدا-...!

دلش نسوخت...امروز می خواست ته نامردی!

باشد...ته آدم بده یه داستان

پوزخند زد و گفت:میشینی یا مجبورت کنم؟

قاصدک با بغض سیب شده اش، سوار شد و باربد کنارش پشت فرمان نشست و بدون توجه به او، قفل

مرکزی را زده یکراست به سمت خانه ی سیمین

رفت.قاصدک با چشمانی گردو کرده به مسیر رفتن نگاه
!می کرد، زیر ل*****ب گفت:خدایا، نه
درد می کرد، بغضش، دلش، تنش،
احساسش....همه چیزش درد می کرد و این مرد نمی فهمید...اصلا
.نمی فهمید
با صدای ترسیده ای گفت:داری منو کجا می بری؟
لزومی برای جواب دادن داشت؟
.آنقدر اعصابش داغان بود که می دانست حتما یک بلایی به سر این دختر می آورد
این جوجه ی کوچک در تمام مدت سرش کلاه گذاشته بود و خوش و خرم به دیدن پدرش می رفت، با
این حساب اگر پولش را می گرفت سنگین تر نبود؟

حس خیسی چشمش را داشت و بغضی که شکسته بود و سیبی که هنوز پا برجا در گلویش حکمرانی می
.کرد
اشک هایش که صورتش را نوازش کردند رویش را برگرداند و جرات داد و بیداد هم نداشت، می دانست
...حرفی بزند باربد بدتر می شود.این مرد را در این مدت خوب شناخته بود و کاش نمی شناخت
!لعنت به آمدنی که رفتن نداشت
جلوی خانه ی سیمین که توقف کرد ناخودآگاه تنش لرز گرفت و وحشت زده به باربدی نگاه کرد که یک
حتی دلسوزی هم خرجش نمی کرد...که گفته بود محتاج ترحم نیست؟ امروز، دقیقا امروز همین جا

ترحم
باربد را می خواست و چقدر ترس داشت از فکری که موریانه شده نورون به نورون مغزش را می خورد.
باربد خشن، بدون کوچکترین لطافتی گفت:پیاده شو!
یک بار دیگر شانسش را امتحان می کرد یا می برد یا می باخت!
صورت خیس از اشکش را، و دستان لرزانش را بند بازوی باربد کرد و گفت:تورو خدا
نگاهش نکرد و امروز اصلا دلش برای این دختر زبان نفهم و سرکش نمی سوخت، که گفته باربد دلرحم
باشد؟
تن صدایش را بالا برده گفت:پیاده شوچگونه!

تحمل می کنی تنهایی نگاهم را...بغض گلویم را...فریاد بی صدایم را...وجدانت عجب طاقتی "
"*دارد؟

داشت...وجدانش طاقتش را امروز زیاد کرده بود...اصلا وجدان کلیویی چند؟

باربد بازویش را کشید از ماشین پیاده شد و با خشم به سوی او رفت، در ماشین را باز کرد و گفت:زبون

آدم حالیت نیست ها؟

بازویش را به شدت کشید و او را پیاده کرد، در ماشین را محکم بهم کوبید و گفت:آبغوره گرفتنو بزار

.برا بعد...این چیزا خرم نمی کنه

کلید را از جیب بارانیش بیرون آورده در را باز کرد و او را با نهایت خشمش به داخل پرت کرد که

قاصدک بدون حفظ تعادل روی زمین افتاد و هقش بلندتر شد اما زبان در دهانش نمی چرخید برای حرف
زدن...برای التماس...اما این مرد اژدها شده اصلا او را امروز می دید؟
باربد در را پشت سرش بسته و قفل کرده به طرفش برگشت و با خشم گفت:فقط می خوام بدونم با اجازه
ی کی؟
بارانی اش را درآورد و روی مبل پرت کرد و گفت:هرکی هر کی شده دیگه ها؟
قاصدک هق زد و ساکت شد...خب انگار حق با باربد بود از اول هم شرطش ندیدن خانواده اش بود
اما...این دل وامانده را چیکار می کرد؟

باربد غرید:وقتی پاتو تو خونه من گذاشتی نگفتم خونواده ممنوع؟ گفتم یا نگفتم؟

قاصدک خود را عقب کشیده سرش را تکان داد که باربد بلند تر داد زد: گفتم یا نگفتم؟

!قاصدک با هق بلندی گفت:گفتی

گفتم با کیوان میری و میای گفتم یا نگفتم؟-

گفتی؟-

پس دردت چی بود؟ سر منو شیره مالیدن راحته ها؟-

قاصدک در حالی که سعی می کرد هر چی بیشتر خود را از روی زمین عقب بکشد با لرز صدایش گفت:نه!

باربد دکمه های آستین ل*****باس چهارخانه ی سفید قرمزش را باز کرد گفت:نه خب اگر مهم بود که

شما زبونت برا من دراز نمی شد، قانونای منو زیر پا نمی زاشتی....دارم فکر می کنم چرا با دختر زبون نفهمی عین تو سرکله می زنم وقتی خواهرت می.
تونه رامتر از تو باشه
قاصدک با ترس گفت:نه؟!
باربد پوزخندی زد و گفت:اما....محاله بزارم از در!
این خونه بیرون بری تا کارم باهات تموم
نشده.آنقدر ترس به جانش ریخته شده بود که
حس کرد نفس کشیدنش هم سخت شده است
باربد دستش به سمت دکمه های پیراهنش برد که
قاصدک ترس برداشته از جایش بلند شد و
گفت:می
خوای چیکار کنی؟
دارم به این فکر می کنم چرا سری قبل دلم برات
سوخت و گذاشتم از در این خونه بیرون بری که

حالا -

راست راست جلوم قد علم کنی و کاری که گفتم نکنی و بکنی...صبر من حدی داره دختر خانوم، هشدار

ندادم؟

فقط نگاهش می کرد.ذهنش قفل شده بود، واقعا در مرز ت***ج قرار داشت؟

باربد بلوزش را درآورد به طرف بارانیش پرت کرده و سینه ی برهنه اش را به نمایش گذاشته گفت:لال شدی؟ همیشه که زبونت زیادی دراز بود.

ناباور ل*****ب زد:کاریم نداری نه؟

باربد با صدای بلندی خندید و گفت:اینجوری بنظر میاد؟

شوکه بود و یوسف خوب می دانست هیچ وقت نباید تا حدی بیشتر این دختر را ترساند و حیف از

باربدی
.که نمی دانست
.باربد یک قدم به او نزدیک شد که قاصدک به
آرامی گفت:بهم نزدیک نشو
باربد لحظه ای متعجب نگاهش کرد، خیره ی گریه
بند آمده اش، لرز نداشته ی صدایش، تن آرام
صدایش
و....نمی ترسید؟
!باربد قدمی دیگری جلو گذاشت که قاصدک میخ
چشمان نافذ و سخت باربد بی حال گفت:جلو نیا
!باربد اقدامی برای قدم بعدی برنداشته بود که
قاصدک با آخرین توانش داد زد:جلو نیا حیوون
قبل از اینکه باربد از حیرت بیرون بیاید قاصدک به
سمت میز کوچک جلوی مبل ها رفت و گلدان
...کریستال را برداشته به سمت باربد پرت کرد و

داد می زد:روانی
باربد فورا جا خالی داده، این دختر دیوانه شده بود؟
قبل از اینکه باربد به سمتش هجوم بیاورد خود را به آشپزخانه رساند و به اولین کشو که رسید با دیدن
قاشق و چنگال و چاقو، حرص زده آنها را برداشت و به باربدی که در چهارچوب ایستاد و حیرت زده به رفتار این دخترک نگاه می کرد پرت کرد و!
گفت:روانی، محال بزارم دستت بهم برسه
باربد از ترس برخورد چاقو، خود را از چارچوب دور کرد و گفت:دختره ی دیوونه داری چیکار می کنی؟
صدا خاموش شد و قبل از اینکه بفهمد چه شده صدای افتادن چیزی متعجبش کرد، خود را به

آشپزخانه

رساند و حیرت زده، قاصدک بیهوش را روی زمین دید، زیر ل*****ب گفت:چش شد؟

.بالای سرش ایستاد و به جوی خون کوچکی که زیر سر قاصدک راه افتاده بود خیره شدبه خود آمده با عجله دست زیر سینه اش برد و او را برگرداند و با دیدن پیشانی شکافته شده اش، با اخم گفت:چیکار کردی با خودت؟

لعنتی...فقط و فقط می خواست کمی این دخترک را بترساند و گرنه بعد از همان روز که راحت گذاشت

از این خانه برود فهمیده بود این دختر اهلش نیست و حتی اگر دیشب با دوست فرنگیش زیر آن درختان

پاییز زده ب***و**سه ای هم رد و بدل شده بود

شاید و شاید از عشق بوده نه چیزی به عنوان این کاره
!بودن
با عجله از آشپزخانه بیرون رفت، ل*****باسش را پوشیده دوباره به سمت قاصدک رفت و او را بغل کرده با سرعت از خانه اش بیرون رفت.می خواست شکنجه اش دهد ...زیاد... اما هیچ وقت راهی که در آن یک دختر به این روز بیفتد را قبول نداشت.
قاصدک را به آرامی روی صندلی عقب خواباند و از این به بعد یادش می ماند که بیش از حد نباید این
!دختر را ترساند
برگشته در خانه اش را قفل کرد و سوار ماشینش شده او را به بیمارستان برد و کاش اتفاقی نیفتد قولی به یوسف نداده بود برای سالم ماندن.

دخترش، حرفی نزده بود برای خیانت نکردن در امانتش، اما
ته دلش گرفت...وقتی یادش می آمد چه شب ها عزیزترینش با گریه می خوابید و فردایش
ل*****بخند
.... می زد بی بهانه و
قولش انتقام بود اما این جنس لطیف حیف بود...خودش خوب می دانست اما وقتی قاصدک مسرانه نقشه
هایش را خراب می کرد دیوانه می شد و دلش دعوا می خواست، داد زدن می خواست و خودی نشان
دادن...هر چه نباشد او باربد بود.....مردی که هیچ وقت جلوی هیچ کسی کم نیاورده بود چه رسد به یک

!دختر چموش

به بیمارستان رسیده، قاصدک را بغل زد و او را روی اولین بلانکارد خواباند و با آمدن دکتر، ساده

!گفت:نمی دونم چش شد، فقط دیدم بیهوش شد و بعدم زخمی

چشم باز کرد و متعجب، به مردی نگاه کرد که بالای تختش ایستاد و نگاهش می کرد، یادش آمد که ....

این مرد همان مت***ج چند ساعت گذشته اش است با پرخاش گفت:چی می خوای؟

.باربد پوزخندی زده گفت:می بینمت حال اومدی؟

فکر کنم هنوز کارمون با هم تموم نشده

.قاصدک با بیزاری نگاهش را از او گرفت، باربد نگاهی به سرم خالی انداخت و گفت:باید بریم خونه

قاصدک بی جواب، نیم خیز شد و حتی نپرسید کدام خانه؟

دیگر دلش هم صحبتی با این مرد را نمی خواست.از تخت پایین آمده، کمی مقنعه اش را جلو کشید که

احساس سوزش شدیدی باعث شد، صدای آهش بلند شود، باربد نیم نگاهی خرجش کرد و گفت:پیشونیت

.زخمی شده، بخیه خورده

قاصدک متعجب دستی به پیشانیش کشید، و با تعجبی بیشتر شده گفت:چه اتفاقی افتاده؟

باربد پوزخندی زد و گفت:وقتی چاقو پرت می کردی کمی هم به سابقه روانی بودن و بیهوش بودن فک

!می کردی تا سرت به ل*****به ی کابینت

نخوره.فقط باعث زحمتی!قاصدک به تلخی نگاهش کرد و گفت:ممنون برای کمکت
....تشکر کرد؟! متعجب به قاصدکی که از درد پیشانیش صورتش جمع شده بود خیره شد و این دختر
...باز همان یک گنگی دیگر
یک چیزهایی با هم جور در نمی آید...در اوج بد بودنش هم پایش برای سیاهی کامل بودن در مقابل این
دختر می لرزد...چرا؟
قاصدک سرپا شده بی توجه به اویی که مغرورانه خیره اش بود به سمت در رفت، که باربد بی کمکی که
حداقل کمی رنجش دل دخترک را صاف کند چند قدم از او جلو زد و تا بیرون در و جلوی ماشین نه

.حرفی زد نه حتی سرش را برگرداند، فقط حسش می گفت که می آید...آرام....اما می آید

سرش را به پنجره تکیه داده بود و خیره ی خیابان بود اما ذهنش پر از 10سالگی شد که ترس ها بعد از

مرگ مادرش بیشتر ترس شدند، در بازی کودکانه دوستانه شان بود که اولین بار ترس را به معنای حجیم

شده اش حس کرد و بعد از آن بود که زیر نظر دکتر قرار گرفته، به خانواده ی کوچکش حالی کردند که

این دختر ترس های بیش از حد را قبول نمی کند...هنوز هم بعد از این همه سال یادش مانده بود وقتی

:مظلومانه کنار پدرش روی صندلی روبروی دکتر نشسته بود، دکتر با طمانیه توضیح داد که

ببینین آقای نیکو، دخترتون مشکل حاد نداره که من دستور بستری بدم، اما اینو براتون توضیح می دم -
که ترس از یه حدی بالاتر برای دختر شما خطرناکه...این دختر با مرگ مادرش و اینجور که شما و
وابستگی که عنوان کردین بهشون داشتن، این ترس تو وجودش ذخیره شده، من پیشنهاد می کنم رعایت
کنین و به اطرافیان هم بگین شوخی کنن اما نه شوخی که باعث ترسوندن زیاد از حد این دختر بشه...چون اینجور که مشخصه دخترتون بعد از ترسیدن بسیار هیجان پذیر میشه و می تونه هر کاری
کنه اما این هیجان پذیری فقط 5تا 10دقیقه

طول می کشه و بسته به سطح برانگیختگی که داره می تونه
توانش گرفته بشه...ساده تر اینکه هرچی تو اون 5یا 10دقیقه سطح فعالیت بدنی اش زیاد بشه به همون
میزان هم انرژیش گرفته میشه و از بی حال شدن تا بیهوش شدن متغییره...یعنی اگه زیاد بهش فشار بیاد
بیهوش میشه که من پیشنهاد می کنم زیاد رعایت کنین چون اگه عصبانیتش وقتی باشه که سرپا باشه
....ممکنه این بیهوشی باعث بشه که به زمین می خوره ضربه مغزی بشه
کلمه به کلمه زنجیروار یادش بود و بعد از آن لای پر قو گذاشتنش، هر چند گاهی این ترس ها بود و

...امروز...باربد در سر حد مرگ تا پای ت***ج ترساندش

....سوزش پیشانیش، اخم هایش را در هم کشید....این مرد هر چه بود مطمئنا آدم نبود و باربد متاسف که نه اما ته دلش حسی شبیه ترحم را داشت...و کاش می دانست قاصدک حداقل الان

.دیگر به ترحم محتاج نیست

****

!حوصله ی جواب پس دادن را به هیچ کس نداشت حتی خاله بانوی مهربان و افسانه ی دوست داشتنی

یکراست به اتاقش رفت و در را از پشت قفل کرده، کیف و پالتویش را پرت کرد و پر از بغض خود را .روی تخت انداختبی اختیار صورتش غرق نوازش

های خیسی اشک هایش شد و بغض سیب شده اش بدون آنکه آرام شود

...فقط اشک ها را روانه می کرد

"*.درد می کشد بغض...وقتی اشک هم آرامش نمی کند"

به پهلو که شد زیر ل*****ب گفت:خدا کجای زندگیمی؟

و دقیقا چرا تازگی فقط بدهای زندگیش پررنگ می شدند؟

...شاید گاهی وقت ها باید رودخانه شد، فقط گذشت حتی اگر زباله های اتمی را هم همراه خود کنی

****

!بهار بیشتر دستتو تو آب نمک بزن تا گلت شکل بگیره-

بهار مسرانه گل را ورز می داد و گاهی هم دستانش را نمناک می کرد، قاصدک به لجبازیش
!ل*****بخند زد و کنار گوشش گفت:این گل دو روزه ورز خورده، حالا شکلش بده
!بهار ل*****بخند زد و گفت:سفته
!چون دستات خشک میشه، دستتو بزن تو آب نمک مرتب، تا گلت لیز بشه-
!بهار با ل*****بخند گفت:چشم
از کنار بهار گذشت تا به بقیه ی کارآموزها برسد و تمام فکرش مشغول امتحانات پایان ترمش بود که هنوز وقت نکرده بود درست و حسابی کتاب!
هایش را بخوابد و خدا رحم کند این ترم را
کلاسش که تمام شد از در آموزشگاه بیرون رفت که صدای غرغر مرد جوانی نگاهش را به طرف او کشاند.از دیدن بهار در آن چادر مشکی

ل*****بخند زد اما مرد جوانی که در کنارش بود با تخسی
!گفت:جمع کن او چادرو، همش که رو زمین می کشیش
متعجب خیره ی ل*****بخند بهار بود و او غر می زد و دخترک ل*****بخند؟
بابا داداش باز اعصاب یه جا دیگه خورده سر چادر من خالی می کنی؟-
به ل*****بخند بهار، ل*****بخند زد و خواست سوار ماشین شده کیوان خسته از سرپا ایستادن را راحت
!کند که بهار نگاهش چرخ خورد به استاد دوست داشتنی اش و فورا داد زد:خانوم؟
کیوان کلافه نگاهی به قاصدک انداخت که قاصدک متعجب گفت:چیه؟

.کیوان دستی به صورتش کشید و گفت:منتظرتون می مونم

!بهار با عجله به سوی قاصدک آمد و گفت:خانوم وایسا

قاصدک مهربانانه ل*****بخندی خرج کرد و گفت:چی شده بهار خانوم؟بهار در حالی که نفس نفس می زد گفت:داداشم اومده دنبالم، از بس هی تعریف شمارو میدم می خواستم

.معرفیتون کنم

قاصدک متعجب نگاهی به بهار و نگاهی به برادرش که دست به سینه و مغرورانه تکیه به ماشینش داده

.بود و آن دو را نگاه می کرد انداخت و گفت:عزیزم من کمی عجله دارم

!بهار مسرانه دست قاصدک را گرفته به طرف

برادرش برگشت و گفت:داداش بیا
نمی رفت زشت بود نه؟
با قدم های آهسته ای که خودش خوب می
دانست فقط برای لفت دادن است و اصولا این
روی اعصاب
بودن را دوست داشت.روبروی قاصدک و بهار که
ایستاد، رو به بهار گفت:چیه؟
بهار بی توجه به لحن چر از تلخی برادرش
گفت:داداش اینم خانوم ما که ازش براتون
گفتما...ماهه من
.عاشقشم
قاصدک کمرنگ ل*****بخند زد که پسر جوان
ل*****بش کمی کج شده مثلا ل*****بخند می
زند و
.خیلی خشک گفت:خوشبختم

قاصدک متعجب به مرد روبرویش نگاه کرد و احیانا پدر کشتگی که نداشت ها؟

کیوان که تمام مدت به ماشین برخلاف آنها تکیه داده بود، به طرف آنها آمده و خیلی رسمی و مودبانه

گفت:خانم نیکو نمی خواین سوار شین بریم؟

پسر جوان متعجب به کیوان و قاصدک نگاه کرد و این همه کلاس بالا بودند؟

.قاصدک سری تکان داده گفت:منم خوشبختم آقای بهادر

.رو به بهار گفت:مواظب خودت باش خوشگله....با اجازه تون

کیوان با احترام در را برایش باز کرد که قاصدک نشسته در را بست و بهادر متعجب مانده بود و انگار

.زیادی خودخواهانه برخورد کرده بود

بهار پر از شوق برای قاصدک دست داد و کیوان بی توجه به آنها پایش را روی گاز گذاشته از آنجا دور شد.بهار با اخم گفت:داداش رفتارت اصلا درست .نبود

.پسر جوان با تخسی گفت:برو بشین بریم فقط معطلمون کردی

.بهار اخم گره زد و گاهی اصلا برادرش را نمی شناخت

****

.گوشی از دستش افتاد..نه امکان نداشت....مایک دروغ می گفت، برای اولین بار به او دروغ می گفت صدای هلو گفتن های مایک منتظر و پشت خط قطع نمی شد که بی حال روی تختش نشست، ضربان

.قل*****بش آنقدر تند شده بود که انگار ریتم تند یک موسیقی در حال پلی بوداگر اتفاقی برایش بیفتد؟

فورا گوشی را روی زمین برداشت و در حالی که از ترس می لرزید، گوشی را به گوشش چسپاند و گفت:الو مایک؟

بله بانو، خوبی؟-

مایک حالش که خوبه نه؟-

قاصدک آرام باش، خوب می شود، این همه نگرانی چرا؟-

با خشم فریاد کشید:مایک چرت نگو، فقط بگو حالش چطوره؟

.مایک جا خورد و امروز بهترین کار در مقابل این دختر عصبانی و نگران فقط صبر است

.تو سی سی یو بستریه، احتمالا امشب میبرنش

بیرون-
تند تند زیر ل*****ب گفت:خدا چرا من پیشش نیستم، اگه اتفاقی بیفته؟ خدا چیکار کنم؟
!مایکل با آرامش گفت:قاصدک من مواظب هستم، کمی آروم باش
نه من باید پیش بابام باشم، لعنتی ناراحتی قل*****بی داره، چرا یادم رفته بود؟-
اجازه میدن بیای دیدنش؟-
وا رفت، از این خانه ی پر از نگهبان ، از این زندانبان احمق چطور می گذشت؟
.مایک من باید برم-
بدون انتظاری برای جواب مایک گوشی را قطع کرده، شال گل*****بهی رنگش را روی تخت چنگ زد
و نامرتب روی موهایش انداخت و باید این

اژدهای نفرت انگیز را امروز می دید...باید می رفت...پدرش مهم ترین فرد زندگیش بود.
یک هفته می گذشت...درست یک هفته...نه حرفی زده بود، نه ل*****بش به خنده ای شکوفه داده بود و
نه حتی نگاهش کج شده بود برای این اژدهای نفرت انگیز و هنوز فکر می کرد روی چه حسابی در این
خانه ماندنی شده بود؟!
اما امروز اگر شده التماس...اگر شده تهدید...اصلا هر چیزی که شد، فقط می خواست برود.
پر از دلشوره های تمام نشدنی، پر از زق زق رگ هایی که ترس از دست دادن اسطوره ی دوست داشتنی زندگیش را داشتند از اتاق بیرون زد و به هوایی اویی رفت که می ترسید برای رفتنش

مخالفت

.کند

.جلوی در اتاقش که ایستاد نفسش بند آمد و خدا کند امروز همنشین شیطان نشده باشدپر از استرس چند تقه به در زد و بی انتظاری برای ورودش در را باز کرد و متعجب از فضای دود گرفته ی اتاق کار باربد او را در هاله ای از دود پشت میزش دید که سایه ی اخمی روی پیشانیش خط

انداخته بود و می شود او را گاهی مهربان دید؟

.باربد تخس از پشت میزش بلند شد و

گفت:سعادت دیدار نسیمون کردین بانو

قاصدک از شدت دود دستش را جلوی دهانش گرفته چند بار سرفه کرد زیر ل*****ب گت:سیگاری بدبخت!

!خشک و رسمی گفت:من باید برم دیدن پدرم

باربد پر از تمسخر میزش را دور زد و گفت:حتما اومدی برای اجازه؟

من باید برم می فهمی؟-

باربد لحت تمسخرآمیزش را تکرار کرده گفت:کسی مرده؟

حرف زدن اصلا فایده داشت با این مردی که زبان نمی فهمید؟

قدمی عقب گذاشت و گفت:دارم فک می کنم چرا اینقد احمقم که بخوام بیام به تو بگم برای رفتنم، شما

.بزاری یا نزاری من میرم

.رو برگرداند و حرف زدن با این مرد آب در هاون کوبیدن است

هنوز دو گامش را برنداشته بود که باربد پوزخند زد

و گفت:آسته برو خانم، گازشو گرفتی تا کجا؟می دونی تا من اجازه ندادم رفتنی نیستی؟

قاصدک با خشم به طرفش چرخید و داد زد:لعنتی بابام تو سی سی یو، حالیته؟ من باید برم می فهمی؟

دخلش به من؟-

لحظه ای متحیر نگاهش کرد و انگار کنترلش را از دست داده غرید:حالم ازت بهم می خوره، تو نفرت انگیزترین آدم زندگیمی...فقط موندم چیکار کردم که خدا جوابشو با وجود تو داده...اما به جون خودم اگه

.بلایی سر بابام بیاد، روزی که از این نفرین خونه برم قسم می خورم تلافی همشو سرت در بیارم

یک دختربچه تهدیدش کرده بود دیگر؟

!با قدمهایی آهسته به او نزدیک شد و

گفت:نشنیدم، بلندتر بگو

!فقط وقت تلف کردن بود وقتی ماسک اکسیژن ذره ذره هوا می داد به تن بی رمق پدرش

بی توجه به بارید نزدیک شده، زود خود به در رساند که بارید پا تند کرده در حالی که چهره ی خسته

اش با چشمان قرمز شده اش زیادی ترسناک به نظر می رسید گفت:گفتم چه زری زدی؟

حس خطری که بیخ گوشش طنین می انداخت مجبورش کرد فورا دست به سمت دستگیره ببرد که دست

!بارید روی شانه اش نشست و پوزخندش دلش را پر از ترس کرد:کجا بانو؟ تشریف داشتی!از تماس دستش با تنش جیغ بلندی کشیده خود را عقب کشید و گفت:به من دست نزن

!فاصله اش را با باربد حفظ کرده گفت:هیچ وقت،
هیچ وقت به من درست نزن عوضی
حس سوزش ل*****ب هایش باعث شد دست را
روی دهانش بگذارد و متحیر به مرد جوان اژدها
شده
ی روبرویش خیره شود و باز این امق رویش دست
بلند کرده بود؟
باربد با تنی که از عصبانیت می لرزید گفت:غلطای
اضافی، من حیوونم؟ ها؟
حیوان هم کم بود نه؟
کپ کرده بود از این رد روبرو و او این همه اعتماد
به نفس را از کجا می آورد؟
-لالی دیگه؟
باید جواب می داد؟ الان؟ اصلا چرا باید جواب می
داد؟

"*!انسان ها عموما دو دسته اند...تو و بقیه"
....و باربد غریبانه ترین ها .... کاش خدا کمی
پارتی بازی می کرد برای دلش اگر می شد
باربد نفس عمیقی کشید و هیچ وقت نمی
توانست بر عصبانیتش کنترلی داشته باشد.او
شکست خورده ی
!تندخوییش بود
شمرده شمرده گفت:جایی نمیری، هیچ جا...مثلا
اگه فکر کردی می تونی بری احمقانه ترین فکر
عمرت
.بوده
سوز داشت ل*****ب باد کرده اش از شدت ضربه
اما کم نیاورد، دستش را پایین آورد و گفت:حالم از
تو و این قصرتو و هر چیزی که به تو ربط داره بهم
می خوره...نمیرم چون نمی تونم اما بلایی سر بابام

.بیام تاوانش پس میدی قسم می خورم
.می خواست آرام باشد...اما وقتی اسب چموش
روبرو هی رم می کند تازیانه لازم می شود
یقه ی او را گرفته، قاصدک را به سمت خودش
کشید و گفت:هنوز خیلی زوده بخوای منو تهدید
کنی
.وقتی هیچی از من نمیدونی
....در این دود و دم زیادی عجیب بود که دهانش
بوی سیگار نمی داد اما
.قاصدک با نفرت گفت:زیادی ازت فهمیدم، بیشتر
بشه باید خودمو نفرین کنم برای اومدنم
سیلی زدن حیفش آمد...حتی همان پشت دستی
که از کنترل نکردن خوی وحشی گریش روی
ل*****ب
های دخترک نشسته بود هم حیفش آمد...چیکار

می کرد با این زیبای رام نشدنی؟

!یقه اش را رها کرد و گفت:برو بیرونقاصدک

پوزخندی تحویلش داد و یقه ی ل*****باسش را مرتب کرده از در بیرون زد و باربد کلافه خود را به مبلی رسانده روی آن افتاد و با کلافگی سرش را میان دستانش گرفت و کمی تند نرفته بود؟

...شاید باید اجازه رفتن می داد...اما یوسف حقش نبود.این همه خوبی حقش نبود

...به درک که در حال مرگ است، به درک که بستری است، اصلا بمیرد هم به درک

اما قاصدک؟

....ل*****بخند زد...از آن روزها...شاید یکسال پیش...زیاد هم دور نه

.قیافه ی عصبانی و همیشه ناراضیش هنوز هم ل*****بخندش را زنده می کند

پر از عجله مثل همیشه، بی راننده به سرعت به سمت شرکت طرف قراردادش می رفت.باید همین امروز قال قضیه را می کند.اما نرسیده به چهارراه از دیدن جمعیت متعجب شد.چند بار بوق زد تا راه باز شود اما جمعیت مسرانه دور چیزی حلقه زده بودند.می دانست باز هم یک درگیری یا تصادف است.و چقدر بد که هیچ راه میانبری هم برای دور زدن نبود.

پوفی کشیده از ماشین پیاده شد و دل جمعیت را شکافته جلو رفت.

متعجب به دختری که قلدرانه دست به کمر تند تند حرف می زد و مرد روبرویش با خشم نگاه می کرد و

گاهی تیکه ای می پراند خیره شد و یک تصادف کوچک این همه دنگ و فنگ دارد؟

صدای آژیر پلیس جمعیت را کمی متفرق کرد اما خیلی ها مسرانه پیگیر قضیه سرجایشان میخ شده بودند.

بی حوصله خواست جمعیت را کنار بزند که دختر فورا فریاد کشید:یارو چی گفتی؟

..صدای فریاد مرد بلند شد که گفت:صداتو ببر زنیکه

احمق ترین مردی بودی که در عمرش دیده بود...وسط جمعیت و پلیس فحش ناموسی دادن؟

اما در کمال تعجب دخترک را دید که با ل*****بخندی دست به سینه به مرد طوفانی نگاه می کند، خل بود دیگر نه؟

پلیس جمعیت را کنار زده وسط آمد و گفت:چه خبره؟

دخترک پر از جسارت جلو آمد و گفت:من از این آقا شکایت دادم، ایشون هم ماشین منو داغون کردن هم

.فحاشی کردن، تمام این جمعیتم شاهدا

ل*****بخند زد و زیر ل*****ب گفت:پس دلیل این همه خونسردی اینه؟

با یادآوری آن روز باز هم ل*****بخند زد و این دختر زیادی عاقل بود و ال*****بته پر از جسارت که

!با تمام زورگویی هایش باز هم مقاوم جلویش ایستاد نم پس نداد با تمام ضعیف بودن هایشبعد از آن روز نمی دانست باز هم این پرنسس خونسرد و جسور را می بیند، اصلا مهم هم نبود که خودش را درگیر یک دختر بچه پر دل و جرات کند که روزی برای یک تصادف وسط جمعیت گاهی

.خونسرد بود و گاهی تن صدا بالا می برد

...اما گاهی خدا هم شیطنت می کند

...گاهی خدا هم بازیش می گیرد

...وقتی عصبانی باشی از تمام امروزی که به گند کشیده شده و ته دلت یک جا برای آرامش بخواهد !یک کله تا کاشان رفت.عاشق سهراب بود.سهراب سپهری

گاهی برای خوشی و گاهی وقتی اعصابی برایش نمی ماند کنار قبر سهراب می نشست، بی حرف و فقط

.و فقط خیره می شد تا تمام افکارش دریای آرامی شود و عجیب هم موفق بود

.و امروزش هم باید با سهراب تقسیم می شد

.بالای قبر که رسید سروصدای چند دختر اعصابش را هاشور زد و لعنت به گند زدن های مدام روزش

کنار قبر نشست و باز خیره ی قبر شد که یکی از دخترها بلند گفت:سارا بیا اینجا دختر، چیه بست اونجایی؟

صدا ،زیادی آشنا نبود؟

سرش را بلند کرده به قیافه دخترک که با تمام بدلیجات هایی که عین کولی ها به خود آویزان کرده بود

.خیره شد و این دختر را جایی دیده بود

آنقدر خیره شد تا بلاخره یادش آمد این دختر را هفته ی قبل وقت تصادف دیده بود.فقط قیافه اش زیادی

.مضحک بود.فقط یک خال کوبی کم داشت با این همه بدلیجات و ل*****باس های عجیبش

.و نمی دانست این دختر عجیب این تیپ زدن های عجیب و غریبش را دوست دارد

سرش را پایین انداخت و دوباره به فکر امروزش و عود کردن های آلزایمر پدرش و گرفتاری تازه اش با کارخانه سهامی جدیدش و هزار دنگ و فنگ دیگر...

سرش خم شد پی افکارش که جیغ جیغ های دخترها باعث عصبانیت بیشترش شد و عاقبت هم نتوانست

تحمل کند و بلند شده داد زد:میشه خفه شید؟

دخترها لحظه ای خیره و متعجب نگاهش کردند و او فقط رگ پیشانی بیرون زده اش مهم بود و تمام آشفتگی های امروزش!

همان دختر کولی مانند جلو آمده با اخم های درهم و دست به کمر گفت:خریدی دیگه؟

گنگ نگاهش کرد که دخترک یکباره جیغ!

کشید:اینجارو

.با خودش فکر می کرد این دختر زیادی پرو است...اما خب حرف حساب جوابی نداشت!یکی از دخترها بازویش را کشید گفت:بیخیال قاصدک نه می خوام ببینم سند داره؟-

برگشته به سمت باربد ناآرام و گفت:به چه حقی داد می زنین؟

کم آورد، اینقد ناآرام بود که جلوی دخترک کم آورد...بی حرف راهش را کشید رفت، فقط صدای صبحبتشان را شنید که یکی از آنها گفت:وای قاصدک چیکار داشتی طفلکو؟

...دیگر نشینید و نشنیده گرفت

...رفت اما تمام ذهنش شد آن دخترک کولی...ولی دیگر او را ندید

تا دو ماه بعد...وقتی تمام ذهنش خالی از دخترک کولی بود...وقتی یادش رفته بود یک دختر بچه

سرش

...داد کشیده

!باز هم او...متفاوت با تیپی زیادی خانمانه

نمی دانست دانشگاه دوستش مجید همان

دانشگاه این دختر کولی است.وقتی از مزدا تری

سفیدش با

مانتوی مشکی خوش دوختش پیاده شد، تمام

ذهنش سوال شد برای یک آشنایی کوچک...و

بلاخره یادش

!آمد و امروز چه دل*****برانه بود، چقدر خاص و

متین

!اما عجیب این دختر هنوز هم کمی اخم داشت

روی پیشانیش

شاید بعد از آن روز بود که تاریخ رفتن های دخترک

را گرفت و تمام هفته ها منتظر دیدنش بود بدون

.آنکه قاصدک بفهمد

اما همه چیز با نیکو بودنش خراب شد.با فهمیدنش که دختر یوسف است...قرارش در زندان بودن یوسف

بود اما با وجود قاصدک دلش هوا کشید برای کنار خود بودنش...شاید اینگونه یوسفی که وصف علاقه به

...دخترهایش را زیادی شنیده بود دق کند

درست به هدف زده بود قاصدک کنارش بود و یوسف داغان از نبود دخترش، وقتی می دانست کنار

مردی در خانه ای شاید ناامن زندگی می کند.همین ها برای انتقامش کافی بود.همین ترس شادش می کرد

.وقتی یوسف با تمام توانش شهین دوست داشتنی

اش را از او گرفت

!از روی مبل بلند شد و شاید کمی نرم بودن برای روحیه خودش هم خوب بود

افت بود برای باربد بودنش و اجازه ی رفتن به این دخترک دادن اما...گاهی بخشنده بودن هم قشنگ

!است

از اتاقش بیرون زد، با تردید به در اتاق قاصدک خیره شد، با قدم هایی که لق می زد از تردید به سوی

اتاقش رفت، پشت در اتاق که ایستاد صدای ریز گریه قاصدک، اخم هایش را درهم کشید و گاهی هم باید

...از انتقام های مسخره گذشت

و الان چقدر دلش می خواست همه چیز تمام

شود...برگردد به همان بودن های شهین...همان 10سالگی

...خوبش...کاش می شد بمیرد اندازه ای که یادش برودچه زیبا گفت خسرو شکیبایی: کاش می شد آدمی، گاهی...فقط گاهی!! به اندازه ی نیاز بمیرد بعد بلند "

شود آهسته آهسته خاک هایش را بتکاند...اگر دلش خواست برگردد به زندگی...دلش نخواست بخوابد تا

"*...ابد

دستش به سمت دستگیره رفت، اما نرفته معلق ماند، روی چه حسابی باید منت این دختر کولی را بکشد؟

انگار هنوز هم در کار این دل وامانده، حیران بود.کلافه دست مشت کرد و به سوی اتاقش

برگشت

...زود بود برای خالی کردن خودش...برای بخشیدن...برای کوچک کردن...هنوز او باربد مزایی بود...صاحب یک ثروت میلیاردی...قدرت شهر...کم آوردن زیادی نخ نما نبود؟

اما هنوز سلول های تنش چیزی به اسم مردانگی را یدک می کشیدند...زشت بود این همه چوب لای چرخ گذاشتن برای دختری که محتاج بود...شاید یوسف باید توان پس می داد اما قاصدک پشت میزش نشسته خیره ی مانیتور شد و دلش رفت برای قاصدکی که روی تخت افتاده بود و سرش را روی بالش فرو کرده هق زدن هایش شانه های ظریفش را می لرزاند.

گوشی روی میز را چنگ زد و شماره کیوان را...

گرفت

صدای تقه ی اتاق، سرش را از روی بالش نرمش بلند کرد و چقدر حیف که اینجا آنقدر در زندان بود ...

!که نمی توانست داد بزند کسی مزاحمش نشود.با صدایی که بغضش زیادی بزرگ بود گف:بله

خانم نیکو؟-

!صدای کیوان متعجبش کرد، زیر ل*****ب گفت:کیوان؟

بلند شد، روسری را روی موهایش انداخته با آستین ل*****باسش صورت خیس از اشکش را پاک کرد

و فورا به سوی در رفت، در را باز کرده با خجالت از صورت سرخش سرش را پایین انداخت و گفت:بله؟

!کیوان با ته دلسوزی گفت:ل*****باس بپوشین

می برمتون پیش پدرتون

!شوک زده سر بلند کرد و گیج پرسید:ها؟

!کیوان ل*****بخند زد به چشمان سرخ شده اش

گفت:بیرون منتظر هستم

...قاصدک متعجب گفت:اما اونکه

!خودشون خواستن بفرستنتون-

.یکی الان همه ی اطلاعات نامفهموم رسیده ی

مغزش را از صافی رد کند

کیوان ل*****بخندی به حیرتش زد و به آرامی

رهایش کرده از او دور شد، قاصدک با تمام

تعجبش اما

با هیجان داخل شده در اتاق را بست، دور خودش

چرخید و فقط دستش را روی دهانش گذاشت تا از

خوشحالی رفتنش جیغ نکشد و باربد با

ل*****بخند محوی از مانتیتور نگاهش می کرد...بخشیدن یک

.ل*****بخند هم بهار است!صندلی جلو، کنار کیوان نشست و گفت:فقط تند برو

کجا؟-

!چمران-

...صدای جیغ لاستیک ها که بلند شد، باربد نفس عمیقی کشید و عجیب بود که خیالش راحت شده بود

دوست داشتن های گنگ دل نرم می کند و وای به حال دوست داشتن هایی که همه ی تنش را گرفتار می

....کرد

****

پشت شیشه کنار مایک ایستاد و گفت:خوب میشه

نه؟

-نگران نباش بانو.زود خوب می شود!

کیوان با فاصله ایستاده بود و نگاهشان می کرد...هنوز هم در دلیل کار اربابش مانده بود، واقعا چه

قصدی داشت این پسر؟

نفهمید چقدر ماند...چقدر طول کشید...فقط با یادآوری ساعت، از قاصدک خواست تا برگردد.همین عنایت

.کوچک باربدم نوبر بود

****

کلاسش تمام شده بود و در حالی سعی می کرد از کنار برادر بهاری که نمی دانست چرا این روزها با تمام ناآشنایش این همه فخر می فروخت رد شود به سوی کیوانی که دست در جیب و بی قرار با

پاهای
که مرتب تکان می داد و مشغول بازی با سنگ
کوچکی بود قدم برداشت که صدای پر از هیجان
بهار
.متوقفش کرد و همین الان چقدر دلش می خواهد
یک دل سیر این دخترک شیطان را بزند
برگشت با ل*****بخندی که مصنوعی بودنش
خودش را هم اذیت می کرد و گفت:جانم بهار؟
نگاهش پی آن مرد خودخواهی که دست به سینه
زاوایای صورتش را رصد می کرد نرفت و تازگی ها
!چقدر آدم خودخواه اطرافش زیاد شده بود
.بهار با ل*****بخند گفت:خانم امروزو بیا ما
برسونیمت
.حیف که دور از ادب بود پوزخند زدن به این
پیشنهاد

.عزیزم من امروز خیلی عجله دارم، بعدم من همیشه راننده دارم-

بهار مایوسانه گفت:اصلا نمیشه؟

.قاصدک به آرامی صورتش را نوازش کرد و گفت:نه گلم، مواظب خودت باشنگاهش گوشه شد و جناب بهادر مغرور را دید زد و شاید مانند باربدی که هرروزش را جوری به گند

می کشید نبود اما لعنتی... آنقدر مغرور بود و نگاهش نیش داشت که خدارا شکر می کرد هفته ای سه

روز او را می دید و گاهی هم زیادی عنایت شامل حالش می شد که پدر مهربان بهار به دنبالش می آمد و

.خبری از این شازده نبود

ل*****بخندی به بهار زد، دستش را فشرد و رفت،

حیف نگاهی که حرام این مرد مغرور برای خداحافظی شود.

با قدم های بلند به سوی کیوان رفت و دردش را می فهمید.این مرد امشب می مرد!

کنارش که ایستاد به آرامی گفت:بریم؟

کیوان با صورتی که مثلا سعی داشت نگرانی و غم دیوانه کننده اش را نشان ندهد گفت:بشینید!

آهی کشید و کیوان خیلی وقت بود جز مهمترین های زندگیش شده بود.این مرد با تمام هیکل درشتش

واقعا خوب بود!

نشست و کیوان سوار شده، فورا پرسید:خوبی؟

کیوان نگاهی از آینه به صورت نگران قاصدک انداخت و گفت:بنظر خوب میام؟

هنوز که هیچی نشده؟-

عصبانی نبود اما نمی دانست چرا تمان تنش فریاد می خواست و فعلا دیواری کوتاه تر از قاصدک که برایش نگران بود، نبود.درد داشت و باید این...
قل*****ب خسته را خالی می کرد
با همه ی دردش و ته مانده ی بغض گلویش داد زد:امشب خواستگاریشه، نسوزم؟
تحمل می کرد، درکش می کرد، عاشق نشده بود...
اما زیادیش را دیده بود
کیوان شرمنده از بلندی صدایش گفت:ببخشید!
ناراحت نیستم، راحت باش-!
کیوان ماشین را به سمت خانه برد که قاصدک!
گفت:می خوای امشب اصلا خونه نیا
نمی تونم، خوشحاله نه؟-
عاشقشه، چرا عاشقش شدی؟-
دست من نبود....زیادی دل*****بر بود-.

!ل*****بخند زد و این مرد با تمام قیافه ی خشنش زیادی احساساتی بود...آه افسانه

نم اشک چشمش را زندانی چشمش کرد و گفت:کی میان؟.فک کنم تا برسیم اونام اومده باشن-

آه کشید و چقدر این مرد درد می کشید و خدا کسی کمکی نمی توانست کند؟

"*....غمگینم...همچون دلقکی که روی صحنه چشمش به عشقش افتاد که با معشوقش به او می خندند"

جلو خانه که توقف کرد، نگاهش مردد حواله خانه شد که قاصدک گفت:نمیای؟

!میام-

!و با خودش گفت:خوشحاله...باید بیام

!بوق زد و در باز شد و او تا انتهای باغ ماشین را

برد و دلش تیر کشید از دیدن این لشکر ماشین
.قاصدک پیاده شد که کیوان گفت:من اینجا می
مونم
قاصدک باشه ی زیر ل*****بی گفت و با قدم های
شل به ساختمان رفت و نمی دانست چرا ته دلش
می
خواست نشود، اصلا بهم بخورد...حس عذاب
وجدان داشت برای فکرش اما...کیوان این روزها تا
!توانسته بود کوه شده بود برایش در برابر باربد،
حقش این همه عذاب نبود...اصلا
داخل شد اما قبل از اینکه کسی متوجه ی آمدنش
شود، به آرامی مخالف دید بقیه به سمت پله ها
رفت ...
.از طبقه ی بالا به خوبی می توانست حواسش پی
همه چیز باشد

بالا رفت، و ایستاده گوش داد...شاید حدود یک ساعت همان بالا معلق بود و با دهانی باز از پرویی خانواده ی داماد شاکی بود و این ها دیگر چه بودند؟

!تنها کلمه های لایق، بی وجدان بود و طماع

با رفتنشان، صدای گریه ی افسانه را شنید و یعنی این همه دعایش گیرا بود؟

صدای باربد طنین انداخت که داد زد:واسه چی آبغوره می گیری؟ هر چی از دهنشون دراومد بارمون

کردن نشستی که چی؟ عمه به خدا اینا پاشونو تو این خونه بزارن، میدم یه بلایی سرشون بیارن که نفهمن

از کجا خوردن...شارلاتانا...کم مونده بود بگن بیاین داروندارہ عروس بکنین به نام داماد که چی ما

افتخار بدیم پسرمون دامادتتون بشه...اونم یه بچه سرباز که آه در بساط نداره...افسان گوش ببین چی

میگم این پسره تعطیل...داداشت نیستم، بابات نیستم اما هم خونیم، برام مهمه...پس حرف گوش می

...کنی

!افسانه با گریه هق زد :باربد

کوفت باربد، بدبخت باباش چند دهنه مغازه داره، پسره سن خر خانو داره بعد عموش دراومد میگه شما -

باید قبول کنین پسر ما تا 5سال دیگه ام نمی تونه سرکار، نباید عروس ازمون چیزی بخواد...مامانش که

...دراومده میگه پسرمون نداره یه ل*****باس

زیرم بخره برا عروس
خاله بانو ل*****ب گزید و افسانه سرخ شد از خجالت و باربد بی خیال ادامه داد:فک کردن کرم...تو
نگاه های چپ چپی خواهرشو ندیدی؟ انگار اومده به کنیزشون نگاه می کنه نه کسی که می خوادعروسشون بشه...بو پول خورده بهشون دم تکون میدن اما کور خوندن...هیچ وصلتی صورت نمی
...گیره
...و برای اولین بار در دلش باربد را تحسین کرد و این خانواده لایق افسانه نبودند
دیدی؟ پسره انگار کرولال ، پا نشد بگه اومدین خواستگاری یا خرید و فروش؟ اینقد جنم نداشت بگه من -

این دخترو دوس دارم خرجشم می کشم حتی با کارگری...به خدا اگه یه تکون به خودش داده بود، حرفی

زده بود هرچی می خواست به پاش می ریختم خوشبخت بشی اما بی عرضه تر از این پسر ندیدم...به

چیش دلخوشی ها؟

کاش درک کند افسانه و این اشک ها برای چه بود؟

...خاله بانو پر حرص گفت:حق با باربده، یه جو خجالتم خوب چیزی بود

...افسانه یکباره داد کشید:کی گفت من نگران این چیزام؟ نگران این یه سالیم که حرومش کردم اما اون

هق زد و قاصدک دلش رفت برای افسانه عاشق و

مردی که می دانست در انتظاری کشنده پشت در جان
.می دهد
شاید باید خبر می داد به مردی که جان دادنش را پشت آن در بزرگ دوست نداشت و کاش افسانه ای هق
.زدن های بیهوده را تمام می کرد
...و کاش افسانه می فهمید
"*!!حوا که می شوی بعضی ها هوا برشان می دارد که آدمند"
برگشت که از پله ها پایین رفته خبرها را به کیوان رساند که تیزی نگاهی در چشم هایش رسوخ کرد و اگر کمی هوس قاتل بودن می کرد عیبی داشت؟
اخم کرد و چرا باید با مردی که زمخت بودن هایش را هرروزی جوری تحمیلش می کرد مهربان

باشد؟

خشک و محکم از کنارش گذشت که صدای سرد باربد طنین انداخت:دیر کردی؟

الان لایق جواب دادن بود؟

چه لزومی به جواب دادن به این اژدهای همیشه خشمگین وقتی تمام روزها باید تنش زیر حرفی له می

شد؟

بی خیالی طی کرد و پا روی پله ی اول گذاشت که باربد دست به جیب با پوزخندی که طعم تلخ شکلات

های 70درصد را می داد گفت:بابات خوب شده نه؟

حرفش طعنه داشت دیگر نه؟

به تلخی به سویش برگشت و گفت:باید جواب

پس بدم؟ یا جنابعالی زیادی دلسوز شدی؟
اگر یک سیلی حواله ی این دختر گستاخ می کرد
به جایی بر می خورد؟.اخم دواند بین ابروهایش و
به هم می رسیدند، خدا را شکر که کوه نبودند
اما خیلی زود ل*****بخند شیطنت آمیزی روی
ل*****ب هایش نشست و می دانست چه کار
کند که این
.دخترک سرکش را بچزاند
بیخیال دست در جیب شلوار کتانش فرو برد و
بدون آنکه محلی به نگاه وق زده ی قاصدک که
متعجب
بود از رفتارش به سوی اتاقش رفت و هر چیزی
وقتی داشت...الان جلوی خانواده ی عمه اش که
نمی
شد هوم؟

!قاصدک زیر ل*****ب گفت:این دیوانه است

!از پله ها سرازیر شد و با عجله به سمت در رفت که

افسانه با چشمانی اشکبار صدا زد:قاصدک؟

!قاصدک فورا برگشت و گفت:الان میام افسان

!از در بیرون زد، نگاهی به اطراف انداخت، عجیب

نگران بود و کیوان حقش این همه بی خبری نبود

از لابه لای درخت های خرمالو که گذشت نگاهش

به کیوان در خود فرو رفته که به ماشین تکیه داده

بود

..افتاد و کاش هیچ وقت کسی این همه عاشق

نباشد

با عجله به سویش رفت و کیوان متعجب از صدای

قدم هایی که تندتند به سمتش می آمد سر بلند

کرد و

قاصدک نفس زنان را دید و متعجب پرسید:چی

شده؟

.قاصدک در حالی که نفس نفس می زد با

ل*****بخند گفت:بهم خورد

ل*****بخند گوشه شد بر ل*****بان کیوان و الان

زیادی بدجنس نبود؟

.قاصدک ادامه داد:به دردش نمی خوره، باربد نمی

زاره این وصلت سر بگیره

کیوان لحظه ای با یادآوری چهره ی به غم نشسته

ی افسانه گفت:افسانه؟

.خوب نیست، اما خوب میشه، پسره هیچ رقمه

بدردش نمی خورد-

الان وضعش چطوریه؟-

ناراحت، داره گریه می کنه، اما نه برا بهم خوردن

این خواستگاری، زیادی از پسره توقع داشته اما -

.پسره...بی خیال، فقط خواستم بهت بگم

.کیوان مهربانانه ل*****بخندی خرج کرد و گفت:ممنونم

قاصدک ل*****بخند شادی زد و حالا نوبت دلداری دادن به افسانه ای بود که زیادی محبت خرج کرده

بود بابت کسی که اصلا ارزش نداشت؟

دستی برای کیوان شاد شده تکان داد و با عجله به سوی خانه دوید.نوبتی هم باشد نوبت افسانه غم به بغل

!بود که هنوز نمی دانست دلش رفته یاسر بود یا بی عرضگی معروف شده اش!داخل که شد افسانه را ندید و کاش قصه ی این عشق های آبکی تمام شد

می دانست به اتاقش رفته یکراست به سمت راه پله رفت که صدای الهه را نشنید که انگار با

گوشیش با
کسی حرف می زد.عادتی برای گوش ایستادن
نداشت اما کمی کنجکاوی که به جایی بر نمی
خورد هوم؟
روی پله ها ایستاده خود را به نرده چسباند که الهه
با صدای ریزی در حالی که گوشه ای ترین قسمت
سالن را برای صحبت انتخاب کرده بود گفت:بابا
من می دونستم...به افسانه گفتم یاسرو با یه
دختره دیدم
...اما از بس عاشق بود و خر باور نکرد
.....
الانم حقشه، اگه بدونی چیا گفتن بهمون؟-
.....
بابا باربد که عین خیالشم نبود هر کی برا
خواستگاری بیاد این بار نتونست تحمل کن،

آتیشی شده بود -

.گفتم الاناس که یاسرو تیکه تیکه کنه

!و قاصدک آه کشیده زیر ل*****ب گفت:افسانه بیچاره

بی خیال ادامه ی صحبت الهه شده با عجله پله ها را طی کرد و خود را به اتاق افسانه رساند.صدای بالا

.کشیدن آب بینی و هق های ریزی که می شنید دلش را ریز کرد و او همیشه همینقدر حساس بود

در زده بدون انتظاری برای تعارف داخل شد و افسانه سر روی زانو، به پنجره خیره بود که قاصدک به

آرامی گفت:فایده داره؟

.آرومم می کنه-

قاصدک کنارش نشست و گفت:می دونی هنوز

فرصت هست؟

!افسانه سرش را بلند کرد و گفت:برای چی ها؟ من دارم دق می کنم

!باشه گریه کن عزیزم، آروم بشی-

!حالم خوب نیست-

.خوب میشی خیلی زود-

کاش، میشه؟-

.قاصدک نرم پوست سفید افسانه را نوازش کرد و گفت:میشه، فقط بی خیال شو

.افسانه هق زد:نمیشه، درد می کنه، قل*****بم درد می کنه، نمی تونم

کجای قصه ی عشق شیرین است وقتی یک نفر جان می دهد در تنهایی و زهری که قرقره ی ناجوانمردی معشوق

است؟**********

فصل سوم

هوای سرد و تند بادی که می آمد آنقدر دستپاچه اش کرده بود که حواسش به شال روی موهایش نبود و

باد وحشیانه شال را از روی موهایش کشید و و قبل از اینکه سعی کند شال را بگیرد شال در هوا چرخ

خورد و به درختی در همان نزدیکی گیر کرد و تنها اقدام موثرش کشیدن کلاه پولیورش روی موهایش بود و از این بیشتر هم می شود خجالت کشید؟

ل*****ب به دندان گرفت و چطور شال را می آورد؟

زیر ل*****ب گفت:پس چرا کیوان دیر کرده؟

صدای بهاره بی حالترش کرد و جلوی کارآموزش با این ریخت و قیافه؟

!بهاره خود را با عجله به او رساند و گفت:خانم من دیدم شالتونو

!ل*****ب گزید و خدا او را بکشد از این همه بی حیایی

.خانم الان میگم داداشم شالتونو بیاره-

!با عجله گفت:نه عزیزم، الان میان دنبالم، مهم نیست

!بهاره متعجب گفت:خانم بدون روسری؟

!می گویند فضول را جهنم بردند گفتند هیزمش تر است پس دادند حکایتی شده بود برای این مواقع

!زیر ل*****ب گفت:آخه به تو چه جوجه

قبل از اینکه حرفی بزند بهاره برادر همیشه طل*****بکارش را صدا زد و او حرص خورد و کمک از

این مرد اعتماد به سقف؟

.پر حرص گفت:بهاره خانم احتیاجی نیست برادرتو تو زحمت بندازی

بهاره شیرین ل*****بخند زد و گفت:این چه حرفیه خانم؟

با نزدیک شدن نریمان، ماشینی ترمز کرد و قاصدک ل*****بخند زد و بلاخره کیوان با تاخیر رسید.سر برگرداند اما با دیدن باربد اخم درهم کشید و الان این اژدها را دیگر کجای دلش می گذاشت؟

باربد متحیر از قیافه ی قاصدک و مرد جوان کنارش اخم درهم کشید و اینجا دقیقا چه خبر بود؟

با گام های بلند و در حالی که ته قل*****بش چیزی شبیه ترس قل می خورد خود را به قاصدک که با

چشمانی وق زده براندازش می کرد رساند و با صدایی که لرز داشت از خشم گفت:روسریت

کجاست؟

بهاره متعجب پرسید:داداشتونه خانم؟و نریمان متعجب بود از دیدن باربد مزدایی و این مرد چه صنمی با این دختر داشت؟

!قاصدک به خشکی گفت:روی درخت

!تن حرفش که مسخره نبود، بود؟

نریمان قدمی جلو برداشت برای رد آشنایی که باربد بدون توجه به جوانک نزدیک شده بازوی قاصدک را گرفت و با خشم گفت:برو سوار شو!

بهاره فورا گفت:خانم شالتون؟

انگشت اشاره ی بهاره رد داد به نگاه باربد و این شال زرد رنگ بالای درخت چیکار می کرد؟

اخم درهم کشید، مهم بود یک شال زرد رنگ وقتی میان دو مردی بود که جوری حالیش می کردند هیچ

ارزشی ندارد؟

.بازویش را به آرامی کشیده ل*****بخندی به بهار

زد و گفت:مهم نیست

بدون نگاه به دو مرد راهش را کج کرده به سمت

ماشین رفت و کاش خدا او را بکشد برای این همه

بی

!حیایی

صندلی عقب سوار شد، گوشیش را از کیفش درآورد

و به مایک پیام داد: اقاهه من دلتنگما، نمی خوای

یه

سر بهم بزنی؟

پیام سند شد که در ماشین باز شد و باربد با اخم

گفت:شبیه ی کیوانم؟

قاصدک با ابروهایی بالا پریده نگاهش کرد و این

مرد کم نداشت؟

باد وحشیانه موهای کوتاه شده ی باربد را به هم می ریخت و او زل زده به قاصدک، که قاصدک طل*****بکارانه گفت:چته؟

-پیاده شو!

چشم چرخاند و کنجکاوی که نه فضولی بیداد می کرد در نگاه میخ شده ی بهاره و برادرش و این مرد همیشه دردسر بود.

پر از حرص و اخم گفت:برو کنار پیاده شم.

باربد با جدیت بدون حتی نرمشی در نگاهش کنار کشید و قاصدک سفت کلاه را چسبیده پیاده شد و صندلی جلو نشست.باربد جنتلمنانه سری تکان داد برای نریمانی که نمی شناخت و فورا سوار شد حرکت کرده گفت:سفرای خارجی زیادی به تنت چسبیده نه؟

قاصدک فورا گفت:منظور؟

!جواب ندادن هم گاهی دردناک استپوزخندی زده مسیرش را به سرعت به سمت انقلاب حرکت داد و بدون روسری؟

.بعد از یک دور کامل و پیدا کردن جای پارک با تخسی گفت:بشین بیام

.قاصدک متعجب نگاهش کرد و هیچ چیز این مرد عین آدمیزاد نبود

باربد پیاده شد و صدای پیام باعث شد گوشیش را نگاه کند با دیدن نام مایکل ل*****بخند زد و چقدر این

.مرد را دوست داشت

"می توانی شب بیرون بیای خیابان ها را دور بزنیم؟"

.عمرا اگر این مرد تخس اجازه ای برای بیرون رفتن می داد

."نه نمی زاره، شب بیا پیشم"

."باشه بانوی زیبا"

ل*****بخند زد و گفته بود این مرد دورگه را زیادی دوست دارد؟

گوشی را درون کیفش هل داد و متعجب به باربدی نگاه کرد که با مشمای کوچکی با عجله به سمت ماشین می آمد.زیر ل*****ب گفت:این خله بخدا!

در باز شد و باربد مشما را روی پای قاصدک گذاشته دستوری گفت:بپوش!

قاصدک متعجب مشما را باز کرد و شالی دقیقا به همان رنگی که اسیر باد شده بود را بیرون کشید و متعجب تر پرسید:بپوشم؟!

باربد با حیرت نگاهش کرد و الان نوبت او نبود که به عقل این دخترک شک کند؟

.بی هوا دست بلند کرد و کلاه را پس زده روسری را

روی موهایش کشید و گفت:بدم اما مواظبم و قاصدک هنگ بود از این مرد و گاهی می شود لقب خاص بود را عطایش کرد؟

موهای سرکش شده ی قاصدک را به آرامی تو فرستاده و گفت:هرچیزی دلیلی داره دختر خانم، بچه ای

.برای شنیدن

!اخم کرد و چه زود نظرها را تغییر می داد و الان یک چک لازم نبود؟

میشه بی خیال بچه بودن من بشی و یه توضیح بهم بدی؟-

باربد پوزخندی زده گفت:بزرگترت باید درد منو بفهمه که خوب فهمیده که الان بدون چون و چرا !اینجایی

گیج بود و پر از سوال...یک جای کار نمی لنگید؟

از چی حرف می زنی؟-!باربد با وسواس دست برد و شالش را مرتب کرده گفت:زوده برا فهمیدنش

!قاصدک فورا مچ دستش را گرفت و گفت:من فک می کنم دیره برای نگفتن های تو

!دردش زیاده-

!تحملش می کنم-

بچه بازی بود دیگر؟ یوسف درد داده بود...شهینش رفته بود...عشقش...زندگیش...تنها داراییش...حالا

...این دخترک توضیح می خواست؟ زود بود...خیلی زود

دستش به سمت سوییچ رفت تا ماشین را روشن کند که مرد جوانی انگار که دعوا دارد محکم به شیشه ی

ماشین می کوفت. باربد خیره به مرد جوان

عصبانی پشت پنجره و قاصدک رنگ سفیده کرده از
پسرعمویی که الان دقیقا در این شلوغی انقلاب چطور سروکله اش پیدا شده بود آن هم وقتی که از درون
.ماشین جم هم نخورده بود
!باربد متعجب از ترس قاصدک از ماشین پیاده شد و گفت:هی یارو چته؟ شیشه رو آوردی پایین
مرد جوان پوزخندی زد و گفت:خانوم چیکاره ی شما میشه؟
-؟مفتشی
!هر کی هستم به تو چه؟ جواب منو بده-
قاصدک ترسیده از ماشین پیاده شد و گفت:علی؟
علی به سمت قاصدک برگشته، محکم بازویش را گرفت و گفت:رفیقته؟

باربد اخم دواند و به چه حقی اینگونه بند دخترک داستانش شده بود؟ دخترکی که ته دلش کسی چنگ می
زد برای داشتنش؟
-ولش کن!
علی پوزخند زده گفت:نکنه داداش دار شده ما خبر نداریم؟
رو به قاصدک داد زد:آره قاصدک؟
قاصدک درمانده گفت:علی؟
کوفت و علی...عمو می دونه اینجا با یه پسر خوش خوشانت شده؟-
فشارش را روی بازوی قاصدک زیاد کرد و قاصدک چهره درهم کرد و باربد پوزخند زده در دل
گفت:فقط برا من زبون داره!
ماشین را دور زده روبروی علی ایستاد و

گفت:رفیقشم، صنم تو چیه باهاش؟!علی، قاصدک را رها کرده، بلند و تمسخرآمیز خندید و
گفت:واو...واو...خیلی عالیه، چه جراتی؟
جدی شده، سینه به سینه ی باربد ایستاد و گفت:تا یادم میاد پسرعموش بودم و اسمش پشت بند اسمم،
حرفت؟
متحیر به قاصدک نگاه کرد که قاصدک انگار گر گرفته از جمله ی آخر علی، دستش را بلند کرد به بازوی علی کوباند و گفت:روشن تر بگو پسر عمو، کر شدم؟
!و باربد فکر کرد: نه خب انگار یه جو مایه داره این دختربچه
علی لحظه ای متعجب چشم دوخت به صورت درهم دخترعموی زیبایش اما فورا گارد گرفته

گفت:نکنه

قبولش نداری؟... نه خب اگه قبول داشتی که الان تو ماشین این مردیکه اینجا لاس نمی زدی باهاش تا با

.ناز روسری سرت کنه

باربد موزیانه ل*****بخند زد که قاصدک گفت:به تو چه؟ بچگی یه خبطی کردن اسم من شد پشت بند

.اسم تو، دلیلی بر احساس من نیست و احتمالا هم می دونی من هیچ علاقه ای بهت ندارم، پس پاپیچم نشو

علی سری تکان داد و گفت:عموی بیچاره می دونه دیگه؟

قاصدک شیر شده، ضربه ای به سینه اش زد و گفت:بدونه یا ندونه صنمش به تو چیه؟

علی دستش را گرفته و پر خشم گفت:داری می زنی زیر همه چی؟

اصلا چیزی بوده من خبر نداشتم؟-

.باربد قدمی جلو گذاشته گفت:قاصدک برو بشین باید بریم

علی سینه جلو داده گفت:کجا؟ دیر اومدی زودم می خوای بری؟

باربد براندازش کرد و این مرد قد بلند کمی چهارشانه با آن صورت معمولی ته ریش دار دقیقا این وسط،

میان داشتن های اجبارانه اش چه می خواست؟

شما فرض کن می خوام زود برم، امرت؟-

.قاصدک با جنابعالی جایی نمیاد، نه تا وقتی که تکلیفش مشخص نشده-

.قاصدک برآشفته گفت:تکلیف چی؟ راتو بکش برو،

من جایی با تو نمیام

باربد پر اخم گفت:شنیدی دیگه؟

علی هجوم بره طرف قاصدک، یقه اش را گرفت و گفت:رفیق دار شدی، زدی دم بند همه، کوری م می خونی؟ به خدا نیای آبروتو جلو همه می برم. کاری می کنم که عمو سرتو ببره، من عمو و غیرتشو بیشتر از همه می شناسم.

قاصدک پوزخندی تحویلش داد و الان رگ غیرت باربد بود که ورم کرده شانه ی علی را با خشونت کشید و پر از اخم داد زد:دستو ازش بکش تا همین جا برات یه قبرستون نساختم-

علی متحیر از برخورد آن دو و دقیقا اینجا چه خبر بود؟

باربد پر از اخم بازوی قاصدک را گرفته گفت:برو سوار شو!

قاصدک نگاه پر از استرسش را حواله ی علی زخم خورده کرد و در ماشین را باز کرده، فورا نشست که باربد رو به علی حق به جانب گفت: دیر رسیدی، غرش زدن رفت...برو به عموت بگو با باربد بوده، باربد مزدایی، بگو روسری سرش کرده وقتی شالشو باد برد، بگو تو ماشینش دیدمش، بگو ل*****بخند

زده براش و هر غلطی دیگه ای که خواستی...فقط بدون این دختر مال منه، تا آخر عمرش، تا آخر عمرم، ...اسم تو روش بوده دیگه نیست...پشت بند اسمش از این به بعد باربد مزداییه پس اگه خوب

روشن نشدی میری سراغ عمو یوسفت و قشنگ براش توضیح میدی چی دیدی و چی شنیدی.، ریز به

ریز بگو ناگفته نذار که تو شک بیفتی...علی نیکو درست می گم دیگه؟! من ساده چنگ نمی ندازم رو کسی، ساده هم نمی گذرم، قاصدک بخوادم بره من نمی زاره، هروقت اونقدر سیل محکمی شدی برای تخریب کردن منه سد بیا جلو شاخه و شونه بکش...منم قول می دم جلوت از پا درنیام...و اگه دراومدم
این دختر مال تو...اما نمی زارم و هرگز نمیشه...پس جر دادن خودت فقط بیخوده وقتی منه باربد به این
نتیجه رسیدم که اگه کسی به داشته ی من نظر کنه زندگیشو سیاه می کنم.اگه ازم نشنیدی برو یه پرس و
جو کن تا خوب منو بشناسی و یادت بره قاصدکی رو دیدی و اصلا این دختر عمو یه روزی تو بچگی

هایی که هیچی حالیش نبوده اسمشو پشت بند اسمت زدن...از امروز...خوب گوش کن بچه چاله میدون

که اومدی برام شاخ شدی...از امروز رد نگاتم چپ بشه به قاصدک آنچنان حالی ازت بگیرم که نفهمی ....از کجا خوردی

دست دراز کرده کت اسپرت علی را نمایشی تکاند و گفت:خوبه آدم با گذشت باشه...امروزو بی خیال، حالم خوبه، نه تو و نه هیچ خرمگس دیگه ای خرابش نمی کنه پس راتو بکش برو ...تا قبل از اینکه

.سیمای مغزم قاتی کنه برای حال گرفتنت

علی پوزخندی زد و گفت:حرفاتو زدی؟

!و احیانا تو خوب شنیدی-

.رفتنی حتما بر می گرده و من دارم فک می کنم

نگاه قاصدک برای تو موندی نیست-

...خوبه خط نگاهو می خونی...چه حیف من بلد نیستم، یادم باشه یه بار ازت بخوام بهم یاد بدی-

!جدی شده گفت:تکرار یه چیز زجرآوره...تا دخلتو نیوردم برو

علی پوزخندی زده، خود را کنار کشید، نگاهی برزخی به قاصدک متعجب و نگران انداخت و رو به باربد گفت:به هم می رسیم.

.آی نکن اینجوری پسر، منو می ترسونی خنده ام می گیره-

!رفتن قاصدک بیشتر می خندونت، مطمئن باش-

!بعضی آدم ها را نباید عصبانی کرد، باید از کنارشان آرام گذشت، بی خیال بی خیالتنش داغ شده بود از جسارت پسرکی که می دانست احتمالا هم سن و سال های خودش است. قاصدک؟

محال بود این دختر را از دست بدهد.نه از روی عشق اما از سر لجبازی هم شده مال خودش بود.دست

!درازی به هر عنوان ممنوع

هجوم برده به سمت علی، که قاصدک ترس برداشته فورا از ماشین پیاده شد و داد زد:باربد؟

اولین بار بود دیگر...این تن داد شده ی پر هراس برای اسمش اولین بار بود دیگر؟

فریاد بود اما این همه دلچسب؟

این همه خوب؟

این همه نفسگیر؟

"*هیچ می دانی زیباترین شاعرانه وقتی است که نامم را به انتها می رسانی؟ "

قراری که برای وا رفتن دل نبود ها؟

پس این حس خوب برای فقط یک صدا کردن

دقیقا برای چه بود؟

دست مشت کرد، و نفس بیرون داد و الان وقت قلدربازی نبود.نه تا وقتی که دختری که فکر می کرد با

!عشق یا بی عشق سهم اوست از بدی پدرش

!کنار کشید و گفت:فقط برو

و علی ترسید از این صدا کردن و دل این مرد سریده بود برای این دخترعموی زیادی دوست داشتنی؟

این همه این مرد غر زد و خط و نشان کشید نترسید اما عجیب دلش رفت برای صدا زدن دختر عمویش

...و کم آوردن این مرد قلدر و خدا کند حکمت این کم آوردن چیزی شبیه عشق نباشد

!علی قدم عقب گذاشت و ناباور خیره ی باربد و

قاصدکی بود که می ترسید نگاهشان عشق باشد بی حرف سر برگرداند و رفت.و باربد به جای خالی علی خیره شد و امروز گرد و خاک کردنش انگار زیادی بود!

قاصدک هنوز پر از ترس به باربد نگاه می کرد که باربد برگشته، بدون هیچ انعطاف پذیری گفت:بشین

بریم.

قاصدک نشست و خدا عاقبت علی را با این مرد. همیشه عصبانی بخیر کند

باربد پشت فرمان نشسته گفت:پسر عموت بود؟

قاصدک سر تکان داد و او حرص خورد و چرا به این راحتی وا داد برای یک اسم صدا زدن؟

زبون نداری؟-تلخ که نبود، بود؟

باید می مرد برای لنگ زدن برای نامشش...تنی...

که صدایش زد

!قاصدک به آرامی گفت:آره

تخس شد، نباید وا می داد...اصلا چه شد؟

....حرصش گرفته بود...از این خودسری این دل

زبان نفهم که سرخود به تپش افتاده بود

امروز که حسود نشده بوده؟ برای علی که سینه

سپر کرده بود حسود که نشده بود؟

وای...ته دلش داشت می مرد از

حسادت....مسخره است...همه چیز مسخره

است...این دختر فقط زندانی

!است...همین و بس

"*.حسودم...کسی که مال منه، کسی نباید بهش

چشم داشته باشه...مثل تو"

لعنتی...در ذهنش زنگ می خورد این صدا زدن،

تکرار باربد در ذهنش با صدای قاصدک...ته دل

...حسودش

!اینجا روز مرگش است...دوست داشتن دشمن یعنی مرگ

راه نمی افتیم؟-

...بی جواب دست برد سمت سوییچ، و کاش یک نفر یک سیلی پدر و مادر دار مهمانش می کرد ماشین را روشن کرد و بی نگاه به اویی که دست زیر چانه زده، خیره ی خیابان درهم رفته پاییز خورده

بود و آخر چرا این دختر؟

.به سمت خانه رفت که قاصدک به آرامی گفت:متاسفم

!تلخ بود و عصبانی از خودی که زیادی احمقانه رفتار کرده بود، سرد گفت:باشه

.قاصدک ادامه داد:من نمی دونستم

...جوابش را نداد

...قاصدک گفت:اصلا ندیدمش

!سکوت هم گاهی وقت ها خوب چیزی است

...پسر بدی نیست اما-

!منتظر ادامه اش نبود، اگر ادامه ندهد چه بهتر

!کاریش نداشته باش-پشت بند این تکه تکه حرف زدن بخشش بود؟

!به سردی گفت:لزومی به دخالت تو نیست

قاصدک آه کشید و حرف خورد و چه لزومی به ادامه ی این بحث؟

!به آرامی فقط گفت:باشه

!کوتاه آمدن هم قشنگ است اگر گاهی اتفاق بیفتد

نزدیکی خانه، باربد پر از تلخی شکلات های 70درصد گفت:در این مورد به هیشکی چیزی نمی

گی

!حتی افسان

قاصدک سر تکان داد و امروز حالش از هر طرفی گرفته شده بود، حتی حالی برای یکی به دو هم !نداشت

باربد زیر چشمی نگاهش کرد، و مزخرف تر امروز هم بود؟

جلوی در، دو تا از بادیگاردها در را برایش باز کردند و او بدون نگاهی حتی برای تشکر، ماشین را به داخل هدایت کرد و غرور تا چه حد؟

قاصدک پیاده شد و باربد نگاهی حواله اش کرد و فورا رقص داد به نگاه فراریش و گفت:دفعه دیگه !روسریتو سفت بچسب

چرا این همه تلخ؟

این همه پر از حس مالکیت؟

حس خشم در قاصدک جوانه زد که باربد مهلت نداده پرسید:آدرس خونه پسر عموت؟

-می خوای چیکار؟!

با برق خشمی که در چشمان باربد درخشید، با جرعه ی بم شده ی صدایش گفت:جواب فقط باربد فکر می کرد می تواند رام کند؟ خب زیادی...خوش خیال بود

-الزومی نمی بینم به آدرس دادن!

باربد از ماشین پیاده شده در ماشین را محکم به هم کوباند و گفت:آدرس!

قاصدک جا خورده از تن فریاد شده ی صدای اژدهای روبرویش، قدم عقب گذاشت و گفت:چته تو؟

تکرار آزاردهنده اس اما الان و اینجا نه برای من، برای تو دردناک میشه، پس آدرس!

چیکارش داری؟-

!باربد به سمتش قدم برداشته، دقیقا سینه به سینه اش ایستاد و گفت:آدرسنمی دونم کجان؟-

!می ترسید از این مردی که در این یک ماه خوب فهمیده بود تنها چیزی که ندارد یک جو رحم است

!باربد بازویش را گرفت فشار خفیفی به بازویش داد و گفت:آدرس قاصدک؟

اولین بار بود دیگر؟

این اسم با این شدت، این همه خشم...این همه نخواستن...اولین بار بود برای تلفظ دیگر؟

!چه حس بدی

نمی توانست جوری دیگر اسمش را صدا کند؟ اگر بگوید دقیقا الان از اسمش بدش آمد دروغ که نبود ها؟

!خود را عقب کشید و پر خشم گفت:خدا لعنتت

کنه

باربد پوزخند زد و گفت:لعنتم کرده که تو درست!

وسط زندگیم داری خوب می تازونی

-کسی مجبورت نکرد برای بودن من!

باربد پوزخندش را تکرار کرد و الان جای بحث نبود

وقتی تمام ذهنش گیر این پسرعموی حق به جانب بود!

-آدرس؟!

...یادش نمی رفت دیگر؟ لعنتی

-...کوی امیریه می شینن

-دقیق تر!

-....کوچه عرفان و

باربد رهایش کرد ل*****بخند پیروزی زد و حالا!

حالاها کار داشت با این علی نام حق به جانب

قاصدک با بیزاری گفت:راحت شدی؟ یه آدم چقد

می تونه نفرت انگیز باشه؟

باربد بی خیال نیش های پر توان قاصدک

ل*****بخند زد و با همان ژست اربابی دست در جیب

شلوارش کرد و بی توجه به قاصدکی که حرص می خورد و عصبانیت صورتش را اناری کرده بود از او فاصله گرفت و فعلا کار داشت.زیاد!

****

فصل چهارم

صدای زنگ جان داد به ل*****ب های خشک شده اش و عجیب دلش هوای این پسر بور فرنگی را

کرده بودخاله بانو سرش را از روی بافتی بنفش!

رنگش بلند کرد و با تردید پرسید:قرار مهمون داشتیم؟

قاصدک مجله دستش را روی میز روبرویش گذاشت و در حالی که نمی توانست ل*****بخندش را جمع و جور کند بلند شد و گفت:دوستم هستن خاله، برای دیدنم اومده!

خاله بانو عینک مستطیل دوربینش را از چشمش در آورد و گفت:قدمش به چشم قبل از اینکه قاصدک اقدامی برای باز کردن در کند، می دانست الان یکی از بادیگاردها مایک را به داخل راهنمایی می کنند. چند قدم برای پیشواز برداشت که الهه گفت:همون پسر خارجیس؟

قاصدک ل*****بخند زد و گفت:خودشه!

افسانه با بی حالی پرسید:مایکله؟

قاصدک سر تکان داد و با چند قدم بلند خود را به در سالن رساند، در را باز کرد و نگاهش را به حیاط

روشن که با چراغ ها زیادی خاص شده بود دوخت که مایک در کنار کیوان در حالی که ل*****بخند زیبایی به همراه دسته گل رز هلندی قرمز رنگی را بغل زده بود به سمتش می آمد.پا از در بیرون گذاشت که باربد در حالی که از پله ها پایین می آمد بدون آنکه قاصدک را مخاطب قرار دهد پرسید:کیه؟

!الهه تند گفت:دوست قاصدک جون

ابرو بالا پراند و کدام دوست؟

در سالن باز شد و مایکل با دست گلش داخل شد و فورا قاصدک را بغل کرده گفت:دل من تنگ شده است

!دختر آریایی

.کیوان نگاهی به افسانه غمگین انداخت و در حالی که آه می کشید عقب گرد کرد و آنها را تنها

گذاشت

!قاصدک ل*****بخند زد و گفت:اوه مایک تو که منو تازه دیدی

...شما ایرانی ها چی می گید؟...اوم.... یادم نمی آید اما دل است دیگر-

انگار یکی چاقو برداشته بود و تکه تکه پوست بدنش را می کند...باز هم این پسر؟

....بدش آمد...خشم شعله کشید...و چقدر بد که روی مهمان نوازیش زیادی حساب می کردند و گرنه

!قاصدک از او جدا شده، دستش را گرفت و گفت:بیا داخل

.مایک دسته گل را به سمتش گرفت و گفت:می دانستم رز را بیشتر از همه دوست داری

!قاصدک گل را گرفته، گفت:مرسی مایک اینا خیلی

قشنگن
مایک قدم جلو گذاشته که بقیه به احترامش بلند شدند و اگر می گفت عاشق این مهمان نوازی مخصوص
!ایرانی هاست دروغ نگفته بوداما باربد با همان ابروهای پیوند خورده، بالای پله ها دست در جیب ایستاد و اصلا هم حسود نبود.به هیچ
!وجه
!مایکل جلو آمده با همگی سلام و احوالپرسی کرد و می دانست در آغوش کشیدن ممنوع است
خاله بانو، مهربانه جوابش را داد اما یک چیزی درست نبود، چرا این پسر بور قاصدک را بغل کرد؟
با تعارف خاله و بقیه، مایک روی مبلی روبروی جهانگیر که خیره ی تلویزیون بود نشست و باربد پر

از حرص از پله ها پایین آمد و با نگاهی پر خشم به قاصدک خط و نشان کشید و قاصدک خوب می دانست تا وقتی در این جمع است باربد زیادی. مطیع و آرام است

باربد تقریبا کنار مایک نشست و اصلا هم حسود نبود!

قاصدک بین خاله بانو و افسانه نشسته که خاله بانو پر از آرامش گفت:دخترم فکر کنم اصلا درست نیست

که شما و دوستت به همین راحتی همدیگه رو بغل می کنین، شاید دوستت فرهنگ ایرانو نمی دونه اما تو

که واردی...

حرصش گرفت، کارش اشتباه بود؟ یک بغل کردن ساده برای بهترین دوستش اشتباه بود؟

...سرد سری تکان داد و یادش می ماند اینجا باید کمی رعایت کند

!یادش می ماند بغل کردن یک دوست ممنوع است

!بودن با یک دوست ممنوع است

!اوف که این محدودیت های مسخره....این ممنوعیت هم شد زندگی؟

!خاله بانو با رضایت سر تکان داد و باربد شنیده حرفشان را، ل*****بخند زد و هر چیزی قانونی داشت

.خاله بانو با ظرافت شروع به صحبت کرد و اطلاعات گرفت و پرسید و مایک جواب داد

پسرم نمی خوای ازدواج کنی؟-

!مایک ل*****بخند زد و گفت:کمی زود است

!خاله چشم غره ای به باربد رفت و گفت:همتون

عین همین، این پسر مام 30سالشه هنوز میگه زوده

باربد بی تفاوت شانه ای بالا انداخت، که مایک ل*****بخند زده گفت:من یک دوست دختر بسیار خوب

دارم.

...قاصدک ل*****بخند زد

...خاله بانو ابرو بالا پراند

....باربد رگ زد...الهه نیش خندی زد

!و افسانه بی تفاوت خیره ی تلویزیون بود

!قاصدک با بدجنسی چشمکی به مایک زد و این اشتباه برای این خانواده هم حالی داشت

خاله بانو گفت:برای ازدواج؟

!مایک پر از شوق گفت:اوه، بله...این آرزوی من است

...تحمل هم حدی داشت دیگر

!بی اعصاب بلند شد و اصلا حسود نبود

!خاله بانو متعجب پرسید:کجا؟

.بیرون کار دارم، آخر شب برمی گردم-

.قاصدک با ل*****بخند خاصش پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد و چه خوب که شر کم می کرد

.خاله بانو تخس ل*****ب زد:کجا؟ مهمون داریم

باربد بی توجه به خاله بانو به سوی پله ها رفت و به اندازه کافی اعصابش خورد بود که نخواهد بیشتر

.از این بماند

باربد زود بالا رفته، ل*****باس پوشید و بی توجه به مایکی که با نگاه بدرقه اش می کرد از در بیرون زد و محکوم به ماندن که نبود، بود؟

و قاصدک فکر کرد این همان مردی است که جلوی علی شیر شده و حالا به راحتی مایک را رها می کرد؟

!هر جوری که فکر می کرد این مرد عجیب بود و شاید...کمی خاص

باربد بیرون در شال گردن سفیدش را بیشتر دور گردنش پیچاند و به یکی از بادیگاردها اشاره کرد ماشینش را از پارکینگ بیرون بیاورند.کیوان که او را دیده بود خود را به باربد رساند و گفت:جایی میرین؟

.میرم تا خونه بهزاد.حواست باشه، احتمالا دیر برگردم-

می خواین کسی همراهتون بفرستم؟-

.نه تنها میرم-

...آقا...فرخی-

.اینقدام وحشی نیست، منم پخمه نیستم.تو فقط حواست به اینجا باشه، مهمان خانم نیکو رو هم بدرقه کنین-!مهمان نواز بود...به رسم جهانگیر، به رسم خوب مردی

!بله آقا-

ماشین که از پارکینگ بیرون آمد، سوییچ را از باردیگارد جوان و ورزیده اش گرفت و پشت رل نشسته،

.سری برای کیوان تکان داد و پا روی گاز گذاشته از در بیرون زد و امشب دلش هوایی بود

!هوایی دختری که انگار هر چه سعی می کرد کمی او را جل*****ب کند، دنیا سد می شد برایش

و مایک، این دورگه ی بور...دقیقا کجای زندگی قاصدک بود؟

منظور از دوست دختر که قاصدک نبود ها؟

آه...پس چرا قاصدک حرفی نزد؟

!گیج بود...اصلا نمی دانست با خودش چند چند است

به خانه بهزاد رسیده فورا گوشیش را درآورد و بدون اینکه منتظر زنگ زدن باشد با تلفن گفت تا در را برایش باز کنند.

در باز شد و او پیاده شد و می دانست بهزاد همیشه یکی دو تا دختر در بساطش هست که شبش را مست کند.

امشب کمی مستی و خوشی...به کجای دنیا بر می خورد این تن عذا گرفته ی آن دخترک زیادی بانمک و جذاب، کمی هم به خودش برسد؟

!گور پدر تمام نباید هایی که انگ مقید بودن می

چسبانند
می خواست خوش باشد حتی اگر دلش در ثانیه های پی در پی مشت می کوبید به سینه اش و نه می گفت
.به بودنش در آغوش دخترانی که فقط به شب و تن اهمیت می دادند
داخل شده، از پله های کوتاه بالا رفت و زیر
ل*****ب فحشی به بهزاد داد و جا قحط بود برای زندگی
که اینجا در ارتفاع 4متری بدون هیچ آسانسوری باید هی پله می زد؟
جلو در ایستاد تقه ای به در زد ، انگار کسی پشت در منتظرش بود فورا در به وسیله ی دختر سفیدرویی
که موهای مشکی بلندش را روی شانه اش ریخته

بود باز شد، دختر با چهره ی بی تفاوتی کنار رفت و باربد متعجب از برخورد دختر داخل شد و رفقای!
بهزاد که اهل کلاس گذاشتن نبودند؟
خانه ی در هاله ای از دود سیگار و قلیان میوه ای که عطر پرتقالش شامش را نوازش می کرد گم شده بود، باز هم بهزاد بزم کوچکی راه انداخته بود.
صدای بهزاد بلند شد که گفت:منور فرمودین جناب مزدایی!
باربد نگاهش چرخید به بهزادی که صمیمانه دو دختر طرفینش را در آغوش کشیده بود و با نگاه تیزش و
آن ل*****بخند همیشگیش براندازش می کرد.خواست جوابی دهد که صدای موزیک ملایمی پخش شد،نگاه چرخاند و باز هم همان دختر مو مشکی بی تفاوت که بعد از پلی کردن موزیک روی

مبلی نشست و
.مشغول گوشیش شد
.برگشت و نگاه تیز کرد و نه انگار غیر از بهزاد،
داریوش و حسام هم با دوست دخترهایشان بودند
.به سمتشان رفته، خود را روی مبلی انداخت و
گفت:حوصله ام سریده بود
.بهزاد دست دور کمر دخترها باز کرد و گفت:خوب
کردی داداش، جات خالی بود
.قلیان را از دست داریوش گرفته روبروی باربد
گذاشت و گفت:تازه چاق شده، بزن روشن بشی
داریوش بی خیال سیگاری از جیب بیرون آورد و
باربد با لذت بوی سیگار را به ریه هایش فرستاد و
برعکس همه که سیگار می کشیدند او فقط بویش
را استشمام می کرد و گرنه چون سیگار سازگاری با
.گلویش نداشت تا می توانست از کشیدن

خودداری می کرد

شلنگ قلیون را در دست گرفت و گفت:چه خبرا؟

حسام دست دوست دختر زیبایش را گرفت و رو به دختر مو مشکی گفت:ندا، پاشو یه آهنگ شاد بزار یکم حال بیایم.

و باربد دوباره نگاهش لق خورد روی ندا و چرا این دختر این همه گوشه گیر بود؟

رو به بهزاد با ابرو اشاره ای به ندا کرد و گفت:کیه؟

بهزاد از وسط دخترها بلند شده روی دسته ی مبل باربد نشست و به آرامی گفت:دوست سپیده، دوست

دختر حسامه، هر کاری کردم پا نداد، سگ مصب عجب چیزیه!

نگاهش گوشه شد روی ندا که با آن کمر خوش تراش و هیکلی که برای یک شب خوابی زیادی

خوب

بود...پا نمی داد پس در این بزم کوچک چه می کرد؟

صدای موزیک شادی پلی شد و حسام و سپیده وسط رفتند تا مستی مشروب خورده شان را عرق کنند

.برای رقصی که در مستی زیادی حال می داد

.باربد پک محکمی به قلیانش زد و شلنگ را به دست بهزاد داد و بلند شد، شاید شکار امشبش ندا باشد

کت اسپرتش را در آورد و روی مبل انداخت و به سراغی ندای بی تفاوتی رفت که عجیب نظرش را جل*****ب کرده بود.

بالای سرش که ایستاد، ندا سر بلند کرد و به آرامی گفت:امرتون؟

-وقت گذرونی.

بدون آنکه دخترک خشمگین شود گفت:متاسفم.
باربد دست دراز کرد و گوشی را از دستش کشیده گفت:چرا؟ندا خیره ی گوشی از دستش رفته اش اخم کرد و گفت:چی چرا؟

-کمی وقت دادن به هیچ جا برنمی خوره.

ندا رک گفت:از آدمای کنه خوشم نمیاد.
باربد بود دیگر؟

مردی که هر حرفی در کتش نمی رفت و زود....
جوش می آورد و ندا نشناخته

گوشی را به سمت ندا پرت کرد که محکم به سینه!
ی دخترک خورد که باعث شد ندا سریع بگوید:آخ
اما باربد پر حرص مچ دست ندا را گرفته از روی مبل بلندش کرد و زل زده به چشمان عسلی رنگش
و

گفت:چه زری زدی؟

ندا متعجب و ترسیده به مردی ورزیده ی روبرویش خیره شد و مگر چه گفته بود؟ در این خانه هم آسایش نداشت؟

باربد فشاری به دستش داد و گفت:حرف بزن!

ندا به آرامی گفت:آقا اومدم اینجا از فضای نفرت انگیز خونمون دور باشم میشه خواهش کنم ولم کنی؟

باربد بی حوصله رهایش کرد و کمی با فاصله از او!

روی مبل دیگری نشست و با تاکید گفت:بشین

ندا مطیعانه نشست و گفت:چرا اینجایی؟

ندا مظلومانه گفت:چرا نباشم؟

سوال با سوال جواب نده بچه، ببینم چند سالته؟-

ندا گوشیش را که روی زمین افتاده بود را برداشت!

و گفت: 20سالمه

با این سن کم تو این خونه؟ بهتر نبود تو همون خونه ی نفرت انگیزت می موندی تا بیای وسط آدمایی -

!که بخوان، راحت تیکه پارت می کنن؟ نمونه اش من

.فقط اومدم کمی دور باشم-

چی شده؟-

ندا برگشت نگاهش کرد و خیره ی خال مشکی کوچکی بالای ابروی باربد شد و گفت:مامانم میگه خال

!توی صورت شانس میاره، تو یکی داری بالای ابروی راستت

باربد پوزخدی به این مزخرفات زد و منتظر دلیل ندا شد که ندا گفت:دارن طلاق می گیرن، هرشب دعوا

و کتک کاری...خوب نیستن، خوب نیستم...چرا نیام اینجا؟

امشب اینجایی فردا کجایی؟-!خدا بزرگه-

!باربد پر از اخم گفت:برو ل*****باستو بپوش بیا ببرمت خونه ات

.ندا گفت:توضیح دادم نمی خوام برم

دختری دیگه؟-

!ندا گنگ نگاهش کرد که باربد پوفی کشید و گفت:منظور دست نخورده اس

ندا سرخ شده از این همه رک بودن باربد سر تکان داد که باربد با اخم ریزش، اشاره ی ناواضحی به بهزاد که مشغول دوست دخترهایش بود کرد و گفت:پاش بیفته همین امشب از دستش میدی، پس عین یه

.دختر خوب برگرد خونه و دیگه هرگز پاتو اینجور

جاها نزار

چرا دل می سوزونی برام؟-

فک کن از خریت، سوال دیگه؟-

ندا ل*****بخند زد و بلند شده به سراغ مانتو و پالتوی سفید خزدارش رفت، آنها را پوشیده موهایش را

یک طرف شانه اش ریخت و روسری سفید گل دارش را پوشید، که باربد به سراغ کتش رفت و رو به

.بهزاد گفت:من دیگه میرم

!بهزاد متعجب گفت:چرا؟

اما همین که نگاهش به ندای پوشیده در پالتوی خزش افتاد خندید و گفت:دمت گرم دادا، مخشو زدی؟

باربد کتش را پوشید و گفت:فعلا

سری برای همگی تکان داد که سپیده گفت:ندا کجا میری؟

ندا پوزخندی به دوستش زد و تازه الان یادش افتاده بود از او بپرسد؟

-میرم خونه!

در را باز کرد و بیرون رفت و باربد پشت سرش! رفته، که به آرامی گفت:تو دختر ساده ای هستی

-چرا؟!

-خیلی راحت اعتماد می کنی، به دوستت به من...

ندا اخم کرد و گفت:ساده ام اما احمق نیستم.

-تفاوتش؟!

ندا ساکت شده تند تند از پله ها پایین رفت که باربد گفت:آدرس؟

-سوار ماشین شدند که باربد فضول شده آپادانا!

پرسید:دلیل جدای پدرو مادرت چیه؟

-خیانت پدرم!

باربد ساکت شد و بی حرف ندای در فکر را به خانه اش رساند و قبل از اینکه پیاده اش کند گفت:خیلی جوونی که بخوای هرز بری، وقتایی که دعواس برو جایی که امنیت از در و دیوارش می ریزه نه جایی که برای وجب به وجب تنت دندون تیز می کنن، احتمالا باید دوست خوبی غیر از سپیده باشه که حالتو

عوض کنه یا فامیلی که بهش دلخوش! باشی...سعی کن خوب بمونی

ندا ل*****بخند زد و گفت:تفاوت ساده و احمق! بودن همینه

باربد ل*****بخند زد و ندا گفت:متشکرم!

باربد سری تکان داد و ندا پیاده شد و چه حسی! خوبی داشت امشب

پا روی گاز گذاشت و ماشین کنده شد و خدا هنوز دوستش داشت.برای خوب بودن...برای پررنگ بودن...برای نفس در هوایی که خوب بودنش را.فریاد می کرد

زیر ل*****ب گفت:خدایا شکرت!

****

فصل پنجم

زل زل براندازش کرد و شکسته تر از سال پیش بود!
که دیده بود

قهوه را که پیش خدمت جلویشان گذاشت، فرخی!
دستی به موهای جوگندمی اش کشید و
گفت:نوش

یوسف بی میل گفت:میل ندارم.

فرخی ل*****بخندی زد و گفت:عوض نشدی...
نیکو

تو هم همونی فقط خمیره ی ناخالص تر شده...چی شده منو کشوندی اینجا؟-

فرخی کمی به سوی یوسف خم شده زیرکانه پرسید:شنیدم دخترت چند مدتی خونه ی مزدایی هاس؟

یوسف اخم کرد و گفت:صنمش به تو؟

...می دونم دردت چیه نیکو...من برات حلش می کنم-

چی به تو می رسه؟-

.. دخترتو ببر-

یوسف ل*****بخند زد و گفت:نپیچون منو فرخی، چیزی این وسط بهت می ماسه که دست به جیب شدی

.اونم برا منی که تو تمام این سالها رقیب کاریت بودموضعیت دخترتو دیدی؟ می دونی چطور

باهاش رفتار می کنه؟ از کجا مطمئنی هنوز دختره؟-

یوسف پر از خشم بلند شد و مشت محکمی روی میز کوباند و گفت:بفهم چی میگی، دختر من جایی که

...می دونم آدماش هر چی باشن مردن و امانت دار...هرگز به دختر من ت***ج نمی کنن

فرخی ل*****بخند زده گفت:جوش نیار، چرا با پیشنهادم مخالفت می کنی وقتی دخترت می تونه از فردا

کنارت باشه؟

یوسف پوزخندی زد و گفت: 20میلیارد می بخشی به من که چی بشه؟ فک کردی چطوری قراره پس بدم؟

.خورد خورد پس بده، من تو بند این چیزا نیستم-

اما من زیاد تو بندشم، اگه قرار بود از تو قرض

بگیرم از همون 6ماه پیش میومدم سراغت نه منتظر -
بشم که بیای سراغم اونم برای ضربه زدن به یکی دیگه و من بشم وسیله...اگر فک کردی من دست به
.پولایی که از قاچاق گیر آوردی می زنم کور خوندی
تا اینجا زندگیم حلال بوده، از اینجا به بعدم حلاله
...فرخی برایش کف زد و گفت:سخنران خوبی هستی
اخم کرده با جدیت گفت:هنوز همون احمقی
هستی که چند سال پیش بودی، همون سال ها هم که دست رد
زدی به سینه ام برای شراکت پیش بینی می کردم
یه روز به همین فلاکت بیفتی...هر کسی لایق یه
.چیزیه...تو هم فقط شانست با بدبختی گره خورده

....یوسف ل*****بخند زد و گفت:جون بکن و بگو که حرص خودتی می زنی نه من و دخترم

.فرخی با خونسردی گفت:تو اون خونه موند، هیچ قولی بابت سالم بودنش در کنار باربد مزدایی نمیدم

یوسف که زور می زد خونسرد باشد گفت:ریز کاراتو دارم فرخی، یادت نرفته من اگه شانسن بدبختیه اما

حواسم اینقدی به اطرافم هست که بدونم داری جون می کنی باربد مزدایی رو راضی کنی تو قاچاق اسلحه به مرزای افغانستان باهات همکاری کنه، این پیشنهاد انسان دوستانه ات برای 20میلیارد بدهکاری من و برگشتن دخترم هم برای ضربه زدن بعدی به باربده...اما خوب می دونی اهل نارو زدن نیستم...پس اگه دختر من این وسط به عمد یا غیر

عمد آسیبی ببینه منم قول نمیدم ساکت بشینم نگات کنم و
لوت ندم....پس بیا همینطور که این چند سال کاری به هم نداشتیم الانم کاری به هم نداشته باشیم.فک کنم
.به نفع هردوی ما باشه
فرخی ل*****ب جوید و خوب می دانست با یوسف تیرش به سنگ می خورد اما همیشه باید شانس را
.امتحان کرد
یوسف کلاهش را روی سرش کشید و سری به نشانه ی احترام برای فرخی تکان داد و از رستوران شیک بالاشهر بیرون زد و باربد حیف بود برای خطای فرخی!
و فرخی فکر کرد باز هم یک پوئن منفی...این پسر!

جوان زیادی طرفدار داشت

****

!بهاره سمج شده گفت:خانم تورو خدا امروزو با ما بیا...زبان نفهم بود دیگر

-گلم گفتم که نمیشه، چرا هر جلسه اصرار می کنی؟

بهاره بغض کرده نگاهش کرد که کیوان با لحنی جدی گفت:تشریف نمیارین خانم نیکو؟

!نریمان از ماشین پیاده شده با تخسی گفت:بهاره بیا دیگه

و چرا این همه این مرد جوان نفرت انگیز بود؟ این همه نا خوشایند؟

!بهاره به آرامی ل*****ب زد:خانم؟

دلش نسوخت وقتی برادر تخسش با آن ابروهای گره کرده شمشیر کشیده بود، تازگی ها خطایی کرده

بود؟

دست بهاره را به گرمی فشرد و گفت:اگه دعوتت کنم به تئاتر 5شنبه بغض خوشگلتو قورت میدی؟

!بهاره ل*****بخند زد و گفت:واقعا؟

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است
www.negahdl.com

!بله پرنسس کوچولو، 5شنبه عصر با آقا غوله بیا، دعوت من، قول میدم خوش بگذره-

!بهاره خندید و گفت:عالیه

!حالا که خندیدی برو تا اقا غوله بیشتر عصبانی نشده، 5شنبه می بینمت-

بهاره سر تکان داد و با دو به سمت نریمان رفت و قاصدک با حس بهتری به سوی کیوان رفت و اینبار برعکس همیشه جلو نشست که کیوان متعجب نگاهش کرد که فورا گفت:خب چیه؟

!کیوان ل*****بخند زد و گفت:هیچی

قاصدک ل*****بخندی زده عینک آفتابیش را روی چشمانش زد و گفت:بزن بریم دادا که می خوام دعوتت کنم به یه تئاتر توپ اونم با افسانه خانم،.

دیگه وقتشه یکم به افسانه خودی نشون داد

هنوز یادش نرفته؟-

!عشق دوباره آغاز میشه-

کیوان ل*****بخند زد و کاش دوباره عشق به وسعت دریا طوفان می شد برای قل*****بی افسانه ای که

.تمام تنش در اشتیاقش می سوخت

**********فصل ششم

صدای گرم چکامه طنین انداخت و چقدر دلتنگ بود...دلتنگ این نیم وجبی نازدانه که اگر بودش زیادی

...آتش می سوزاند

و چقدر الان دلش می خواست آن مردک قلدر و پررو را زیر مشت و لگد می گرفت آنقدر که جانش بالا

!می آمد و او می توانست راحت سری به خانواده زیادی کوچکش بزند

آجی؟-

جانم چکامه ی عزیزم؟-

آجی پوسیدم اینجا، چرا نمیای؟-

!قربونت برم تو که می دونی-

تا کی؟-

!نمی دونم، شاید تا وقتی که سیر شد-

خوبی آجی؟-

خوبم نازدونه، چرا پوسیدی؟-

!دلتنگم، می خوام بیام دو روز بمونم بابا میگه نه-

بد می گذره؟-

!نیستین، آره-

!تموم میشه-

تا کجا؟-

!ابد نیست-

بیام؟-

!نمی تونم بپیچونمش-

!میشه، دلم تنگه آجی-

!بیا قربونت برم، من بدترم، می پیچونمش هرچه بادا باد-

خنده ی چکامه در گوشی جویبار شد...عاشق بود...عاشق این دردانه که صدای خنده اش پرنده می شد

!زیر پوستش ...خدایا مواظب این دردانه باش!می دونستم بلدی سرکارش بزاری-

و چطور می گفت این اژدهای مارک دار هیچ رقمه سرکار نمی رود؟

کی میای بلا؟-

.تا آخر هفته می رسم-

!ل*****بخند زد و اگر مصادف می شد با تئاتری که قولش را به بهاره داده بود که محشر بود

می تونی یه روز زودتر بیای؟-

چرا؟-

!یه تئاتره، کارآموزمو دعوت کردم، می تونی بیای

کسیم نمی فهمه-

.باید با صاحب کارم حرف بزنم اجازه داد میام-

.پس منتظر جوابت می مونم-

.آره، امروز بهش میگم، گذاشت فوری خبر میدم-

!فدات شم عزیزکم-

.من برم آجی، یکم کار نیمه تموم دارم-

!باشه عزیزم، خیلی مواظب خودت باش-

حتما.ب***و**س بای-

خندید و تماس را قطع کرد و گفته بود این خواهر تک است؟

****

!باز هم فرخی...اعصابش خط برداشته بود وای به حال این بند پوسیده که پاره شود

کت خوش دوخت مارکش را وحشیانه بیرون آورده روی تختش پرت کرد و لعنت به روز گندی که گذرانده بود!

حلقه ی کراواتش را شل کرد و سیگاری از جیبش بیرون آورده با فندک هفت تیریش روشن کرد، و آن

!را درون جاسیگاری گذاشت تا دود کند.این بو تسکین دهنده بود بدون آنکه پوکی به تن سیگار

بزند

...سیگار تن سوزاند و او بو کشید و شقیقه ماساژ داد و خدا لعنت کند فرخی زبان نفهم را

مانده بود دیگر روی چه حسابی به این پیر خرفت حالی کند که تمایلی به قاچاق مزخرفش ندارد.به همین

داشته هایش راضی بود...پول حرام و سود زیاد می خواست چکار؟!تن خسته اش را روی تخت کوباند و چقدر هوس یک فنجان چای به را داشت

!امروز عجیب بود...هوس می کرد...هوس های ممکن و غیر ممکن

دلش ممنوع ها را می خواست، ...کمی آرامش...بدون قرص های دیازپام...بدون ماساژ...آرامش می

!خواست با طعم خوب یک ل*****بخند...از

دل...برای عشق...برای خوب بودن
شاید باید کمی روراست باشد...دلش کمی تن می خواست...به لطافت آن دخترک زبان دراز مو مشکی...دلش کمی بغل می خواست...به لهجه ی گرم آغوش آن دخترک گندمی جسور که انگار قسم خورده همیشه جلویش گارد بگیرد.
خدایا امروز با این همه اعصاب نداشته چرا دلش این همه هوسش را داشت؟
...ته دلش ناآرام بود
خودش را طاق باز روی تخت انداخت و حرص خورد از این همه لجاجت دلش و هوسی که بیدار شده
بود و الان دقیقا عشق کجای تنش لانه کرده بود؟
اصلا مگر عاشق بود؟
!بوی سیگار تمام شده بود و حس می کرد به جای

چای به، الان کمی آبجو بهتر باشد
نگاهی به ساعت انداخت، از 11شب گذشته بود.خسته بلند شد، باید برای خوردن یک الکلش به اتاق
.کارش می رفت
کراوت شل شده را درآورد و بلند شد از اتاقش بیرون رفت و یکراست به سمت اتاق کارش رفت.داخل
که شد پاکت سیگار را از جیبش درآورده 3نخ را آتش زد و در جاسیگاری گذاشت و به سمت بوفه کوچکش رفت و شیشه ی مشکی آبجو را بیرون آورده یکی از لیوان های کریستال کوتاهش را روی میز
!گذاشت و تا نصفه آبجو ریخت، و خود را روی مبل ولو کرده زیر ل*****ب گفت:گور بابای همتون

...لیوان را برداشته سر کشید و دوباره برای خودش ریخت،...لیوان سوم...لیوان چهارم...لیوان پنجم
!عرق کرده و تن داغ شد بلند شد...زیر ل*****ب گفت:هنوز هوشیارم
بوی سیگار و آبجو مستش کرده و قدم های شلش به سوی میز و پشت مانتیتور همیشه روشنش حال !خرابش را به رخ می کشید اما مسرانه فکر می کرد هنوز خوب است...خیلی خوب
روی صندلی پشت میز که ولو شد موس را برداشه روی اتاق دخترک شیطان مو مشکی زوم کرد و ...امشب دلش او را می خواست...به هر قیمتی
قاصدک با آن تاپ زرد رنگ و شلوارک کوتاه سفیدش در حالی که روی تختش نشسته به آرامی موهایش
را شانه می کرد خواستنی تر از همیشه قل*****ب

باربد را به تپش انداخته بود و جرم بود امشب را یک
تن شوند؟
حس می کرد هر لحظه داغ می شود...کوره ی آجرپزی هم این همه تب نداشت که تب کرده تمام وجودش قلقلک این خواستن بود!از روی صندلی بلند شد، تاب می خورد راه رفتنش اما زیر ل*****ب می گفت:هشیارم
قبل از اینکه کاملا تعادلش را از دست دهد به سمت سرویس بهداشتی کوچک اتاق رفت و آب خنک را
باز کرد مشت کرد و دو بار به صورتش پاشید، در تب و تاب امشب نباید این همه بی حواس بود کمی حالش جا آمده بود اما تب تندی که عرق نکرده فقط می سوزاندش آنقدر ترغیبش کرده بود

که حتی
اگر مستی هم از سرش می افتاد باز هم دلش آن کمر باریک و خوش تراش را می خواست وقتی ماهی
!می شد در دستانش برای لیز خوردن
چندین بار با انگشت شصتش چشمان به خون نشسته اش را مالاند و از سرویس بیرون زد...هرچه باداباد...امشب شب دلش بود برای هوس یا عشق...اصلا عشق کیلویی چند؟ او فقط آن تن را می
.خواست! قولی برای امانت داری نداده بود
!همانطور که یوسف، شهینش را برای آن تن می خواست
!مثل در مقابل مثل
از اتاق بیرون زد، جلوی اتاق قاصدک تردید موریانه

شد بر پیکره ی این تن گر گرفته اما شیطان
.مقاومت تر حکمرانی می کرد
!در زد و صدای خواب آلود قاصدک طنین
انداخت:بله
!خشن نبود اما تن صدایش بود دیگر: بیا درو باز
کن
قاصدک متحیر نگاهی به سرووضعش انداخته،
نگاهش کج شد به ساعت روی دیوار...دقیقا کار
باربد این
وقت شب با او چه بود؟
فورا بلند شد پیراهن بلندی روی تابش پوشید و
یکی از شلوارهای پاچه گشاد روی شلوارکش و در
آخر
بدون آنکه موهایش را مرتب کند شالی روی آن
انداخت و جلوی در ایستاد، در را که باز کرد قیافه

ی
!باربد وحشت به دلش انداخت و چقدر این بویی که می آمد آشنا بود
!باربد نزدیک شد و قاصدک پر از دلهره کنار کشید و زیر گفت:مسته لامصب
!برو کنار دختر-
تو اتاقم چی می خوای؟-
!مست بود اما نه آنقدری که نفهمد سرو صدای زیادی این دختر، عمه و دخترهایش را به اینجا می کشاند
!دست بلند کرده روی سینه ی قاصدک گذاشت و او را هل داده، فورا داخل شد و در را پشت سرش بست
قاصدک با قل*****ب ضربان گرفته اش و چشمانی که اگر بیشتر از این گشاد می شد حتما از

حدقه

بیرون می زد پر از ترس گفت:داری چیکار می کنی؟

باربد برگشت و کلید جا مانده روی در را چرخاند و به سمت قاصدک برگشته با ل*****بخند موزیانه اش

گفت:بهت گفته بودم اتاقی که توشی عایق صدا داره؟!انگار کسی دست روی سینه اش گذاشت و از بلندی به ته دره پرتش کرد

می خوای چیکار کنی؟-

باربد دست برده دکمه ی پیراهنش را دانه دانه باز کرده گفت:دارم فک می کنم دو ماه تو این خونه ای

!چرا دارم ازت می گذرم وقتی می تونی یه شب خوب با یه تب تند رو بهم هدیه بدی

!لال شده بود فقط خیره ی سینه ی برهنه ی

باربدی بود که امشبش را قرار بود به جهنم تبدیل کند

-بهم نزدیک نشو!

امشب کلی فکر کردم، من قولی به کسی ندادم که سالم نگه ات دارم اما داشتم فکر می کردم سالمی؟ -

شایدم اصلا اینجوری نباشه بلاخره با اون پسر فرنگی زیاده از حد می پری ، احتمالا اون تن رویایی رو

...لمس کرده...بده اما من دست دومم قبول دارم حرفش باور خودش هم شده بود، یعنی با این پسر بور فرنگی هیچ وقت نخوابیده بود؟

هضم این حرف هایی که سنگینی صخره ها را روی دوشش داشت آنقدر سخت بود که اصلا منتظر واکنش بعدی باربد تب کرده نبود! این مرد چقدر!

امشب حیوان بود
باربد قدم جلو گذاشت که ترس غول شده بر
قاصدک، حالت تهاجمی گرفت و گفت:نزدیکم بشی
می
!کشمت
باربد خندید و گفت:حتما مثه قبل می خوای ادا
بیای و هرچی دم دستت بوده پرت کنی نه؟
!نگاهی به اتاق انداخت و گفت:چیزیم برا زدن
نداری که دردم بیاد
با دو قدم بلند خود را به قاصدک لرز کرده رساند و
بازویش را گرفت و کنار گوشش گفت:فقط یه
امشبه،
!قول میدم اینقدی بهت خوش بگذره که مشتری
بشی
تمام زورش را جمع کرده دست بالا برد و محکم

ترین سیلی عمرش را روی گونه ی راست باربد نشاند

!و کنار گوشش گفت:توقع بیشتری از یه حیوون نمیره

و باربد بی خیال ل*****بخند زد و گور بابای سوزش صورتش که با یک هم آغوشی دلچسب رفع می

!شد

می دونی زیبایی رو تو چی یه زن می بینم؟ راستی زنی دیگه؟ می دونم از دوره ی دختر بودنت - گذشته...این چموش بودنت زیادی برام دلچسبه، حض می برم وقتی رم می کنی، می بینی چقد زیبایی؟

قاصدک زور زد و داد زد:ولم کن آشغال، چی ازم می خوای؟

!آ مگه نگفتم اینجا عایق صدا داره؟ فقط حنجره تو پاره می کنی-

!بازی بس بود، تا این التهاب دیوانه وار بود باید عشق می کرد با این تن خوش تراش

!اخم کرد و گفت:جذابیت تو چموش بودن توئه، اگه می خوای ادامه بدی حرفی نیستقاصدک دست و پا زد، داد زد، حنجره پاره کرد، چنگ انداخت، التماس کرد، اشک ریخت، زخم زد،

...زخم خورد...و زخم خورد... و زخم خورد

باربد رحم نکرده بود...بازی می خواست و بازی کرده بود، آن تن رویایی را می خواست و بلاخره گرفت...ت***ج...ت***ج کرده بود بدون توجه به دختری که له شد، غرورش شکست، نابوده کرده

...بودی دختری را که برای پدر مانده بود

روی تخت که نشست، دستی به موهایش کشید و

خیره ی تن جمع شده ی دختری بود که زل زده به روبرو زانوهایش را بغل کرده حتی قصدی برای! پوشاندن تنش هم نداشت

وقتی بازی تمام می شود دیگر احتیاجی به پنهان! کردن نیست

حس بدی از کارش نداشت، اعتراف می کرد بی نهایت لذت برده، این بهترین رابطه ای بود که داشت اما

چیزی ته قل*****بش درست بود، خوشحال نبود،! راضی نبود

چیزی در ذهنش مدام زنگ می خورد که دلش....را زیرورو می کرد...قاصدک دختر بود اما الان

همیشه بعد از هر شب خوابی، ل*****بخند داشت و از طرفش برای این عشق بازی تشکر می کرد اما امشب....

!موهای قاصک کمرش را پوشانده بود و فضای اتاق سرد بود

از روی تخت بلند شده، ل*****باس پوشید اما دکمه های پیراهنش را نبسته گفت:پاشو ل*****باس بپوش

!سرما می خوری

!به سمت شومینه رفته درجه اش را بیشتر کرد و قاصدک هنوز بی حرکت بود

!به سمتش رفته تاپ زرد رنگش و شلوارکش را برداشت و آن را جلویش گذاشته گفت:بپوششون

!ترسید از این همه خیرگی و هنوز نفهمیده بود چه بلایی سر این دخترک آورده

کنارش روی تخت نشست و تاپ را برداشته روی سرش کشید و قاصدک سر بلند کرده به چهره ی باربد

!خیره شد و باربد فقط ل*****باس هایش را پوشاند و چه حس بدی از این خیرگی داشت

!عقب کشیده گفت:چته؟ فقط خواستم با پدرت مساوی بشم

قاصدک طاق باز روی تخت دراز کشید و به سقف بی نما خیره شد و بی امان جویبار روانه کرد از کنار چشمش و هنوز هم خدا عادل است؟

!باربد کلافه بلند شد با عجله از اتاق بیرون زد...امشب غلط زیادی کرده بود

****

چشم باز کرد، فقط سفیدی سقف بود، سر برگرداند، از دیدن جاسیگاری پرش تعجب کرد و مگر دیشب تا

چند بیدار بوده؟بلند شد، اما سردردی که انگار تمام سرش را احاطه کرده بود باعث شد چشم

ببندد.شقیقه اش را با
انگشت شصتش مالش داد و فکر کرد،
دیشب...دیشب چه شد؟
...تمام تنش سرد شد...دیشب جهنم به پا کرده بود
چیکار کردی پسر؟-
!لرز کرد از فکری که شاخ شده خط و نشان می
کشید برایش
از تختش پایین پرید، تی شرت آبی رنگش را
پوشید و فورا از اتاقش بیرون رفت، باید می فهمید
چه
بلایی به سر قاصدک آورده...بی توجه به یکی از
خدمه اش که برای اولین بار این همه ژولیده می
دیدش، یکراست به اتاق قاصدک رفت...لعنتی
همیشه حد نگه دار بود پس چرا دیشب این همه
در خوردن

زیاده روی کرده بود؟

جلوی در اتاق ایستاد اما یادش آمد کلید ندارد، باز به اتاق خودش برگشت، دسته کلید بزرگش که متعلق

به همه ی اتاق ها بود را از کشاب میز برداشت و دوباره به اتاق قاصدک برگشت، کلید را پیدا کرده در،

درب چرخاند و داخل شد، نگاهش میخ شد به دخترکی که طاق باز خیره ی سقف بود و نه پلک می زد و

نه سر می چرخاند، به آرامی زمزمه کرد:قاصدک؟

درد داشت این همه سکون و سکوت...باربد چه کار کردی؟

!قدم جلو گذاشت و این بار با تن صدایی که بلندتر بود گفت:قاصدک

قاصدک بی حرکت بود، نکند اتفاقی افتاده؟
جلوتر رفت، دقیقا جلوی دیدش ایستاد که قاصدک چشمانش را بست، نفسش حبس شد...خدایا هیچ وقت،
هیچ وقت این همه بد نبود...هیچ وقت تا کسی نمی خواست نزدیک نمی شد...هیچ وقت دخترانه ی کسی
...را نگرفته بود
دیشب چه شد؟
لعنت به طوفانی که فرخی به پا کرده بود...فرخی روباه بود، آنقدر خوب بلد بود بازی کند که تمام افکارش سم شود علیه یوسف و دختری که دلش با کمال می خواستش!
دیشب فرخی باز شاخ شده بود، باز درخواست همکاری داده بود و او باز رد کرد، باز غر زد به جان

این فرخی زبان نفهم، باز داد کشید و تهدید کرد و فرخی موضع را تغییر داد، نرم شد و از یوسف گفت،

از قاصدک گفت...از داشتن این دختر، از حق بودنش، از یوسفی که جان گرفته بود، از اینکه یوسف

قاتل شهینش بوده...گفت...گفت...گفت که دیوانه شد.حرص زده شد. تا خود را به خانه رساند هزار بار

...جانش را خورد.هزار بار فرخی را لعنت کرد. اما آرام نشد

می دانست دیوانه شده بود...می دانست عین یک جنگلی وحشی رفتار کرده...عین یک تازه به دوران ...رسیده

اما مطمئن بود دست خودش نبوده...عصبانیت و

مشروب...تن گر گرفته و دل*****بری های
قاصدک...مایک و حضور پررنگش پشت آن درخت
شب یلدا که عاشقانه قاصدک زیبایش را
...ب***و**سید...یا آن دعوت بی هماهنگی که
قاصدک نرم در آغوشش جولان داداصلا کاری به
قاصدک نداشت...قصدش ترساندن بود نه
...ت...ت***ج...چقدر ادای این کلمه حتی در
!ذهنش هم نفرت انگیز بود
بغض کرد...باربد مزدایی بغض کرد برای کار
ناخواسته اش...برای شب آمیزی نفرت انگیزی که
دلش
نمی رفت حتی فکرش را کند وقتی یادش می آمد
قاصدک جیغ می کشید و گریه می کرد...و او می
خندید
!و بلندتر داد می زد این اتاق عایق صداست

بغض کرد برای ترس لانه کرده چشمان عروسک زیبایش که هراسان خود را به در و دیوار می زد برای رهایی اما هرکاری می کرد نمی شد...بعد از آن روز که در خانه ی سیمینش قاصدک بیهوش شد وقتی علتش را از دکتر پرسید، دکتر از یک نوع فوبیا اسم برده بوده و چقدر تاکید کرد این دختر را نترساند...

دیشب قاصدک به هرچیزی هجوم بود برای آزادیش...آنقدر ترسیده بود که ترس باعث هجومش شده بود

و او آنقدر در دست و پایش قفلش کرد تا دخترک از نفس افتاد...

دستش مشت شد...خدایا این باربد را اصلا نبخش....این مرد دیشب یک حیوان بود!

به قاصدک نزدیک شد که صدای خش دار قاصدک!

طنین انداخت:از این به بعد دیگه به من نزدیک نشو

به چشمان باز شده ی قاصدک که به نظرش تیره تر از همیشه بود خیره شد و بی هوا گفت:قراری برای دوری من نیست، پای کاری که کردم وایستادم!

قاصدک روی تختش نشست و در حالی که بی تفاوت ترین و سرد ترین حالت ممکن را صورتش داشت

گفت:تلافی کردی...انتقامتو گرفتی...من تو این...خونه به غلط کردن افتادم...منو نابود کردی و بابامو

بغض کرد...آخر جواب یوسف را چه می داد؟!

جواب پدر عزیزش را؟

-من همین امروز از این خونه میرم!

فرو ریخت، انگار بهمن از کوه قل*****بش سرازیر

شده...چیزی در ذهنش جولان می داد: دختر بود ...زن شد..با تو..فقط با تو...اولین تجربه...فقط با تو

!در دل گفت:از امروز قاصدک زنمه

پر از اخم گفت:نمی تونی بری، تسویه حساب شده با بابات؟

بهانه ی خوبی بود برای نگه داشتن کسی که از همین الان فکر می کرد متعلق به خودش است...این

!دختر زنش بود بدون هیچ صیغه ای...اما زنش بود

قاصدک پر از پرخاش گفت:گند بزنن به تو، به تسویه حساب مسخره ات به همه زندگیت، گور بابای همه

ی بدهکاری های دنیا من میرم، قراره دیگه ازم چی

بگیری که بمونم؟

...باربد جا خورده از این همه پرخاش گفت:چیزی مهمتری هست که می خوام ازت بگیرم

از امروز این مرد، قاصدک را تمام و کمال می خواست...برای خودش...بدون هیچ مرد اضافه ای که

سعی داشته باشد به قلمرواش نزدیک شودمی مونی، تا وقتی پدرت پول رو پرداخت نکرده می مونی، نمونی هنوز هم سر حرفم هستم که - .خواهرت می تونه جایگزینت بشه

قاصدک از روی تخت بلند شده ل*****بخند زد باید خونسرد می بود... گفت:می مونم تا آخر عمرم اما

نمی زارم یه ریال رو پدرم پس بده، نمی زارم خواهر بند این فاحشه خونه بشه...می مونم...تو می

خوای
!باشه می مونم اما قول میدم بشم جهنم برات
ل*****بخند زد...این دختر تهدید می کرد؟ احتمالا
اولین بار که از قاصدک خوشش آمد برای همین
زبان
دراز و جسارتش بود.بماند...تا آخر عمرش ور دلش
بماند..چه بهتر از این؟ چه بهتر که یوسف پول را
!پس ندهد.چکامه که ارزشی نداشت
!باربد سر تکان داد و گفت:بهتر صبحانه بخوری،
صورتت هنوز بی رنگه
قاصدک رو برگرداند و چقدر از این مرد متفر
بود.چقدر وجودش آزار دهنده بود.چقدر تداعی
کننده ی
سمندون دوره ی کودکیش بود که هروقت از
تلویزیون پخش می شد می ترسید.این مرد نمونه

ی بارزی
!از شیطان بود
باربد نگاهش چپ شد به ملافه ی سفید رنگ و
چرا این ملافه هنوز تمیز بود؟
...قاصدک با پرخاشگری گفت:چیه؟ گند کاری های
جنابعالی رو عوض کردم
....باربد پوفی کشید و این دختر بدون هیچ اتفاقی
گارد می گرفت و از امروز
.خواست از در بیرون بزند که قاصدک پر از نفرت
گفت:حالم ازت بهم می خوره
!سعی کرد آرام باشد با خودش گفت:حق داره...حق
داره پسر
از در بیرون زد که قاصدک بی حال روی تختش
افتاد و تا کی؟
...این اتاق کوفتی عایق صدا بود دیگر

مشت گرده کرد و بغض سیب شده اش اشک شد و داد زد:خدا عادلی؟ اصلا اون بالا نشستی فهمیدی چی
شد؟ چی کشیدم؟ مثلا تو پشتی؟ تو هوای بنده هاتو داری؟ پس چی شد؟ چرا هر کاری کردم، هر غلطی
کردم نشد؟...یالا جواب منو بده، من الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ جلو بابام چطوری دربیام؟ ...خدا
سرافکنده اش کردم می فهمی؟ می دونی داغ گذاشتم براش؟...آخه...جواب منو بده تو که خدایی تو که
...اون بالا بالاها نشستی حال می کنی...پس کو اون عادل بودنت؟ کو اون کمکای غیبی؟
.هق زد و گلایه کرد
.هق زد و خدا را ترور کرد

.هق زد و بد گفت

هق زد و نا داد، نم داد، ...این که آخر داستان نبود ها؟نگاهش خیره ی ملافه ی مچاله ی شده پایین تخت افتاد که پر از حرص وقتی لکه ی اندازه ی سکه ی

خون رویش را دید دلش می خواست جرواجرش کند اما آنقدر پارچه اش محکم بود که فقط بتوند مچاله

.اش کند

...مرور مدام شب گذشته نفسش را بند می آورد و کاش می مرد...از این همه درد

...یوسف گفته بود نرو

...مایک گفته بود نرو

...چکامه گفته بود نرو

!و او خیره سرانه رفت که مثلا کوه پدر باشد اما

زمینش آنقدر نامرغوب بود که زیر پایش خالی شود جیغ کشیده بود و رهایش نکرد، مشت کوبیده بود و مشتش بند شد...التماس کرد و ل*****بخندش را
دید...اشک ریخت و او خندید... توان خرج کرد برای نگه داشتن دخترانه هایش اما...باربد نگذشت،
نگذشت و او آخرین توان خرج شده اش را اشک کرد و التماس اما رها نشد و او نفهمید...ترسش آنقدر
زیاد بود که وقتی باربد مت***جانه تنش را حراج کرد او در بیهوشی کامل بود.نفهمید و وقتی بهوش آمد
....که باربد با نگاه نافذش خیره ی ل*****ب هایش بود و او

ز

سر بلند کرد و گفت:همینو می خواستی دیگه نه؟ من ن شده رو کی دیگه تحویل می گیره؟ کی باور می
کنه یه ت***جه؟ بگم نمی گن عشوه ریختی؟ نمی گن دل*****بری کردی؟ نمی گن خودت خواستی؟ نمی گن تا دختر کرم نریزه پسر طرفش نمیاد؟ آخه خدا چرا؟ بیا جواب بده بهم!

می دانست نمی تواند به کسی بگوید...برای آبرویی که نباید می ریخت...برای پدری که نباید می فهمید...

یوسف می شنید می مرد، اصلا گور پدر همه ی دنیا...ازدواج نمی کرد...مجرد می ماند و کسی نمی فهمید...بی مادر بود دیگر، هر که می پرسید می

گفت مراقب پدرش است، دلیل بهتر از این؟
اما چیزی در قل*****بش لرزه انداخت...دلش
هوای عشق می خواست اما الان؟ می شد؟ دیگر
نه...باربد
!نابودش کرده بود...به همین راحتی
لجش گرفت، از خدا، از باربد، از این اتاق کوفتی، از
خانواده ی بیخیالش، از بدهکاری لعنتی، اصلا از
.همه دنیا لجش گرفت
!اما ...گاهی باید با سرنوشت ساخت...محکوم
بودن به همین تلخی است
محکوم بود به این شکست اما می تواست
سرپیچی کند، می توانست خون این مرد جنگلی
زبان نفهم را
!در شیشه کند.انتقام دخترانه هایش را می گرفت
به قیمت مردانه هایش

طاق باز روی تخت دراز کشید و با پشت دست اشک هایش را پاک کرده، زیر ل*****ب گفت:خدا تا

دیشب خدای اون وحشی بودی که هر غلطی کرد تونست از امروز خدای من میشی...بد میشم چون کمکم

!نکردی

**********چشمش خشک

شد به مانتیتور و چرا این دختر از اتاقش بیرون نمی آمد؟

صبحانه نخورده بود و حالا حتی پای ناهار هم بیرون نمی آمد...چه کرده بود با این دختر؟

امروز قید همه ی قرارهای ملاقات و کارهای شرکت و تولیدی و گاراژ را زده بود به هوای قاصدکی که بست نشسته و به دیوار زل زده بود...اشتباه کرده!

بود و دلش طوفان بود از این اشتباه احمقانه
این تمنای کوفتی چرا این همه قدرتمند بود که از
تن این عروسک رد نشد؟
دیشب...مست بود..اما کمی هوشیار...می فهمید
التماس می کند، زجه می زد اما عجیب دلش لمس
آن تن
را می خواست...انگار لج کرده بود برای داشتنش،
انگار می خواست هر جوری شده او را داشته
باشد...شاید هم برای نابودی یوسفی که شهینش را
گرفته بود.عزیزترینش، کسی که جوانی را نگذرانده
....خودکشی کرد آن هم برای یوسف مت***جی
که بیخیالش شده بود
دیشب چیزی بین انتقام و خواستن بود.دلش
قدرتمندانه فرمان تصرفش را می داد و عقلش
گستاخانه او را

!برای انتقام از یوسف تشویق می کرد...عقلی که فدای مستی شده بود
اما چیزی که می چربید به خواستن و انتقامش ب***و**سه تداعی شده ی مایکل پشت درخت بود و
!آغوشی که سخاوتمندانه قاصدکش را درونش جا کرده بود
!چقدر از این پسر بور فرنگی متنفر بود
!اما...با کف دست به پیشانیش زد وای...برای فرنگی ها که باکره بودن و نبودن مسئله ای نبود که پر از حرص خیره به مانتیتور و قاصدکی که بلند شده راه حمام را در پیش گرفته بود زیر ل*****ب
!گفت:از امروز زنمی، نمی زارم احدی دستش بهت برسه حتی اون خارجی مسخره
!دخترانه نگرفته بود ...هرگز

وقتی با تن زنی بازی می کرد که آن زن دلش حراج می خواست...این وقت ها اصلا دلش نمی سوخت،

حس مالکیتی نداشت اما حس تعلقی هم نبود....اما برای قاصدک...همه ی حس های دنیا را داشت و

!عجیب امروز همه اش قلنبه شده بود

چیزی که بیشتر هولش می داد حس مسئولیت برای گند زده اش بود و آیا این دختر او را خواهد بخشید؟

آهی کشید و خسته از نشستن طولانی اش بلند شد و از اتاق ار بیرون زد، ناهار نخورده بود و ناهار نخورد...باید به یکی از خدمه می گفت برایش ناهار ببرند و افسانه را راهی اتاقش تا بزور هم شده غذا

.را به خوردش دهد

قبل از رفتن به طبقه ی پایین یکراست به سراغ افسانه رفت.می دانست طبق روان این چند مدت درون

اتاقش کز کرده و آهنگ غمگینی گوش می دهد و گاهی اشکی می ریزد.واقعا آن پسر سیاه لاغر اندام ارزشش را داشت؟

جلوی اتاق ایستاده در زد که افسانه با آن بافت سورمه ای که اندامش را زیبا می کرد در را باز کرد و متعجب به او نگاه کرد و گفت:چیزی شده؟نه، برو یه سراغی از خانم نیکو بگیر انگار هنوز ناهار نخورده، به خدمه میگم ناهار براش ببرن، اگه --

!کسالت داره بشین ناهارشو بخوره ببریمش دکتر

!افسانه زیر ل*****ب گفت:به من چیزی نگفت

!سر بلند کرد و گفت:باشه میرم

باربد نفس راحتی کشید اما دوباره اخم کرده گفت:این همه این آهنگای غمگین گوش نده.چیزی که تموم شده پی شو نگیر.

افسانه فقط سری تکان داد و در اتاقش را بسته یکراست به سمت اتاق قاصدک رفت و باربد نفس راحتی کشید به سمت پله ها رفت.باید به فکر معده ی داغانش باشد که زیادی گرسنه بود.

****

قاصدک گستاخانه داد زد:صنمت؟

!این دختر زیادی نفهم شده بود...هجی کردن کلمات هم فایده ای نداشت وقتی این دختر، دختر دیروز نبود

!پر از حرص گفت:تمام شد برگشتی خونه

قاصدک پوزخندی زد و حقش بود...این همه بد بودن حقش بود...این همه سخت بودن، این همه گستاخ

...بودن....حقش بود

و باربد چرا این همه نگران بود برای دختری که از دلش زنش بود بدون هیچ پیوندی؟

دست در جیب شلوارش کرد، حرصش را پشت چهره ی خشنش مخفی کرد و رو به کیوانی که متعجب

!به آن دو نگاه می کرد گفت:خانم رو بردی باهم بر می گردین

قاصدک پوزخندی زد و گفت:کی گفته من اجازه می گیرم؟ من دیدن پدرم میرم و می خوام ببینم کی

.جلوی منو می گیره

الان باید خونسرد بود؟

چقدر هوس زیبا...و کاش این همه

یک فصل کتک درست و حسابی داشت برای این دخترک زبان نفهم

.زیبا نبود...این همه خاص نبود...لعنت به همه ی خواستن های دنیا

دست مشت شده اش را گره جیبش کرد و نباید بیرون می آمد این دختر هنوز ناراحت بود باید درکش می

کرد.اصلا مجبور بود به درک اویی که اگر این همه گرگ شده بود تقصیر خودش بود.اما او که گفته بود

پای همه چیز ایستاده پس این بازی با دم شیر و رژه رفتن های مدام روی اعصابش برای چی بود؟

اشاره ای به کیوان زد و باید قاصدک از جلوی چشمم می رفت قبل از اینکه از حرص و عصبانیت کاری دستش می داد.

کیوان دستش را دراز کرده با احترام.

گفت:بفرمایین خانم.حواست کجاس کیوان؟ بزار افسانه هم برسه-

کیوان ل*****بخندی ضمیمه کرد کنج ل*****ب!

های گوشتی اش و چه بهتر از این؟

باربد متعجب خیره دست به سینه شدن های قاصدک و ل*****بخند کج شده ی کیوان و الان چیزی که

مخفی نبود، بود؟

اشاره زد به کیوان و کمی سرپیچی هم به جای بر نمی خورد.

کیوان شانه ای بالا انداخت و باربد حیرت زده خیره

اش شد و این ل*****بخند کج شده و بدجنس قاصدک برای چه بود؟

صدای بلند افسانه که کلافه مادرش را صدا زد نگاه هر سه را خیره ی راه پله کرد و این دختر همیشه کند بود!

قاصدک پوفی کشید و گفت:افسانه دیر شدا!

افسانه گفت:بابا کیف دستی مشکیه نیست!

-افسانه الان کیف مهمه؟ خب یکی دیگه بردار.

-فقط این کیفه سته با ل*****باسم!

و کیوان آه کشید و نگاه دزدید و چطور از عشق می گفت وقتی برای ست کردن های این دختر این همه

کم داشت؟

باربد ریز شد و کیوان یک مرگش بود!

قاصدک به سمت افسانه رفته گفت:دیر شده برو.

یه کیف دیگه بردار بریم

.افسانه پر حرص گفت:باز اینا اتاق منو تمیز کردن وسایلم جابه جا شده

دوباره به اتاقش برگشت و قاصدک پوف کشید و کیوان آه و باربد هنوز در نخ رفتار کیوان بود....نکند

و چرا فکر می کرد دخترک عصبانی زیبایش چیزی از حس های کیوان می داند؟ باید با قاصدک حرف می زد.

بلاخره افسانه آمد و کیوان گرفته تر از همیشه همراهیشان کرد و چقدر بد که گاهی پول وبال احساس

است!

و قاصدک اینبار اصلا کیوان را درک نکرد...این همراهی که خوب بود، نه؟

**********تنگ چکامه

را در آغوش کشید و چه خوب که کیوان؛ افسانه را دک کرده بود...شاید آنها هم وقتش

!رسیده بود تنها باشند

از چکامه که جدا شد ل*****بخند شیرینی زد و گفت:تپل شدی شیطون، تهران ساخته بهت؟

چکامه خندید اما زود خنده جمع کرد و اخم دواند بین دو ابروی خوش فرمش و گفت:چرا این همه لاغر

شدی آجی؟

باید می گفت درد کشیده؟

باید می گفت وحشیانه به تنش تاخته اند؟

!اینجا که جای گور کندن نبود

ل*****بخند زد و گفت:بده خودمو خوش فرم کردم؟

چکامه ل*****بخند زد و بگذار خواهر بزرگش دروغ بگوید.قاصدک همیشه از هیکلش راضی بود.هیچ

!وقت هیچ قصدی برای لاغری نداشت

!زل نزن بهم خوشگله، بیا بریم داخل تا تئاتر شروع نشده-

چطوری پیچوندی؟-

ل*****بخند غمناکی زد و گفت:منو دست کم گرفتی؟

و چقدر کیلو کیلو این غم سنگینی می کرد؟...خدا می شود از این به بعد جناحت را انتخاب کنی؟ این !دختر قصد رامش ندارد پس پی دل آن مرد خودخواه نرو

دست چکامه را گرفت و داخل تالار برد و عجیب دلش کوبش داشت و یعنی می شد امروز پدرش را

هم
ببیند؟
و مردی استفاده کرده از غفلت دختر مشکی زیبایش درون ماشینش با انگشتانش باز می کرد و باز این
دختر قانون شکسته بود...کیوان راحت تنهایشان گذاشته بود و الان دقیقا صنم افسانه و کیوان برای تنهاییشان چه بود؟
به صندلی تکیه داد و شیشه را بالا کشید و بخاری را روشن کرده و چقدر هوا سرد بود دقیقا مانند دختری که سردش کرده بود.
"*!پل صراط چشمهای اوست، از چشمهایش که بیفت، روزگارش جهنم است"
و الان دقیقا چه کسی گفته بود که در بهشت است؟

!این گند خورده به زندگیش حتی برزخ هم نبود، خود خود جهنم با تمام تم وحشتناکشگاهی فکر می کرد زیادی سرش باد دارد و بیکار است که دل بند این دخترک جفتک پران کرده که تمام شب و روزش را تصاحب کرده هرروز جوری حالش را می گرفت...اما وقتی قل*****بش خودسرانه توپ در زمین عشق می انداخت چه کاری از دستش بر می آمد؟

آه کشید و زمزمه کرد:چت شده باربد؟ چیکار کردی با خودت؟

.جواب سوالش آنقدر سخت بود که نخواهد جواب دهد

موزیک آرامش بخشی را پلی کرد که نگاهش چپ پسر جوانی و دختر کوچک کنارش شد و این دو را کجا دیده بود؟

چشم ریز کرد و فکر...آها...این همان پسری بود که خواهرش از کارآموزهای قاصدک بود....اینجا چیکار می کرد؟

جواب نگرفته پسرک همراه خواهر کوچکش به طرف تالار رفت و او حرص خورد که جز دعوت شده ها نیست.

چقدر بی طاقت بود برای ماندن...پر حرص ماشین را روشن کرده از آنجا دور شد و باربد مرد کشیک دادن نبود.

و قاصدک شاد بود وقتی خواهرش تنگ دلش چسبیده و کیوان و افسانه تنگ دل هم و بهاره با برادر

تخسش که این روزها حس می کرد نگاهش کمی عجیب شده در طرف دیگرش و امروز کمی خوشحال

!بود برای داشته هایش اگر به نداشته هایش فکر نمی کرد.داشتنی که به زور گرفته شده بود

****

پشت پنجره ی دود گرفته اش ایستاده بود و چرا تا به حال نفهمیده بود غروب این همه زیباست؟ نگاهش به خورشید نارنجی لای درخت های بید لخت بود و دوست داشت، بکر بودن های خدا را دوست

!داشت

دست برد پنجره را کمی باز کرد که سوز سرد زمستان تنش را در آغوش کشید و لرز کرده دست در

جیب شلوارش فرو کرد و امروز می خواست فقط لذت ببرد، می خواست دنیا را با تمام آنچه هست هایش

.لذت ببرد

اما مگر می شد وقتی دخترک زن شده ی امروز در آن پانچوی بافت سفید رنگ در حالی که تنش را با دستانش را در آغوش کشیده به سمت گلخانه می رفت.

بی خیال شود

نگاه دوخت آنقدر که قاصدک نرم داخل گلخانه ای که به عشق شهین چند سالی بود پدرش برپا کرده بود

!تن کشید و این روزها چقدر کم بود این دختر برایش

درست همین روزهایی که حادثه ای از جنس مخملی عشق در قل*****بش هی تکرار می شد و او نمی

!توانست کاری کند وقتی قاصدک با تمام توان پسش می زد، حتی برای جواب سلامی

چقدر این دختر کم بود برایش وقتی هرزگاهی تمام تنش هوس آغوشی می کشید فقط محض نفس کشیدن،

!محض اطمینان از بودن هایش و رهایی از کاب***و**س رفتنی برای همیشهدست از جیب بیرون آورده پنجره را بست و امروز حتی اگر باز هم قاصدک تلخ باشد عین همه ی

شکلات های 70درصد باز هم می خواست حرف بزند...اصلا حرف زدن هایش را دوست داشت حتی

به تلخی...حرفی بود؟

برگشت از کمد دیواری بزرگش ژاکت سورمه ای را بیرون آورد روی تی شرتش پوشید و از اتاقش بیرون زد اما قبل از رفتن به یکی از خدمه سفارش چای به همراه پولکی زعفرانی داد که برایشان به

.گلخانه بیاورند و خود از ساختمان بیرون زد
هوای سرد بیرون صورتش را یخ زده کرد اما بی خیال...وقتی تنش به ل*****بخندی از جنس مهربانی
.از قاصدک گرم می شد
داخل گلخانه که شد صدای حرف زدن قاصدک متعجبش کرد و او با چه کسی حرف می زد؟
چشم چرخاند و او را پای شمعدانی ها دید که نشسته گل*****برگ های قرمزش را نوازش می کرد و
:حرف می زند
آی خوشگله، امروز حسابی گل دادیا....بله شما که می دونین عاشقتون وقتی با این همه رنگ -
...دل*****بری می کنین...اوف چه نازیم میان
!صدای خنده اش بلند شد و دلش ضعف رفت برای

خنده هایی که بیشتر از دو هفته بود نشنیده بود کمی نزدیک تر شد که صدای قدم هایش باعث شد قاصدک گوش تیز کرده فورا بلند شود با دیدنش اخم

.درهم کشید و باز یک هواخوری خوب باید زهرمارش شود

بی حرف و تند از کنار شمعدانی ها گذشت و هیچ حرفی با این مرد خودخواه و وحشی نداشت....اصلا

...هیچ بعید نبود باز هم به سرش می زد و دوباره کارش را تکرار می کرد...این بار واقعا می مرد گاهی زیادی این همه تحقیر شدن ها را تحمل می کرد...نامردانه کاری کرده بود و مردانه پایش ایستاده

!بود...فرصت دادن هم چیز خوبی است

جدی و مردانه گفت:کجا؟

و قاصدک آنقدر سمج بود که بی خیال جواب دادن باشد و لعنتی چرا این گلخانه برای رسیدن به در فقط

یک مسیر کوچک و باریک داشت؟

!روبروی باربد ایستاد و بدون هیچ نرمی گفت:برو کنار

.باید حرف بزنیم-

این همه حرف زدیم به جایی رسیده؟....من احمق چرا وایسادم با تو حرف می زنم؟-

تنه ای به باربد زد برای رد شدن که باربد بازویش را گرفته با جدیت گفت:برو مثه بچه ادم رو تنه ها بشین تا حرف بزنیم.

قاصدک با خشونت بازویش را کشید و گفت:به چه حقی به من دست می زنی؟نفس بیرون داد و باید

خونسرد باشد...حق داشت، بعد از دو هفته هنوز حق داشت نامردی کرده بود

...دیگر

!به آرامی گفت:برو بشین قاصدک

.قاصدک پر حرص داد زد:اسم منو به زبونت نیار

...تحمل هم حدی دارد دیگر

!بازویش را محکم گرفته او را به سوی تنه ی چوب ها کشید و این دختر نرمی را اصلا حالیش نبود

!رسیده به تنه ها بازویش را رها کرد و پر تحکیم گفت:بشین

قاصدک دست به سینه به صورت باربد زل زد و پر از تمسخر گفت:امر دیگه؟

....خوبی دو هفته قبل این بود که حداقل قاصدک کمی از او می ترسید اما حالا

...باشه، به درک، اما گوش کن چی میگم-

!اما قبل از اینکه شروع کند تلفن زنگ خورد و بر خر مگس معرکه لعنت

!گوشی را از جیبش در آورده با دیدن شماره اخم درهم کشید و دکمه ی تماس را زده فورا گفت:بله

.....

!می بینم اینقد ترسو شده باز تورو فرستاده جلو-

.....

.زیادی تهدید می کنم می خوام ببینم چقد جنم داره-

.....

که چی؟ فک کردی زیادی بی درو پیکره؟-

.....

قاصدک متعجب و گوش تیز کرده به مرد اخموی روبرویش خیره بود و دقیقا این مرد ماجرایش چه بود؟

-بهش بگو دستت بهش بخوره زنده ات نمی زارم.
و قاصدک لرز کرد از این تهدید و این مرد واقعا. خطرناک بود

.....

چهارچشمی مراقبشم اما اگه ماهی شد و لیز خورد از دستم، دنیارو به زمین میارم اگه بلایی سرش - بیارین.....

گفتم، پای حرفم هستم اما امروز همه چیز تغییر. کرده-

این مرد از چه حرف می زد، چرا این همه همه چیز گنگ بود؟

.....

حرفم یکیه، بگو منو نترسون، قول میدم این آخرین اخطارش باشه چون از این به بعد من وارد عمل -- میشم، بهش بگو نوبت تهدیدای من رسیده!

گفت و تماس را قطع کرده، فورا به سمت قاصدک برگشته با جدیت و اخمی که غلیظ تر شده بود گفت:از

!امروز هیچ جا تاکید می کنم هیچ جا تنها نمیری، کیوان همیشه و همه جا باهاته

قاصدک پوزخندی زد و این مرد دقیقا چه فکری می کرد؟

.و فک می کنی من قبول می کنم-

!اینجا که پای مرگ و زندگی وسط بود دیگر نه نرم بود نه بخشنده

.داد زد با جدیت و آخرین توانش باید این دختر را می ترساند

وقتی یه چیزی میگم به جای احمقانه جواب دادن بفهم که بابتش چیزی نگرانم، پس به خدا اگه کاری که -

میگمو نکنی خودم بلایی سرت میارم که دیگه پاتو از خونه بیرون نزاری، حالیته که؟

قاصدک جا خورد از تن صدایی که بالا رفته بود قدمی عقب گذاشته و ساکت به باربد سرخ شده از عصبانیت نگاه کرد و باربد عصبی و آشفته حرفش را زده فورا به سمت در گلخانه رفت و باید با کیوان حرف می زد.

****

کاری که می تونی انجام بده.حتی یه مگسم نباید از کنارش رد بشه!-

کیوان سری تکان داد و گفت:تنهاشون نمی زارم.

از پدرش خبر داری؟-

فعلا نگهبان یه شرکته و مطمئنا می دونین...

خواهرشم چند روزیه برگشته-

اخم کرد و این دختر خطا کرده و چقدر بد که نه!

جرات برخورد کردن داشت و نه دلش را
قاصدک دل زده بود، انگار چنگال فرو کرده باشند در قل*****بت که دلت نرود برای بیرون کشیدنش و اگر بیرون هم بکش آنقدر خون می رود که به مرگ نزدیک باشد! این دختر را با همین چنگالش
دوست
!داشتبا تخسی گفت:اشکالی نداره، بزار بره هر کیو می خواد ببینه فقط مواظبش باش، نمی خوام دست فرخی
.بهش برسه
و کیوان پلکش کمی تیک زده و ارباب جوانش که دل نسرانده بود؟ هوم؟
-.مواظبم، خودم همه جا باهاشون هستم
.کیوان دست روی مبل فشار داد تا بلند شود که باربد با جدیت پرسید:بشین کارم تموم نشده

و کیوان متعجب دوباره نشست و چرا حس می کرد یک جای کار می لنگد؟

-افسانه!

نفسش بند آمد...افسانه چه؟

باربد نگاه تیز کرد و بخیه زد به مردمک های گشاد شده ی کیوان و حدسش درست بود، مرد خوش قیافه

....ی روبرویش دل داده بود به دخترعمه ی زیبایش و

تو نخشی، صنمت باهاش چیه؟--

لال شد...الان زبان تند و تیز قاصدک را احتیاج داشت...دقیقا در گیرو دار تهدیدهای فرخی الان وقت

کنجکاوی های اربابش بود؟

باربد اخم کرد و گفت:با توام، دم پرشی، حساس

شدی حساسم کردی، قضیه چیه کیوان؟
به خدا که خیانتی نکرده بود...چشمی به هیزی نچرخانده بود...خب اگر دل وامانده اش سریده تقصیری
داشت؟ بالا بودند درست، اما کم داشت؟ برای بودنش، برای ماندنش، برای عاشق شدنش چیزی کم
داشت؟
...کمی جرات
...کمی حرف
...کمی دل
!چاشنی نگاهش کرد و دست روی قل*****بش گذاشت و گفت:رفته براش، نتونستم...نشد که نخوامش
حسرت خورد...برای جرات کیوان حسرت خورد و

اصلا می توانست همین قدر شجاع باشد برای حرف
های قلمبه شده ی قل*****بش به قاصدکی که می دانست او را نمی پذیرد؟
و کیوان دلش شور نه گفتن باربد بود و اگر می گفت برو؟
!باربد به آهستگی گفت:میدون بازه، دلشو به دست بیار
ناباور با باربدی خیره شد که گاهی مهربانی هایش کوه می شود و اصلا نمی شد از ب***و**سه روی دست هایش گذشتباربد ل*****بخند خسته ای!
گوشه کرد کنج ل*****بش و گفت:جرات عاشق شدن، جرات گفتنش هنره،
!هنرمند بودن نعمته
.کیوان ل*****بخند زد و گفت:همه جراتشو تو

زمان خودش پیدا می کنن

.از روی مبل بلند شد و گفت:خانم نیکو کلاس دارن میرم برسونمشون

!باربد سر تکان داد و آه کشید و خاک بر سر بی اراده اش برای کاری که حق این دخترک زیبا نبود

****

تنگ دل مایک نشست و آب بینی اش را بالا کشید و جرات نداشت به کسی حرفی بزند غیر از مایکی که

.خوب درک می کرد حتی اگر فرهنگ ایران زیادی رویش تاثیر گذاشته و رگ گردنش باد کند

و کیوان متعجب دانه های مروارید گونه ی قاصدک بود و دقیقا درد این دختر از چه بود وقتی باربد حتی

حق دیدن پدرش را هم داده بود؟

.مایک پر از حس بد نفرت دستمال از جیبش
بیرون آورد و گفت:اشکهایت را پاک کن
!بخدا تقصیر من نبود مایک-
.من به تو گفتم رفتن به آن خانه برای تو خطرناک
است اما تو به حرف من گوش نکردی-
.مایک..مایک تورخدا بیخیال سرزش شو.من
داغونم-
.مایک بازویش را نوازش کرد و گفت:از آن خانه
بیرون بیا
.نمی تونم، نمی زاره-
مایک چین داد به ابرویش و گفت:تا کجا؟ بلاخره
تو باید از آن خانه بیرون بیایی یا نه؟
...نمی دونم مایک، -
اشکهایش را پاک کرد و بعد انگار چیزی یادش
آمده گفت:مایک از چیزی می ترسه، رفت و آمدمو

بیشتر
.کنترل می کنه، یکی یا یه چیزی داره تهدیدش می کنه
.این مرد برایت زیاد دردسر دارد-
آه کشید و چرا تا به حال فکر نکرده بود که به جای این اشک ریختن ها باید کمی در زندگی این مردک خودخواه کنجکاوی کند؟
.گره افتاد تنگ ابروهایش و خاک بر سرش که هنوز هیچ چیز از آن خانه و صاحبش نمی دانست
مایک کنجکاو خیره سکوت و ابروهای بغل کرده اش شد و گفت:چیزی شده است؟
!بلند شد، دستی به مانتوی کتون چروک شده اش کشید و گفت:کار دارم مایکمایک هم بلند شده گفت:اتفاقی افتاد؟
.نه عزیزم اما فک می کنم باید یه چیزایی رو

بدونم--

با تو همراه بشوم؟-

.ل*****بخند زد و این مرد دقیقا عین افغانی ها حرف می زد

.ممنون مایک عزیزم،کیوان منتظرمه، طفلک همه جا منو ساپورت می کنه-

.مایک سری تکان داد و گفت:بیشتر مواظب باش بانو

.هستم، اگه بزارن-

!خسته نبود؟ صدایش زیادی تن غم نداشت؟ شاید گاهی جایی باید به زندگی گفت:بس کن، تمام شدم

قبل از رفتن دیدن پدرش واجب بود عین نماز یومیه...اما...بغض باز سیب شد و با چه رویی می رفت؟

ل*****ب به دندان گرفت و بدون خداحافظی از مایکی که متعجب چهره ی گرفته اش بود دستی بالا کرد

و شال محکم روی موهایش و به سوی کیوان رفت.کیوان با احترام همیشگی در باز کرد و او خود را

.صندلی عقب چپاند و و در خود جمع شد و چرا بخاری ماشین گرم نمی کند

تنش لرز گرفته بود و پدرش، یوسف مهربان در خیالش غولی شده بود برای تنبیه و او دقیقا چه غلطی

کرده بود؟

اصلا غلط اضافه را که او نکرده بود آن نامرد یدک کش نام مرد این همه شلاق شده بود بر پیکرش و

.واقعا به چه جرمی؟ یکی جواب این نامردی را

بدهد

.بیشتر در خود جمع شد و اشکش هم نمی آمد تا این بغض لعنتی عقده نشود

....کیوان سوار شد، ماشین را به حرکت درآورد اما متعجب نگاهش به قاصدک افتاد و گفت:خانم نیکو بخاری رو بیشتر کنم؟

!و انگار کسی باید حرف می زد تا بشکند و هق بزند

!بلند زیر گریه زد و کیوان متعجب تر به سویش برگشت و گفت:چی شده؟

...و او لرز کرد و باز تمام خاطرات آن شب برگشت و

.به خدا که داد زده بود

.به خدا که پنجه کشیده بود

.به خدا که التماس کرده بود

.به خدا که اشک ریخته بود...اصلا هر غلطی که به کارش می آمد را انجام داده بود اما

.هق زد و گفت:می خوام بمیرم

.و کیوان هنوز درد حل نشدنی اش را نمی دانست و بخاری بیشتر گرما داد و او بیشتر لرز کرد و چرا حالش خوب نبود؟

کیوان نگران گوشیش را بیرون آورد و شماره باربد را گرفت، خب باید غیر از او به چه کسی زنگ می زد؟

.الو، سلام-

.....

...خانم نیکو-

.....

!نه، نه ، فقط نمی دونم چشون شده همش گریه می کنن، لرز کردن، دارم میارمشون خونه-

.....

چرا؟-

.....

!باشه می برمشون اونجا-

.....

.نه حتما، مواظبم-

.....

.خدانگهدار-

تماس را قطع کرد و نگاهش ترس گرفته بود و چرا این دختر بعد از مکالمه اش با مایک این همه به هم

ریخته؟

خانم نیکو براتون آب بیارم؟-

و قاصدک آب می خواست چکار؟ تشنه که نبود؟ او فقط بکارتش را می خواست، دخترانگی

...اش....چیزی که گرفته بودند
و کیوان با هر هقی بیشتر نگران می شد.این دختر حق داشت...به گردنش برای افسانه حق داشت.کاش
.جایی، جوری می توانست کمکی کندو قاصدک
تمام آن شب لعنتی در ذهنش می چرخید و چقدر باربد هیولا بود..زشت بود...اعتراف می کرد
از این مرد وحشی می ترسد...می ترسید...خدا کجایی؟
جلوی خانه ی سیمین که نگه داشت، قاصدک بی حال بود و هق می زد و سرما تمام تنش را بلعیده بود.چه روز سردی!
کلید یدکی که گاهی باربد به دستش می داد و در آورد و پیاده شده، کلید در، در چرخاند و و به سمت قاصدک رفت، در را باز کرد و گفت:خانم نیکو پیاده.

شید، باید استراحت کنین

...گیج بود اما دلش راه رفتن نمی خواست، می خواست در خودش مچاله باشد

کیوان به ناچار دست زیر بازویش انداخت و قاصدک بی حال را از ماشین جدا کرد و گفت:آخه چتون شد

یهو؟

!و کیوان هم نمی فهمید درد نداشتن دخترانه هایش را

!درد این بی آبرویی را

!درد این بی کسی را

!هیچ کس نمی فهمید

قاصدک پایش را روی زمین نگذاشته ماشینی ترمز کرد و کیوان سر برگرداند و قاصدک سر به در ماشین تکیه داد و می دانست باز هم آن وحشی

است اما آنقدر بی حال بود و چشمه ی اشکش تازه، که
.حتی حال فریاد زدن هم نداشت
باربد فورا پیاده شد و نگاهش کج قاصدکی بود که صورتش خیس و تنش لرز داشت، اخم کرد و دلش هیجان گرفت و قاصدکش این همه ضعیف نبود...
به سوی کیوان رفت و کیوان بازوی قاصدک را رها کرده خود را کنار کشید و گفت:نمی دونم چشون شده!
باربد روی قاصدک خم شد، نگاهش به چشمان بسته ی قاصدک افتاد...بیهوش که نبود ها؟
دست روی شانه اش گذاشت و قاصدک چشم باز کرد و نگاهش تلاقی نگاه مردی شد که همه چیزش را
.از او می خواست، بدون چنگ زدن های همیشگی

به آرامی و گیجی گفت:بهم برش گردون
باربد گنگ نگاهش کرد، دخترک زیبای دلش چه می خواست؟
.رو به کیوان گفت:درو باز کن
دست زیر پای قاصدک انداخته بغلش کرد و او را داخل برده، خیره ی صورتش شد و این دختر چرا این
همه لاغر شده بود؟
او را روی مبل گذاشت و کیوان در چهارچوب در ورودی ایستاده نگاهش کرد و گفت:من چیکار کنم؟.برو دکتر بیار-
.و قاصدک بی حال روی مبل ولو شده گفت:دکتر نمی خوام
.و باربد با ناراحتی و خشم گفت:کاری که گفتمو انجام بده

!قاصدک جمع شده، این خانه هم سرد بود. انگار همه جای دنیا سرد بود، قبر بود

کیوان رفت و باربد فورا به اتاق خواب رفته پتوی از روی تخت چنگ زد و به سویش آمد، پتو را روی قاصدک انداخته، به آشپزخانه رفت، باید یک چیز گرم درست می کرد، این تن احتیاج به گرما داشت و

چرا نمی توانست آغوشش را هدیه دهد؟

قاصدک پتو را روی خودش کشید، گرمای نصبیش را به جان خرید و بیخیال باربد و صدای ظرف و ظروفی که از آشپزخانه می آمد و چشم روی هم گذاشت و کی این درد تمام می شود؟

وقتی آمد، باربد را نمی شناخت...یعنی هیچ حسابی در ذهنش نداشت که مزدایی که وبال گردنشان شده

...یک جوان 30ساله است

...وقتی آمد پی همه چیز به تنش مالیده بود اما به وجدان هم اعتقاد داشت

....وقتی آمد با خودش گفته بود می سازد تا پدرش بتواند باز کاری کند

....وقتی آمد

....فکر کرده بود، فکر همه چیز اما

....اینجای فکرش قد نداده بود به بدی، به ت***ج...آنها هم دقیقا زیر گوش یک خانواده

....اشک آرام روی گونه اش سر خورد و چشم باز نکرد و پتو را بیشتر دور خود پیچید و کاش باربد با یک لیوان کاکائوی داغی که بخار بلند شده اش اشتها را تحریک می کرد به سویش آمد و دلش

اصلا نمی خواست او را ببیند کاکائو توی سرش

بخورد وقتی کاری کرده بود که همه چیز به نظر طعم

.زهر می داد

!بیا اینو بخور گرم بشی-

!صدایش زشت بود...به درک که همه فکر کنند تن بم صدایش محشر است

!باربد لیوان را روی میز گذاشت و چقدر این دختر تخس بود

!کنارش نشست که قاصدک چشم بسته

گفت:نزدیکم نشو

.اینو بخور نزدیکت نمیشم-

.چقدر امروز نرم شده بود...اگر این دختر باز جفتک نمی انداخت.چشم باز کرد، اشک دیدش را تار کرده بود اما هنوز خوب می توانست این مرد وحشی را ببیند

.چی از جونم می خوای؟ من هیچی از تو نمی خوام
فقط می خوام برم-
.و این خواسته آنقدر بزرگ و سنگین بود که باربد
نتواند اجازه اش را دهد
.برات کاکائو درست کردم، بخورش گرم میشی-
!حالیش نبود...این مرد هیچ چیز حالیش نبود
پر از خشم لیوان را برداشته محکم روی زمین
کوباند و فریاد زد:نمی خوام، هیچی از تو لعنتی
نمی
خوام،....می خوای بهم حال خوشمو برگردونی؟
دختر بودنمو برگردون، اون شب لعنتی رو حذف
...کن...بزار برم
نفسش بند آمده بود و گلویش می سوخت...سرما
خورده بود؟
و باربد آرام نگاهش کرد و یادش باشد فردا به یکی

از شرکت های خدماتی زنگ بزند بیاید همه جا را که

.پر از لکه های کاکائو و تکه های شیشه بود را تمییز کند

نفس عمیقی کشید و پر از درد گفت:چی از جونم می خوای؟

...و باربد نمی توانست

"*...صندلیت را کنار صندلیم بگذار...همنشینی با تو یعنی تعطیلی رسمی همه ی دردها"

.او این دختر پر درد و کینه را می خواست حتی اگر تمام عمرش را صرف جنجال هایش کند

او این دختر پر خشم و نفرت را می خواست حتی اگر دردش را نمی توانست دوا کند وقتی با یک

.ل*****بخند خب می توانست دلش را نرم کند

!اشک دوباره صورت قاصدک را پر کرد به آرامی

ل*****ب زد:جوابمو بده لعنتی

باربد دست دراز کرد تا اشک هایش را پاک کند که قاصدک پر از خشونت خود را کنار کشیده گفت:بهم نزدیک نشو!

و باربد به آرامی پرسید:خوبی؟

خوب؟ دقیقا در فرهنگ لغت این مرد خوب را این حال معنی می کردند؟

قاصدک هق زد و گفت:می خوام برم چرا نمی فهمی؟

...بگذار چنگ بندازد...بگذار بد و بیراه بگوید...بگذار مشت بکوباند

الان فقط می خواست بغلش کند تا نلرزد...تا اشک نریزد...تا شاید کمی از گرمای تنش آرامش کند فقط

محض آرامش نه هیچ چیز دیگری!فاصله کم کرد و!

دستش باز، که قاصدک چشم گردو کرده داد زد:بهم نزدیک نشو

!و باربد بی توجه محکم در آغوشش کشید و کنار گوشش گفت:فقط آروم باش

و قاصدک باز داد کشید، باز تکان خورد اما باربد جوری بغلش کرد که حتی نمی توانست دستش را تکان

.دهد

مگر چقدر جان تقلا کردن داشت؟

...بلاخره بی حرکت شد، لرز کرده اش با گرمای تن باربد رفت و او چقدر بدبخت بود

از کی دلش آغوشی برای امنیت می خواست نه ت***ج؟

.باربد به آرامی کمرش را نوازش کرد و گفت:کاریت ندارم.به جان شهینم کاریت ندارم

.و قاصدک در تمام بی حالی هایش شهین را خوب به خاطر سپرد

نیم ساعت گذشته بود و باربد رهایش نکرده بود و قاصدک بعد از تمام تقلایش الان روی شانه ی باربد

.خواب بود

و باربد به آرامی بغل کرده بلندش کرده او را به اتاق خواب برد و روی تخت خوابانده، برگشت پتویی که

روی زمین افتاده بود را برداشت و به اتاق برگشته آن را رویش کشید و به سالن برگشت، گوشیش را درآورده به کیوان زنگ زد و گفت دکتر دیگر لازم نیست!

خودش با تمام بدبختی های آوار شده ی حرف های قاصدکی که در آغوشش به آرامی کنار گوشش

نجوا

کرده بود روی مبل ولو شد، با پریشانی دستی به صورتش کشید و چرا؟

با این دختر چه کرده بود؟

این دیوار ریخته را چطور باز بنا کند؟

بغض نکرده بود اما دلش یک جوری بود.انگار کیلو کیلو غم ریخته بود.آنقدر غم که دلش سنگین شده بود

!و نفسش تنگ

!کاش روزی می شد باز هم ل*****بخندش را ببیند

فقط محض خودش

.محض عشق

.محض دل*****بری

.محض خواستن

یعنی می شد؟

!مسخره ترین سوال عالم بود وقتی این دختر تا جنون فاصله ای نداشت!چنگ زد به موهایش...نمی توانست بگذارد برود.نمی توانست به کسی قسم بخورد که نمی تواند بگذارد برود؟ .دلش نمی رفت برای رفتنش...نه وقتی که همه ی فکرش قاصدک شده بود

.نه وقتی که تمام و کمال او را مال خودش می دید

.نه وقتی سگ های فرخی برای ضربه هایشان منتظر تنها بودن های قاصدکش بودند

!نمی توانست

.عشق هم در فرهنگ لغت او دقیقا اینگونه معنی شده بود.بگویند زورگو است

!اصلا زورگو است...عشق همین بود برایش! خودخواهی

****

.چشم باز کرد..چقدر احساس کوفتگی می کرد
نیم خیز شد که از خستگی زیاد دوباره دراز
کشید...دقیقا کوه که نکنده بود این همه تنش درد
می کرد؟
!اطراف را رصد کرد و اینجا چقدر آشنا بود...اندازه
ی چندین دیدار
اخم کرد و باز هم این مرد؟
پس کی در زندگیش تمام می شد؟ کی؟
دستهایش را کمی ماساژ داد و با زحمت بلند شد،
باید از این خانه ی کوفتی می رفت و کاش می شد
!کاملا از زندگی این مردک می رفت
.نمی شد...لعنتی...نمی شد
.از تخت پایین آمد، شالش را روی موهای باز شده
اش مرتب کرد و به آرامی از اتاق بیرون زد
!بوی خوب کتلت و صدای جلیز و ولیز روغن

نگاهش را گوشه کرد به آشپزخانه و باربد؟
باربد با پیش بند در حال سرخ کردن کتلت؟
و چرا شناخت این مرد هر روز سخت تر از قبل می شود؟
قدم برداشت تا به سمت در ورودی برود که صدای باربد میخش کرد:فک نکنم اجازه داده باشم این وقت
شب جایی بری؟
زیر ل*****ب گفت:این وقت شب؟ مگه ساعت چنده؟
!دستش را بالا گرفت تا به ساعت مچیش نگاه کرد
اما یادش آمد امروز اصلا ساعت نبسته بودسر بالا کرد و نگاه چرخاند و بلاخره ساعت دیوار گرد
مشکی رنگی را روبروی آشپزخانه و چشم
!گردو کرد از دیدن ساعت ....11این همه خوابیده

بود؟

با تخسی گفت:چرا من اینجام؟

باربد به طرفش برگشته، زوم کرد به چهره ی خسته ی قاصدک و گفت:فکر کنم هنوز احتیاج به استراحت داری.

قاصدک تهدید آمیز گفت:یعنی چی؟ اصلا واسه چی منو آوردی تو این خونه کوفتی؟

باربد پوزخندی زد و گفت:ترسیدی؟

با تو بودن امنیتی داره که خوش و خرم باشم؟-

باربد به آهستگی گفت:کاریت ندارم.

قاصدک پر از حرص و عصبانیت داد زد:چیزی ازم مونده که ازم بگیری که حالا با افتخار میگی کاریم نداری؟

باید یقه جر می داد که غلط کرده ؟

باید تا کی سرکوفت تحمل می کرد وقتی با تمام

دلش پای کارش ایستاده بود؟

تا کی؟-

قاصدک چشم عقاب کرده زل زد به چشمانش و گفت:چی تا کی؟

.تا کی ادامه داره؟...من گفتم پای کارم ایستادم-

قاصدک پر از تمسخر گفت:هههه، بلدی منو عین قبل کنی؟ بلدی یه زن رو دوباره دختر کنی؟ خب بسم

!الله

.کم آورد...اینجای حرف کم آورد. خاک بر سرش برای این همه بی اراده بودنش

!نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:فردا میریم دکتر

قاصدک برگشت ل*****به ی یکی از مبل ها نشست و گفت:که چیکار کنه برام؟

...رک گفت بدون خجالت

!عمل-

...و قاصدک سرخ شد از بی پروایی و سر پایین انداخت

و باربد مشتاقانه خیره ی انار گونه هایش بود و تا به حال گفته بود می میرد برای شرم داشته اش؟من برای لمس داشتنت، برای لمس دستانت، برای نگاه در چشمان عاشقت، برای ب***و**سیدنت، "

برای غرق شدن در آغوشت، برای زندگی در خیالت، برای نفس نفس زدن در دلتنگی هایت، برای نجواهای عاشقانه در گوشت، از هیچ کس اجازه!!"*

نمی گیرم...حتی خودت

و چقدر بد که مجبور بود...برای همه ی داشته های این دختر مجبور به اجازه بود اگر اصلا اجازه ای

.داده می شد

!بوی سوختگی، سر قاصدک را بلند کرد و تند گفت:سوخت

باربد برگشته ا دیدن فضای پر از دود آشپزخانه هل شده کاسه ای پر از آب کرد و با عجله آن را روی ماهی تابه ای که پر از روغن سوخته و چند دانه کتلت بود ریخت که حجم آتش بلندی هر دو را ترساند.

قاصدک با عجله داخل آشپزخانه شده گفت:داری چیکار می کنی؟

!زیر گاز را خاموش کرده گفت:یه دستگیره بهم بده

باربد از کشوی یکی از کابینت ها دستگیره ی گردی بیرون آورد و به دستش داده، قاصدک ماهی تابه را

بلند کرد و در سینک ظرف شویی گذاشت و فورا

هود را زد و حق ه جانب گفت:اینجور مواقع زیر گازو
خاموش می کنن نه آب می ریزن تو ماهی
تابه...قرار بود آتیشمون بزنی؟
.و امروز در این بحبوبه ی کشمکش های چند ماهه اش چقدر حس خوبی داشت
...حس تجربه ی یک زندگی
...حس خوب عشق در کنار همه ی اتفاق های نارنجی
با شوق خیره ی قاصدک شد و این دختر را دوست داشت...به جان شهین عزیزش عاشق این دختر بود.عاشقش بود...
.و ته دلش از این اعتراف حداقل به خود چقدر سبک شد
چیه؟-

.باربد سر برگرداند و گفت:اتفاق زیاد مهمی نیفتاده.من کتلت زیاد درست کردم

قاصدک پوزخندی زد و گفت:قابل خوردنه؟

.باربد خیره ی کتلت های برشته شده اش گفت:به امتحانش می ارزه

.قاصدک تخس گفت:من میل ندارم

!از آشپزخانه بیرون زد و باربد زیر ل*****ب گفت:همیشه خدا باید یه ضدحالی بزنه این دختر

.صدای گوشی که روی کاناپه ولو شده بود باعث شد از آشپزخانه بیرون بزند

قاصدک اخم درهم کشیده روی یکی از مبل ها جمع و جور نشسته بود.نگاهش خیره ی قاصدک گوشی

!را روی مبل برداشته و دکمه ی تماس را زد:بله.....

-نه هستم.

.....

-به بچه ها سپردم.خودتم یه سر بزن.

.....

-درست شده، یکم صافکاری می خواد.

.....

-کار حسینی راه افتاده...بقیه اش باتو.

.....

خیره ی قاصدک شده که هنوز لرز داشت، پا تند کرد وارد اتاق خواب شد و پتو را برداشته به سوی قاصدک رفت، پتو را رویش انداخت و جواب داد:خیالت راحت، فکرشو کردم...

.....

-لازم نیست چکو اجرا بزاری.بهش وقت بده.

قاصدک پر بغض گفت:پس فقط برای بابای من

وقت کم بود؟

.یکی محکم سنگ به شیشه ی قل*****بش زد

قاصدک سرش را بالا کرد و گفت:برای اسیری من کمبود وقت داشتی نه؟

.....

.بزار برای بعد، فردا تماس می گیرم--

.....

.باشه، خداحافظ-

گوشی را در جیب شلوارش هل داد و این دختر الان چه گفت؟

قاصدک بغض کرده چانه اش را روی زانوهای جمع شده اش گذاشت و گفت:همه عالم و آدم برای تو وقت دارن، تو وقت میدی دل می سوزونی اما به بابای من رسیدی...

سر بلند کرد و گفت:قیمت ت***ج من چقد

بود؟ضربه که پی در پی وارد شود تحمل یک جایی بلاخره از آن فنجان خوشرنگ سرریز می شود و باربد...بس بود تحمل این همه حرف شنیدن و هر بار سکوت کردن محض خاطر دختری که دوستش داشت...

اصلا دوستش هم داشت اما تا کی باید تحمل می کرد؟

تن صدای بالا رفته اش را ول داد و داد زد:بس کن دختر، بس کن...تا کی می خوای ادامه بدی؟

دست مشت کرده اش را روی سینه اش کوباند و بلندتر داد زد:من مت***ج گفتم پای کارم هستم تا آخر

عمرم...اگرم می خوای با این کارات امتحانم کنی که ببینی میرم یا نه؟ یا می خوای جاخالی بودم برای

...نگه داشتنت...عمرا...دست از سرت بر نمی دارم
تا وقتی که برای همیشه مال من بشی
به یکباره ساکت شد و خیره ی زلال اشک هایی که صورت ملوسک را خیس کرده بود و دلش جری شده
!چنگ به موهایش زد و پر حرص گفت:گریه نکن...گریه نکن دیوونه ام کردی
...و صدای هق قاصدک بالاتر رفت
باربد کلافه به آشپزخانه رفت...چندین بار طول و عرض آشپزخانه کوچک را دور زد اما بلاخره طاقت نیاورد و دیس کتلتی را روی زمین کوبید و بعد از آن آنقدر پر حرص همه ی لیوان ها و فنجان های چینی را شکست که با هر بار شکستن یکی از آنها قاصدک ترسیده تر بیشتر خود را در مبل جمع می کرد و به خدا قسم که این مرد روانی بود.

مستاصل کف آشپزخانه ی پر از تکه های شیشه و چینی نشست و سرش را به در کابینت تکیه داده، کلافه ل*****ب جوید و کی تمام می شود کی؟
بلند گفت:می دونی چرا بهت ت***ج کردم؟
.قاصدک گوش تیز کرد با تمام ترسی که باربد ذره ذره به جانش ترزیق کرده بود
مست بود...اما نه اونقد که هیچی نفهمم اما اونقدام نمی فهمیدم که دارم چه غلطی می کنم....نمی خواستم -
اینکارو کنم اما وقتی تو جیغ می کشیدی من شدم باربد بچه که صبح زود به عشق شهین رفت تو اتاقش
...اما فقط یه جسد دید و یه چشم باز
قاصدک هق زد و این هم دلیل ت***ج شد؟
...چشماش خیره در بود و تو کف دستش یه اسم-

...خب باشد متاسف شهینی بود که نمی شناخت اما

می خوای بدونی اسم کف دستش چی بود؟-

...هر چه می خواهد باشد مهم نبود وقتی تمام تنش درد می کرد از زور این ت***ج

...یوسف...یوسف نیکو-

...صدای جیغش کل خانه را فرا گرفت...دستش لرزید...تنش لرزید.دروغ بود..دورغ بود

باربد پوزخند زد و گفت:عاشق بابات بود...یعنی هر دوشون عاشق هم بودن...اینطور بهم گفتن...اما ... بابات ولش کرد...شهین منو تنها گذاشت اونم با چی؟

...پوزخندش تکرار شد:بردنش پزشک قانونی...باردار بود...از بابای تو باردار بود

...قاصدک هین بلندی گفت و زیر ل*****ب تکرار

کرد:بچه؟ بچه؟

باربد پر از حرص بلند شد و از آشپزخانه بیرون زده درست روبروی قاصدک ترسیده ایستاد و

گفت:شهین من با یه بچه تو شکم مرد...بابای پر از غیرتت بهش ت***ج کرده بود...هه...ولش کرد و رفت دنبال مامانت....می دونی شهین چیکارا کرد برا بابات؟

قاصدک ترسیده و گریان فقط زل زل نگاهش کرد و او ادامه داد:فک می کنی بابات از اول این پول و پلا رو داشت؟ نه جونم....شهین دستشو گرفت اینقد بهش داد تا به اینجا رسید اما بابای تو چیکار کرد؟

...بغض کرد و شهین بیچاره اش...شهین جوانش داد زد:چیکار کرد؟

...قاصدک تکان خورد

بهش ت***ج کرد و با یه بچه ولش کرد تا شهینم دست به خودکشی بزنه.شبونه رگ زده بود و کسیم

-

نباشه کمکش کنه. به اینا میگن درد...من درد کشیدم تا به این سن رسیدم برای انتقام...آره مهلتی به بابات

...ندادم چون می خواستم چیزیو ازش بگیرم که جونش بود همینطور که اون جون منو گرفت

.قاصدک با بیزاری نگاهش کرد و گفت:تو یه عقده ای هستی

باربد ل****بخند زد و گفت:هستم...اینقد عقده ای هستم که هرکاریو بخوام می کنم اما تو اوج نامردی

که تو فک می کنی هستم اینقد پست نشدم که پای کاری که کردم نایستم عین بابای مثلا مردت

که جاخالی

...داد

بابای من هیچ وقت این کارو نکرده...این اراجیفو می بافی که خودتو تبرئه کنی؟ کورخوندی گناهت - .سبک نمیشه

چرا تبرئه دختر خوب؟ مگه بابای تو چیزیو به گردن گرفت؟ اومد برای تبرئه شدن خودش کاری کرد؟ - ...نه عزیزم اینارو گفتم بدونی دلیل کارم چی بود اما

به آرامی گفت:اما کاری که با تو کردم...تو تمام مدت خواستم امانت دار باشم...حتی برای انتقامم ...نخواستم اینکارو کنم اما اون شب

...آهی کشید و گفت:خیلی چیزا مجبورم کرد .هرگز نمی بخشمت...و حالا برای تمام دروغایی که در مورد بابام گفتی ازت بیزارم-

.باربد ل*****بخند زد و گفت:از بابات بپرسپوزخند زد...از آن پوزخندهای تلخ که انگار تمام وجودش حرف این مرد گستاخ را باور دارد اما یک چیزی مسرانه سعی داشت متقاعدش کند که نه! پدرش...مرد خوب تمام زندگیش هرگز اهل ت***ج

...نیست...یعنی دیگر آنقدرها هم پست نشده بود که دل دختری را ببرد و آنوقت رهایش کند

یوسف تمام دلش می رفت وقتی کسی را دوست داشت آخر مگر می شد؟

بعضی وقتها ناجوانمردانه های زندگی آنقدر زیاد می شد که دلت گاهی فقط گاهی کمی مرگ می خواهد

!فقط محض آرامش

...و یک بچه...یک خواهر یا شاید هم برادر

دست روی قل*****بش گذاشت و گفت:همه رو گفتی...خب که چی؟ چرا من؟ من که کاری بهت نداشتم...

باربد پوزخند زد و گفت:می خواستی چکامه باشه؟

تیز نگاهش کرد و داد زد:خفه شو!

بعضی حرف ها نباید زده شود امان از دست این زبان!

-خیلی پستی...

و باربد کلافه تر از همیشه، قدمی به او نزدیک شد! که قاصدک داد زد:جلو نیا

و الان اصلا وقت حرف گوش کردن نبود...خب او هم اصلا پسر حرف گوش کنی نبود.

روبرویش روی زانو نشست و با تمام آرامش قرض گرفته اش گفت:متاسفم که داد زدم...آوردمت اینجا

که آروم باشی...نمی خوام اذیتت کنم...به جون شهینم نمی خوام اذیتت کنم...همون غلطیم که کردم تا
هفت پشتم پشیمونه...می خوام خوب بشی آروم بشی چرا باور نداری که پات وایسادم...پای خبطی که
.کردم ایستادم
قاصدک آب بینی اش را بالا کشید و در حالی که هق هق های نصفه نیمه اش باقی بود گفت:چرا دست از
سرم بر نمی داری؟
.باربد کلافه گفت:نمی تونم
چرا نمی فهمی...من خسته ام...داغونم، تمام آرزوهامو بر باد دادی لعنتی...دیگه چیزی ازم نمونده که -

!چنگ انداختی روش

"*.رگ های من به جای خون، بغض دارند...رگم را بزنی اشکم در می آید"

...و الان عین باران شمال که بند نمی آمد اشکش هم تمام نمی شد و باربد مرغ سرکنده تر می شد

...نمی تواست...به پیرو پیغمبر نمی

توانست...هرچه می خواست را برآورده می کرد اما رفتنش را نه

اژدها شده هم یه روز تو ذهنت خوب میشم...چرا بخشنده نمیشی؟-

□

تلخی ها هم یه جای تموم میشه..منچی رو ببخشم؟ دخترانه ای که ازم گرفتی؟ روحی که بهش زخم زدی؟ غروری که نابود کردی؟ -

آرزوهایی که تموم کردی؟ یا بابایی که روم نمیشه

تو چشاش نگاه کنم؟ بگو کدومشو ببخشم؟

.راست می گفت...تک تک حرف هایش را راست می گرفت

...خاک بر سر بی لیاقتش

...گند بزنند به اراده ی نداشته اش که با چند پیک به هوا رفته بود

!به آرامی گفت:منو ببخش

با آستین مانتویش اشک هایش را پاک کرد و بلند شده گفت:اگه قراری برای رفتن نیست ترجیح میدم

.بخواب تا باهات هم کلام بشم

.باربد پوفی کشید و بلند شده، با لحن سردی گفت:فردا میریم خونه

قاصدک سر برگرداند برای رفتن که متوقف شده به سویش برگشت و گفت:شهین کیه؟

!باربد مستقیم نگاهش کرد و گفت:خالمه

انگار کل هیکلش سوال شد که باربد متوجه شده یکراست به سمت آشپزخانه رفت که قاصدک پرسید:یعنی

چی؟

و باربد لج کرده جارو دستی را برداشت تا کف آشپزخانه داغان کرده اش را تمییز کند و حیف کتلت

!هایی که نیمی از آن سوخت و نیمی دیگر نقش زمین

!با توام برام توضیح بده-

!باربد تخس و سرد گفت:برو بخواب

!جارو را کف آشپزخانه کشید که قاصدک جلوی درگاه ایستاده گفت:یه جواب بهم بده

.و باربد الان سوار خر شیطان بود

.کارش که تمام شد قاصدک هنوز همان جا بود
جارو را کنار گذاشته خواست از آشپزخانه بیرون برود که قاصدک تکان نخورده گفت:از شهینت برام بگو.

باربد پوزخندی تحویلش داد و گفت:این خونه فقط یه خواب داره اگه احتمالا قراره شب زنده دار باشی من

.میرم اتاق خواب می خوابم

!قاصدک پر از حرص از کم توجهی باربد گفت:به درکباربد خسته تر از همیشه به اتاق خواب رفت باید سیگاری روشن می کرد...از جیب کتی که به چوب

ل*****باسی آویزان بود بسته ی سیگار و فندک طلاییش را بیرون آورد و سیگار را همان جا روشن .کرده دورن زیرسیگاری کنار تخت گذاشت...شاید

کمی اعصابش آرام شود

.قاصدک با استشمام بوی سیگار زیر ل*****ب

گفت:سیگاری بدبخت

...روی کاناپه دراز کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و زل زد به سقف

و باربد حس مرد ناتوان قصه را داشت ...مردی که اراده اش کوه کن بود اما برای راضی نگه داشتن این دختر...

یک جاهایی قصه که تمام می شود...می شود از نو قصه ی دیگری نوشت...این بار شادتر...پر از رسیدن...می شود بین بعضی از اتفاق های بد نقطه ای گذاشت تا همان جا استپ شود.عین آن شبی که

اگر یک نقطه می گذاشتند الان شاید روال این زندگی کمی طعم گس داشت نه طعم زهر...می

شود بین
بعضی حرف ها...بعضی اتفاق ها یک کامای گنده
گذاشت...بعضی جاها باید جلوی چیزی را
.گرفت...کاما زیادی خوب است.بهتر از نقطه اگر
دست اتفاق ها را بگیری که جای خوبی بیفتند
****

.تمام شب را خوابش نبرده بود... گرسنگی و نگرانی
های مداوم...چقدر زندگیش رنگ جهنم داشت
با رخوت بلند شد، باید می رفت کمی شیر و نان
تازه می گرفت...قاصدک هم از دیشب چیزی
نخورده
.بود
...کتش را پوشید و جلوی آینده دستی به
موهایش کشید...حال آب به صورتش زدن نداشت
از اتاق بیرون زد که قاصدک را مچاله شد روی

کاناپه دید...موهای مشکی رنگ صورتش را قاب گرفته
روی کاناپه پخش بود. یکی از دست هایش زیر سرش بود و دست دیگرش روی سینه
اش...پاهایش به
....حالت جال*****بی از کاناپه آویزان بود
...تمام سعیش را کرد تا وسوسه نشود.اما نشد...امان از این نشدن ها
کنارش زانو زد..بی اختیار موهایش را نوازش کرد
زیر ل*****ب گفت:آخه کجا بزارم بری دختر؟
خم شد ب***و**سه ی آرامی روی موهایش
گذاشت و تند بلند شد...بیشتر ماندنش کار دستش می داد و
.او اصلا دلش نمی خواست بیشتر از این سابقه اش را خراب کند

دلش سنگک می خواست و اما حال دنبال نانوایی گشتن نداشت همان حوالی دو نان برشته ی بربری خرید و شیر تازه و کمی هم پنیر و مربا و کره...دلش هوس چیز شیرینی داشت، چشم چرخاند و کیک
شکلاتی بزرگی خرید و هنوز نمی دانست ذائقه قاصدک رقصش چیست؟
به خانه برگشت، وارد که شد ل*****بخند زد، این دختر هنوز خواب بود و چقدر به نظر خسته می رسید.
.به آشپزخانه رفت باید جور صبحانه را می کشید وقتی معده اش رقص بندری گذاشته بودته سلیقه بود وقتی دو فنجان سالم مانده ی دیشبش روی میز کنار بشقاب مربا و کره بود.نان درون سینی کوچکی و فلاسک چای وسط میز به او می خندید.

صدای خش خشی نگاهش را به سالن کشید و قاصدک بلند شده در حال دست کشیدن به موهای مشکیش
بود و احتمالا اگر موهایش را کمی تن بلوند دهد زیباتر نمی شد؟
روسریش را از کنار مبل برداشت و روی موهایش کشید و به دنبال این مردک وحشی نگاه چرخاند. و او را دقیقا خیره خود دید که ل*****بخند جذابی.
روی ل*****ب داشت
اخم کرد و نگاه دزدید و باربد گفت:سرویس بهداشتی سمت چپه!
قاصدک بلند شد و ل*****ب گزید و مانتوی چروک شده ی داغانش را مرتب کرد و کی از شر این مرد
خلاص می شد؟

سرویس بهداشتی را پیدا کرده رفت و باربد فکر کرد کاش می توانست کاری کند که این دختر همه چیز
.را فراموش کند
چای ل*****ب زد و عطرش را به شامه اش فرستاد و امروز هم روز خدا بود...شاید کمی امروزش
بهتر می شد اگر قاصدک کمی مهربانانه خرجش می کرد به قدر ل*****بخندی...به خدا که همین تک
.ل*****بخندش امروزش را بهاری می کرد
تکه ای کیک شکلاتی در دهان گذاشت و
ل*****بخند زد به ژولیده بودنش و اگر می فهمید در اتاق
دوربین کار گذاشته؟

اگر می فهمید بارها و بارها برهنه شدنش را دیده؟
اگر می فهمید بارها رقص دلفریبش را دیده و هر بار آنقدر شور در تنش می افتاد برای یک هم آغوشی
و جلوی خودش را می گرفت؟
و اگر می فهمید همان شب خودش هم مرد برای وحشیگریش، برای تن دریدنش، برای اشک هایی که تا
مدت ها سوهان بود محض ساییدن، برای جیغ هایی که هرشب در ذهنش اکو می شود....اگر می فهمید؟
آه کشید و دوباره جرعه ای نوشید که قاصدک داخل شد...بی مقدمه پرسید:کی میریم؟
.بی جواب گفت:بشین صبحانه بخور
...خب این مرد نفهم بود دیگر

میل ندارم، کی میریم؟-

.باربد سر بلند کرد و گفت:صبحانه بخور میریم

.قاصدک ل*****ب گزید و حیف گلویی که با فریاد کشیدن جر بخورد و حرام این مرد شود صندلی را عقب کشید و نشست و گاهی محض خودش باید کوتاه می آمد...همه چیز با لجبازی های

.بچگانه درست نمی شودبوی عطر چای زیر بینی اش که زد معده اش اعلام آمادگی کرد و چه خوب که مجبور نبود حرفش را

.پس بگیرد محض گرسنه نبودنش

باربد زیر چشم نگاهش کرد و برایش چای ریخت و قاصدک نگاهی به میز انداخت و زیر ل*****ب

.گفت:سلیقه ات تو حلقم پسر

باربد فنجان را جلویش گذاشت و قاصدک با

تمسخر گفت:چه عجب دوتا فنجون سالم تو خونه ات پیدا
شده.
باربد ل*****بخند زد و بگذارد این دختر حرف بارش کند وقتی خوشحال بود که لج نکرده برای خوردن
صبحانه، با او هم سفره شده.
قاصدک چند حبه قند درشت را در فنجان انداخت و شیرین کرد و هیچ چیز پنیر با چای شیرین نمی شد
لقمه های کوچک گرفت و آرام جوید و یک لحظه هم نگاهش پی باربدی نرفت که یواشکی اما لذت بخش
خوردنش را تماشا می کند.
چایش را که سر کشید گفت:کی میریم؟

...قرصش را خورده بود انگار...هی تکرار...تکرار
.بلند شو می رسونمت-
...و چقد عمر این بودن کم بود و تلخ
قاصدک خدا را دادنش با تمام خواستنی هایش،
ل*****بخند زد و همین ل*****بخند برکت امروز
باربدی
.شد که کل صبح گذرانده اش منتظر این
ل*****بخند بود
بلند شد و خجالت کشید بگوید اتو دارد برای
مانتوی کتان افتضاحش که انگار از ته کمد بیرون
آمده بود
.از این همه چروک
سراغ کیفش رفت و رژ صورتی رنگ در درآورده از
آینه ی کوچک کیف پولش روی ل*****بش کشید
و کمی از سرمه ی عربیش درون چشمش و همیشه

این دو قلم را داشت، باید به چشم و ل*****ب رسید
.زیادی در دید هستند
کارش که تمام شد برگشت و باربد نه اخمی کرد و نه خودش را برای یک رژ جر داد.آرایش مال یک زن بود.
.زیبایی سهم یک زن بود
!این همه دک و پز آرایش را نساخته بودند که بی مصرف باشد که
قاصدک شالش را مرتب کرد و موهای بازش را از دو طرف روی شانه اش ریخت و شالش را روی شانه انداخت و باربد حرفی نزد، یعنی الان نباید حرص این همه موی بیرون ریخته را بخورد وقتی هر
.واکنش لجوجانه ای او را جری تر می کرد!جلوتر

رفت و در را باز کرده کنار کشید و این مرد هم می دانست لیدی ایز فرست

!قاصدک بیرون رفت و باربد پشت سرش

سوار ماشین شدند اما به جای خانه، باربد ماشین را به سمت آمادگاه برد...از دیشب تصمیمش را گرفته

بود.وقتی دخترانه ای با یک عمل حل می شد پس این همه الم شنگه ی قاصدک هرروز و هرروز بی فایده بود.

-؟داری کجا میری

-دکتر.

...خلاصه گفت

-؟برای چی

...سوال پرسیده بود و الان وقت توضیح بود هر چند مختصر

-باید معاینه بشی برای عمل!

همین الان رنگ یک رز قرمز را با صورت قاصدک...
مقایسه کنند

سرخ شد و داغ...خدا لعنت کند این مردک.
وحشی را که حرف زدنش هم عین آدم نیست

به زور گفت:لازم نیست منو ببر خونه.

و چه کسی گفته باربد مرد حرف گوش کنی است؟
بی توجه رفت و همین امروز باید قال این قضیه را
می کند...به خدا که دیگر حوصله جنگ و دعوای
قاصدک را نداشت.

جلوی مطل*****ب دکتر که توقف کرد گفت:از.
آشناهاست...نترس فقط بزار کارشو کنه

بی شرم بود....بی حیا بود این مرد!

پیاده شدند و قاصدک فکر کرد شاید جواب...
داد...هر چیزی را باید یک بار امتحان کرد

داخل شدند و باربد فورا رو به منشی جوان که شالش را پشت گوشش انداخته تا 5سوراخی که گوشش
!را کرده بود با آن گوشواره بخیه را خوب نمایش دهد گفت:وقت قبلی داشتیم.به اسم مزدایی
دخترک سررسید جلویش را ورق زد و قاصدک دستی به گوشش کشید که برای همین سوراخ اضافه هم
!یک ماه گرفتار بود و آنوقت این دخترک 5سوراخ برای گوشش؟
.منشی اشاره ای به در کرد و گفت:بفرمایینو
قاصدک هر چه فکر کرد دیشب که این پیشنهاد شد تا الان باربد کی زنگ زده برای نوبت یادش نمی
.آمد

!باربد بازویش را گرفت که قاصدک پر حرص گفت:دستتو بکش

.باربد ل*****ب گزید و دست کنار و گفت:من میشینم تو برو داخل

.چشم باریک کرد و زیر ل*****ب فحشی که حسابی لایقش بود داد و به سمت در رفت

باربد تنها روی یکی از صندلی های چرم نشست و چقدر خوب که مجید همیشه کار راه انداز بود.همین

...صبح زنگ زده بود و شماره ی مطب خاله اش را خواسته بود به بهانه ی یکی از دوستان

هنوز هم بین دوستان به دک و پزش می نازید و می دانست هیچ وقت کسی نباید می فهمید که او دختری

....را بزور زن کرده وقتی همه می دانستند باربد

اهل است اما اهل نامردی نیست

.اهل خفت گیری نیست وقتی دختری در اتاقی مجهز به عایق صدا داد می کشید و حنجره جر می داد

.... حرص خورد از یادآوری ها

...مجله ای از روی میز برداشت و ورق زد و خواند...ورق زد و خواند

!آنقدر خواند و وقت تلف کرد و با گوشی ور رفت که ساعت 11شد و در بلاخره باز

قاصدک با رنگی پریده بیرون آمد.فورا بلند شده به سمتش رفت، زیر بغلش را گرفت و این بار قاصدک .تشر نزد وقتی هیچ حالی در قدم زدنش نداشت

دکتر در چهارچوب ایستاد و گفت:براش یه چیز شیرین بگیر بخوره، فشارش افتاده.تا چند روز مواظب

.باشه خوب میشه

...باربد سر تکان و قاصدک را روی مبل نشاند و هزینه عمل سرپایی را کارت کشید،

می دانست قاصدک بزور راه می رود پس فرصت اعتراض نداد.دست زیر سر و پایش انداخت و بغلش

.زد و گفت:فقط آروم باش، بزار تا خونه ببرمت

و قاصدک چرا باید اعتراض می کرد وقتی سرش گیج می رفت و تعادلی نداشت؟

سر به سینه ی باربد تکیه داد و عطر سردش را به سینه اش فرستاد و خب انتخاب ادکلن این مرد حرف

!نداشت

روی صندلی ماشین که جا گرفت، باربد گفت:میریم خونه ی دیشبی، چند روزی بمون تا خوب بشی.به

عمه اینا میگم رفتی شهرستان عجله داشتی نتونستی خداحافظی بگیری. میریم خونه ل*****باس میارم
.برات
ضعف داشت و سرگیجه چرا این مرد حالیش نبود؟در ماشین را که بهم کوباند فورا از سوپر کنار مطب آب میوه گرفت و برگشت.سوار ماشین شد و نی را
.درون آبمیوه زده جلوی قاصدک گرفت و گفت:بخور
.باید دستش را رد می کرد اما الان احتمالا بهترین چیزی بود که حالش را خوب می کرد
آبمیوه را گرفت و تا آخرش خورد.و باز هم بی حال سرش را صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.آنقدر

!حالش بد بود که نفهمید دقیقا کی رسیده و باربد با چه سرعتی رفته

در سمتش که باز شد پلک باز کرد و متعجب مردی را برانداز کرد که دستش می آمد برای در آغوش !کشیدنش

هه...یعنی فکر کرده بود الان که به لطف عمل می تواند سر عالم را شیره بمالد که دختر است بخشیده می شود؟

!با صدای آرامی گفت:دستتو بکش

!و باربد این بار ل*****بخندی خرج کرد و

نه...انگار حالش خوب است

کنار کشید و قاصدک با تمام بی تعادلی بزور ماشین را گرفت و پیاده شد.باربد در را برایش باز کرده

کنار ایستاد تا داخل شود و قاصدک با احتیاط و به

آرامی داخل شد.روی همان کاناپه دراز کشید که باربد

.گفت:برات ناهار و ل*****باس میارم.این چند روز راحت باش کسی مزاحمت نمیشه

.و قاصدک چشم بسته بود و حالی نداشت بگوید فقط تو مزاحم نشو

!باربد بی جوابی از طرف قاصدک بیرون زد و چقدر این دختر لجباز بود

****

.ساعت از 2ظهر گذشته بود و باربد نیامده بود...گرسنه بود و هنوز ته سرگیجه برایش مانده بود

.بلند شد باید درون آشپزخانه چیزی برای خوردن پیدا می کرد

دست به مبل و دیوار خود را به آشپزخانه رساند و

یکراست به سراغ یخچال رفت.منبع پر از خوراکی و دوست داشتنی خانه!

آن را باز کرد و ناامیدانه فقط وسایل صبحانه را دید اما کیک شکلاتی بزرگی ل*****بخندش را زنده کرد و همین هم سیرش می کرد اگر این مردک وحشی تا شب پیدایش نمی شد.

کیک را برداشت و زیر ل*****ب گفت:خوبه آدم منتظر تو باشه فقط؟

دوباره به سالن برگشت و تلویزیون را روشن کرد.تکرار یک سریال خانوادگی و کیکی که بدون هیچ نوشیدنی بزور پایین می رفت حالش را گرفته بود.اما خب باید تحمل می کرد.

صدای زنگ گوشیش نگاهش را چرخاند.گوشی وقتی روی کاناپه خواب بود از جیب مانتویش روی

.کاناپه افتاده بود.دست دراز کرد و گوشی را برداشت.کیوان بود.سلام-

سلام خانم نیکو، خوب هستید؟-

ممنونم کیوان.تو چطوری؟-

.خوبم، آقا گفتن منزل سیمین هستین براتون ناهار بیارم و یه چندتا چیز که دادن دستم-

زیر ل*****ب پر حرص گفت:خبرت مرگت حالا؟

.باشه منتظرم-

...تماس را قطع کرد و ل*****ب جوید و حرص خورد و فحش داد

دوباره لم داد و طاق باز پایش را آویزان کرد و خیره زنی هنرپیشه شد و یک زمانهایی دلش بازیگری .می خواست.حتی دو بار هم در تاتر دانشگاه روی صحنه رفت اما ادبیات و شعر و شاعری عشقش بود

حسرت خورد، وقتی کتاب دل نوشته هایش را برای چاپ آماده کرده بود که پدرش ورشکست شد و دیگر

...پی اش را نگرفت

****

!کیوان آماده بود وسایل را داده بود و پای روی کنجکاویش گذاشته و رفته بود

.ظرف غذا را که باز کرد از دیدن جوجه کباب،

ل*****بخند زد و عاشق این غذا بود

.با اینکه با خوردن کیک سیر شده بود اما حیف بود اگر چند قاشق نمی خورد و غذا تا شب می ماند

خورد و بی خیال تلویزیون روشن، اینترنت گوشیش را روشن کرد و با برنامه هایی که روی گوشیش

نصب بود با همکلاسی هایش چت کرد.آنقدر حرف

زد که با کم شدن شارژ گوشیش نگاهش را از گوشی
.گرفت.بلند شد، چقدر خوب که همه جا شارژرش را می برد
.گوشی را به شارژ زد و بلند شد.این خانه پنجره ای داشت رو به کوچه ای تنگ
کنار پنجره ایستاد و آن را باز کرد و گوش داد به صدای نسیمی از لای درخت های خشک خانه ی ته
.کوچه
هوای بهمن ماه سرد بود اما دوستش داشت.کلا عاشق زمستان و سردی بود.هر چند هیچ وقت از سرما
.خوردگیش در بی نصیب نبود
!نسیم سرد صورتش را نوازش کرد و چقدر دلش

الان قدم زدن می خواست...تنها
!غروب که می شد بند خانه نبود.لعنتی مزخرف
ترین وقت روز ، غروب بود و چقدر هم دلگیر
برگشت که از خانه بیرون بزند اما یادش آمد که
دکتر گفته بود مراقب باش...یعنی تا چند مدت راه
رفتن
!زیادی هم ممنوع...آه کشید
و دوباره خیره ی خانه ی پر درخت شد که در خانه
با صدای بلندی باز شد و ماشین پارادوی سفید
رنگی
....و پشت سرش مزدای 3سیاه رنگی بیرون آمدند
...سرنشین ماشین اول دختر جوانی بود و دومی
پسری
...چشم ریز کرد و نگاه دواند فقط محض کنجکاوی
ها نه فضولی

ماشین دختر که رد شد سرش را جلو برد و
شناخت...یاسمن بود...دختر یکی از سرمایه داران
بزرگ
اصفهان...چند باری او را در مهمانی ها دیده بود و
هر بار دلش هم صحبتی با او را می خواست اما
آنقدر از اخلاق گندش گفته بودند که جلو نرفته بود
هر چند فکر می کرد آنطورها که تعریفش را می
دهند
.نیست...چشمان وحشی زیبایی داشت که
مهربانیش برق می زد
اما ماشین دوم رد شد و بخاطر سیاهی شیشه ها
سرنشین را با دقت ندید که بشناسد اما خوشحال
بود که
...یاسمن را دیده آن هم بعد از یک سال ...هر چند
در ماشین

....دل از بیرون کند و دوباره پای تلویزیون ولو شد
و چقدر بی هم صحبتی کسل کننده بود
****

...کسل بود و بیکار
.حتی باربد هم نیامده بود محض هم صحبتی...به
درک که گاهی حضورش روی اعصاب اسکی می رود
خمیازه کشید و به سوی اتاق خواب رفت تا
ل*****باس هایی که به مرحمت آن مردک
وحشی رسیده بود
بپوشد.ل*****باس هایی که اصلا مال خودش
نبود اما بوی نو بودن و مارک چسبیده ی تنگش
حالیش می
.کرد که امروز باربد وقت گذاشته و جیب مبارک را
به ولخرجی خالی کرده است
پسر خوبی بوده، شلوار خریده و تی شرت های

آستین دار و حتی روسری...ل*****بخند زد...زیر
!ل*****ب گفت:وحشی
ل*****باس عوض کرد و روی تخت دراز کشید،
چشم روی هم گذاشت که صدای چرخش کلید در ،
در
.تپش داد به قل*****بش و به سرعت بلند شد
.یکی از روسری ها را چنگ زد و روی موهایش
کشید که صدای مردی ترسش را بیشتر کرد
!باشه داداش، خاطر جمع-

.....

.اومدم خونه باربد، زنگ زدم بچه هام بیان-

.....

.نه بابا، کلید داده دستم واسه چی؟ غمت نباشه
کاری نداره-و قاصدک ترسیده تر از همیشه به آرامی
و بدون کمترین سروصدایی در اتاق را بست و

کلید مانده در،

در را چرخاند و خیالش که از بابت در راحت شد،

فورا گوشیش را از روی تخت چنگ زد و باید همین الان به باربد می گفت.

...بوق اول...بوق دوم...بوق سوم

-بله؟

-میشه بیای؟

سکوت کرد...دخترک دلتنگ بود؟

-با توام!

-چی شده؟

-یکی اینجاس!

تن صدا بالا داد و گفت:چی؟!

-گفتم یکی اینجاس، کلید داره انگار از دوستاته.

-برو اتاق خواب، درم قفل کن.

-این کارو رو کردم.

-الان میام.

-زود بیا لطفا.

و باربد فقط گفت:من مواظبتم.همیشه!

تماس قطع شد و قاصدک اولین بار ل*****بخند زد.ل*****بخندی برای این دلگرمی کوچک و شیرین

اما ل*****بخندش زیادی کوتاه بود وقتی فکر کرد که مردی در این خانه است که تا نیامدن باربد باید خودش را از او مخفی کند.

نگاهی به اتاق کوچک و جمع و جور انداخت و آخر چه جور خود را مخفی می کرد وقتی هیچ سوراخ سمبه ای نداشت؟

خود را به زور زیر تخت کشاند که قدم هایی که سایه اش از زیر در مشخص بود به طرف در آمد اما انگار پشیمان شد به سراغ آشپزخانه رفت و

قاصدک زیر تخت مشغول صلوات فرستادن و کاش باربد
.زود بیاید
.دوباره صدای زنگ گوشی آمد و مرد دوباره مشغول صحبت کردن شد.نه انگار ظهری خودش اینجا بود، جوجه اش که به راه بود-
.و قاصدک زیر ل*****ب گفت:بلندگو قورت داده .فک نکنم امشب بیاد تو دختره رو بیار-
.و قاصدک پوزخند زد و زیر ل*****ب گفت:آخی چه حیف که داره میاد
نه بابا چته تو؟ میگم بیارش، می خوام امشب بترکونم.از اون ویسکی های محبوبتم بیار.هوس کردم -
.داغون
.و قاصدک اخم درهم کشید و گفت:زهر بخوری

ایشالا

او حرف زد و قاصدک تکه ای پراند و چرا این مردک وحشی که همیشه پیدایش بود این همه دیر کرده بود؟

.صدای زنگ بلند شد، ل*****بخند زد و گفت:ایول اومد

...و ناگهان ضربان گرفت قل*****ب بی قرارش و باربد کلید داشت که

...در باز شد و صدای مرد دیگری

به سلام داش مصطفی...چطوری؟-

...صدای دختری

.مصطفی امیدوارم سور و ساتت به راه باشه،

کاسبی امشبمو خراب کردی-

.نترس خوشگله برا شما امشب ویژه دارم-

ل*****بخندش را که ندید اما چندشش شد اگر دختره ل*****بخند زده باشد و با تمام مثلا نمی دانم هایش

.می دانست بحث آنها از چه قرار است

.می خوام ل*****باس عوض کنم، یکیتون بریم شام بخرین، هنوز شام نخوردم-

!قاصدک پر حرص گفت:دختره ی پررو

من میرم، مصطفی قیلیونو آوردی برم زغال بگیرم؟-

.قاصدک مشت روی زمین کوبید و گفت:پس کجا موندی لعنتی؟ الان دختره میاد واسه اتاق خواب و درست حدس زده بود، دخترک با آن کفش های پاشنه بلند که روی پارکت تق تق صدا می داد به سمت

اتاق آمد.دستگیره را بالا و پایین کرد و متعجب گفت:مصطفی چرا این در قفله؟

.بچه من رفتم، رضا و پرینازم تو راهن-

.باشه-.قاصدک ل*****ب به دندان گرفت و خدا لعنت کند این مردک را که هیچ وقت بدرد نمی خورد

مصطفی به سمت در آمد و دستگیره را بالا و پایین کرد و گفت:بزار تو دسته کلیدی که داده نگاه کنم ببینم کلیدش هست؟

هه اینجوری مواظبی دیگه؟-

.مصطفی رفت تا کلید را از روی اپن آشپزخانه بردارد که صدایی تمام تنش را شوق زده کرد

این جا چه خبره؟-

.صدای نازک دخترک ابرویش را بالا پراند

.اوه باربد خان، مصطفی نگفته بودی اشانتیون داریم-

مصطفی چاپلوسانه گفت:به آقا! خوبی؟

-همین الان جمع کنین برین.

-یعنی چی؟

-اون کلیدم بده، یاد میگیری سرخود نیای تو خونه ام.

-باربد داشتیم؟

-آره از حالا داریم، هری!

دخترک عصبی گفت:واقعا که!

با آن کفش های اعصاب خورد کن تند تند از روی پارکت ها رد شد و از خانه بیرون زد.

مصطفی هنوز متحیر باربدی را برانداز می کرد...پای رفاقتش زیادی سفت بود اما امشب داداش چی شده؟

-مصطفی تا چند روز اینجا آفتابی نشو.خوش ندارم!

-تا نگفتم بیای تو خونه ام.اونم با این دختره

-باشه داداش معلوم نی چته امشب گیر دادی به!

-ما

.از کنار باربد گذشت و گفت:اینو یادت باشه رفیق

دست روی شانه ی باربد زد و از در بیرون رفت و باربد الان فقط مهم قاصدکی برایش بود که در اتاق خواب کز کرده و می ترسید مصطفی و...

دوستانش اگر او را می دیدند

!در را پشت سرشان بست و صدا زد:قاصدک

در اتاق خواب باز شد و قاصدک سر بیرون آورد و با احتیاط پرسید:رفتن؟!باربد ل*****بخند زد و گفت:رفتن

قاصدک گره روسریش را گشادتر کرد و بیرون آمد و گفت:برای چی اینجا بودن؟

و باربد خسته فقط پرسید:شام خوردی؟

الان مسخره ترین سوال عالم را نپرسیده بود؟

.پوزخند زد و گفت:گرسنه نیستم

.واقعا هم نبود.آنقدر در همین نیم ساعت ترسیده بود که الان دلش هیچ چیز نخواهد

.باربد پوفی کشید و گفت:به کیوان گفته بودم تا وقتی اینجایی برات ناهار و شام بیاره

!زیر ل*****ب گفت:اوه چه مسئولیت پذیر

.خشک گفت:می خوام بخوابم

.اگه حضورم اذیتت می کنه میرم-

...و قاصدک واقعا می ترسید اگر باز تنها شود اما مغرور بود و لجباز

.سرد گفت:برام مهم نیست

به اتاق رفت و باربد ل*****بخند زد و بعد از تمام بودن هایش با دخترهای جورواجور خوب می دانست

.این برایم مهم نیست یعنی بمان

ترس دخترک را از صورت سفید شده اش که کم کم

داشت رنگ می گرفت دیده بود اما باز هم این دختر
سرتق بود.اوف!
خود را روی کاتاپه پرت کرد، و تلویزیون را روشن کرده و چقدر گرسنه بود.ناهار درست و حسابی که نخورده بود، شام که خبری نبود.
گوشیش را از جیب شلوارش درآورد و احتمالا باید شماره ی یک فست فور در همین نزدیکی ها را سیو
داشته باشد و بود سفارش پیتزا داد و با
ل*****بخند رضایتش لم داد پای تلویزیون و پا روی میز گذاشته،
عجیب مدتی بود این خانه را دوست داشت.
دوست داشتی شده بود شاید برای دختری که امشب برایش قید دوست چندساله اش را

مصطفی را زده،
.دلخورش کرده فقط محض راحتی قاصدکی که
دلش نمی آمد ل*****بخندی هم مهمانش کند
یک روزهایی فکر می کرد شاید اگر یوسف را
بخشیده بود و جور دیگری با قاصدک آشنا می شد
شاید تا
.الان نه فقط جسمش روحش را هم تصرف کرده
بود
هنوز طعم خوب یک شب بودنش زیر زبانش بود با
اینکه قاصدک داد زده و گریه و چنگ کشیده بود و
بعد آنقدر ترسیده بود که در آغوشش بیهوش
شد.اما عجیب بود که این هم خوابی آنقدر مزه
کرده بود به
.دهانش که دیگر رغبت با کسی بودن را
نداشت...نه الان و نه هیچ وقت دیگر

...قاصدک باید مال او می شد..اما نه به زور با دلش، وقتی عاشق می شد
اما اگر عاشق نشد، نمی گذارد احدی تا یک کیلومتریش رد شود حتی محض سلام کردن چه رسد به
...عاشقی
اگر عاشق هم نشد باز مال خودش بود...نمی توانست و نمی خواست دل بکند وقتی این دختر نوبر بهار
!بود برایش
صدای زنگ که آمد، بلند شد، غذا رسیده بود.در را باز کرد و دو پیتزایی که سفارش داده بود را گرفت و پول داده داخل شد.
...نمی دانست قاصدک خواب است یا بیدار...اما مطمئن بود شام نخورده

پیتزاها را روی اپن گذاشته و به سمت اتاق رفت.
ادب حکم می کرد در بزند و در زد و چقدر این پسر ماه بود.
صدای قاصدک بلند شد:بله!
-بیا شام بخور.غذای ظهرتم مونده درست نخوردی.
-گفتم گرسنه نیستم.
یعنی هروقت خواست کمی نرم باشد این دختر جفتک انداخت

.

اخم دواند میان ابروهای خوش فرمش و
گفت:میای شامتو بخوری یا بزور بیارمت؟
تن صدایش کمی بالا رفته بود...فقط کمی هم خشن بود...خب اشکالی نداشت... بی اعصاب بود!
و در باز شد و قاصدک بی صدا بیرون...
آمد...امشب نه قصد مقاومت نداشت نه یکی به

دو

به درک...هرچه می خواهد بشود...تا کی حرص؟

شام کجاست؟-

.برو بشین میارم-

.قاصدک خودش را روی مبل ولو کرد و سر تکیه داده به پشتی مبل و کمی احساس سرگیجگی داشت

باربد پیتزا و نوشابه را روی میز گذاشت و گفت:می خوری که؟

.قاصدک بی حرف تکه ای برداشت و گاز زد و گرسنه بود...خیلی...اما حس دلزدگی داشت

!کاش برمی گشت...کاش دوباره خانواده می شدند

بدون وجود باربدی که سایه اش زیادی کمرشکن بودشام خورده بود و باربد بی میل ل*****ب زدن هایش را دیده بود و حرف نزده بود محض

!خوردنش...این دختر پایه یک لج کردن بود
شام خورده و بلند شد، نمی خواست حرف بزند اما هنوز آنقدر ادب داشت که حالیش شود که باربد امشب
.بخاطر او آمده بود تا دوستانش را راهی کند و نفهمند دختری در این اتاق از ترس کز کرده است
!برگشت، نگاه به باربد گرفته کرد و گفت:برای امشب ممنون
!و باربد فکر کرد این دختر چموش تشکر کردن هم بلد است
!سر تکان داد و قاصدک برگشته به اتاق و زیر ل*****ب گفت:کاربنی پوش مغرور
و خدایی تا به حال هیچ کت و شلواری اندازه همان کت و شلوار کاربنی که اولین بار دیده بودش به تنش

!مردانگی نمی داد

****

...نان خریده بود و کمی آش برای صبحانه، چای دم کرده و یک دست نویس

...و رفته بود

...فعلا می خواست دور باشد...نه برای فکر کردن...برای راحتی دختری که می دانست عذابش داده

.حتی دیگر شب ها هم نمی آمد، یکی از ادیگاردها را جلوی در می گذاشت و خودش به خانه می رفت

.قاصدک باید خودش می بود...این تنهایی برای حلاجی همه ی اتفاق های افتاده بد نبود

!و قاصدک متعجب از میز چیده شده کمی با سلیقه تر از دیروز

صبحانه خورد و باز پای تلویزیون و گوشی به دست لم داد و باید به کیوان بگوید چند جدول برایش بیاورد برای حل کردن!

و چقدر دلتنگ مایکی بودی که بدجنس شده چند مدتی سراغ نمی گرفت!

گوشی را برداشت و زنگ زد...

زنگ خورد...آنقدر زنگ خورد تا صدای بوق اشغال آمد و متعجب گفت:جواب نداد؟!

دوباره زنگ زد...باز هم زنگ خورد اما کسی جواب نداد.

حرص خورد و گفت:کجایی؟

اما یک لحظه یادش آمد که مایک گفته بود برای تعطیلات بهمن به انگلیس می رود.

اوف دختر چقدر حواس پرتی-آنقدر بی حوصله بود که گوشی را برداشته اول به پدرش و بعد هم به!

چکامه زنگ زد و باز هم دلش
هوایی شد.اما ترجیحا دوست داشت مواظب باشد
تا خوب شود و حداقل سر به زیر نباشد جلوی
پدری که
!قول داده بود مراقب خودش باشد
****

شام بردی؟-
.بله آقا، براشون شام بردم و گفتم اگه چیزی می
خوان بگن بیارم براشون-
خسته خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:خوبه،
سرحال بود؟
.و کیوان کمی فکر کرد این دختر زیادی کسل بود:
فکر کنم کمی از تنهایی اونجا دلزده شدن
!و چقدر بد که به خودش قول داده بود سراغش
نرود تا دو روز دیگر که مثلا از سفر کاشان برگشته

براش هر چی می خواد ببر تا حوصله اش سر نره....دوستش مایک...اون کجاست؟-

!اطلاع درستی ندارم اما فکر کردم رفتن انگلیس-

پس همان بود که سر کله اش آفتابی نبود و این روزها از نبودنش و پیگیری نکردن های قاصدک حس

!بهتری داشت

!و چقدر بد که هیچ پیشنهادی هم نداشت برای سرگرم کردن دختری که چشم دیدنش را نداشت

خاک بر سر موقعیت نشناسش که در بدترین حالت و موقعیت ممکن خودش را معرفی کرده بود آن هم

!در قال*****ب یک اژدها

!یکی از بچه ها رو بفرست بره جلو در وایسه، مراقبش باشن-

کریم رو خیلی وقته فرستادم.غیر از اون به خانم نیکو گفتم مشکلی بود در هر ساعتی که شده زنگ - بزنه.

-خوب کردی.

کیوان بلند شد که باربد باز پرسید: افسان؟

نمی خواست انگ دست پا چفتگی را به خودش بچسباند اما وقتی عرضه ای نیم نگاهی نداشت و شرم می

کرد باید چه می گفت؟

-هیچ!

-چرا؟!

-برنمیاد که بشه.نمی دونم باید چیکار کنم.از فردا راننده شخصی افسان شو

-میشه؟

-نمی خوای که بشه؟

!از خدامه-

!پس نوبت تو.یه قدم از من، قدمای بعد با تو، جا پاتو سفت کن-

.کیوان ل*****بخند بخیه زد به ل*****ب هایش و گفت:متشکرم

.رفیقیم، حیفیش به کار کردن تو برای منه، اونم برام مهم نیست-

پررنگ تر شد ل*****بخندش و این مرد جدای از عصبانیت های بی موقعش، مرد بود...مرد برای تمام

!فصول

کیوان از در بیرون زد و باربد سیگاری روشن کرد و دورن جاسیگاری چپاند تا دود کند و خود خیره ماه بیرون زده ی آسمان شد و زیر ل*****ب گفت:چه عجب، منور کردین!

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و نفس عمیقی کشید...چیزی بیخ گلویش را چسبیده بود و تیغ می
.کشید...انگار می خواست خون بالا بیاورد
امروز یک ساعت وقتش را برای پدری گذاشته بود که نگاهش می کرد اما مرتب می پرسید:پسر کی هستی؟
.وقت گذاشته بود و حرف زده بود و جهانگیر فقط نگاهش کرده بود
وقت گذاشته بود و از پس این نگاه جهانگیر دو بار شهین گفته بود و او هی دلش اینور و آنور می شد که
چرا جهانگیر خان مزدایی با این همه کبکه و دبدبه و زن های رنگارنگی ه بعد از مرگ مادرش عشق
.بازیش را تکمیل می کرد هرزگاهی شهین را صدا

می زد
!شهینی که خاص بود و زیبا
!شهینی که حقوق می خواند و شاد بود
.شهینی که مادری کرده بود برایش وقتی مادرش
سر زا از دنیا رفته بود
!شهینی که می خندید دنیا فدای آن تک چال گونه
اش می شد و سرخی لپ هایش اناری
شهینی که 9سال مادرانه خرجش کرده بود و بعد
از 9سال او را در تخت لیمویی رنگش غرق در خون
.دیده بود وقتی با شوق می خواست با هدیه ای
که خریده بود تولدش را تبریک بگوید
.هنوز یادش نمی رفت که مات شده بود
.تا یک سال نه گریه کرده بود و نه حرف زده بودو
جهانگیر چقدر او را دکتر برد تا بلاخره شوک دوباره
ی تولد شهینش وقتی جهانگیر درست بعد از

یک سال از رفتن شهین، کیک تولدی خریده بود پر از تزیین موز و پرتقال که شهین عاشقش بود و گفته

.بود بیا تولد شهین است

.آن شب گریه کرد. داد زد.حنجره درید و باور کرد شهینش نیست

.شهینی که خاله خطاب نمی شد

...صدایش می زد مانی

...آه کشید از یادآوری تمام آن سال هایی که بابتش تنش درد می گرفت

بغض سیب شده اش را با آب دهان قورت داد و فایده نداشت...مانده بود سر گلویش و مسرانه زورآزمایی

.می کرد

...و یوسف

چرا باید ببخشد وقتی مادرش را گرفته بود؟
وقتی با بچه ای در شکم بالا آمده اش رهایش کرده بود؟
...نامردی کرده بود با قاصدک، عین نامردی یوسف با شهینش
اما مردانه پای بکارتی که گرفته بود، مانده بود اما آخر چرا در زمانی که مردانه ها محکم تر بوده یوسف شهینش را رها کرد؟
از جایش بلند شد و کنار پنجره ایستاد و زیر ل*****ب گفت:کی قراره جواب سوال منو بده؟
.چشمش سوخت و این بغض لعنتی آخر کار خودش را کرده بود
.چشم خیس کرد و این مرد کاربنی پوش هم اشک می ریزد
.اصلا بلد است گریه کند

گاهی فکر می کنم آن کس که می گوید مردها نباید گریه کنند حتما قرار انتقامی داشته برای بغض های "

"مانده ی گلوی همه ی مردها

از کنار پنجره کنار کشید و کاش می توانست دست همه ی اتفاق های خوب را بگیرد که حوالی انتظارش

...بیفتد و اتفاق های بد

!اصلا گور پدر همه ی خوب های دنیا...خدایا حداقل بدی ها را دور کن

****

.افسانه دلخور، رو برگرداند و گفت:من قهرم.قاصدک ل*****بخند دوخت به ل*****ب هایش و گفت:من آشتیم

!با من حرف نزن-

-بابا به خدا یهویی شد!

-می مردی زنگ بزنی ها؟ گوشی نداشتی؟ شماره منو نداشتی؟

-من تسلیمم.

خاله بانو ل*****بخند زد و گفت:چیکار داری دختر؟ خب کار براش پیش اومده عجله ای شده!

افسانه برگشت و تند پرسید:کارت چی بوده؟

بروبر نگاهش کرد.حرف نداشت...چه می گفت؟

الهه در حالی که ناخن هایش را سوهان می کشید گفت:حالا انگار رفته بود برنگرده که فیتیله پیچش می کنی.

افسانه با تندخویی گفت:شما حرف نزن!

خاله بانو با نرمی پرسید:باربد گفت حالت پدرت خوب نبوده که با عجله رفتی، الان بهتره؟

قاصدک در دل خدا لعنت کنه ای حواله باربد کرد و ل*****بخند مسخره ای روی ل*****ب آورد و گفت:خیلی بهترن.خواهرم پیششونه!

خب خداروشکر عزیزم....خوشحالم دوباره برگشتی.

-جات خالی بود

قاصدک ل*****بخند زد و نگاه مظلومانه ای حواله ی افسانه کرد و گفت:افسان؟

-مظلوم نشو نمی بخشم.

قاصدک خندید و چقدر این دختر را سوای دختر عمه بودنش با آن مردک جانور دوست داشت!

گاهی وقت ها خانواده می خواهی، تا در ازدحام تمام مشکلاتت کمی لوست کنند و لی لی به لالای خواسته های ریز و درشت دلت بگذارند.

گاهی دلت کمی هیجان مثبت می خواست عین رفتن بالای درخت توت و توت چیدن و خوردن و

یکی هم
.آن پایین مدام حرص بزند که بیایی پایین
گاهی دلت خیلی چیزها می خواهد اما نمی
شود.عین نمی شودهای زندگی قاصدک...هی می
خواهد و هی
!نمی شود
****

فصل هفتم.اسفند را دوست داشت
.هوا گرم میشد
.درخت ها کم کم بچه دار می شدند
.و چقدر صدای گنجشک های شلوغ را دوست
داشت
و بهتر از همه دانشگاه تق و لق بود.درس ها جدی
نبود و عید با تمام قدرت سینه جلو می داد محض
!قدرت نمایی

.از الان اصفهان پر از گل های بنفشه بود که جای جای پارک ها و بلوارها کاشته شده بود

!محض می برد از این زیبایی و چقدر حیف که قدم زدنش هم شرطی بود

.امروز باید دیدن مایکل می رفت

.برایش یک جلد از کتاب کلیات رباعی های خیام را خریده بود

.کیوان مثل همیشه همراهش بود و خیرسرش مثلا عاشق بود اما آنقدری که باید با افسانه باشد نبود

.روی یکی از نیمکت های پارک نشست و به ساعتش نگاه کرد...مایک هنوز دیر نکرده بود

)با لذت به آبی که باز بود خیره شد(منظورم زاینده رود

.آنقدر غرق آب و مردمی که دورش شلوغ کرده بودند، بود که نشستن مایکل کنارش غافلگیرش

کرد

-سلام خانم حواس پرت!

-سلام، خوبی؟

-ممنون هستم.خوب، تو خوب هستی؟

-کمی بهتر از همیشه، بیا اینم کتابی که خواستی!

-ممنونم.

-الیز چطور بود؟ چند باری که تو دانشگاه دیدمت خواستم بپرسم یادم رفت!

مایک آه کشید و چقدر دلتنگ الیز مهربانش بود.دم رفتن الیز مو طلاییش بغض کرده بود اما محض

ناراحت نکردنش باز هم با ل*****بخند بغلش کرده بود و گفته بود منتظر است تا تابستان که به ایران

بیاید.

!خوب، مشغول درسهایش-

.کم رنگ ل*****بخند زد و مایک عزیزش از پس

این دو کلمه چقدر دلتنگ الیزش بوددلتنگی کوچک

باشد یا بزرگ، وقتی اویی که باید باشد،نباشد

دنیایت عین همان توپ کودکی هایت

!کوچک می شد.باید باشد تا دنیات رنگ

شود.نباشد همین است که همین

****

باربد خونسردانه پا روی پا انداخته خم شد فنجان

قهوه اش را برداشت و جلوی این پیرمرد خودخواه

نباید

.کم می آورد

خب؟-

!خونسرد گفته بود و حرص درار

فرخی پیر با آن ابروهای کلفت و سفیدش نیش

خندی زد و این پسر کپ جهانگیر بود.جهانگیری که زمین
.و زمان را بهم می دوخت اگر چیزی می خواست
!جهانگیر خوب ترتبیتش کرده بود.عینا کپی برابر اصل
!این بار برای من خیلی مهمه، حملش بر عهده بگیرین نصف نصف مال تو-
چه تضمینی وجود داره گشت جاده متوجه بار نشه؟-
.قبلا هماهنگ شده-
چند ماهه بند این محموله ای، چی توشه؟-
!کاریت به کار حملش باشه، نصفشم مال تو-
قراره چقد بچربه که سر کیسه رو شل کردی؟-
.فرخی ل*****بخند زد و چپق چوبیش را کنار گذاشته گفت:اونقدی هست که یه تیر و طایفه رو

آباد کنه

من گفتم تو معامله های خلاف نیستم، نگفتم؟-

.چند ماهه بندیم، این درخواست آخره-

باربد پر اخم فنجان را روی میز مقابلش گذاشت و گفت:من رد کردم و باز هم رد می کنم مزدایی اهل هر

غلطی باشه کاری به جابه جا کردن محموله خلاف و قاچاق نداره اولا، چند بار تهدیدم کردی و دخترتو انداختی بیخ ریشم دوما، مهمان خونه مو تهدید کردی سوما، چهارمشو من تعیین من می کنم، آخرین بار

اینجام، آخرین بار حرف می زنیم و آخرین بار درخواست میدی، تو کارش نیستم، کار درست داری یا

علی تا آخرش هستم اما قاچاق...نوچ، خودمو بند

نمی کنم ،کسیم بدبخت نمی کنم.گردت به گردم برسه
سرشاخ میشم.و از همه مهمتر مهمان خونه ی من ناخنشم ترک برداره تو تن تمام ایل و طایفه ات خط
.می ندازم
فکر می کنی تهدید کنی می ترسم؟-نگفتم بترسی، گفتم حواس جمع باشی که هیچ رقمه تو کتم نمیره اگه پات تو حریمم باز بشه.من کارت -
نداشتم تو هم بیخیال میشی. اعتبار مزدایی واسه این بالاس که کارش رو برنامه بوده، قراره قاچاق داری
شرکتای حمل و نقل خرده پا هستن که عین آب خوردن محموله تو رد کنن، علاقه ای ندارم از اعتبار خودم و شرکتم برا قاچاق سوء استفاده بشه.

.فرخی ابرو کشید و باز هم باید می گفت کپی برابر اصل همان جهانگیر زبان نفهم است

.پس باید بیشتر مواظب خودت و مهمان خونه ات باشی-

باربد ل*****بخند کرایه شده اش را روی ل*****ب نشاند و گفت:من مواظبم فقط خدا نکنه اتفاقی بیفته

.که من بخوام گرد و خاک کنم

منو می ترسونی بچه؟-

در اینکه شما پیشکسوت مایی شکی نیست اما یه وقتایی جوونا شیر میشن تو میدون، باید از شیرهای -

جوون ترسید، اینطور نیست؟

بلند شد و گفت:حرفامو زدم، حرفاتو زدی، من نشنیدم تهدیدم کردی شما هم نشنیده بگیر هشدار

دادم.اما

.این تا وقتیه که از کنار هم آسه بریم آسه بیایم

.فرخی دست مشت کرد و باز هم یک تیر دیگر که بیخودی رها شد

.این پسر زبان نفهم بود

.حرف در کله اش فرو نمی رفت

.حالیش نبود چه پول هنگفتی به جیب می زند

...خلایق هر چه لایق

...اما او هم فرخی بود...مرد عمل

.در کتش نمی رفت کاری از کسی می خواست و او رد می کرد

.باربد رد کرده بود پس باید عواقبش را هم با همان دخترک ناز خانه اش پس می داد

.هر چند یوسف گفته بود کاری به دخترش نداشته باشد

!اما انگاری این دختر کمی بیشتر از معمول عزیز
بود برای دردانه ی جهانگیر خان مزدایی
پس نشان دادن یک ضرب شست برای این پسر
چموش که نیامده، جا پا سفت نکرده ،زیادی کری
می
.خواند لازم بود
.این محموله آینده ی کاریش را تضمین می کرد
.یک سال برنامه ریزی کرده بود!یک سال جان کنده
بود برای این محموله
.هیچ رقمه نمی توانست از خیرش بگذرد
هر جوری بود جور می کرد کسی را که محموله ی
اسلحه اش را به افغانستان ببرد اما جواب این حق
.نشناسی این پسرک را هم خواهد داد
!خونسردانه گفت:هر کسی راهشو خودش انتخاب
می کنه فقط اینقد باید عاقل باشه که بفهمه چی به

نفعشه

!باربد هم عین خودش ل*****بخند زد و

گفت:کاملا درسته

!دست بالا برد و گفت:امیدوارم دیدارهای بعدیمون

برای یه کار بهتر باشه

.خداحافظی کرد و از اتاق کار فرخی درون قصر

سفیدش بیرون زد

.این خانه و این مرد نفرین شده بودند

****

.از پنجره دیدش می زد

خیرسرش فکر می کرد رفته جایی نشسته که کسی

او را نمی بیند؟

پشت چندین درخت روی یکی از نیمکت ها

نشسته بود و موهایش را روی شانه اش رها کرده

با آن شانه

ی چوبی یادگار مادربزرگش که همیشه تاکید
داشت موهایش را با آنها شانه کرد، نرم نرمک آنها
را شانه
می کرد و هرزگاهی ل*****بخندی به نوازش های
سرد نسیم می زد و هوا هنوز آنقدرها خوب نشده
بود.
شاعرانه بود و هوس انگیز.
!و خنکای چیزی زیر پوستش قلقلکش می داد برای
دیدن قاصدک بی حواس و بی هوا اذیت کردنش
اما باربد بود و یک جو ابهت مردانه ای که ترجیح
می داد با این بچه بازی های دوست داشتنی
خرابش
نکند.
این روزها فقط دور بود.از دور دوست داشت.از دور
می دید.از دور نگاهش پی نوازش می رفت...از

...دور

.این دورهای زندگیش کی نزدیک می شد نمی دانست

از دور تو را دوست دارم، بی هیچ آغوشی، عطری، لمسی و یا حتی ب***و**سه ای، فقط دوستت "دارم از دور..."*

نفس کشید و اگر می گفت دلش ضربه می زند برای نفس کشیدن عطر تنش پرویی بود؟دست به صورتش می کشید و اگر دلش کمی هوای یک ل*****بخند کوچک کرایه ای داشت زیاده خواه بود؟

نه نبود اما آنقدر هم غرور داشت که در تمام مدت که قاصدک عین شبح از کنارش گذشته بود او هم .سخت و خشک حتی بدون نیم نگاهی بگذرد

و حالا سرخوشانه دختری را دید می زد که به

محافظ هایش گفته بود هیچ کس آنطرف باغ آفتابی نشود تا
.دخترک نازدانه ی خانه اش راحت باشد
!ته دلش حس خوبی نداشت وقتی شنیده بود،
علی باقری به ایران برگشته
.ان هم کسی که رفیق فابریک یوسف است
....صاحب چندین کشتارگاه در ایران و خارج، تاجر اول صادر کننده ی فرش
.اگر می خواست از رقم حسابش حرف بزند نزدیک حساب بانکی مزدایی ها می شد
.مردی که اگر می خواست می توانست به راحتی با او رقابت کند
.و حالا او با خانواده آمده بود
.مردی که روزی یوسف زیر بال و پرش را گرفته بود که الان جایگاهش ابرقدرت شده بود

...پس اگر می فهمید یوسف چه به روزش آمده
.اوف حتی نمی خواست فکرش را هم کند که اگر
علی باقری این پول را پرداخت کند قاصدکش می
رود
...قاصدکش می رود
...قاصدک
...عزیزکش
...دختری که یکسال عاشقانه هایش یواشکی بود
برایش و حالا در خانه اش
...اصلا زنش بود
...بزور عقدش می کرد
اما قاصدک چموش بود مگر راضی می شد؟
!نه نمی شد و قاصدک می رفت؟
پر حرص از فکری که چون مار در ذهنش می
گذشت مشت محکمی به دیوار کوباند که درد تمام

تنش
.را قفل کرد
...و قاصدک بی خیال موهایش را شانه می کرد و
ل*****بخند داشت.ل*****بخند از آمدن دوست
پدرش که عمو صدایش می کرد
.مردی که زمستان پارسال را در استکهلم در کنار
خانواده اش سپری کرده بود
...می آمد اما یوسف
...لج کرده برای دیدنش
.دلش نمی رفت رفیق فابریک تمام زندگیش او را
در این وضعیت ببیند
برای همین خودش را گم کرده بود در این شهر
محض پیدا نشدنش و رفتن آبرویی که دلش نمی
خواست
.کوچک شود

!مرد بود دیگر...غرور داشت

...اما نمی دانست چرا ته دلش روشن است...انگار قدم هایی روشنایی نزدیک است

.نفس کشید و چقدر خوب که از این خانه می رفت

...دلش تنگ می شد برای همه اعضای خانه حتی کیوان اما

.عمرا دلش تنگ مردی شود که هنوز زخم ت***جش روی تنش زنده بود

.هههه مسخره بود اگر فکر می کرد یک عمل همه چیز را از یادش خواهد برد

.نه، نه می بخشید و نه یادش می رفت

هنوز هم ته گلویش بغض داشت، بغض ناجوانمردانه ای که تا یادش می آمد از بدی های باربد سیب می

شد و آخر چه کسی گفته او از سیب خوشش می

آید؟

.نفس عمیقی کشید و زیر ل*****ب گفت:خدا لعنتت کنه که فقط اعصاب آدمو خورد می کنی

با گل سرش موهایش را بست و نگاهی به اطرافش انداخت و چقدر عجیب که امروز هیچ کس این حوالی

.آفتابی نشده

بلند شد، روسری ساتن بلندش را روی سرش انداخت، باید می رفت ل*****باس هایش را میشست و

.یادش بود که خاله بانو گفته بود باغبان می آید تا گل بنفشه بکارد

****

موتور زیبای اسپرتش را دورن پارکینگ پارک کرد، کلاه بافت توسی رنگش را از سر کشید و چه

.خوب که چند روز دیگر تا بهار نمانده بود

به سمت در پارکینگ آمد که صدای بحث محافظ هایش ل*****بخند روی ل*****بش آمد و چقدر بد که

.این همه بیکار بودند...قدم اول

-...خیلی خوشگله

...قدم دوم

-من نمی دونم چطوری ازش می گذره؟

...قدم سوم

.من بودم تا الان یه دانسی باهاش رفته بودم،

-حیفه بپره

قدم برنداشت، مانده پشت یکی از ستون ها و کنجکاو شد از بحثی که می دانست به دختری ختم می شود

...اما چه دختری؟ نمی دانست و امروز دلش کمی

تفریح می خواست عین این فالگوش ایستادن ببینم نکنه دلت می خوادش؟-

محافظی که کمی ریز نقش تر بود ضربه ای به کمر آن یکی زد و گفت:لعبته پسر، چرا گذشت؟ حیف میوه ممنوعه اس وگرنه...اوف!

باربد ل*****بخند زد و زیر ل*****ب گفت:باز چشمشون کیو گرفته؟

یواش بگو پسر، دیوار موش داره موشم گوش، به. گوش رییس برسه کارمون با کرام الکاتبینه-

بابا کی می خواد بیاد اینور؟ تو هم دلت خوشه.

ها...جرم که نمی کنیم داریم حرف می زنیم-

آره حرف می زنیم اما نه در مورد هر دختری،....

داریم در مورد مهمون این خونه میگیم-

دیگر نشنید...همه اش در مورد قاصدکش بود؟

لعبت؟ قاصدک لعبت بود؟

تمام تنش لرز گرفت از خشم و عصبانیت، یکی حرف زده بود آن هم برای عزیز کرده اش؟

.از پشت ستون بیرون آمد...عمرا اگر می گذشت

وقتی حرفی از قاصدک در میان بود

با چند قدم بلند در تیررس دو محافظش قرار گرفت و گفت:شماها الان داشتین چه زری می زدین؟

.صدایشان را شنید:بدبخت شدیم

.....

...دستش خونی بود، با تمام سردی هوا عرق کرده بود

وارد خانه که شد، خاله بانو که مثل همیشه پای تلویزیون و برنامه های آشپزیش بود تکانی خورد و با

دیدن باربد فورا بلند شد و گفت:یا خدا، چی شده؟.عمه شلوغش نکن هیچیم نیست-

اما دروغ گفت، داغ کرده بود.داغ بود...داغ از اینکه محافظش که باید محرم خانه اش باشد به عزیز کرده اش چشم داشت.

...وای بر او و انتخابش

نامحرم چپانده بود درون خانه اش آنوقت ترس فرخی داشت؟

آخه پسرم دستت خونیه، بزار ببینم چت شده؟-

خون من نیست، یکی کیوانو صدا کنه فقط.-

پله ها را دو تا یکی بالا رفت و خاله بانو غرغر کرد:باز با کی درگیر شده؟ ای خدا کی این پسر به راه

میاد؟

بالای پله ها رسید که قاصدک کتاب به دست از اتاقش بیرون آمد و فقط نگاهش یک لحظه کشیده شد به

.دستان باربد و صورتی که از خشم سرخ بود و متورم

!دل نلرزاند اما متعجب شد و کنجکاو

پرسشی نگاهش کرد و باربد نگاهش پی آن نیم وجب بلوزش بود و پر حرص گفت:دیگه حق نداری با

!این سرو وضع بری تو حیاط

!قاصدک حیرت زده گفت:ها؟

نشنیدی؟ کری؟-

!اخم دواند میان پیوند ابروهایش و گفت:درست حرف بزن

عصبانی بود و با تمام دعوایی که کرده بود و مشت هایی که به سروصورت محافظ هایش زده بود اما انگار هنوز تخلیه نشده بود.

قدم برداشت، بلند و تند، نزدیک قاصدک شده،

بلوزش را گرفت وکشید و گفت:چند سانته؟ توجه کردی؟

قاصدک خود را عقب کشید و گفت:به تو چه؟ واسه چی تو همه چیز من دخالت می کنی؟

باربد دست انداخت پشت گردنش و صورتش را نزدیک صورت قاصدک کرد و گفت:چون همه چیزت

مال منه، حالیته؟

قاصدک ترسیده از مالکیتی که در حرف و چشم های باربد بیداد می کرد تقلا کرد تا خود را کنار بکشد

.اما باربد پر زورتر از همیشه بود

.به خدا که این مرد اصلا حالش خوش نبود

.ولم کن لعنتی، گردنمو شکستی-!و باربد این بار بی خیالش نشده، گردنش را رها کرد و دستش را

گرفته گفت:با من بیا

!ولم کن لعنتی-

و باربد این بار را کوتاه نمی آمد، همین قدر که آرامشش گرفته شده بود باز هم باید قاصدک آرامش می

.کرد

...و قاصدک هول برداشته از فکر ت***جی دیگر تقلا کرد ...بغض کرد و باز هم التماس

...چپ و راست نکرد.مستقیم به سمت اتاقش رفت و قاصدک تهدید کرد

!به خدا ولم نکنی داد می کشم-

!و باربد بدون آرامش گفت:برام مهم نیست

.بیخیال نبود...می ترسید از جیغ قاصدکی که لرز دستش از ترسش بود

!اما باید کمی جرات خرج می کرد برای بی جرات

کردن دختری که این بار می مرد اگر می ترساندش کمی آرامش می خواست همین!

در اتاقش را باز کرد و داخل شده قاصدک را داخل برد و در را بست.

بغض سیب شده اش را با آب دهان قورت داد و مستاصل گفت:بزار برم

و باربد به آرامی گفت:کاریت ندارم.

-پس بزار برم.

-فقط یکم باش بعد برو.

کلید را در، در چرخاند و گفت:بشین!

متعجب بود، ترس برش داشته بود...یکی یک توضیح حداقل نصفه نیمه دهد...این مرد خوب بود؟

به قرآن که حالش زیادی وخیم بود.

باربد رهایش کرد و به سمت کمد دیواریش رفته،

پلیور قهوه ای رنگش را درآورد و قاصدک متعجب نگاهش می کرد...

.خون روی پولیور آزارش می داد و تنها چیزی که باعث تهوع اش می شد خون بود

به سمت سرویس بهداشتی رفت تا دستهایش را بشویید و قاصدک سر چرخاند و این اولین بار بود که اتاق

.این اژدها را می دید

!ترکیبی از مشکی و آبی...زیر ل*****ب گفت:چه اتاق تاریکی...مبل های چرم مشکلی، تخت خواب آبی روشن، گلدان های مشکی با رزهای آبی

...تابلوی از زنی که رنگ های آبی و مشکی احاطه اش کرده بودند

...یک ل*****ب تاپ مشکلی روی میز چوبی

و....

.از اتاق منظمش خوشش آمد اما تیره بود...دلش می گرفت اگر اینجا می بود

...آرام قدم برداشت...اطراف را پایید...صدای آب یک دم قطع نمی شد.خب فقط کمی خون بود دیگر

.و نمی دانست بعد از شهین باربد به خون وسواس دارد

!کمی آرام بود، باربد متعجبش کرده بود...خواسته بود بنشیند...آنوقت چرا؟

روبروی تابلوی زن جوانی ایستاد.سیاه سفید عکس دلش را ریش کرد و باز هم تیرگی؟

عمق این همه تیرگی مگر چقدر بود؟

!در سرویس بهداشتی باز شده قاصدک ترسیده خود را کنار کشید که باربد به آرامی گفت:از من نترس

.قاصدک چشم گوشه کرد برای دستانی که مطمئنا از بس تلانده شده بود که قرمزیش را موجهه می کرد

.به آرامی گفت:بزار برم

و بارید بی جواب دوباره سمت کمدش رفت و رکابی سفیدش را درآورده پیراهن آبی رنگی پوشید و

قاصدک نگاه گرفته بود از نیمه تنه ی برهنه اش هر چند زیر چشمی دید زده بود و اگر اعتراف می کرد این مرد هیکل جذابی دارد فحش لازمش بود؟

!بشین-

.می خوام برم-

.تکرار نکن-

.پس بزار برم-

.عصبیم قاصدک فقط بشین بعد هرجا خواستی

برو-

....تازگی ها راحت شده بود.می گفت قاصدک آنوقت روی چه حسابی این راحتی را می گذاشت؟

.کلیدو بده می خوام برم-

این دختر که بند می کرد ول کن نبود.چرا او را نمی فهمید؟!پر حرص و خشم گفت:گفتم بشین

و قاصدک لجوجانه دستانش را بغل گرفت و نگاهش کرد.یعنی فکر می کرد تن صدا بالا ببرد و قلدری

کند همه چیز حل است؟

.صدای تقه ی در و هیجانی که بالا گرفت و پشت بندش صدای خاله بانو بود که بلند شد

.باربد، پسرم برات بتادین آوردم، بزار ببینم باز چه بلایی سر خودت آوردی-

قاصدک کلافه اش کرده بود و حالا عمه اش...این

همه توجه قلمبه شده را نمی خواست باید چه کار می
کرد؟
تن بالا رفت و نگاه میخ قاصدکی که ترس ریشه دوانده در چشمانش از ترس بودنش در این اتاق، و
!گفت:عمه جان گفتم چیزیم نیست، دستم زخمی نشده
درو باز کن، چرا درو قفل کردی آخه؟ پس اون همه خون از چی بود؟-
!قاصدک تند گفت:درو باز نکنیا
.عمه خون من نیست فقط کمی درگیر شدم-
مردیکه قلچماق...یعنی فقط بلد بود دعوا راه بیندازد؟
!عمه جان فقط کمی احتیاج به استراحت دارم،
وقت شام میام پایین-

...صدای خسته ی عمه اش را شنید اما در این عصر
زیادی کسل کننده فقط قاصدک را می خواست
...در نیم وجبیش
...سینه به سینه
...نفس به نفس
...و کاش شانس چشیدن آن ل*****ب ها را
داشت...برای یک بار...کوتاه...فقط محض لمس
کوچکی
.و قاصدک پر حرص گفت:اون در لعنتیو باز کن تا
باز یکی دیگه نرسیده
می ترسید از دیده شدنش در این اتاق و فکرهایی
که اگر می کردند ریشه می سوزاند و قل*****ب
می
!شکست
.امروز دلش خواسته بود و به درک اگر همین الان

قاصدک کولی بازی در بیارود

به طرفش رفت و قاصدک ترسیده کنار کشید و گفت:چیه؟

!بازویش را لمس کرد...گرم بود...گرمایش را در این زمستان دوست داشت

...باید بغلش می زد...این گرمای خواستی را می خواستقبل از اینکه قاصدک حرف بزند بغلش زد، تن به تنش فشرد...و آرام زمزمه کرد:جیغ نزن، فقط کمی

!اینجوری بمون

اینگونه بماند؟ روی چه حسابی؟ روی چه سند محرمیتی؟

!تن عقب داد و گفت:ولم کن لعنتی

!ول نمی کرد...اصلا...ابدا

دستش پشت گردن قاصدک انداخت و فرو کرد در

خرمن موهای مشکی رنگش و سرش را کنار گردنش

....کشیده بو کشید

بوی شاپوی مانده ی مویش و عطر تنش دیوانه اش کرده بود...نه محض هوسی که یک بار زنجیر پاره

...کرده بود

...نه...دلش پی کمی عشق بود لابه لای این گرما...این لمس

...چه اشکالی دارد عشق همه اش نگاه نباشد...گاهی همین گونه بغل زدن باشد و بو کشیدن

...و قاصدک تقلا کرد...آنقدر تقلا کرد و باربد ول نکرد که بی جان شد

زورش نمی رسید چیکار می کرد؟

دستانش بی حرکت کنار تنش بود و زمزمه کرد:چرا اینکارو می کنی؟

.و باربد زمزمه کرد : با ل*****باسای بلندتری برو تو حیاط

-چرا؟!

-هنوز رهایش نکرده بود...دلش نمی رفت آخر باید توضیح می داد...باید می دانست از امروز حتی به محافظ هایش هم اعتماد نداشت...

-امروز دو تا از محافظامو زدم

-دستات؟!

-آره، تو پارکینگ زدمشون، اخراجشون کردم...

مورمورش می شد این نفس کشیدن های تند را کنار گوشش و اما یک جورهایی....چرا بعد از این همه

تقلا دقیقا همین الان دیگر تلاشی برای جدا شدن

از این حجم عضله ای را نداشت؟

داشتن در مورد یه دختر حرف می زدن، گفتن لعبته...گفتن نمیشه ازش گذشت اما از ترس من کاری -

...نمی کن

دختر؟ محافظ هایش به کسی چشم داشتن؟...من خطا کردم، در مورد تو بی رحم بودم اما نمی زارم کسی نگاهش بهت چپ بشه-

هنگ کرد...نکند..نکند حرف آن دختر، حرف خودش بوده؟

ناباور گفت:با من که نبودن ها؟

!و باربد تکرار کرد:دیگه با این ل*****باسا بیرون نرو

حرف خودش بود...ای خدا باز هم چشم داشتن...به اویی که دیگر چیزی برای بخشیدن

نداشت؟

!ولم کن-

.و باربد رها کرد این حجم خوشبوی ظریف را...دل کندن چقدر سخت است

و قاصدک با خشم شد:کی میشه این خراب شده رفت که کسی دنبال پاره کردن تنت نباشه؟

...حرفش درد داشت، زیاد...و حقم داشت

.خدا او را بکشد برای این دنیای سیاهی که نشانش داده بود

...کنار کشید...یک وقت هایی اگر دم پری کسی زیاد بروی دم پرت نمی آید

...شاید حکایت او بود...تازگی زیاد جلو آمده بود.زیاد نرم شده بود...زیاد پرو بال داده بود

.و قاصدک انگار کمی بهتر شده بود...کارهایش را می کرد و گاهی می خندید

مرتب به دیدن یوسف می رفت و اگر اشتباه نکرده بود شاد بود...شاد برای لحظه هایی که در آن قدم می
...زد
دم دست آمده بود...باربد مزدایی که اصل مد بود با آن کت و شلوارهای مارکش که دخترها بشکن می
...زدند برایش دم دستی شده بود...و قاصدک نمی دید...نه عشقش را و نه طل*****ب بخشش را .باید باز بر می گشت..احتیاج داشت دوباره به قال*****بش برگردد
.گاهی هم دوری عشق می آورد.بد نبود امتحان کردن این راه حل.هر چیزی را باید امتحان کرد .دل کندن از این تن که آرامش می کرد سخت بود اما قاصدک احتیاج داشت کمی هم به اطرافش

دقت کند

.دم دستی بودن بس بود

کلید را از جیبش در آورده به سمت در اتاقش رفت و جدی شده گفت:تا وقتی نگفتم از خونه بیرون نمیری.

!قاصدک متعجب گفت:چی؟

.شنیدی..تکرارش لزومی نداره-....باز شده بود

همان باربد مزخرف آن وقت ها

قاصدک پر حرص گفت:هههه خندیدم، شوخی جال*****بی بود، در ضمن من برای بیرون رفتن اجازه

.لازم ندارم

!باربد خونسرد گفت:از امروز خواهی داشت

قاصدک پر خشم گفت:چی داری میگی؟

!باربد در را باز کرد و دست دراز کرده گفت:می

خواستی بری، بفرما

همین یک دقیقه پیش بغلش نزده بود؟ تن به تنش نچسبانده بود؟

این مرد چرا تعادل روحی نداشت؟

قاصدک پر خشم گفت:تو چته؟ چرا هر دفعه یه جوری هستی؟ من باید چیکار کنم که راحت بشم؟

!شاید باید باز هم بیرون می رفت، این آرامش را نمی خواست اصلا

برگشت، پالتوی مشکی رنگش را برداشت و بی توجه به قاصدکی که منتظر خیره اش بود از کنارش گذشت و بیرون رفت، باید کیوان را خبر می کرد، صحبت با او آرامش می کرد...گاهی

.و قاصدک مانده بود از این اخلاقی که هنوز نمی دانست چندچند است

...هر چند ناراحت بود.ناراحت این اخلاق باربدی

که آزارش می داد

.نفس عمیقی کشید و برگشته نگاهی حواله ی اتاق باربد کرد و از اتاق بیرون رفت

****

.عصبی بود

...انگار یکی با مشت به صورتش کوبانده بود

...خودسر بود دیگر

...زبان آدمی زاد هم حالیش نبود

.و این روزها همه اش حس می کرد فرخی در یک قدمی ایست

.مشت گره کرده سراغش رفت

.این بار باید حالیش می کرد خودسر بودن عواقبی داشت...و وای به حال کیوانی که همراهیش کرده بود

!یعنی لازم بود در بزند؟ نه

...دستگیره را فشرد و در را هل داد که نگاه حیرت زده ی قاصدک به سویش برگشت.قاصدک دستپاچه شالش را چنگ زد و پر خشم گفت:برو بیرون

!باربد پوزخند زده در را پشت سرش بست و این اتاق عایق صدا بود

به اجازه کی امروز رفتی بیرون؟-

.قاصدک شال را روی موهایش چپاند و گفت:از اتاق من برو بیرون

به چه اجازه ای رفتی؟-

...تن صدا بالا داده بود...چیزی شبیه یک فریاد

 قاصدک جا خورده، تن عقب داد و به آرامی گفت:خب مگه چیه؟

باربد موضع پایین آورد و گفت:نگفتم نرو؟

.قاصدک ترسیده از این مرد غیر قابل پیش بینی

گفت:رفتم دیدن بابا فقط

من گفتم برو؟-

.خب، دلتنگ بودم-

.این آرام جواب دادن قاصدک هم آرامش نکرده بود

...این روزها هول برش داشته بود...قاصدک بود دیگر...یک کله خر جفت خودش

.اما فرخی که این چیزها حالیش نمی شد و وقتی بی توجه به دخترش می خواست بیخ ریشش بندش کند

.نمی خواست آرام بگوید تا باز این دختر دم درآورد.باز چموش شود و جفتک بیندازد

تهدید آمیز گفت:اگه غیر از دانشگاهت جایی بدون اجازه از من بری، قید باباتو بزن اگه بزارم عمرا پاتو .بزاری بیرون

قاصدک پرخاشگرانه گفت:یعنی چی؟

...زبان نفهم بود دیگر

امروز آمپر چسبانده بود...شرکت با کارمندش دعوا کرده و دل سوزانده برای خانواده اش اخراجش نکرده بود.

.گاراژ ماشین یکی از مشتری دیر آماده شده بود و او باید جواب پس می داد

و...

هر چه نحسی بود یکباره آوار شده بود و حالا قاصدک لجوجانه قد علم می کرد و او هنوز ارباب این

.خانه را نمی شناخت...هنوز نحس بودنش به تنش نخورده بود

.ملایمت هم برای این دختر خودسر حدی داشت

به سویش رفت یقه اش را گرفت، او را به سمت

خود کشید و چشم هایش که رگ های خون در سفیدیش
دو به دو بیرون زده بود را در چشم های قاصدک که ترس در نی نی چشمانش فریاد می کشید
دوخت و
گفت:یعنی چیش برا وقتیه که حالیت نشه، می دونم حالیته پس بیشتر از این عصبیم نکن، قول دادم به
خودم نامرد نباشم کاری به دخترونه ی برگردوندت نداشته باشم اما قول ندادم که بلای دیگه ای سرت نیارم پس عین یه دختر خوب حرف گوش کن.
باش.تحمل منم حدی داره
قاصدک این بار ترسید...
از این مرد با این چشم های دریده ترسید.
از این مرد با این کلام محکم ترسید.

...تند تند سر تکان داد و باربد رهایش کرد

...رهایش کرد و ناراحت بود از تن بالا رفته ی صدایش

...از تهدید کار آمده اش

...از ترس قلمبه شده ی نگاهش

...از خودش بدش آمد اما لازم بود

.گاهی باید جلوی بعضی چیزها را گرفت وقتی ترس از دست دادن دست می شود بیخ گلو را می چسبد

کنار کشید و نفسش را تند بیرون داد و قاصدک جمع شده در خود نگاهش را پایین دوخت و امروز به

.معنی واقعی از این تهدید ترسید

.و باربد قد راست و گفت:با کیوانم کار دارم...اما...قاصدک مواظب خودت باش

..آرام گفته بود

...نوازش گر

...جوری که نرم روی تنت می خوابد

.و قاصدک سر بلند کرد و متعجب به باربدی نگاه کرد که زیادی ناشناخته بود

...چشمش لغزید...و دلش...یکی انگار در زد

.و او فعلا خسته تر از آن بود که در را باز کند...بگذرد کمی خانه نشین دلش باشد

...و باربد بسش بود این داد در گلو انداختنعقب گرد کرد...روی پاشنه پا چرخید و از در بیرون رفت...چقدر خوب که این اتاق عایق صدا بود.و .گرنه عمه ی کمی فضولش الان تا پی چیزی را در نمی آورد ول کن نبود

...رفت و قاصدک مانده بود از این مرد هنوز او را نمی شناخت...دقیقا وقتی که فکر می

کرد نرم شده...می تواند برای خودش بچرخد...جدی

... می شد...سخت می شد...مردی می شد که باید از او ترسید

****

فصل هشتم

.روبرویش نشست

...سرش پایین بود

و علی اشک در چشمانش حلقه بست و این همه غریبه بود؟

-یوسف!

.هنوز سرش پایین بود

من مرده بودم یا هفت پشت غریبه؟-

...و دلش نمی خواست حرف بزند حتی یک کلام

من هر چی دارم از دولت سر توئه یوسف، من اونور

دنیا خوش بگذرونم و تو اینجا تو خونه ی اجاره - ای ته شهر؟

.یوسف سر بلند کرد و گفت:نخواستم تلافی کنم

علی پر از خشم گفت:وظیفه م بود...اگه الان امینم و دارم به خاطر توئه.من ثروتم و جون بچه مو از تو دارم و تو می خوای این تلافیو ازم دریغ کنی؟ انصافه مرد؟

.گله نکن علی خیلی خراب تر از این حرفام-

کرمانی بهم خبر داد چی شده، شکستم

یوسف...نامحرم بودم که خبرم نکردی، زندگیمو جمع کردم اومدم -

برای تلافی...نخوای هم من تلافی می کنم، بزنی تو گوشمم پاش ایستادم....حسابت با مزداییه، شنیدم

جهانگیر زمین گیر شده پسرش پا گذاشته جاپاش،

تعریف پسرشم خیلی شنیدم، حسابی بین رقبا اسم در
کرده...باید ملاقاتش کنم.تا قرون آخرشو پرداخت می کنم، از امشبم میای خونه من، یه خونه ی دو طبقه
....بزرگ گرفتم، طبقه بالا مال تو و دخترات، نمی خوام برادرم سختش بگذره
.نکن علی، منو مدیون نکن-
.مگه تو چند سال پیش مدیون نکردی، نزاری جبران کنم به ولای علی اسمتم نمیارم-...و یوسف ته دلش شیرینی پخش می کرد بابت رفیقی که برادر بود...برادری بدون هم خون بودن
شنیدم پسر مزدایی گرو کشی کرده قاصدک پیششه، اما یکسره اش می کنم نمی زارم دخترم بیشتر از -

.اونجا بمونه

.و آه یوسف بلند شد از دردانه ای که تمام این مدت آنجا حیف شده بود

...برای چکامه هم انتقالی می گیرم بیاد اصفهان، باید دخترام دورم باشن، دخترای منن یوسف-

.و چقدر این مرد، یک تنه حجم مردانگیش را به رخ می کشید

چطور جبران کنم علی؟-

جبران خواستم مرد ناحسابی؟ مگه تو اون سالها فرصت جبران دادی به من؟ حالا که وقت گیر اومده -

...یوسف دارم داغون میشم از نگفتنت...چرا این همه توداری مرد؟

یوسف سر بلند کرد و گفت:منتظرت بودم اما دلم نرفت برای پریشون کردنت، اما میگن باد خبرو هر

جا

.باشه به گوش می رسونه

.چایتو بخور که از فردا کار داریم، باید دخترمو بیارم

پیشمون.قاصدکم بزرگ شده-

و یوسف یادش مانده بود که علی، زنش را بیمارستان برد برای زایمان قاصدک وقتی خودش به اجبار

...برای سرکشی به یکی از کارگاه ها رفته بود

یادش مانده بود که قاصدکش اولین بار آغوش علی را لمس کرده بود و از آن پس علی عاشقانه قاصدک

...را پرستید

!می گفت دخترم است و واقعا پدرانه خرجش می کرد...عین خودش

منیره شال عربیش را دور سرش چرخ داد و به جمع

همسر و رفیق چند ساله اش پیوست و گفت:آقا یوسف علی این چند روز مرد و زنده شد تا پیدات کرد.

و یوسف شرمنده ی این زن عرب خوش قد و قامت که در همان نگاه اول دل علی را برده بود شد

و

گفت:من شرمنده ام زن داداش!

نباش آقا یوسف، خوشحالمون کردی که اومدی، حالا امین و پیمان می رسن، ول نمی کننت - امشب...جای دخترا خالی...

علی چشم غره رفت و یوسف آه کشید...

کاش این روزها هم می گذشت...کاش..

****

یک جور دلشوره ی عجیب تنش را به بازی گرفته بود.بی تاب بود...انگار اتفاقی قرار بود بیخ گوشش.

بیفتد

...شب از نیمه گذشته بود و خوابش نمی برد

...خسته بود...خیلی زیاد...اما

ناآرام بلند شد، تی شرتش را از پای تخت چنگ زد و تن زد و کلافه از اتاقش بیرون زد، شاید کمی چای

...گرم حالش را جا می آورد.آرام رفت تا صدای ایجاد نکند

وارد آشپزخانه شد و کتری برقی را به برق زد.تکیه به کابیت خیره ی کتری برقی شد و فکر غول شده .در آغوشش کشید

...حس بدی داشت...تلخ بود.تلخ تر از زیتون های نارس

....ته دلش انگار همه اش منتظر اتفاق بدی بود

...و کاش فقط حس باشد

...و کاش فقط گذرا باشد

صدای قل قل کتری رنگ نگاهش را برگرداند.درون فنجان بزرگی کیسه کوچک چای را انداخت و آب جوش ریخت...

.سرش درد می کرد و کاش خوابش می برد

...فردا چه روز پر مشغله ای خواهد داشت

...خصوصا که طراحی کت و شلوارهای جدید را باید می دید

...پوفی کشید و چای را تلخ تلخ مزمزه کرد

از آشپزخانه بیرون زد شاید باید ذهنش را خالی می کرد بدون دلشوره ی عجیبی که تنش را حراج کرده

.بود

****

تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگلی بانو؟-

...چه متلک مودبانه ای....هه

حتی نگاه هم برنگرداند و راه کج کرده به سمت ماشین کیوان رفت و همیشه از مردهای صبور خوشش

.می آمد و چقدر این مرد خوش هیکل بود

...به ماشین نزدیک شد و متعجب از در باز ماشین، ماشین را دور زد و با دیدن کیوان جیغ کشیدخون تمام بلوز سفید رنگش را رنگ بخشیده بود و چاقویی که در شکمش فرو رفته وحشتزده اش کرده...به سمتش دوید اما قبل از اینکه به او برسد...دستمال سفید رنگی خوابزده اش کرد و فهمیده نفهمید

...در آغوش مردی فرو رفت

****

قرارداد جدید را امضاء کرد و به احترام بلند شده

کاغذ قرارداد را روبروی شریک جدیدش گرفت و مرد

.نسبتا میانسال قرارداد را گرفته ل*****بخند زد و تشکر کرده بلند شد

...وقت کم بود و کار زیاد

...جلسه اش که تمام شد تلفن را برداشت و درخواست قهوه داد

...اما همانموقع منشی اطلاع داد که مردی برای دیدنش آمده

-کیه؟

.گفتن علی باقری هستن-

.ضربه ی اول زده شد

.یکی سیلی محکمی به صورتش زد و این مرد بلاخره آمد

.راهنماییشون کنین داخل، دو تا قهوه هم بگید

بیارن-
گوشی را که گذاشت و طولی نکشید که تقه ی در و پشت بندش دری که باز شد و قامت مرد میانسالی در
.چهارچوب رخ نمود
.به احترامش بلند شد و گفت:خوش اومدین
علی متواضعانه ل*****بخند زد و قدم داخل گذاشت و فکر کرد این پسر برعکس شهرتت بهم زده اش
.زیادی مودب است
.باربد میزش را دور زد و روبروی علی قرار گرفت و دست جلو داد و گفت:بفرمایین بشینین
علی نشست و باربد گفت:این زیارت رو مدیون چی هستم؟
!علی با همان ل*****بخندش قاطعانه

گفت:قاصدک

.ضربه ی دوم زده شد

.بزور ل*****بخند زد و گفت:بفرمایین می شنوم

...علی نگاه چرخاند و این پسر خوش سلیقه بود

!نگاهش خیره ی هیکل و تیپش شد و ....زیادی جذاب!برای بدهی یوسف اومدم که فکر کنم بیشتر خودت در جریانی-

...باربد سر تکان داد و خواست جواب دهد که گوشیش زنگ خورد

...عذرخواهی کرده بلند شد و گوشی را از روی میزش برداشت

!با دیدن نام کیوان اخم در هم کشید و خروس بی محل

...با اکراه جواب داد

...صدای مرد دیگری غیر از کیوان اخم هایش را

درهم کشید

چاقو؟ کیوان؟ بیمارستان؟

!ناخودآگاه گفت:قاصدک

!تند گفت:آدرس بیمارستان؟

و باز ل*****ب زد:قاصدکم...اگه اتفاقی افتاده باشه؟

چشم گوشه کرد و خدا را شکر آقای باقری حواسش پی قاصدک گفتنش نبود و اگر می فهمیدند؟

تماس را قطع کرد و رو به باقری منتظر گفت:من خیلی عذر می خوام که این دیوار باید همین جا تموم

.بشه و من باید یه قرار دیگه با شما تنظیم کنم

باقری متواضعانه گفت:مشکلی پیش اومده؟

...لزومی به گفتن بود؟

.یکی از کارمندانم مشکلی براش پیش اومده باید

برم بیمارستان-

باقری دست روی دسته مبل گذاشت و بلند شده گفت:مسئله ای نیست اما هر چه زودتر به منشی ات بگو

.یه وقت تعیین کنه من عجله دارم

کمی تند نگفته بود؟

!باربد سر تکان داد و گفت:حتما

علی را راهنمایی کرد و خودش تمام قرارهای داشته نداشته اش را کنسل کرده به سرعت از ساختمان بیرون زد.

.ترس تنش را در نوریده بود و قل*****بش عجیب می سوخت

...نگران کیوان و چاقوی خورده اش بود اما قاصدک

چرا مرد پشت تلفن چیزی از قاصدک

نگفت؟.مستقیم به سمت بیمارستان رفت که گوشیش باز زنگ خورد

...دلهره داشت

...و خدا لعنت کن حس دیشبش را که این همه بد بود

آخر روز هم به این گندی؟

!دکمه ی تماس را زد و عجول و عصبانی گفت:بله؟

صدای خنده ی فرخی موجب شد ناشیانه پا روی ترمز بزند و بوق ماشین هایی که پشت سرش زیادی کر

.کننده بود

ماشین را کنار خیابان کشاند و با عصبانیت گفت:چه غلطی کردی؟

.پسر جون با بزرگتر باید بیشتر از اینا مودب باشی-

تو چیزی به اسم ادب حالیته؟ قاصدک کجاست؟-

نگرانشی؟-

.به خدا بلایی سرش بیاری خونه تو با بچه هات آتیش می زنم-

یادمه یه بار داد و فریاد تو سرت انداختی که آدم مهمی تو زندگیت نیست، پس چی شد؟ وا دادی؟-

.گند زدی به زندگیم قسم می خورم بیچاره ات می کنم-

فرخی بلندتر خندید و گفت:شیرو از کفتار می ترسونی؟...شنیدم علی باقری اومده ایران...خیلی عالی

.احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه خبر نبود قاصدک به باقری و یوسف می رسه...شد

.و باربد فقط در دل گفت:بدبخت شدم

.اما باید خونسرد برخورد می کرد و بند را آب دادن فقط به ضرر خودش بود

.نه یوسف نه باقری برام مهم نیستن، اما اون دختر مهمه اگه خال رو تنش بیفته-

بچه گربه مون چنجول می کشه...خوبه...حرفم همونه کاریش ندارم اگه همکاری کنی و گرنه فک نکنم -

.بخوای بدونی چه بلایی سرش میاد

.خیلی کثیفی، من همکاری نمی کنم اما می دونم باید چیکار کنم-

.تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد پرت کرد و ماشین را روشن کرده با سرعت رفت

****

فقط بهم بگو چی شد؟-.نمی دونم از کجا پیداشون شد...یکی پشتم گفت آقا، برگشتم سمتش چاقو رو تو شکمم فرو کرد-

باربد ل*****ب جویو و خاک بر سرش که محافظ

های قاصدکش را بیشتر نکرده بود...دخترک نازک نارنجی الان کجا بود؟

-باید با بچه ها همانگ کنم دست به کار شن.

-پلیس رو در جریان نمی زاری؟

اطلاع می داد...حتما!

اما عمرا اگر دست روی دست می گذاشت...

قسم خورده بود...ریشه ی فرخی را در آتش خشمش می سوزاند.و وای به حال این مرد، که دقیقا دست

روی نقطه ضعفش گذاشته بود!

بلند شد و گفت:زنگ بزن به نوچه های ایزدی، خب بلدن آمار بدن، بگو می خوام جای دقیق قاصدک رو

پیدا کنن، هر اطلاعاتی مشتلق داره، پیداش می کنن بقیه اش با خودم.

!بزارین پلیس وارد عمل بشه اونا می تونن سر جا بشینتش-

اطلاع می دم....اما کسی که میاد تو خط قرمز من باید بفهمه که همین جوری ازش نمی گذرم....مواظب -

.خودت باش، به بچه ها میگم یکیش بیان اینجا، کاری داشتی بهش بگو

.ممنونم-

...ل*****بخند غمگینی زد و این مرد

ل*****بخندهایش هم عجیب بود

!بیشتر استراحت کن-

!از در بیرون زد و کیوان خیره ی در و این مرد یک مرگش بود

****

.گوشی را به گوشش چسباند و این بهترین کار بود

سردار دوست پدرش نبود و عجیب اینکه جهانگیر هیچ وقت با این نظامی های زمخت ارتباطی نداشت و

...تا می توانست از آنها دور می شد اما

سردار پدر رفیق خوب دانشگاهش بود و آنقدر با رفت و آمدهایش عزیز شده بود که سردار قول داده بود

...هر وقت گیری در گیرهای زندگیش حسابی گره خورد کمکش کند و امروز وقتش بود

...سلام سردار-

...رسمی و خشک بود...نظامی بود دیگر!سلام،

بفرمایین-

.سردار باربدم-

.و این بار تن گرم سردار دلنشین شد

!سلام پسرجان خوبی؟ چه خبر؟ یادی از ما کردی-

-متشکرم سردار، سردار گیر افتاده تو زندگیم.
جدی شد و تن خشن شده ی صدایش باعث شد.
باربد از ریز ماجرا را بگوید
سردار سرزنش آمیز گفت:چرا مون موقع خبر ندادی؟
سردار می دونی از پس این لاشخورا بر میام.اگه ماجرا سر مهمان خونه ام نبود الانم خودم تو دهنش -
می زدم اما می خوام غیر از اینکه خودم تلافی.
کارشو کنم شما هم وارد عمل بشین
-حالا که گفتی بکش عقب تا پلیس کارشو کنه.
نمی تونم سردار، دلم نمی زاره دست رو دست.
بزارم-
نگرانیت فقط یه نگرانی ساده اس؟-
-نه سردار، اون دختر همه چیز منه.

...و نگفت آن دختر بعد از ت***جش زنش است
.هرچند قانونی نیست
...عرفی نیست
...دینی نیست
...اما زنش بود
.حس کرد ل*****بخند کمرنگی روی ل*****ب
های سردار بخیه خورده
بیا اداره، چند تا عکس از اون دختر بیار و بیا کل ماجرا رو تعریف کن تا ثبت بشه، همین امروز نیرو
-
وارد عمل میشه ال*****بته می دونم اینقد لجبازی که اگه بهت بگم بزار ما کار خودمونو کنیم گوش نمیدی پس به آدمات بگو جاشونو پیدا کنن چون شما زیادی بی قانونین بهتر می تونی برین تو خونه طرف ها ماها که باید کلی مراحل قانونی رو طی.

کنیم

.ل*****بخند زد و سردار او را خیلی بیشتر از جهانگیری می شناخت که آلزایمر از پا درش آورده بود

.به روی چشم سردار-

.پس عجله کن منتظرم-

****

فصل نهم

.پنجره ای بدون حفاظ که به حیاط سرمازده ی زمستانی باز می شد

.... تخت دو نفره، تلویزیون، ل*****ب تاپ، سرویس بهداشتی و

این همه رسیدن به یک زندانی؟

روی تخت نشست و از وقتی که بهوش آمده بود دو ساعتی می گذشت و عجیب که هیچ کس را

ندیده بود

!حتی محض ترساندنش

.هنوز نمی دانست چه خبر است و حیف که کیفش را گرفته بودند و او به گوشیش دسترسی نداشت

آه کشید و ته دلش عجیب می ترسید و انگار کمی امید داشت...نه به پدرش که حتم داشت چیزی نمی داند

...و صددرصد باربد نمی گذاشت هم بفهمد

...امید داشت دقیقا به همین کاربنی پوش مغرور که حس کرده جوری انگار برایش خاص شده

ولش که نمی کرد ها؟

یک بار گفته بود همیشه مواظبش است....به دادش می رسید نه؟

دلش شور افتاد...نکند باربد قیدش را بزند؟

نکند گور بابایی نثارش کند؟

وای کیوان؟

چاقو خورده بود...تمام تنش خون بود...الان حالش چطور است؟

رگ و پی اش جوشید... و خدایا کیوان که خوب است؟

باربد که سراغش را می گیرد؟

...ل*****ب گزید و تند تند گفت:آره میاد، براش مهمم، حسش کردم....میاد..کمک می کنه...میاد ...افکار منفی...دلشوره ی سمی...نفسش بند آمده بود اگر این ها هم عین باربد نامرد می شدند

یوسف کجایی برای دختر مادر مرده ات؟

کجایی برای تنهایی دل ریش کننده اش؟

بلند شد باید کمی هوای تازه به ریه هایش می فرستاد...نفس کم آورده بود در اتاقی که بزرگتر از اتاقی

بود که باربد در قصرش به او داده بود و با تمام ت***ج باربد و نامردیش چرا حس می کرد آنجا باز هم

امن تر از این خانه است؟ل*****ب پنجره ایستاد و خیره ی بیرون شد.مرد زیر پنجره ی اتاقش ایستاده بود.صدای پارس سگی

.نگاهش را به دنبالش کشاند اما تک و توک مردهایی را دید که در حیاط گل و گشاد می چرخیدند

.کاش یکی می آمد حداقل یک توضیح نیم بند می داد

.پیشانیش را به خنکای شیشه چسباند و چقدر تنش داغ بود

صدای تقه ای به در و باز شدنش باعث شد با عجله خود را کنار بکشد، و دستپاچه و مضطرب به

دختر
.جوانی که با ناز به سمتش می آمد خیره شد
هوم، پس تو همونی؟-
گنگ نگاهش کرد و این دخترک جسور و پرور چه می گفت؟
...دخترک زوایای تنش را رصد کرد و گفت:هی بدک نیستی اما هنوزم به پای قیافه ی من نمی رسی
قاصدک به شکم کمی برآمده اش نگاه کرد و زمزمه کرد:حامله اس؟
دخترک گستاخانه گفت:به چی نگاه می کنی؟
قاصدک سعی کرد خونسرد باشد با ملایمت گفت:اینجا خونه ی کیه؟
دخترک با تمسخر گفت:یعنی نمی دونی؟
دقیقا باید از کجا بدونم وقتی عین وحشیا بیهوشم

کردن آوردنم؟-

نه خب باید باربد خودشو به آتیش بزنی، با همین زبون بال بال زدی دورش خرت شده؟-

متعجب نگاهش کرد و گفت:نمی فهمم چی میگی؟

دخترک تن صدایش را بالا داد و گفت:اینجا خونه ی منه، خونه ی فرخی به گوشت خورده؟....نخورده که حیفی واسه زنده موندن اما خب

بیخیال...باباش شرط گذاشته برا اون باربد مزدایی احمق که غیر از

خودش و نوک بینی اش هیچ کس نمی بینه اگه باهاش همکاری نکنه تو یکیو از دست

میده...اونجورم که

...بوش میاد تو زیادی براش عزیزی...پس

اینقد اما و اگر و پس و پیش برا من نکن، جنگ بابای تو و اون مردیکه ی حشی هیچ دخلی به من

نداره -

.پس برو بگو بزارن من برم تا شر به پا نکردم

چاله میدانی شده بود عین وقتی که نوچه های باربد دم به دقیقه برای طل*****بشان دم خانه شان صف

.می بستند

دخترک پوزخندی زد و دست به سینه گفت:دقیقا چطوری؟

.ماند برای جواب دادن و کم آوردن هم اصلا رد کارش نبود

.اونو وقتی زبون خوش حالیتون نبود نشون

میدم-.عجله نکن دخترخانم، اینجا قراره خوب پذیرایی بشی، هیکل خوبی داری-

قاصدک با چندش نگاهش کرد و گفت:به تو هم مشه گفت زن؟

.دخترک ل*****بخند زد و گفت:اینم یه جور تقاص گرفتن ا اون باربد بی همه چیزه
گفت و قدم عقب گذاشت و رفت و قاصدک ماند و حرفهایی دختری که امیدش به باربد را بیشتر و ترسش
.را هم مضاعف تر کرده بود
****

...دیوانه شده بود
شب خوابش نمی برد و روز آنقدر خسته بود که نای حرف زدنش هم بخاطر قاصدکی بود که دو روز ...نداشتش
!امان از سرداری که دست و پایش را برای هر اقدامی بسته بود اما او هم باربد بود...باربد مزدایی و فرخی هنوز تهدید می کرد و زیادی خرفت بود اگر فکر می کرد باربد زیادی سر به راه است و به

...پلیس خبر نمی دهد

ل*****ب جوید و یکی نبود بگوید مرد ناحسابی تو که گوش عالم و آدم را برای گردن کلفتی کر کرده ای پس این دست دست کردن چه صیغه ای است؟

.صدای تقه ی در و افسانه ای که دلواپس در را باز کرده در چهارچوب ایستاده بود

-؟بله!

-؟خب....کیوان چطوره

ابرو بالا پرداند و این دختر الان نگران بود؟

تکیه داده به پنجره خیره ی سرخی گونه های افسانه گفت:بهتر شده، نگرانشی؟

.افسانه تند تند گفت:من؟! نه اصلا، همینجوری پرسیدم

زور زد ل*****بخند نزد و این دختر مثلا سعی

داشت منکر شود؟

-باشه قبل!

-یعنی چی؟ دارم میگم برام مهم نیست.

کشش می داد...پس مهم بود، زیاد هم مهم بود.

این بار ل*****بخندی خرج گونه های گر گرفته دختر عمه ی دستپاچه اش کرد و گفت:حالش خوبه، چند

روز دیگه مرخصه و باز همین جاستافسانه.

ل*****ب به دندان گرفت و تابلو بودن بیشتر از این؟

زیر ل*****ب گفت:باشه!

برگشت برود که باربد ملایم گفت:پسر خوبیه!

و افسانه سرخ شده زود از در بیرون زد و باربد ل*****بخند پهنا داد و حداقل این تنها خبر خوب امروزش بود!

****

خواسته بود فرار کند...مچش را گرفته بود و سیلی که یک ور صورتش را کبود کرده بود تنبه خوبی بود ...که در اتاق زندانی بماند

اما مگر می شد دست روی دست گذاشت و منتظر آن مردک وحشی بود که مثلا گفته بود همیشه !مواظبش است

فقط حرف می زد و در عمل هیچ کاری نمی کرد...واقعا به چه دلخوش کرده بود؟

به مردی که فقط تن صدا در سر می انداخت و زور بازو نشان می داد؟

.این روزها یاد گرفته بود روی پای خودش بیستد حتی اگر تلافیش یک سیلی محکم باشد

:بیخیال کبودی صورتش و دردی که صورتش را می سوزاند تن صدا بلند کرد و داد زد

لعنتیا این درو باز کنین، خسته ام کردین، چی از جونم می خواین؟ با یکی دیگه دشمنین خر منو - چسبیدین؟...

داد زد و حنجره پاره کرد تا بلاخره مرد قد بلندی که تیشرت آبی رنگش فیت تنش بود در را باز کرد و با ابروی بالا رفته گفت:یه ریزه ای این صدا از کجات میاد بالا؟

قاصدک پر از خشم گفت:می خوام برم، چرا نمی زارین؟

پسرک دست به سینه براندازش کرد و اوف ضرب! شصت برادرش زیادی کاری بوده

صورتت بهتر شده؟-

قاصدک پوزخندی زده گفت:نگرانی؟ خب بزار برم واسه چی زندونیم کردین؟

هنوز مونده-!

تا کی؟-

!تا دو روز دیگه...تنها وقت باقی مونده باربد

مزدایی-

چی ازش می خواین؟-.یکم همکاری اما خب زیادی سرتق و لجبازه، ادب کردنش بد نیست-

!باربد را خوب نمیشناخت اما می دانست مرد کم آوردن نیست...نه نیست...ابدا نیست

و حتما هم فکر می کنید همکاری می کنه؟-

اشاره ای به قاصدک کرد و گفت:مجبوره، اینطور نیست؟

ل*****ب گزید با خودش گفت:اگر مجبور نبود چه؟

اصلا هر چی، من این وسط چیکاره ام؟ چرا دست از سر من بر نمی دارین؟-

پسرک ل*****بخند زد و گفت:چرا هی میری سر

خونه ی اول؟

.تکیه از چهارچوب گرفت و قدم جلو گذاشت

مردمک قاصدک لرزید و تمام اهل این خانه وحشی بودند

!جلو نیا-

.پسرک دست بالا برو و گفت:کاریت ندارم فقط می خوام برات توضیح بدم

.از همون جا هم می تونی، کر نیستم-

.باید بگم بیان یه فکری برای صورتت کنن، داغون شده-

!مهم نیست خوب میشه-

ببین اینجایی چون پدر من فکر می کنه بارید مزدایی تعلق خاطری بهت داره یا حداقل بخاطر پدرت و -

!ترس از خیانت در امانت هم که شده اون مجبور

به همکاری میشه... و تا اینجاشم کمی حق با پدر بوده

باربد قراره چیکار کنه؟-

اونش دیگه لازم نیست بدونی فقط اینو میدونم که پدرم مردی نیست که کوتاه بیاد و فقط امیدوارم

باربد -

!همکاری کنه...تو حیفی

گفت و سری تکان داده از در بیرون زد و قاصدک چشمش خشک شد از این همه مات شدن به در و این

مرد الان چه گفت؟

گفت حیف؟

یعنی اگر باربد نمی آمد....؟

...دست جلوی دهانش گذاشت و افکار سمی زهنش را قلقلک داد...وای

!!ت***ج...کتک زدن....زخمی کردن...مرگ

!و برای اولین بار ناله کرد:باربد تو رو خدا

بیا**********

علی باقری با ابروهای بالا رفته منتظر حرفش بود و آخر به این مرد چه بگوید؟

.منتظرم پسر جان-

.بله خب...ببینید باید مراحلش طی بشه-

ل*****ب به دندان گرفت و آخر چه مراحلی؟

مراحل؟ سفته ها و چکای دستتو میدی من، منم یه چک روز می کشم که همین الانم می تونی نقدش -

.کنی، فورا هم قاصدک رو باخبر کنید یکیو میفرستم دنبالش تا خونه اش همراهیش کنه

.قل*****ب ضربان گرفته اش عجیب قصد بی آبرویی داشت

-بله حق با شماست اما هنوز کار داره...

خدایا کمکی کن...کمک کن...

فورا گفت:قاصدک به همراه دوستاش رفته تهران!

علی لحظه ای متعجب نگاهش کرد و بعد با اخم گفت:با اجازه ی کی؟

زور زد خونسرد باشد...

جناب باقری ایشون تا تو خونه ی من هستن از من اجازه می گیرن و غیر از اون آیا به پدرشون اطلاع -

.دادن برای این سفر یا نه رو نمی دونم

پوزخند مشهود باقری خنجر قل*****بش شد و نکند که فهمیده؟

یعنی فرخی لو داده بود؟

-شنیدم یکی از بادیگاردات زخمی شده.

اینکه قل*****ب نبود الان...تلمبه بود...

.و خدا را شکر هیچ وقت حال درونش روی چهره اش اثر نداشت

!بله، یه تسویه حساب شخصی...بحث ما چیز دیگه ایه جناب باقری-

!جواب قطعی رو کی میدی-

!تا سه روز دیگه-

و امیدوار باشم که حتمیه؟-

!باربد با قاطعیت گفت:بله حتما.سه روز دیگه مشاورم رو با چک می فرستم، سفته و چکا و قاصدک رو همراهش بفرست-

.حتما-

و چطور دل می کند که با این صراحت حتما گفته بود؟

.علی بلند شد و گفت:امیدوارم حال دخترم خوب باشه

خوب؟ خودش هم نمی دانست و خدا و را ببخشد که چقدر این دختر رنج کشیده بود در این چند ماه در
خانه اش و خیرسرش مثلا عاشقش بود؟
علی از در بیرون زد و باربد شلو وا رفته خود را روی مبل جلوی میزش انداخت و کاش همه ی این ها فقط کاب***و**س بود.
حاضر بود با مشت و لگذ از خواب بلند شود و اما همه ی اینها فقط خواب باشد... و نبود...متاسفانه!
****

سردار گفته بود جای قاصدک را پیدا کرده اند...
کاشان بود...ویلای شخصی فرخی..
تنش از این خبر رقصنده شده بود و چه بهتر که سردار گفته بود حالش هم خوب است!
و نمی دانست که قاصدکش سیلی خورده...

.قاصدکش شام و ناهارش را خورده نخورده رد می کند

!قاصدکش حرف می شنود و تهدید

.قاصدکش طعنه می شنود و حسادت دختر حامله

ای که هنوز صنمش با باربد را نمی دانست حال خوبش بود

.نمی دانست و خوشحال

!و کاش آنقدر عقل داشت که کاری نمی کرد و این مرد همیشه عجول بود

****

...در اتاقش باز شد

.مطمئن بود از نیمه شب گذشته

...چراغ اتاقش روشن شد

.و مردی در آستانه در بود که چهره اش از خشم

سرخ بود

...برق چاقو و فریادی که کشیدقاصدک بلند شد و روسری چنگ زد و ترسیده گفت:چی شده؟

.مرد به سمتش آمد

او را شناخت...انگار پسر بزرگ فرخی بود.مردی که با تمام بی رحمی سیلی محکمی روی صورتش کاشته بود.

خود را به دیوار چسباند و گفت: چی ازم می خوای؟

.داغتو به دلش می زارم-

...چنگ در موهای قاصدک انداخت و چاقو را زیر گلویش فشرد

اشک کاسه چشمش را پر کرد آخر او این وسط چه تقصیری داشت؟

نور راهروی پهن شده وسط اتاق تاریکش و او کمی

صورت مرد را دید و خدایا واقعا آن بالا جا خوش کرده ای این دخترک را هم می بینی...گاهی...فقط گاهی؟

مرد ل*****ب زد:پلیسا ریختن اینجا می دونم کار خود نامردشه، بابام سکته کرده، داغتو به دلش می زارم تا عمری دیگه از این غلطا نکنه!

چاقو را بیشتر فشار داد و حس کرد گرمی خونی را که زیر گلویش راه افتاده بود و باز هم گرمی اشک هایی که صورتش را می شست!

قبل از اینکه چاقو را بیشتر فشار دهد صدای همان! مرد با تیشرت آبی دیروزش بلند شد:پژمان

پژمان چاقو به دست گفت:پویا جلو نیا فقط فرار کن.

خر نشو داداش، همه جارو محاصره کردن یالا بزن بریم-

-تا داغشو به دل اون مزدایی بیشرف نزارم نمیرم.
-ول کن دختر بدبختو این که این وسط ته پیازم نیست!
اما پژمان زیادی کله شق بود و شاید باید گفت شرترین پسر فرخی!
می دانست خطر یک قدمی اوست اما نمی توانست برود بدون انتقام از آن نامردی که پدرش را گرفته
بود.
پدری که اگر برای همه نکبت بود و دردسر اما برای پژمان با تمام خلافهایش اسطوره بود.
خب هر کسی جوری اسطوره بودن را ترجمه می کند و پژمان دقیقا اینگونه!
بیخیال کشتن شده بود اماقبل از اینکه پویا کاری کند جیغ قاصدک کل ساختمان را گرفت و بی حال...

روی زمین افتاد و پژمان اخ
.هم نگفت...حقش بود
پویا پر از هراس گفت:چیکار کردی احمق؟
!فرار کن زر نزن-
و خود بازوی پویا را گرفته دنبال خود کشاند و
چاقوی خونی شده اش را دورن جیبش و این
دخترک اگر
...بی تقصیر بود اما باربد که تقصیر داشت...یکی
این وسط باید تاوان پس می داد دیگر
و قاصدک آنقدر در خون خود نفس کشید تا بلاخره
چشم روی هم گذاشت و کاش یکی برای کمک می
...آمد
****
...فریاد زد:لعنتیا صدای جیغش اومده
و قبل از اینکه سردار بفهمد با اشاره به نوچه هایش

از دیوار بالا رفتند و او آنقدر عجله داشت که به سرعت وارد ساختمان شد، کسی نبود غیر از خدمه ی ترسیده ی فرخی و و مامورهای سردار و چند تن از نوچه های فرخی که دستگیر شده بودند...

از پله ها بالا رفت و رسیده به طبقه ی بالا با دیدن دو مامور سردار که کنار اتاقی ایستاده بودند هول شده

به سمتشان دوید و با تمام کوبش قل*****ب دیوانه وارش وارد اتاق شد،

قاصدکش غرق در خون، یکی از مامورها با...احتیاط او را بغل کرده دورن ملافه ی سفیدی می گذاشت

داد زد:یا خدا!

سراسیمه به سمتش رفت و گفت:چی شده؟

مامور با تاسف گفت:چاقو زدنش، چشت کمرشه ،

یکم عمیقه اما زیاد مسئله ای نیست اگه زود برسه بیمارستان که بیشتر از این ازش خون نره.

و باربد منتظر نماند ادامه دهد...باید می رفت، قاصدک پیچیده در ملاف را بغل کرده و با سرعت بیرون

...رفت آنقدر عجله داشت که چندین بار نزدیک بود از پله ها پرت شود اما حالیش نبود که فقط می خواست.

برود..قاصدکش...عشقش...زنش...در حال جا دادن بود

از حیاط که بیرون زد قبل از اینکه با سردار روبرو شود قاصدک را روی صندلی عقب خواباند و پشت فرمان نشسته رفت...

...باید می رفت...او قاصدکش را می خواست که گرفته بود اما نه آنطور که می خواست

....جلوی چشمش فرخی سکته کرده را به بیمارستان منتقل کردن اما سه پسر فرخی و دخترش

...خبر داشت پسر بزرگ فرخی راهش را جدا کرده کاری به ایل پدرش نداشت اما دوتای دیگر..پژمان و پویا

...کاری یکی از آنها بود و زیر سنگ هم که بود پیدایشان می کرد

!تقاص خون قاصدکش را می گرفت...حتما

!این قول باربد مزدایی بود و این بار دیگر احتیاجی به سردار و مامورهایش نداشت

****

چشم باز کرد...متعجب از روی سینه خوابیدنش خواست غلت بزند که سوزش عجیبی تمام تنش را گرفت.

آخش که بلند شد صدای خوب پدرش را شنید:قاصدکم؟

یوسف از روی صندلی کنار پنجره بلند شد و به سویش آمد و با اشک حلقه زده در چشمانش به آرامی

ل*****ب زد:باهات چیکار کردن قاصدکم؟

!قاصدک بغض کرد گفت:بابا

.جان بابا، کاش یکم غیرت داشتم نمی زاشتم پا تو اون خونه بزاری که حالا اینجوری تحویلم بدن-

.نگو بابا خودم خواستم کسی مقصر نیستم-

.رگ زد گردن یوسف و با تن خشن شده ی صدایش گفت:حقتو از اون باربد نامرد می گیرم

.و قاصدک اولین بار که دفاع کرد...یعنی باید دفاع می کرد...این بار باربد واقعا بی تقصیر بود

...اون گناهی نداره، حقمو از فرخی بگیر، اون منو

بدون اینکه بشناسه تو چنگش گرفت-
.باربد این وسط می تونست کمکت کنه و نکرد-
و او هنوز نمی دانست نقش باربد کجای
ماجراست...حرفی نزد و ته دلش این بار با تمام
اتفاق های افتاده
.از باربدی که به قول پویا فرخی انگار دلش گیر
است بدش نمی آمد
اما هنوز سر حرفش بود و هیچ وقت این مردک
وحشی را بابت دخترانه ای که گرفته بود نمی
بخشید و
.عجیب که هروقت یادش می آمد تمام تنش نفرت
می شد و باربد مرد بد قصه اش می شد
.عموت علی ترتیب شکایت ازش رو داده-
..ساکت شد..شاید حقش بود
.باید تاوان این چند ماه را پس بده-باز هم حرفی

نزد...باربد زجرش داده بود...کتکش زده بود...خوردش کرده بود...غرورش را له کرده بود...آزادیش را گرفته بود...خانواده اش را گرفته بود و... و از همه مهمتر دخترانه ی ترمیم شده ای که

!بی ارزشتر از همه چیز بود

!نمی دانست چرا وقتی به آن روزها فکر می کرد این همه از او متنفر می شد

!زیر ل*****ب گفت:مردک وحشی

!تقه ی در و متعاقب آن علی و خانواده اش داخل شدند غیر از پسر بزرگش

!ل*****بخند زد و گفت:عمو

!سلام دختر عزیزم، چیکارت کردن؟-

می دانست پشت کمرش را آن پژمان وحشی حسابی خط خطی کرده اما هنوز زنده بود و چه

خوب که آن
.شب پویا و حرف هایش به موقع به داد قاصدک و چاقوی زیر گلویش رسیده بودند
!به زن عموی عرب خوش قد و قامتش نگاه کرد و همیشه این زن را دوست داشت
پیمان با آن ل*****بخندهای بانمکش زیادی دوست داشتنی بود بهتر از آن امین تخس که باز هم جایش
.این وسط خالی بود
و چکامه ی عزیزش کجا بود؟
بابا چکامه کجاست؟-
.علی به آرامی گفت:تهرانه، کسی چیزی بهش نگفته، گذاشتیم خوب بشی بعد خبرش کنیم
.خوب کاری کردین.بچه اس نگران میشه-
پیمان با ابروی بالا رفته گفت:این بچه اس؟

.و خوب می دانست کل کل کردن های پیمان و چکامه هیچ وقت تمام نمی شود

!و امروز با تمام درد پیچیده در کمرش چقدر خوشحال بود که بلاخره بر می گشت...خدا را شکر

****

...بغض کرده بود

.درست یک هفته بود که خبری از قاصدک نداشت

.درست یک هفته بود که صدای قاصدک هرچند عصبی در خانه اش نپیچیده بود

.خیال خودش را راحت می کرد...درست یک هفته بود که دیگر قاصدکش را نداشتصدای تقه ی در و باز شدن با شتاب در نگاهش را به عمه اش کشاند که با نگاهی عصبی و بغض دار

.خیره اش بود

!متعجب گفت:چی شده عمه؟

چیکار کردی باربد؟-

!متعجب تر پرسید:میگم چی شده عمه؟

بیرون بودم بادیگاردات داشتن با هم حرف می زدن صداشونو شنیدم...چه بلایی سر اون دختر اومده؟-

.کار فرخی بود.هزار بار بهتون گفتم بیرون میرین مواظب باشین-

خاله بانو با بغض آشکاری گفت:قاصدک دختر یوسفه نه؟

شما از کجا می دونین؟-

.بیچاره دختر مادر مرده، همینقدی که باباش زجر کشید دختر بدبختم زجر کشید-

پوزخندی زد و گفت:مطمئنی که یوسف زجر کشیده؟

.خاله بانو با اخم گفت:تو هیچی نمی دونی پسر

زود قضاوت نکن

!پس شما که بهتر می دونی روشنم کن، غیر از اینه که یوسف شهینمو گرفت-

!باربد-

باربد داد زد و گفت:چیه؟ دروغ میگم بیا بزن تو دهنم.تو کجا بودی وقتی جسد پر خون شهینم روز تولدش روی تختش افتاده بود؟

باربد ناباورانه از روی مبل بلند شد، پر از تلاطم و حالی که رو به وخامت می رفت دستی به صورتش کشید و به آرامی از اتاق بیرون رفت که خاله بانو دستپاچه گفت:کجا میری باربد؟

!کجا می رفت؟ نمی دانست

از ساختمان خارج شد و به سمت موتورش رفت، سوار شد و کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و به سرعت از خانه خارج شد.

...همه ی باورهایش بهم ریخته بود

...یوسفی که گرگی بود که خاله اش را دریده بود

حالا بی گناه تر از همه در صدر بود و خدایا

قاصدک...با قاصدک به ازای انتقام چه کرده بود؟

!این دختر دیگر هرگز او را نمی بخشیدموتورش را

که زیر یکی از درخت های باغ رضوان(آرامگاه

اصفهان) پارک کرد یکراست به سمت قبر

...شهینش رفت.باید حرف می زد..باید می گفت

دیگر باوری نمانده

... باید می گفت زندگی خودش و چند نفر دیگر را

داغان کرده

!باید می گفت

کنار قبر که زانو زد دستی به سنگ سرد قبر کشید و

گفت:می دونم می دونی چیکار کردم.واسه اینه

چند

مدته به خوابم نمیای....قهری؟ چطوری منتتو بکشم؟ چطوری دستم بهت برسه؟

روی خاک ها نشست و بغض کرده گفت:چرا یه نشونه بهم ندادی؟ چرا نگفتی یوسف این همه مرد بوده

که پای جنایت فرخی و بابام وایساده؟ چرا گذاشتی اینجوری انتقام بگیرم...چرا گذاشتی دختری که عاشقشمو عذاب بدم؟...تو که تو خوابم دست از سرم بر نمی داشتی از بس عین نکیر و منکر بودی پس

چرا اینبار جلومو نگرفتی؟

قطره اشکی سر خورد و پشت آن نفهمید اما یکباره تمام صورتش خیس شد و این مرد امروز دقیقا ته بن

بست بود.

می دونی کجا وایسادم؟ حتی ل*****ب پرتگاهم نیستم، نمی دونم کجام...فقط انگار دارم میمیرم...من از -

دستش دادم...خودتو کشتی منو یوسفو بدبخت کردی...و حالا من با دستای خودم، خودمو و قاصدکو

بدبخت کردم...آخه چرا اینجوری شد؟دیگه چطوری میشه بهش نزدیک شد؟

...بغض ترکیده اش بند نمی آمد

...باربد هم گریه می کند...زار می زند...برای یک دختر

با آستین پالتویش روی صورتش کشید و خیره شد به تک و توک مردی که بعضی بی تفاوت و بعضی با

.شیون فاتحه می خواند و حرف دل می زدند

خاله، مامان، شهینم تورو خدا یه راه بزار جلو پام...تورو خدا کمکم کن، اون زن منه، ازم گرفتنش، -

چطوری پسش بگیرم؟

آب بینی بالا کشید و چقدر به نظر شکسته می رسید و کاش هیچ وقت نمی فهمید آنوقت دلخوش بود که

...حداقل اگر انتقامی گرفته انتقامش حق بوده

...هق زد...مرد قصه کمی بیشتر از همیشه شکسته بود

و خدا می شود کمی پارتی بازی کرد و امتحان آسان تر؟ اصلا اگر تقل*****ب رساند چه؟

.از سر قبر بلند شد، دل زده حرف زده بود.بسش بود و خدا کند کسی این باربد شکسته را نشناخته باشد

****

...هنوز بعد از دو هفته نمی توانست درست به صندلی تکیه دهد.کمرش ته مانده ی درد را داشت اما

.خوشحال بود..از بودنش در این خانه خوشحال بود.از کنار یوسف بودن خوشحال بود

و چکامه ای که عید آمده بود کنارشان باشد و عمو علی قول داده بود از ترم بعد برایش انتقالی بگیرد و

.او در همین اصفهان درسش را بخواند

خوشحال بود که عموعلی را داشت...با دو پسرش هر چند با اخلاق های متفاوت و زن عموی خوش قد

.و بالایی که زیادی دوست داشتنی بود

صدای چکامه سرش را از روی کتاب شعری که می

خواند بلند کرد.ل*****بخند زد و گفت:هوم؟
صدای خوب گنجشک ها که میان جوانه های تازه زده ی درخت توت ورجه ورجه می کرد حس خوب !نشاط می داد و خدایا شکرت برای این بودنش
پیمان گفت بیام بگم چهارتایی بریم تو شهر تاب بخوریم، حوصله شو داری؟-
!پس امین هم بود.پسرک همیشه تخس
.خوبه، میرم آماده شم-
.هنوز سردی هوا باقی بود و او مجبور بود بافت صورتی رنگش را تن بزند
.کار خاصی نداشت غیر از آرایش همیشگی و ل*****باس هایی که زیر بافت صورتیش مخفی شده بود
از پله های طبقه دوم که پایین آمد چکامه پر از شیطنت از روی نرده سر خورد که قاصدک چشم

غره

رفته گفت:چکامه؟

.بی خیال آجی خیلی کیف میده-

پیمان پایین پله با خنده گفت:تو کی بزرگ میشی؟

.چکامه شکلکی درآورد و گفت:وقتی تو بزرگ شدی

قاصدک به آرامی پرسید:امین کو؟

.بیرون تو ماشین-

با پیمان با آن پالتوی قهوه ای کوتاه که زیادی مردانه های 24سالگیش را به رخ می کشید هم قدم شدند و

.چکامه با هم شیطنت ریخت و پیمان چشم غره رفت و این دو تا هیچ وقت آدم نمی شدند

امین در حالی که چشمانش را بسته بود و انگار به موزیکی گوش می داد جا خوش کرده در سانتافای مشکی رنگش ل*****بخند بر ل*****ب قاصدکی

آورد که تنها خاطره اش از او اخم های گره کرده اش
.بود
پیمان به شیشه زد و امین چشم باز کرده، قفل را زد و قاصدک زودتر از همه صندلی عقب نشست و باز
.هم تکیه نداد.درد می کرد...زیادی درد می کرد
پیمان که نشست فورا گفت:کجا بریم دخترا؟
...قاصدک شانه بالا انداخت
...امین ماشین روشن کرد و حرکت
و چکامه با خنده گفت:پل خواجو چطوره؟ نه، دلم لک زده برا میدون امام...از کی که نرفتم؟
.امین تخس گفت:بریم اول انقلاب، کار دارم
و قاصدک زیر ل*****ب گفت:مثلا قراره مارو بچرخونه؟

پیمان گفت:امروز عمو یوسفو ندیدم کجاست؟

.چکامه گفت:دست عمو علی درد نکنه.چند روزه دوباره گرفتن دور کارخونه می خوان باز سرپاش کنن

امین نیم نگاهی به قاصدکی که به شیشه تکیه داده بود انداخت و گفت:چرا رضایت دادی؟

.قاصدک حواسش جمع کرد و می دانست امین مخاطب قرارش داده

-کاری نکرده بود!

...خودش به حرفش پوزخند زد

.باربد کاری نکرده؟ و در ذهنش دانه دانه شمرد که چه بلاهایی به سرش آورده

-همین که چندماه تو خونه اش زندونی بودی بسش نبود؟

-خودم خواستم، راه جلو پام گذاشته بود.

و چرا داشت دفاع می کرد آن هم از مردی که غیر از وحشی گری چیزی از او ندیده بود؟

امین پوزخند زد و گفت:خب که چی؟ به نظرت کارت جای تحسین داره؟

-نه نداره، اما بیخود دیگرانو مقصر نمی دونم. مقصر حال بده تو، باربد مزداییه بعد تو راحت گذشتی؟

-راحتم بزار امین.

امین باز پوزخند زد و قاصدک کلافه صورتش را پوشاند که چکامه گفت:خوبی؟

-خوبم عزیزم.

دست از روی صورتش برداشت و خیره ی بیرون شد و کاش با این پسر تخس بیرون نیامده بود. پیمان گفت:بزن کنار یه ذرت مکزیکی بزنیم به بدن، تو این سرما می چسبهعاشق تعطیلات نوروز

بود، وقتی مسافرهای نوروزی به شهر هجوم می آوردند و همه جا پر از رفت و
آمد بود.مسخره بود اما همیشه از شلوغی خوشش می آمد و کاش غیر از چکامه خواهر و برادر بیشتری
داشت!

چقدر دلش هوای مایک عزیزش را داشت و اما مایک...باز هم خود را مهمان مسافرت کشورش کرده
بود و خوش به حال الیز!

امین ماشین را بزور در یکی از کوچه های خیابان پارک کرد و قاصدک زودتر از همه پیاده شد انگار
زیادی محتاج هوای تازه بود. و شاید هم چیزی! سر دلش زیادی سنگینی می کرد...شاید

****

روبروی پدرش روی یکی از متکاها نشست و گفت:وقتشه نه؟

یوسف چایش را ل*****ب زد و گفت:می خوای چی بدونی؟

-رابطه ی شما و خاله ی باربد!

-کنکاش گذشته دردی رو درمون می کنه؟

-نه اما باید بدونم اون مرد چرا از من انتقام گرفت!

-به ازای کار شما

یوسف چای را کنار گذاشت و گفت...از اول قصه...گفت و گفت و قاصدک بغض کرد..

گفت و قاصدک هق زد

آن مرد به چه حقی دخترانه هایش را گرفت؟

به چه حقی روحش را خراش داد؟

برای کار نکرده ی پدرش؟

برای مردانگی پدرش؟

یوسف متاثر قاصدکش را در آغوش کشید و گفت:چت شد قاصدکم؟

قاصدک هق زد به حال پرده درهای باربدی که پدرش را متهم هم خوابگی و نامردی کرده بود و خودش...

بابا...بهم دروغ گفت، گفت بابات نامردی کرده..گفت شهینو ول کرده...گفت با یه بچه تو شکم ولش -

کرده...

هیش..آروم دخترم...آروم-...

و چه کسی می دانست که یوسف دارد زور می زند تا شهین طنازش را به خاطر نیاورد..دارد زور می زند تا زخم کهنه اش عود نکند

و خدا لعنتت کند جهانگیر مزدایی که زندگیش را گرفته بود. عشقش را...

...شهین زیبایش را

...همه کسش را

...و فرخی

حقش بیشتر از این ها بود اما دلش خنک شد

برای فلج شدن نیمی از بدنش به واسطه ی سکته ی

...مغزیش

...دلش خنک شد که تمام بچه هایش متواری شده بود و پدرشان را هیچ حساب کرده بودند

...اما باز هم کم بود

برای فرخی نامرد که شهینش را گرفته قصد گرفتن عزیزدردانه اش را داشت باز هم کم بود و عمرا اگر از شکایتش بر علیه فرخی و بچه هایش می گذشت!

-نمی بخشمش بابا...نمی بخشمش!

یوسف ترسیده صورت قاصدک را در دستانش گرفت و گفت:اذیتت کرده؟ بلایی سرت آورده؟ !رنگ سفید کرد و تند تند آب بینی بالا کشید و نه....یوسف نباید می فهمید...اصلا

..نه، اما بخاطر دروغش...به خاطر تهمت هاش-

.و خیال یوسف کمی راحت شد و هرچند حس می کرد ته مردمک های نگران قاصدکش چیزی می لرزد

نمی گم اون پسر بی گناهه اما حق میدم برای این نفرتش...جهانگیر تمام این سالها اینقد تو گوشش خونده -

بایدم یه گذشته تحریف شده رو باور کنه.در صورتی که عمه اش می دونست اون شب شاهد بود اما یک

بار همون سالا که شهین زنده بود و تازه فهمیدیم

که حامله اسف شنیدم جهانگیر خواهرشو تهدید کرد که
هیشکی از این ماجرا چیزی نفهمه....بعد از مرگ شهین من دیگه تو ان خونه کاری نداشتم که برم و بیام، احتمالا بعد از رفتن من چون جهانگیر دستش به فرخی نرسیده برای اون بچه باید یکیو مقصر نشون می داد چون اون بچه دیده بود شهین خودکشی کرده...پس کی بهتر از من؟
چرا گذاشتین برم؟ چرا جلومو نگرفتین؟-
یوسف اشک هایش را پاک کرد و گفت:دلم نمی رفت که بری...بهت گفتم نرو...اما رفتن کمی هم خوب
بود...تویی که عادت داشتی به زندگی خوب، به پول به شام و ناهار خوب، به شلوغی...چکامه نبود تو

خونه تنها بودی چون رفتم برای نگهبانی یه شرکت، نمی تونستم شبا بیام خونه، می ترسیدم از تنها بودنت، اون تو پایین شهر که همه جور آدمی هست اونم برای مایی که زیادی بین این جماعت که کینه ی
بچه پولدارا رو دارن غریبه بودیم.می ترسیدم یه شب نباشم و بلایی سرت بیاد....می ترسیدم از گشنگی
کشیدن...ظریفی برای سختی کشیدن، اونجا که رفتی خیالم کمی راحتت بود گفتم دورت
شلوغه...اون پسرتنها نبود که ناراحت باشم خانواده عمه شو کلی محافظ و خدمتکار داشت، اونجا می خوردی و می رفتی
و میومدی...و اون پسر نامرد نبود...نبود قاصدک نه؟

...با تردید پرسیده بود و قاصدک سکوت کرد
.نامرد بود...زیادی برای یک دختر بکر نامرد بود
پر از غم گفت نه نبود...راحت بودم اما بابا این همه بچه بودم؟ این همه ترسو بودم؟ اما حقم داشتین -
.حاضر بودم بمیرم نزارم برین پشت میله های زندون...خدایا شکرت که عمو علی اومد
.صدای شاد چکامه که باز هم با پیمان کل کل می کرد بلند شد و می دانست دارد به طبقه ی بالا می آید
!فورا اشک هایش را پاک کرد و بلند شد و گفت:به چکامه چیزی نگید
یوسف سر تکان داد و قاصدک پناهنده ی اتاقی شد که چند مدتی بود ذهنش را مشغول باربد نامردی کرده

.بود که حتی گاهی محض دلخوشی سراغش را هم نمی گرفت

.تنهایی گس این اتاق کوچک اما زیبا را دوست داشت

یوسف به عشقش چندین گلدان یاس سفید در اتاقش، ل*****ب پنجره گذاشته بود و چندین تابلوی نقاشی

...از زنان شالیزار

یعنی اگر می شد یک روزی پاچه ی شلوار بالا بزند و در آب گل آلود زمین شالی پا بگذارد و برنج بکارد چه می شد؟

....آرزوهایش هم کمی مسخره بود...اما دوست داشت

.اصلا هر که می خواد بگوید خل است...خل بودن هم عالمی دارد

ل*****ب پنجره ایستاد و شامه اش را از سه چهار دانه گل یاسی که به رویش ل*****بخند می زند پر کرد ...

...ذهنش قد کشید به باغ باربد و گلخانه ای که عشقش بود

...پر از گل

...پر از رنگ

...پر از بو

...دلش هوا کرده بود...بدجور

...و آن ته مه های قل*****بش انگار کمی دلتنگ بود

!نوک زبانش را گاز گرفت تا اسم نبرد...اما دروغ که نمی توانست بگوید...دلتنگ بود فقط یک کوچولوو

آن مردک کاربنی پوش زیادی خوش قیافه حداقل نباید یک زنگی می زد محض احوالپرسی؟

...مریض بود دیگر

کمرش خوب شده بود...دیگر تکیه می داد هر چند خوب می فهمید جای چاقوها مانده ...اما باز هم مریض بود و احوالپرسی از مریض واجب!

شکلکی برای شیشه ی بخار گرفته درآورد و لجش گرفت از آن مردک خودخواه که خیرسرش قول داده بود همیشه مواظبش باشد اما دست کم یک.

احوالپرسی ساده هم نکرده بود

پر از حرص گفت:اصلا برو بمیر!

و اما دوباره زبان گاز گرفت و نه...

این مرد بد بود...خیلی بد بود...اما آرزوی مرگش!

را نداشت، اصلا

دستی نوازشگرانه بر تنه ی یاس هایش کشید و خسته از تمام روز کسل کننده اش روی تختش نشست و

!کاش همه چیز زود می گذشت عین یک خواب خوب

****

کیوان بهتر شده از ضربه ی چاقو، روبروی باربد درون مبل فرو رفت و پاکتی روی میز گذاشت و !گفت:اینم عکسا

باربد مغرورانه دست برد و پاکت را برداشته دانه دانه عکس ها را ورق زد...ل*****بخند زد و خوب شد...

دختر فرخی با آن شکم بالا آمده در حال پهن کردن ل*****باس روی بند ل*****باسی بود و چه جای !خوشی...هوم

اینجا کجاست؟-

.یکی از روستاهای شمال کشور، جای دوریه، رفت و آمد بهش سخته-

پیش کی مونده؟-

!پدرش یه خاله ی پیر داره اونجا، پیش اونه-

!برام بیارینش-

کیوان لحظه ای متعجب نگاهش کرد و ل*****ب

زد:دختره رو بیاریم؟

باربد پر از اخم گفت:حرف دیگه ای هست؟

!نه، چشم میارمش-خوبه، برادراش چی؟-

ردشونو تا کردستان زدیم، هرچی باشن بی غیرت

نیستن احتمالا اگه بفهمن خواهرشون دست

ماست بر -

.می گردن

برادر بزرگه چی؟-

.نمی دونم چرا حسم میگه از جاشون خبر داره اما

لو نمیده-

باربد موزیانه ل*****بخند زد و گفت:پس می تونه

به برادرا خبر بده خواهرشونو گرفتار کردیم....ببین کیوان می خوان همین امروز چند نفره حرکت کنین شمال و دختره رو بیارین.بارداره، مواظب باشین خوب و سلامت برسه.

-چشم!

-وضع بدنی خودت چطوره؟

کیوان دستی به پهلویش کشید و گفت:خوب!

-گفتم نگرانت بود؟

کیوان لحظه ای متعجب نگاهش کرد و گفت:کی؟!

-افسان!

شوخی بود دیگر...

-من میرم آقا، وقت برا این شوخی ها نیست.

باربد کمرنگ ل*****بخند زد و عاشقی چقد!

دردسر داشت

حالتو پرسید...یادم رفت بگم، نگرانت بود...مثلا

داشت وانمود می کرد براش مهم نیست اما رنگش
-

!پریده بود خبرو شنیده بود همون وقتا...می دونم
دلش لرزیده اما...هنوز خیلی کار داری پسر
باور کند دیگر؟
"*وقتی می آیی به حوالی تنم، بی اعتنایی ام را
نبین، در دلم کوهی قند آب می شود از دیدنت"
و کاش به همین باور رسیده باشد افسانه ای که
خرامان از کنارش می گذشت...بی اعتنایی می دید
اما این
دل وامانده که حسابی بند شده بود چه؟
ل*****بخند زد و سر تکان داده از در بیرون زد که
سینه به سینه ی افسانه ای شد که موهای مشکی
.رنگش را روی شانه رها کرده بود و با طنازی حلقه
مویی را دور دستش تاب می داد

اما دید...کیوان زیادی جذاب برای بادیگاردی را دید و لپ اناری کرد و سر خم و خاک بر سرش برای
!روسری نداشته اش!هول شده گفت:سلام
ل*****ب به دندان گرفت و کیوان قربان صدقه ی این همه دل*****بری و خجالتش رفت و سر به زیر
!انداخت و گفت:سلام
و افسانه دیگر نماند تا با آن موهای موج دار زیبا خودنمایی کند تند از کنار کیوان گذشت و کیوان پر از
!خواستن خیره ی زیباییش شد و کاش این دختر مال او می شد
****
!بهار پر از بچگانه های دوست داشتنی اش از

گردنش آویزان شد و گفت:قربونتون برم خانم که برگشتین

.به آرامی گونه اش را ب***و**سید و گفت:جایی نرفته بودم، فقط کمی تعطیلی بود برام

.بهار جدا شده گفت:اینقد دلم براتون تنگ بود، آدرس خونتونم نداشتم بیام دیدنتون

.الهی کوچولو، بیا ببینم چی یاد گرفتی تو نبودنم-

بهار پر از شوق کوزه ای که یک طرفش برش دایره ای داشت را نشانش داد و گفت:اینو تازه درست کردم چطوره؟

.هوم، عالیه!...هنوز یکم ریزه کاری می خواد اما...خوب درستش کردی-

...بهار ذوق کرد و عاشق این معلم نمکی بود

اولین روز کاریش بعد از دو ماه که تمام شد از کارگاه بیرون زد و هوای خنک بهار را نفس کشید و

اگر
.کمی دود و دم را فاکتور می گرفت عاشق این شهر
پر از گل بود
.قدم به سمت خیابان گذاشت و امروز دلش هوای
قدم زدن کرده بود
عین دختر بچه ها راه رفت ل*****ب جدول
خیابان و اصلا دوست نداشت چند سال دیگر
حسرت به دل
.همین کار کوچک باشد
روی جدول ایستاد و راه رفت و متلک هایی که
نثارش شد و امروز بی دلیل شاد بود...ل*****بخند
زد
...حتی به متلک های بارش شده
بخورمت جوجو نیفتی از جدول؟-
...اوف چه دافی-

الهی خوشگله منم بیام دو تایی قدم بزنیم؟-
خنده اش گرفت...فقط راه می رفت و از این قدم زدن سر ظهریش لذت می برد...گور بابای تمام این بیکارهای متلک پران!
.آنقدر راه رفت تا سر از پل خواجو در آورد!آب زاینده رود باز بود و حسابی هم شلوغ
به سمت پل رفت که انگار کسی را دید...برگشت، خودش بود با آن کلاه کاسکت و تیپ منحصر به فردش!
...لجش گرفت از آمدنش
کامل به سمتش برگشت، باربد جتلمنانه از موتورش پیاده شد و کلاه کاسکت را روی زین موتور گذاشته به سمتش آمد.
!قاصدک طل*****بکار نگاهش کرد و بعد از سه هفته؟ مسخره بود

باربد با آن اخم همیشگی به سمتش آمد و این مرد چرا هیچ وقت کمی انعطاف نداشت؟

-سلام!

جواب واجب بود!

-سلام!

-تنها اینجا چیکار می کنی؟

قاصدک ابرویش را بالا انداخت و گفت:باید توضیح بدم؟

آخر زن حسابی نمی دانی برای این مردی که هنوز فکر می کند زنش هستی باید توضیح دهی؟

-اینجا چیکار می کنی قاصدک؟

-قاصدک؟! نخیر خانم نیکو، من خیلی وقته دیگه با تو صنمی ندارم.

باربد پوزخند زد و عینک شیکش را در آورد و گفت:بدیش می دونی چیه؟ تو دقیقا از روزی که

مال من

.شدی صنمت مشخص شد

.تیز شد...باز هم همان شب لعنتی را یادآوری کرده بود

.از اولی که پا تو خونه ات گذاشتم ازت بدم میومد، اما بعد از اون شب لعنتی ازت متنفر شدم -

...روی اعصابش تسلط داشت اما یک وقت هایی نه

...خصوصا وقتی این دختر با این صراحت از نفرتش می گفت

بازوی قاصدک را گرفت و او را به سمت موتورش کشاند.قاصدک تقلا کرد و گفت:ولم کن تا داد نزدم مردم جمع شن.

پوزخندی زد و گفت:داد بزن میگم زنمه، می خوای خودم داد بزنم بگم زنمی؟

این پسر به کله اش زده بود...غیر از سیگار که چیز دیگه ای از او ندیده بود که بگوید مصرف می کند؟آدم هایی که متعجب نگاهشان می کردند، باربد به سمتشان بر می گشت و با وقاحت می گفت:چیه؟ زنمه،

به چی نگاه می کنی؟

.و قاصدک به جای ترسش متعجب این همه شارلاتان بازی این مرد بود و خدا نصیب گرگ بیابان نکند

!مست بود؟ حتما بود

!به سمت قاصدک برگشت و گفت:سوار شو

.چشم چهارتا کرد و گفت:چی؟ بمیرمم با تو جایی نمیام

دستش را محکم کشید که باربد جری شد فشاری به آرنجش داد و گفت:درسته از پیشم رفتی اما

سایه ی

.من برات کم نشده

!و قاصدک با تمام دردش پوزخند زد و زیر

ل*****ب گفت:از احوالپرسی های دم به دقیقه ات مشخصه

!سوار شو-

!قاصدک تن صدا بالا داد و گفت:ولم کن عوضی

...گفت عوضی؟ عوض می شد برای همه اما برای قاصدک

کلاه کاسکت را از روی زین برداشت و روی سر قاصدک گذاشته خودش نشست و دست قاصدک را

...محکم کشیده مجبورش کرد به نشستن

.و قاصدک بغض کرد از زور نداشته اش تا دهن این مردک وحشی را سرویس کند

.قبل از اینکه قاصدک تقلا کند موتورش را روشن کرد و رفت

داری منو کجا می بری؟-

باربد حرف نزد.از اول هم قصدی نداشت فقط دلتنگ بود..می خواست قاصدک

...باشد...کنارش...نزدیکش..نفس به نفسش

قاصدک کلاه کاسکت را برداشت و در حالی که باد زیر شال زرد رنگش می زد آن را به باربد داد و گفت:نمی خوامش!

.باربد بی حرف کلاه را جلویش گذاشت و رفت

داریم کجا می ریم؟-

ل*****بخند زد به قاصدکی که هم ترس داشت هم حسش می گفت از این پرسه زدن های سر ظهری در

.خیابان ها لذت می برد

!قاصدک پیراهنش را گرفت و زور می زد دستش به آن تن گرم نخورد و امروز عجب مکافاتی داشتچرا جوابمو نمی دی؟-

باربد داشت لذت می برد و حضش عشق می شد از این همه نزدیکی و گاهی عشق را دوست داشت هر

!چند که حرامش کرده بود بر خود

!پیاده ام کن-

باربد پر از شیطنت به عمد روی یکی از سرعت گیرها رفت و قاصدک پر از ترس دستش را دور باربد

حلقه کرد و سرش را به کمرش چسباند و داد زد:وحشی، وحشی می خوای به کشتنمون بدی؟

باربد خندید و دقیقا از کی این مرد نخندیده بود؟

!صدای خنده اش قاصدک را جری کرد و مشتش را

به کمر باربد کوباند و گفت:مرض
...باربد ل*****بخند داشت و امروز با این دختر
دلش شیطنت می خواست.شیطنتی از جنس
زندگی
...از جنس عشق
...بسش بود نداشتن آدم های دوست داشتنی
زندگیش
!از امروز می خواست همه ی دوست داشتنی های
زندگیش را نگه دارد.و قاصدک...حتما
.خیابان به خیابان چرخید و قاصدک غر زد
.زیر تک تک درخت ها رد شد و قاصدک غر زد
.پارک به پارک نسیم میانشان دوید و قاصدک غر
زد
.مردم به مردم دیدنشان و قاصدک غر زد
...و باربد ل*****بخند

!همه چیز زندگی امروز شیرین بود حتی اجبار آمدن قاصدک همراهش

.و قاصدک هم...ته دلش مورمور شده بود با او

بودنی که در پس تمام بدخلقی هایش

ل*****بخند زده بود

.اما هنوز معتقد بود این مرد امروز را چیزی مصرف کرده

!نه به شارلاتان بازی کنار پل خواجو نه به این آرامش موتور سواریش

باربد پر از آرامش قاصدک را سر خیابانی که به خانه شان وصل می شد پیاده کرد و رفت و قاصدک

.مبهوت رفتنش شد

بی هیچ حرفی رفت؟

دقیقا کار امروزش برای چه بود؟!پرسه زدن ؟

.و نمی دانست باربد خواستش را نشان داد

!و نمی دانست این مرد له له زده بود برای این باهم بودن

...فکرش قد نمی داد از رفتار عجیب این مرد

داخل خانه شد و بی توجه به امینی که نگاهش از پنجره ی اتاقش دقیقا کنار پرده ای که کنار رفته بود گوشه شده یکراست به سمت طبقه ی بالا رفت و باید به امین هم جواب پس می داد؟

چکامه دوباره به تهران برگشته بود و پدرش هم باز هم کارخانه را سراپا کرده بود و او باز هم زن خانه شده بود.

.تا پدرش نیامده باید ناهار درست می کرد و هیچ چیز آسانتر و زودتر از ماکارونی نبود

.ل*****باس عوض کرد و سرگرم آشپزی که صدای زن عموی خوش قد و قامتش آمد

قاصدک جان؟-

.از آشپزخانه بیرون زد و گفت:جانم زن عمو

.دیدم ظهر اومدی ناهارو بیا پیش ما-

.ممنونم زن عمو دارم غذا درست می کنم-

منیره اخم کرد و گفت:خسته اومدی خودتو بند آشپزخونه کردی؟ هرچی درست کردی بزار برا شامتون

.بیا من ناهار اندازه ی یه ایل درست کردم.بابات و علی هم تو راهن

!آخه زن عمو نمیشه که هرروز هرروز مزاحم شما شد که-

.قاصدکم، مگه غربیییم؟ پاشو زیر ماهیتابه تو خاموش کن بیا.منتظرم-

.قاصدک ل*****بخند زد و شاید بهترین کار بود.خسته بود

...نه از پیاده روی کوتاهش

...نه از کلاس یک ساعته اش

...از فک زدن های مدام و زوروگویی های مدام باربد

...اوف این مرد

این مرد کی در زندگیش تمام می شد؟زیر اجاق گاز را خاموش کرد و روسری زرد رنگش را که روی کاناپه انداخته بود را روی موهایش

انداخت از پله ها سرازیر شد.پیمان و امین دور میز چند نفره ی وسط سالن نشسته بودند و منیره با طمانیه در حال آوردن غذاهای رنگینش به سر میز بود.

-کمک نمی خواین؟

-بشین دخترجان خسته ای!

پوزخند تلخ امین روی اعصابش بود و این دیگر چه

مرگش بود؟

.اخم در هم کشید و برای کمک رفت...شاید باید بعد از غذا دور از خانواده ی عمو کمی استراحت کند

****

خانه ای که علی خریده بود تقریبا باغچه ی بزرگی داشت و تاب فلزی زیبایی که میان درخت ها جای .گرفته بود

.تمام حیاط درخت توت بود و خرمالو و انجیر

.و او عاشق درخت های میوه بود وقتی میوه می داد و او خودش می چید

.هوا هنوز خنک بود

سوی شرت آبی رنگش را پوشید و یوسف خیره به اخبار ساعت 9شب را تنها گذاشت و از پله های کوچکی که طرف چپ ساختمان بود و بدون تماس

با طبقه ی پایین یکراست به حیاط ختم می شد پایین
.رفت.روی آخرین پله نشست و به جلو خیره شد
سکوت بود.حتی صدای جیرجیرکی هم نمی آمد
ال*****بته اگر صدای رد شدن گاه و بی گاه ماشین ها
.را فاکتور می گرفت
.کمی دلتنگ بود...برای کیوان و افسانه ای که نمی دانست بلاخره ماجرایشان به کجا کشید
...برای خاله بانویی که گیر داده بود به روابطش با مایک
برای جهانگیری که برخوردهایش با او زیادی کم بود و ال*****بته اگر از سر تقصیرش در ماجرای شهین می گذشت.
برای مایکی که هنوز انگلیس مانده بود و با اینکه

دو هفته از عید گذشته بود هنوز نیامده بود.چه جاذبه
!ای داشت الیز
...و برای آن مرد...آن مرد کمرنگ شده ماه های قبلش و پررنگ شده ی این روزهایش
...این مرد هیچ نکته ی مثبتی نداشت اما
.شنیده بود که وقتی در دستان فرخی تاب می خورد خودش را به آب و آتش زدهشنیده بود که بغلش زده و خودش به بیمارستان برده و حتی با تمام رفتارهای اهانت آمیز پدرش و خانواده
.ی عمو علی باز هم آنقدر صبورانه برخورد کرده و جا نزده و تا بهوش نیامده نرفته بود
دلش تنگ بود وقتی مردانه جلویش ایستاد و آن شب به مردهای فرخی گفت کسی حق دست زدن به

.قاصدک را ندارد

.مردی که نکرده بود اما آنقدرها هم نامرد نبود

.شاید این روزها دوز مردانگیش کمی زیادتر شده بود

.هر چه بود می فقط کمی دلتنگ بود

-چرا بیرونی؟

ترسید...هین بلندی گفت و به سمت امین با آن ل*****باس ورزشی سیاه رنگ برگشت و گفت:نمی تونی

یه جوری بیای آدم نترسه؟

پوزخند نزد و متعجب ل*****بخندش شد...امین هم ل*****بخند می زند؟

-تو فکر بودی.هر جوری میومدم می ترسیدی.

ضربان قل*****بش که آرامتر شد گفت:تو چرا بیرونی؟

امین شانه بالا انداخت و گفت:تو چرا؟

-خواستم هوایی تازه کنم.

-خوبه، کیا کلاس داری؟

از بس وقتی باربد بود جبهه گرفته بود ناخودآگاه روبروی امین جبهه گرفت:زحمت اومد و رفتمو می خوای بکشی؟

-شاید!

و یک لحظه آرزو کرد کاش باربد بود.

-ممنونم.

-نگفتی؟

-چیو؟

-ساعت کلاساتو.

-مهم نیست!

بلند شد که به داخل برود که امین گفت:کجا؟یعنی باید همه ی مردهای زندگیش این همه زورگو و

زبان نفهم باشند؟

-سردمه!

-بشین!

گرمکن ورزشیش را درآورد و روبروی قاصدک!

گرفت و گفت:بپوش

-نمی خوام.متشکرم.

-بگیر من سردم نیست!

یعنی فکر کرده بود قاصدک دلش به حال سردی یا سرد نبودنش سوخته؟

-ممنونم.

اما بی رحمانه ل*****بخند زد و گرمکن را گرفت و روی شانه هایش انداخت و به درک اگر سردش است!

اما امین عادی ایستاد و بعد از چند دقیقه.

گفت:امروز دیدمت

!سر بلند کرد و گفت:خب

تو هنوز با باربد مزدایی رابطه داری؟-

!مسخره ترین سوال دنیا

به من میاد به اون مردک وحشی رابطه داشته باشم؟-

.باهاش بودی-

.دوست ندارم تو کارم فضولی بشه-

.امین سرد گفت:برای عمو گفتم.بشنوه ناراحت میشه

.بلند شد...پر از اخم گفت:ارتباطاتتم به خودم ربط داره

...و تمام امروزش جان گرفت

...چیه؟ زنمه...زنمه...زنمه-

!ل*****بخند زد و باربد زیادی پررو بود و امین...دقیقا نقشش این وسط چه بود؟ نمی

دانست

****

فصل دهم...آمپر هیجانش زیادی بالا زده بود آنقدر که بی خیال نگاه متعجب و کلافه ی امینی شد که در را برای مایک باز کرده خود را در آغوش خواستنی مایکل انداخت و گفت:کجایی دیوونه، دلم رفت برات؟

!مایکل خندید...این دختر گندمی بانمک را زیادی دوست داشت

.پشت کمرش را نوازش کرد و گفت:آمدم فقط برای تو

تن عقب داد و گفت:الیز؟

.مایکل شادمانه خندید و گفت:راضی شد بیاید ایرانی زندگی کند

!قاصدک پر از شوق گونه ی مایکل را کشید و

گفت:پسرک افغانی من

امین بی حوصله گفت:تموم نشد؟

!قاصدک متعجب گفت:چی؟

چاق سلامتیتون؟-

!دست مایک را گرفت و گفت:تازه اولشه

!رو به مایک گفت:بیا بریم بالا، بابا نمی دونه اومدی، حتما خوشحال میشه

.امین دست مشت کرد و انگار باید در این خانه بعضی چیزها را حالی این دختر کند

مایک و قاصدک بالا رفتند که پیمان از اتاقش بیرون آمد و سلامی به مایک و قاصدک کرده کلاه سوی

شرتش را روی سرش انداخت و در حالی که از کنار امین رد می شد گفت:بیخود حرص نخور، همه می دونن صمیمی ترین دوستشه!

...امین کلافه در را پشت سر پیمان بهم کوباند و به سمت اتاقش رفت

.به درک که دوست صمیمی اش بود

...به درک که خارجی بود

روی چه حسابی بغلش زد؟

روی چه حسابی این همه شوق کرد برای دیدن این بور بی نمک؟

...لجش گرفته بود

.پر از حرص مشت محکمی روی تختش کوباند و زیر ل*****ب گفت:حالیت می کنم

امین هم دو دو تا چهارتایش مشخص نبود؟.اما مایک با دقت سرتا پای خانه را دید زد و گفت:کمی کوچک است اما زیباست

.بسه منو و باباس!....بیا بریم تو بالکن، ویوی خوبی داره-

مایک را راهنمایی کرد و گفت:چای با بسکویت می خوری یا قهوه با شکر؟

-چای و بسکویت لطفا!

-بشین آماده اس الان میارم.

مایک روی یکی از صندلی های فلزی سفید رنگ که با دو بالشتک گرد برای نرمی تزیین شده بود نشست و نگاه دوخت به حیاط زیبایی خانه و واقعا ویوی قشنگی داشت

قاصدک با چای و بسکویت آمده روبرویش نشست که مایک بی مقدمه گفت:قاصدک...مردهای زندگی تو به من حسادت می کنند چرا؟

قاصدک متعجب نگاهش کرد و گفت:کدوم مردا؟!

مایک فنجان چای خوشرنگش را برداشت و بو کشید و عاشق چای ایرانی بود.عطر و طعمش

محشر

.بود

!همین پسر جلوی در و ال*****بته به قول تو آن مردک وحشی-

قاصدک ل*****بخند زد و گفت:شوخی می کنی؟ مایک چایش را مزمزه کرد و بسکویتی در دهان گذاشته گفت:اصلا، این مرد از اینکه مرا در آغوش کشیدی ناراحت شد و ال*****بته آن مرد...اسمش چه بود؟

!باربد-

کمی لرز نداشت صدایش وقت ادا کردن باربد؟ مایک ابرو بالا داد و ریز نگاهش کرد...قاصدک حسی نداشت؟

.و باربد-

.اینطور نیست مایک، اشتباه می کنی-

با اینکه چندین سال در ایران هستم هنوز هم خیلی کم مرد ایرانی را می شناسم اما چون خودم عاشق -

الیز هستم می دانم عشق در همه جای دنیا یک مفهوم را دارد...قاصدک من اصلا نمی گویم این دو مرد

.عاشق تو هستند اما فکر می کنم تو را دوست دارند

باربد دوستش بدارد؟

!ممکن است؟ نه.دوست داشت بحث را عوض کند

.باشه مایک عزیزم، بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم-

.مایک کمرنگ ل*****بخند زد و زیرش در رفته بود...پس آنقدرها هم این دختر بی حس نبود

.باشد دختر خوب-

...قاصدک ل*****بخند زد و گور بابای تمام
باربدهای زندگیش
...کمی دلش آسایش می خواست با طعم پرتقال
خوب خوشبختی
****

.تند مقنعه اش را به سر کشیده نامرتب از اتاقش
بیرون زد و گفت:مامان بگو دارم میام
.خاله بانو ل*****بخند زد و این دختر همیشه
شلخته بود
الهه پره ای از پرتقال پوست کننده ی کنارش را در
دهان گذاشت که خاله بانو با اخم گفت: تو درس
نداری همش پای تلویزیونی؟
مامان باز گیر دادی به من؟-
افسانه از پله ها سرازیر شد و ب***و**سه ای کف
دستش گذاشته برای مادرش و الهه فرستاد و با دو

.خود را از ساختمان به بیرون پرت کرد

.افسانه به او رسیده نفس نفس زنان گفت:بریم کیوان خیلی دیرم شده

.چشم خانوم-

!افسانه ل*****ب به دندان گرفت و به دلش ماند این پسر تخس یک بار بگوید افسانه

قهرآلود سوار ماشین شد اما به جای عقب جلو نشست و کیوان ل*****بخندش پشت ل*****ب آمده اش

را محار کرد و الان یک گاز کوچولو هم می خواست.آن هم برای آن صورت قهرآلودی که زیادی بانمک شده بود.

پا روی گاز گذاشت و ماشین را از خانه خارج کرد که افسانه کتابش را از کولی مشکی رنگش بیرون آورده تند تند صفحه به صفحه بعضی از نکات را

می خواند و ورق می زد و بی حواس بود به حواس رفته ی کیوان به این عروسک و یعنی این دختر روزی مال او می شد؟

.جلوی دانشگاه روی ترمز زد و افسانه فورا گفت:ممنون

.دستش سمت دستگیره رفت که کیوان به نرمی دستش را گرفت

متعجب و شوک زده به سمتش چرخید و یعنی چه؟اما کیوان که تمام جراتش را جمع کرده بود کمی خود را به سمتش کشید و مقنعه ی این دخترک سر به

.هوا که کج بود را مرتب کرد و گفت:بهتر شد لپ انار کرد... و تن داغ!

الان در این بل*****بشوی امتحان میاننرمش وقتش بود؟

این قل*****ب ضربان گرفته ی ناآرام باید الان
این همه تپش می گرفت؟
گند نزند به امتحان نصفه نیمه خوانده اش؟
.ل*****ب گزید و سر به زیر انداخت و
گفت:ممنون
کیوان ل*****بخند زد و قربان صدقه ی این همه
خجالت رفت و عاشق این دختر با تمام خواستنی
هایش
!بود
افسانه سربه زیر پیاده شد که کیوان گفت:کی بیام
دنبالتون؟
هنوز هم جمع؟
حق به جانب به طرفش برگشت و گفت:واسه چی
منو جمع می بندی؟
!کیوان متعجب و با ل*****بخند نگاهش کرد و

گفت:پس چی بگم؟

-افسانه.فقط افسانه.

-چشم.

می شود افسانه هم قربان صدقه ی این مردی که این روزها زیادی در چشم آمده بود برود؟

...جذاب بود و خوش هیکل

.و ال*****بته هیچ وقت ندیده بود با دختری باشد یا یواشکی دلی،قربان صدقه ی دختری برود می شود دوستش داشت؟

می شود باز عاشق شد؟

...دلش یک ماشین می خواست

.سفید یا قرمز اسپرت...با باند حسابی که آهنگ بگذارد آن هم شاد و قر دهد و بلند بلند با آهنگش بخواند

...آز آنهایی که بشود حسابی در خیابان و اتوبان ها

لایی رفت
اما نمی شد.پدرش تازه کارخانه را سرپا کرده بود
حداقل تا یک سال دیگر اصلا نمی توانست
تقاضای
.هیچ خرج اضافه ای را کنداز اتوب***و**س پیاده
شد و به سمت دانشگاه رفت.مایکل امروز سر
کلاس می آمد.تحقیقی دو نفره
.داشتند که قرار بود مایک کنفرانسش را ارائه دهد
.نمی دانست چرا خسته است.انگار کوه کنده
هر چند می دانست شب قبل را درست نخوابیده
بود از بس سرش درد می کرد و تازگی انگار کرم زده
.شده بود از بس دم به دقیقه یک چیزیش می شد
.وارد دانشگاه شد که مایک را روی یکی از نیکمت
ها زیر یکی از درخت های سرو دید
!نزدیکش شد و گفت:پخ

.مایک فقط یر بلند کرد و ل*****بخند زد و گفت:دیر آمدی

-تا اتوب***و**س اومد طول کشید.

-من می آمدم دنبالت.

.ممنونم عزیزم.خودم بیام راحت ترم.راهت خیلی دور میشه

مایک بلند شد که قاصدک گفت:آماده ای؟

-زیاد خواندم.حتما می توانم.

-ال*****بته.چرا که نه؟!

....به سمت کلاس رفتند و قاصدک فکر کرد الیز زیادی خوشبخت نیست از داشتن این مرد زیادی خوب؟

.کلاس تمام شده بود و مایک کار داشت و رفت قاصدک گیر استاد خوبش، کمی صحبت کرد و استاد قول داده بود به جبران میانترم خراب شده

اش ،
.تحقیقی جامع و کامل بیاورد و کنفرانس دهد تا حداقل 5نمره ی داغانش جبران شود
.شاد از کلاس به همراه استاد بیرون زد و این بهترین پیشنهاد امروز کسل کننده اش بود
.باید به خانه می رفت امروز می خواست یک شام خوشمزه و ال*****بته کمی آش رشته درست کند
.از در دانشگاه بیرون زد که صدای نفرت انگیزی مخاطبش قرار داد:خانم نیکو
!باز هم این آسمان جل کنه
!به طرفش با اخم برگشت و گفت:بله
پسرک لاغر اندامی که ریش های پرفسوری سیاه رنگش بیشتر او را یاد بز می انداخت خود را با عجله
به او رساند و گفت:فکراتونو کردین؟

قاصدک پرخاشگرانه گفت:چه فکری؟.در مورد پیشنهادم-

.من جوابم رو رک و پوست کنده گفتم-

پسرک پر از حرص از این همه لجاجت قاصدک گفت: با این اوضاع یعنی فکر می کنی بهتر از من گیرت میاد؟

شاخ که نداشت ها؟

جمعش شد فرد؟

کمرویش شد پروریی؟

!مردک بی چشم و رو

با تندی گفت:یعنی چی؟

فک می کنی خبر ندارم بابات ورشکست شده؟

طل*****بکارا ول کن معامله تون نیستن؟ ندیدم با -

اتوب***و**س میری و میای...تازه خبر دارم این

خونه و اون خونه بودی...آخرین بار خونه مزدایی ها...

نفسش بند آمد از اطلاعات تقریبا کاملش و پرویی. مردی که نیم من هم حسابش نمی کرد

و قاصدک نمی دانست باز هم باربد دلش هوا کرده بود برای دیدنش و ساعت کلاس رفتنش را قاپیده تا

اینجا آمده بود.

امروز آمده بود قاصدکش را ببیند و چقدر شوق زده بود از آن تیپ دانشگاهی بامزه اش که بیشتر شبیه

دختر مدرسه ای بود با آن همه بدلیجات رنگارنگی. که به دست هایش آویزان بود

شوق کرده بود اما با آمدن آن پسرک ریشو!

شوقش زیادی کم بود و اخم هایش طولانی

قاصدک با عصبانیت داد زد:به تو چه مردیکه؟ مفتش زندگی منی؟ دلم می خواد اصلا میرم قبرستون
چادر می زنم تو رو سنن؟! والا دیگه آدم تو این دوره نمی تونه راهم بره از بس فضول داره.تو چیکاره
ی منی که رفتی تحقیق؟ مگه من جوابتو ندادم؟ این فضولیاش دیگه به تو چه ها؟
...می دانست قاصدک زبان دارد اما نه این همه
...و باربد برای اولین بار متعجب این همه زبان درازی نبود.قاصدک بود دیگر
پسرک کم نیاورده قمپض در کرده گفت:حتما هم نمی دونی ما و مزدایی ها فامیل هستیم ها؟
!قاصدک چشم ریز کرد و نگاه دقیق...زر زیادی زدن همین چیزها را هم داشت

کمی تماشاچی بود و شنونده اما وقتی این مردک خودشیرین قرار بود فامیل دربیاید نباید فقط نگاه می
.کرد!از ماشینش پیاده شد و به آرامی به سمتشان رفت و گفت:سلام
.قاصدک برگشته نگاهش کرد
!متعجب نگاهش کرد و به خدا که این مرد جن بود
پسرک سرتاپای خوش هیکل و جذاب باربد را رصد کرد که باربد گفت:منو میشناسی؟
پسرک پوزخند زد و رو به قاصدک گفت:بی اف داری و رو نکردی؟
باربد عصبی شده پر از خشم گفت:منو میشناسی؟
پسرک اخم درهم کشید و گفت:مگه من باید همه ی دوست پسرای این خانومو بشناسم؟

دست قاصدک برای سیلی بالا رفت که باربد فورا دستش را گرفت و رو به پسرک گفت:پس چطوری فامیلم شدی که خودم خبر ندارم؟

پسرک متعجب و ترسیده گفت:تو...تو باربد مزدایی هستی؟

.باربد پوزخند زده گفت:خب فامیل من، چطوری فامیل شدیم منو هم در جریان بزار

و قاصدک چرا حس می کرد دستش در این دستان بزرگ و محکم گرم شده؟

پسرک قدم عقب گذاشت که باربد بی معطلی دست قاصدک را رها کرده یقه ی پسرک را گرفت و زل

...زده در چشمانش با دندان های کلید شده گفت:نشناخته خودتو چسبوندی به من...اونم جلو کی؟ جلو زنم

دیگر نشنید...باز گفت:زنم؟

صیغه ی این زنم گفتن هایش کی تمام می شود؟

خب...خب...اگر دلش کی فقط کمی بخواهد تمام نشود چه؟

...زبانش را گاز کرد و خاک بر سرت قاصدک...هنوز هم یادگاری تلخ ترین شبش را داری

اما عجیب بود که ناراحت نشد...وای...از دست که نرفته بود هوم؟

و باربد محکمتر گفت:پیشنهاد دادی به زنم نگفته بوده بهم...الانم شنفتم...اما کاریت ندارم چون نمی دونستی شوهر داره از الان می دونی...گردت به گردش بخوره یا رد نگاهش چپ، مزدایی هارو که میشناسی؟ بی جواب نمی زارن پس...می گذرم ازت چون اولین بارته اما دفعه دیگه...ته شو می دونی

نه؟

پسرک تند سر تکان داد و باربد رهایش کرد و نگاهی به دانشجویانی که متعجب رد می شدند و نگاهشان

.می کردند انداخت و به سوی قاصدک برگشت .

گفت:برو تو ماشین

هنوز متحیر رفتار باربد بود و الان دقیقا کدامش ماشین او بود؟باربد پر اخم گفت:چرا وایسادی؟ قاصدک هنوز بی حرکت بود که باربد به سمتش آمده دستش را گرفت و با خود کشید و الان چرا با او هم

قدم شده بود؟

.دستش را کشید و گفت:ممنون خودم دیگه میرم

.می رسونمت-

.گفتم خودم میرم-

باز لج کرده بود این دختر زبان نفهم؟

-قاصدک؟!

.با اخم و لجاجت گفته بود

.محکم و مردانه گفته بود

قاصدک به سمتش برگشت و گفت:چیه؟ ممنون از کمکت هرچند احتیاجی نبود اما ممنون.دیرم شده دیگه

.باید برم

.حرصش گرفت اما سعی کرد خونسرد باشد:با من میای می رسونمت

-بعد کی گفته؟

بین این همه آدم و سینه ی سپر کرده اش و زنم زنم کردن هایش این رفتار قاصدک زیادی روی اعصاب

.بود

.پر از خشم بازوی قاصدک را گرفت و با خود کشاند
و گفت:عادت کردی اینجوری باهات رفتار کنم
قاصدک وحشیانه ی دستش را کشید اما باربد ول
نکرده او را با خود نشاند و پر از خشم گفت:لعنتی
.جلوی این همه آدم آروم باش تا سگ نشدم
قاصدک پوزخند زد و گفت:کی آدم بودی؟
!باربد در ماشین را باز کرد و او را به داخل هل داد
و گفت:فقط بشین قاصدک
!پیشانیش عرق نشسته بود و صورتش کمی سرخ
و قاصدک کمی پشیمان بود از لحن حرف زدنش و
ال*****بته...حقش بود ...این مرد تمام این لحن
حقش
.بود.کم نکشیده بود که حالا رامش باشد
باربد سوار شد و گفت:کجا میری؟
!الجوجانه گفت:خونه...ماشین را روشن کرد یک

کلمه حرف نزد...فقط رفت

.و قاصدک دلش هوای حرف زدن داشت اما باربد لج کرده سکوت کرد

امروز می خواست از گلفروشی نزدیک خانه دو تا گلدان کاکتوس بخرد ل*****به ی پنجره اش کنار یاس هایش بگذارد.

...کاکتوس ها را دوست داشت...گل های گوشتی خاردار کمی دوست داشتنی

-لطفا کنار یه گلفروشی نگه دار.

.باربد حرف نزد و جلوی اولین گلفروشی در دیدش توقف کرد

قاصدک خواست پیاده شود که باربد پرسید:چی می خوای؟

-خودم میرم بخرم.

-گفتم چی می خوای؟

.قاصدک پرخاشگرامه به سمتش چرخید و
گفت:چیه؟ اینم می خوای دخالت کنی؟ چلاغ
نیستم
!گفت و پیاده شد و باربد پوفی کشید و زیر
گفت:وحشی
.پیاده شد و دنبالش رفت
قاصدک با دقت به گلدان های کوچک کاکتوس
نگاه کرد و بلاخره دو تا کاکتوس های گرد و
گوشتی را
.برداشت تا برود حساب کند که باربد را کنار
فروشنده دید.متعجب نگاهش کرد
باربد کیف پولش را باز کرد که حساب کند قاصدک
بی هوا دست روی دستش گذاشت و گفت:لازم
.نیست
باربد حواسش پی دستی رفت که زیادی لطیف بود

برای دست بزرگش و چرا تا حالا فکر نکرده بود که
!مدت هاست آرزویش شده داشتن این دست
... دستش را نکشید و برعکس حریصانه دستانش
را با دستش بغل زد
.کیف پولش را روی پیشخوان گذاشت و پول را
بیرون کشید و جلوی فروشنده گذاشت
قاصدک اخم کرد و با صدایی که زور می زد بالا نرود
گفت:میشه این جنتلمن بازی هاتو بزاری برا
.دوس دخترات؟ من هیچ احتیاجی به این
بخشش ندارم
.و باربد فقط کیف پول در جیب چپاند و دستش را
کشید و با خود همراه کرد
زبون آمیزاد حالیت نمیشه؟-
.فقط زبون تو نامفهومه-اگه نامفهومه دست از سرم
بردار.اصلا مگه پدر من باهات حساب نکرد؟ مگه

من از اون خونه ی -
کوفتی بیرون نیومدم؟ پس دلیل این کارا چیه؟
واسه چی هی جلوم سبز میشی؟
...باربد ایستاد...زل زد در شکلات چشمانش
...مردانه گفت
...پر از دل و جرات
!چون زنمی-
...قاصدک این بار دیگر تحمل نکرد فریاد زد
.گور پدر تمام آدم هایی که کنجکاوانه نگاهشان
می کردند
...گور پدر آبرویی با این داد و بیداد می رفت
من زنت نیستم و نخواهمم شد.دست از سرم
بردار.تو فقط زنده کننده ی تلخ ترین شب
زندگیمی.تو بهم -
ت***ج کردی می فهمی؟ دیگه دلم نمی خواد

ببینمت...اینقد سرراهم سبز نشو من بدون تو هم کارامو
.انجام میدم
دستش را محکم کشید و بی توجه به باربدی که انگار کوه روی سرش ریزش کرده سوار اولین تاکسی
.شد و رفت
و باربد...شوک بود؟ یا یک سیلی پردرد؟
...هر چه بود زیادی درد داشت
...زیر ل*****ب گفت:شهینم گفتم کمکم کن
...اربابی بود
...برو و بیایی داشت
...یک مزدایی می گفتند پشتش 100مزدایی در می آمد
...کبکبه اش گوش فلک را کر می کرد

...اما

.این مرد با تمام ابهتش...با تمام ترسی که به دل همه می انداخت...امروز...درست همین لحظه ترسید

.از نداشتن این دختر ترسید

.از نداشتن عزیزکرده ی رنج داده اش ترسید

.بغض کرد...باربد مزدایی بغض کرد و دلش پر قاصدک دنیا را با حرف هایش آوار کرده بود.

"*.خوب بود...خوب...اما امروز چقدر گذشته اش درد می کرد"

****

.کاکتوس هایش را کنار گلدان های یاس گذاشت و بی حوصله ل*****باس هایش را عوض کرد

...گفته بود و پشیمان بود

اگر باربد دیگر به دیدنش نمی آمد؟

دیگر با چه بهانه ای می رفت؟ می دیدش؟

.بغض کرد

.بدلیجاتش را درآورد و درون صندوقچه اش گذاشت که صدای پدرش طنین انداخت

قاصدکم؟-

.بله بابا-

.بیا یه چای بریز عزیزم-

.چشم الان میام-

تی شرت سفید خرسی اش را تن زد و موهایش بهم ریخته اش را دوباره با کش مو بالا بست و به آشپزخانه رفت.چای دم کرد. و دو فنجان به همراه شیرینی های تازه ای که در یخچال چشمک می زد به

.بالکن رفت

.پدرش عینک زده مجله ای را ورق می زد

.سینی را جلویش گذاشت و گفت:بفرمایین باباجان

.یوسف عینکش را درآورد و فنجانی برداشت و گفت:سرحال نیستی

.ل*****بخندی زورکی زد و گفت:نه بابا کمی خسته ام

-خسته ی درس؟

-بله.

-چیزی آزارت میده قاصدک؟

.نه باباجان-.یوسف سرتکان داد و گفت:چاییتو بخور عزیزم

.قاصدک ل*****بخند زد و فنجانش را برداشت.و کاش نگفته بود

.لعنت به دهانی که بی موقع باز شود

****

کجاست؟-

!کیوان گفت:خونه ای که اجاره کردیم

کجا؟-

.طرفای بزرگمهر-

خوبه؛ خلوته؟-

.جای بی رفت و آمدیه-

!منو ببر اونجا-

.کیوان دست دراز کرد و هر دو از اتاق سمت چپ گاراژ بیرون زدند

.سوار ماشین شدند و اینبار باربد خودش پشت فرمان نشست

.بهم آدرس بده فقط-

.کیوان سر تکان داد و رفتند

.....

روبرویش روی یکی از صندلی های چوبی نشست

و گفت:راحت اومدی؟

کتایون دست روی شکمش گذاشته با اخم

گفت:چی ازم می خوای؟

-تکیه بده بهت فشار نیا حامله ای!

خشن بود درست!

نامهربان بود گاهی، درست!

اما نامردی با یک زن باردار دیگر آخر پستی بود.

کتایون چشم غره رفت و گفت:جوابمو بده.

میگم بهت برسن تا اینجایی-لعنتی چی ازم می خوای؟-

خونسرد به صندلیش تکیه زد و گفت:برادرات کجان؟

-من خبری ازشون ندارم.

-کیارش چی؟ اون برادر بزرگتونه!

-من نمی دونم.

باربد از روی صندلی بلند شد و گفت:خب پس احتمالا باید اینقد اینجا بمونی تا یادت بیاد و یا کیارش
.بدونه برادرات کجان
کتایون بلند شد و پر از خشم گفت:خدا لعنتت کنه.من چیکاره ام این وسط؟
.باربد خونسرد و حرص درار گفت:یه طعمه.عین قاصدک که طعمه گذاشتینش
آها پس دردت اون دختره ی پاپتیه؟-
صدای سیلی و صورت برگشته ی کتایون، عشق نبود؟
...توهین کرده بود به قاصدکش...به عشقش...به دل*****برش
...یک زن حامله را مراعات می کرد اما تا وقتی که نیش نزند

.من رعایتتو می کنم چون بارداری...اما تا یه حدی
کتی، مواظب حرف زدنت باش-
کتایون پر از نفرت به سمتش برگشت و
گفت:سریدی؟ دلتو برده؟ چرا؟
.باربد فقط نگاهش کرد...نمی خواست جواب دهد
از در اتاق بیرون زد و رو به کیوان منتظر گفت:دو تا
محافظ براش بزار.هرچیزیم خواست براش مهیا
.کنین.خوراکیم همه چیزش براش بیارین بارداره
باید تقویت بشه
!چشم رییس-
همراه هم از در بیرون زدند که باربد گفت:شوی
بعدی کیه؟
.دو ماه دیگه، اول مرداد-
براش برنامه ریزی کنید.بهترین مانکن هارو
بیارین.فضا می خوام متفادت تر از همیشه

باشه.نیمه -

.تاریک با رنگ بندی های قرمز و گاهیم آبی.سن حالت هلالی داشته باشه

سوار ماشین که شدند باربد ادامه داد: بهترین دیزااینر این شهرو برام بیار.می خوام طرح عالی باشه.امسال می خوام مارکمون بترکونه.

.چشم رییس.فردا بهترین دیزاینر این شهرو میارم دفتر-.باشه.از الان دنبال مانکن ها باشن.رامین رو نیار.شنیدم معتاد شده نمی خوام تو کارم لنگ بزنه-

.کیوان مهربان گفت:نیاز به حمایت داره

.ببرینش کمپ ترک کنه همه ی هزینه هاشم پرداخت می کنم خوب شده بیاد-

!این مرد بد بود؟

!بد بود؟

.نه...فقط کمی نوع برخوردش مسئله ساز بود

.ارباب بودنش پر از کلاس بی کلاسی بود...اما این مرد....بد نبود بد رفتار می کرد

****

.طرح جدید کت و شلوارها هیجان زده اش کرده بود

.طراح جدید حسابی کارش درست بود

هرچند جوان 21ساله ی همیشه خندانی بود و تحصیلاتش هنوز ناقص...اما در این چند ماه آنقدر خوب

.طرح هایش را جا انداخته بود که روی دست تمام طراحان سابقش زده بود

کت و شلوارهای انگلیسی با طراح های سنتی از کشور ایران و چندین کشوری که صادر می شد آنقدر

.در چشم بود که باربد کف کرده بود که اگر شده

یکبار خودش امتحان کند

...پشت چراغ قرمز ایستاد و با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت

صدای آهنگ ملایمش حس خوبی به او می داد و الان جای کسی کنارش خالی نبود؟

...چشم به چراغ قرمز دوخته شد و صدای هیاهوی بوق ماشین ها کلافه کننده

.اما بلاخره چراغ سبز شد و او پا روی گاز گذاشته که دختری به سرعت قصد رد شدن داشت

فورا روی ترمز زد خواست پیاده شود و هرچه از دهانش در می آید به این دختر احمق که وقتی چراغ

سبز شده قصد رد شدن دارد بگوید اما با دیدن قاصدک با آن پانچوی سفید رنگ و صورت رنگ پریده

اش....دلش...دلش هوایی نشد؟

و قاصدک میخ ایستاده به مردی نگاه کرد که شاید یک ماه بود او را ندیده بود...یک ماه؟! فکرش را بکن!

اما صدای بوق های پشت سر، هردو را به خود آورد

و قاصدک فورا از جلوی باربد رد شد و باربد هم بلد بود گاهی وقت ها پا روی دل بگذارد.پا روی.

گاز گذاشت و از کنارش رد شد

و قاصدک بغض کرد.بغض کرد از گذشتن...

باربدنباید می ماند؟

نباید بعد یک ماه احوالش را می پرسید؟

نباید می گفت تنهاییت چگونه می گذرد؟

چقدر این مرد مثلا مرد، نامرد بود!

و باربد انگار شب زده بود.

انگار زیر یک بهمن خیس ایستاده.

.به راحتی از کنار صورت ترسیده قاصدک گذشته بود

...حالش اصلا حال خوبی نبود

!عین آدم های مسموم شده بود

.کنار خیابان روی ترمز زد و تمام شوق پوشیدن کت و شلوار جدید پر کشید

بگوید خدا لعنتت کند دختر؟

بگوید آخر به جواب کدام گناه فرشته ی عذاب شده ای؟

!زیر ل*****ب گفت:لاغرتر شده

حواسش بود به تمام حواس پرت شده ی قاصدکش...با این حال این دختر را حتی اگر سیب ممنوعه ی

!بهشت هم بود می خواست. تمام و کمال

...دستی به صورتش کشید و باید به دنبالش می

رفت

!قاصدکش ترسیده بود

.دور زد و به جای اولش برگشت اما قاصدک نبود

...نگاه چرخاند و نبود

ل*****ب گزید و خاک بر سر بی حواسش...آخر مگر می ماند تا او بیاید؟

...و قاصدک بغض زده بعد از پیاده روی طولانیش خودش را به اتاقش رسانده بود

...باربد نه حرفی زده بود و نه نگاهی که دل خوشش کند

پس این زنم زنم گفتن هایش کشک بود؟

به همین راحتی کنار کشید؟به همین راحتی قاصدک زن شده را رها کرد؟

...از اول هم مرد ماندن نبود.جا زد فقط بابت یک داد و دعوا

اشک داغ روی گونه اش را با خشونت از روی گونه اش پاک کرد و پر حرص گفت:بیخود برا اون نامرد اشک نریز. اگه مرد بود و تورو می خواست به جای این زنم گفتناش و حالام گذشتنش میومد خواستگاری...حتی اگه بابام بهش نه می گفت. نمی خوادت.از اولم می خواست از سرش بازت کنه.خاک

...برسر قاصدک که به این زودی باختی

...حرفهایش آنقدر قدرت داشت که با زانو روی زمین افتاد و هق زد

!نمی خواست اعتراف کند اما...دلتنگ بود.دلتنگ

همان مردک کاربنی پوش تخس

...اشک که خشک شد بلند شد

!فکر کردن به آن مرد گناه بود و قاصدک گناهکار نبود

****

.تنگ چکامه را در آغوش کشید و گفت:داشتم دیوونه می شدم بیای

چکامه ب***و**سه بارانش کرد و گفت:اوف راحت شدم.عمو دنبال کارای انتقالیه.از این به بعد بیخ ریشتم آجی!

قاصدک پر از خیسی یک باران بهاری گفت:عالیه، شام چی می خوری؟

!چکامه چشمکی زد و گفت:قورمه سبزی مامان پز

...قاصدک خندید و گفت:هنوز یادته ها

.چکامه خندید و گفت:آره.با اون لوبیاهای نپخته

چکامه به سمت اتاقش رفت و گفت:بابا کی میاد؟

.نزدیکی ساعت 8اینجاست-

.یکم سیب زمینی کوچولو جمع کن با پسرا امشب بریم تو حیاط آتیش درست کنیم-

حتما هم با آن امین جانور ؟

حواست هست قاصدک؟-

!آره آجی...باشه-

.می خوام امشب پیمانو دیوونه کنم.بی تربیت کلی

عید مسخره ام کرد-

قاصدک ل*****بخند زد و گفت:چای می

خوری؟.از اون بسکویت کشمشیا اگه داری می

خورم-

.هست.اتفاقا صبح خریدم-

.پس یه لیوان بزرگ چای بریز برام-

****

.مرد جدی روبرویش کیارش بود

!پسر بزرگ فرخی فلج شده

.می شنوم-

خواهرم کجاست؟-

می خوای بگی بعد یه هفته که بهت خبر دادن خواهرت پیش منه تازه خونت به جوش اومده؟-

کیارش پر از اخم گفت:منو نپیچون باربد.می دونم دردت چیه؟ اما هیچ کدوم از ما خبری از پژمان و پویا

.نداریم

.باربد ل*****بخندی پر از حرص زد و گفت:قول می دم خوب از خواهرت پذیرایی کنم

.چرا زبون نمی فهمی؟ اون بارداره ممکنه براش مشکلی پیش بیاد-

.قول میدم آخ گفت برسونمش بیمارستان-

کیارش دست مشت کرد و گفت:چرا خواهر منو مقصر می دونی؟

باربد به سمتش خم شد و با جدیت گفت:مهمان خونه ی من، اعتبار و آبروی منو ازم دزدیدن، وقتی

تحویلم دادن اگه یه کم دیر کرده بودم زنده نمی موند...پدرت از ترس مامورا سکته کرد نه از ترس مرگ

یه بی گناه...برادرات بدون هیچ احساس دل رحمی اون دخترو پاره پاره کردن. و خواهرت...کم نیش نزده بود.حالا اگه برادرت خیلی براشون مهمه بر می گردن.

می دونی می تونم ازت شکایت کنم به جرم آدم ربایی؟-

باربد ل*****بخند زد و گفت:با کدوم مدرک؟ فک می کنی جایی می خوابم که آب زیر پام بره؟ یا فک کردی با یه بچه طرفی؟

جدی شده گفت:ببین کیارش، نه قراره آسیبی به خواهرت بزنم نه هیچ چیز دیگه ای ...تنها چیزی که می

.خوام اینه که پژمان و پویا برن خودشونو معرفی کنن

...وقتی کسی خبری ازشون نداره-باربد میان حرفش پرید و گفت:کیارش...تموم کن این مخفی کاریو...خودتم بهتر از من می دونی...و می دونم که می دونی کجان؟ پس بهتره بیشتر به فکر خواهرت باشی تا دو تا برادرت.هر کس خلافی می کنه

!پاش می ایسته.برادرای تو دو تا ترسوان فقط

!کیارش دستی به کتش کشید و گفت:تو نمی فهمی باربد

!مهم نیست هر دومون چقد می فهمیم. مهم اینه که هر کسی پای کارش بایسته-

!قانونمند شدی-

.قهوه تو بخور سرد شد-

...بلد بود بپیچاند

!با خانواده فرخی خوب تا کردن این سواری دادن است

.کیارش از روی مبل بلند شد و گفت:با تو نمیشه حرف زد

باربد به احترامش بلند شد و گفت:یه زمانی منم هرچی به بابات گفتم حرفمو نفهمید.یر به یر شدیم نه؟

.اینجوری نمی گذره-

.کیارش تهدیدم نکن.آب دیگه از سرم گذشته.حالا نوبت انتقام منه-

.نگاه ترسیده ی کیارش برایش لذت بخش بود.زیادی هم لذت بخش بود

.کیارش بی خداحافظی رفت و باربد پر از لذت به مبلش تکیه داد.درست وسط خال زده بود

!سرو کله ی برادران فراری بزودی پیدا می شد

****

...کنارش ایستاده بود و بی تابیش را می دید

...دستایی که عرق کرده بود

این همه عاشق بود؟

.هیچ وقت حدس هم نمی زد مایک چشم آبی این گونه برای یک دختر دل دل بزند

دسته گل رز را دست به دست کرد و گفت:دیر نکرده؟

!خونسرد باش مایک.هواپیما یه کم تاخیر داره فقط-

.چندین ماه است که الیز را ندیده ام-

...خب حالا که داره میاد دیوونه.عین رومو شدیا-.من خود رومو هستم-

قاصدک خندید و بلاخره بعد از نیم ساعت دختری

بورتر از مایک و کمی ریزه میزه در حالی که چمدانش را دنبال خود می کشاند به سمت مایک آمد.

قاصدک به روسری نیم بندش ل*****بخند زد و چشمان مایک پر از قل*****ب و پروانه شد.

الیز با دیدن مایک چمدان را رها کرد و خود را در آغوش مایک انداخت و صورتش را ب***و**سه باران کرد و مایک تن چلاند و نجوا کرد زیر گوش الیزی که از فرط عشق و دلتنگی اشک می ریخت.

و قاصدک بغض کرده نگاهش کرد و سهم او در این زندگی نصف این عشق هم نبود؟

دلش چیزهای ملس می خواست...

از آن طعم های دوست داشتنی...

از آنهایی که رگ و پی ات را حال می داد...

یک عشق ملس...

...یک نگاه ملس

...دست گرمی که طعمش، نوازش می شد روی شانه هایت

...و نگاهی که رصدش می کرد از پی عشق

!و کسی که زیر گوشش گاهی بگوید چقدر زیبا شده! چقدر طناز شده!..چقدر این رنگ به پوستش می آید

بغض سیب شده اش را نتوانست قورت دهد و اشکی که عین یک دشمن مدام به چشم هایش حمله می

.کرد

.نگاهش پی الیز و ب***و**سه ی آخرش به گونه ی مایک نشست

!این دختر بور فرنگی زیادی خوشبخت بود... و او اصلا حسود نبود، اصلا

!سوار ماشین که شدند سردرد را بهانه کرد و تنهایشان گذاشت

!سرخر مطلقا ممنوع

****

چکامه کنارش نشست و پاهایش را از بالکن آویزان گرفت و گفت:آجی چته؟

قاصدک ل*****بخند زد و نگاهش را به در زنگ زده دوخت و یادش باشد به عمو علی بگوید در را حتما رنگ بزنند!

هیچی، باید چیزیم باشه؟-.آجی از وقتی از اون خونه برگشتی یه چیزیت هست، به من بگو، به خدا به کسی نمی گم-

!خواهر کوچولوی نازش نگران بود

!کمی دلتنگم چکامه-

برای اون خونه؟ یا آدماش؟-

!برای هر دوشون-

خب چرا نمیری بهشون سر بزنی؟-

بارها فکر کرده بود برود و بهشان سر بزند اما هر دفعه هزار دلیل موجه و غیر موجه برای خودش جور کرده بود.

دست و دلم نمیره-.

بیا با هم بریم. یادمه گفتی دو تا دخترم دارن.بیا بریم منم بهشون معرفی کن-.

بابا بفهمه ناراحت میشه چکامه.ما همه چیزو با اونا تموم کردیم-.

کی می خواد به گوش بابا برسونه؟ قاصدک ترسو نبودی...یالا پاشو دختر بیا یکم عین قبلا شیطونی - کنیم.باور کن به هیچ جای دنیا یکم خوشی ما بر نمی خوره.

منطقی بود نه؟

.چکامه بلند شد و گفت:ساعت 9:30است، پاشو ل*****باس بپوشیم بریم تا 12هم بر می گردیم

الان؟ سر صبحی؟ دیوونه شدی دختر؟-

وای قاصدک تو چقدر بهانه گیری، بابا پاشو بریم تا سرخر پیدا نکردیم.اصلا حوصله امین و گیر -

.دادناشو ندارم.تا نیستش بریم و بر گردیم

قل*****ب ضربان گرفته اش مگر آرام می شد؟

امین نبود اما اگر باربد خانه باشد؟

!چکامه دستش را کشید و گفت:پاشو دیگه

!قاصدک بلند شد و چکامه ل*****بخند زد و گفت:حالا شد

****

حالش چطوره دکتر؟-

دکتر وسایلش را در کیف چپاند و گفت:باید بیشتر به تغذیه اش برسه، و ال*****بته استرس اصلا

خوب

!نیست، حس کردم همش نگرانه

.باربد پر حرص ل*****بخند زد و گفت:چشم دکتر بیشتر مراقبیمدکتر از در اتاق بیرون زد و کیوان بدرقه اش کرد.باربد یک راست به سمت اتاق کتایون رفت.در نزده

داخل شد که کتایون فورا پیراهنش را روی شکمش کشید و غرید:نمی تونی در بزنی؟

واسه چی نگرانی؟-

!راحتم بزار باربد-

گفتم جات امنه نگفتم؟ اینجا تا الان بهت آسیبی رسیده؟-

می خوام آزاد باشم می فهمی؟-

واژه قشنگیه منم منکرش نیستم، اما تا رسیدن بهش باید کمی صبور باشی خانم کتایون فرخی،

نترس -
.زودتر از اونچه فکر کنی برادرات میان
کتایون خیره خیره نگاهش کرد...ل*****ب زد:برام
امیر بابایی رو پیدا کن. بیخیال رفتن میشم تا
برادرام
.بیان
باربد ل*****بخند زد و صندلی چوبی را برداشته
روبروی کتایون گذاشت و گفت:معامله ی خوبیه،
اما
.من قبلا پیداش کردم تحویل بابات دادم
.کتایون متعجب گفت:چی؟! کسی به من چیزی
نگفت
.بیخیالش، برات پیداش می کنم خیلی زود-
!پیداش کن و ازش شکایت کن به جرم ت***ج-
!باربد خیره ی چشمان قهوه ای رنگش که دیگر لنز

خاکستری نداشت و گفت:باشه

-می مونم تا هر وقت که بخوای!

کتی بارداری، دارم سعی می کنم آسیبی بهت نرسه، قبلا هم آسیبی بهت نرسوندم.حالام نمی رسونم.بیشتر -

مواظب خودت و بچه ات باش، من بابایی رو برات پیدا می کنم. مجبورش می کنم سرپرست خودت و بچه ات باشه تا آخر عمرمم هواتو دارم!

-در ازاش؟

-هیچی نمی خوام.من فقط دنبال برادراتم.

کتایون پر از اخم گفت:نمیان باید پیداشون کنی.من خواهر تنی شون نیستم که دل بسوزونن برام

باید تیر رو رها کرد اگه به هدف خود چه بهتر اگه نخوردم پشیمونی نداره.

!از روی صندلی بلند شد و گفت:دیگه نگران نباش
.باید می رفت.زیادی کار داشت!همین که شنیده
بود کتایون حالش بد شده خود را رسانده بود
.اما الان باید می رفت
!از خانه که بیرون زد یادش بود باید سری به بورس
بزند. امروز روز شلوغی بود
****

...افسانه سفت در آغوشش چلاندش و گفت:بی
معرفت...بی معرفت...بی معرفت
.قاصدک خندید و چکامه ل*****بخند زد
.الهه مداد را از میان موهایش در آورد و
گفت:کشتی بدبختو
افسانه که جدا شد خاله بانو به نرمی در آغوشش
کشید و آرام گفت:بهت ظلم شد دخترم...ببخش
همه

مونو!

قصدک ل*****بخند زد و گفت:یادم رفته دیگه.

خاله بانو جدا شد و نگاهش خیره ی چکامه ی زیبا شد و گفت:تو هم دختر یوسفی؟

چکامه مودبانه سر تکان داد و گفت:بله!

خاله بانو پر از بغض در آغوشش کشید و گفت:اگه شهین زنده بود الان شماها دختر اون بودین.هی قسمت، آدمو تا کجاها می کشونی؟

چکامه کم و بیش شنیده بود اما نه کامل.

افسانه دست قاصدک را کشید و گفت:بیا بشین.

کلی حرف دارم برات

قاصدک کنارش نشست و او تعریف کرد.

از دانشگاه و پسرک همکلاسی که سمج شده.

از استخر رفتن هایش و کمی تپل شدن هایش.

از خریدهایی که اصلا نمی چسبید.

.و از کیوانی که این روزها یک جورهایی عجیب تنگ دلش چسبیده است

.مردی که زیادی جذاب است و متین و ته نگاهش چیزی می لرزد

.چیزی که می دانست چیست اما انگار نمی توانست ترجمه اش کند

و قاصدک گوش داد و نتوانست ل*****ب بزند و بپرسد باربد کجاست؟

.نتوانست بگوید دلش برای این مردک خودخواه رفته.یک جورهای ناجوری دلش هوایی شده

نتوانست بگوید اگر اینبار بیاید، اینبار ببیندش نه داد می کشد و نه دعوا می کند.فقط بیاید یک دل سیر به

.خط ابروی کشیده اش نگاه کند

.بیاید به صورت مردانه اش که هیچ وقت

ل*****بخندی نداشت نگاه کند
!اصلا بیاید فقط محض یک دید زدن کوچولو
زیادی خواسته بود؟
...اوف....! امان از دل سریده اش
و چکامه با خاله بانوی که غرق خاطرات جوانیش
شده بود دمخور شد و این زن تقریبا مسن زن
.جال*****بی بود
!خاطراتش خنده دار بود و ال*****بته
جال*****ب
!عجب خانواده ی باحالی برای مصاحبت خواهرش
بودند
****

کیوان تلفن قطع شده اش را در جیبش فرو کرد و
به مرد خسته ای که بعد از بورس و شرکت تازه می
!خواست به گالری سر بزند نگاه کرد و گفت:قربان

-راحت باش کیوان.همیشه قربان و رییس نیستم.

کیوان نوک زبانش را گاز گرفت و گفت:خونه.

مهمان داریم

باربد بی قید گفت:عمه ردش می کنه!

-خب...خانم نیکو و خواهرشون هستن!

صدای ترمز و پشت بند آن نگاه ناباور باربد.

متعجبش کرد

-اونا؟ چطور اومدن؟

نمی دونم.اما خب خانم نیکو با افسانه خانم!

-دوست هستن قاعدتا دلتنگشون شدن حتما

این جوان همیشه زیادی مودب بود!

-بریم خونه!

-گالری چی؟

ماشین را روشن کرد و بی حرف به سمت خانه!

رفت.دلتنگ بود...هوار هوارقل*****ب ضربان

گرفته اش ل*****بش را به دندان آورد و گازی که گرفت هم نتوانست خونسردش
.کند
.و خدا کند این تپش را کیوان نفهمد
و کیوان نگاهش نکرد اما دل عاشق، کمی فقط کمی حواسش هست که عشق وقتی می آید تمام تنت را بر
.باد می دهد وای بر هوش و حواسی که نمی ماند
...جلوی خانه بوق زد و در باز شد
.و صدا بوق آنقدر بلند شد که چاقوی دست قاصدک بیفتد و قل*****بش ضربان بگیرد
صدای چرخ های ماشین روی سنگ ریزه های کف حیاط باعث شد قاصدک فورا بلند شود و رو به بقیه
بگوید:خب دیگه ما باید بریم.بابا میاد باید ناهار

درست کنم غیر از اون بهش نگفتیم کجا هستیم ببینه
.نیستیم نگران میشه
چکامه متعجب به تن لرز گرفته ی خواهرش نگاه کرد که خاله بانو بلند شده گفت:کجا دخترم؟ نیومده
.بری؟ خب یه زنگ به بابات بزن بگو کجا هستین ناهار رو بمونین دور هم باشیم
قاصدک کیفش را روی کاناپه چنگ زد و روی شانه اش انداخت و گفت:ان شاالله یه دفعه دیگه مزاحم میشم.
افسانه اخم کرد دستش را کشید و گفت:کجا؟ مگه من می زارم بری؟
قاصدک چشم غره ای به چکامه رفت و چکامه گفت:وقت زیاده، من یکی که تازه باهاتون آشنا

.شدم.حالاحالاها ول کن نیستم.باز میایم

.افسانه پر اخم گفت:خب که چی؟ بازم راه نداره

در سالن باز شد و باربد با کت و شلوار قهوه ای تیره اش در حالی که دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کرد جلو آمد و قاصدک هول شده ل*****ب به دندان گرفت.

خاله بانو ل*****بخندی به باربدی که تمام تنش چشم شده بود برای قاصدک سفید پوشش گفت:چقد به

.موقع اومدی پسرم، قاصدک جان و خواهرش برای دیدنمون اومدن

...عین آب...با آن پانچوی سفید و شال قرمز جذاب شده بود...عین ماه

...چقدر دلش او را می خواست

.دلش قربان صدقه رفتن های این همه زیبایی را

می خواست

...قدم جلو گذاشت و نفهمید مردمک های قاصدک لرزید

...انگار همچینم پا قدم ما خوب نبوده-

طعنه اش زیادی بو دار بود نه؟نگاهش برگشت روی استیل راه رفتنش...نه اینکه قدم هایش زیادی خاص باشدها...فقط این

!مرد...لامصب خب جذاب بود

.و نگاه چکامه بود که میان تلاقی نگاه خوهرش و باربد رقص برداشته بود

عاشق که نبودند ها؟

.از کم سعادتی ماست آقای مزدایی، بهرحال ما خیلی وقته اینجا بودیم-

!پوزخند باربد درد داشت...از آنهایی که می گفت خودتی

نفرمایید...چقدر هم ما غریبه شدیم.بد گذشته بود اینجا بهتون نه؟-

.تو دهنی می خواست...از همان هایی که یک دندان سالم هم برایش نماند

...بد گذشته؟ ههه

...تمام آن شب نفرت انگیز

...تمام طعنه و زخم زدن هایش

...تمام درد کمر روزهای اولش

...تمام بی خبری از خانواده اش

!اراجیف می بافت این مردک...درسته

...اما امروز فقط دلتنگ بود. نه قرار بود درشتی کند و نه داد بکشد و نه طعنه بزند

.می خواست یک دل سیر این مردک همیشه خوش پوش را ببیند و برود

!چکامه جان؟-

...آرام گفته بود

!بله آجی-

.خداحافظی کن بریم-

!افسانه مچ دستش را گرفت و گفت:نمی زارم بری قاصدک

عزیزم پدر ناراحت میشه بی اجازه اومدیم.قول میدم از این به بعد مرتب بیام.اصلا تو هم مرتب بیا -

.پیشم. برات آدرس خونه مونو اس می کنم

.بمونید خانم نیکو من با پدر هماهنگ می کنم-

.... نگاهش برگشت روی مردی که انگار اصلا نمی فهمید پدرش چشم دیدنش را هم نداردل*****ب گزید و اگر از این ت***ج می فهمید؟

و نگاه چکامه هنوز گیر این مرد و نگاه خاصش روی خواهرش بود...عاشقش بود؟

خاله بانو گفت:بچه ها اصرار نکنید.احتما قاصدک جان معذرویت داره.اما عزیزم ما منتظریم که باز هم

!بیای.نری حاجی مکه

.چکامه پر از ل*****بخند گفت:من میارمش.قول میدم

.و انگار تازه باربد چکامه ی زیبا را دیده بود

.هیچ وقت قبلا ندیده بودش...غیر از همان اوایل و عکس هایی که کیوان آورده بود

!می رسونمتون پس-

.قاصدک تند گفت:مزاحم نمیشیم

!چکامه ل*****بخندی به باربد جدی شده زد و گفت:چه خوب

!قاصدک تند نگاهش کرد و گفت:چکامه

ها، چیه؟-

خاله بانو گفت:بزار رسونتون، سر ظهری کو ماشین؟

افسانه گفت:منم باهاتون بیام؟

.قاصدک ناراضی بود از باربدی که بیخ گلویش را چسبیده بود و نمی توانست حرف بزند

!باربد گفت:نه بمون خونه

!ا باربد-

قاصدک بازوی چکامه را گرفت و خداحافظی کرده روبروی باربد که ایستاد گفت:خودمون میریم زحمت

!نکشید

.باربد زل زد نگاهش کرد و به آرامی جوری که کسی نشنود گفت:بهت گفتم می رسونمتون

.تحکیم این مرد را می شناخت

.تمام اخلاق این مرد را می شناخت

!از در بیرون زد و باربد پشت سرشان

.سوار که شدند چکامه پرسید:پس باربد مزدایی شما هستی؟ خیلی ازتون شنیدم

.ل*****بخند کمرنگ روی ل*****ب های باربد جان گرفتو نگاه قاصدک روی کیوانی نشست که وقتی از جلوی در رد شدند با نگاه و ل*****بخند زیبایش بدرقه

.شان کرد

چکامه پیاده شد و قاصدک پا بیرون گذاشت برای رفتن که باربد برگشت و آرام .....

!گفت:قاصدک

.به سمتش برگشت و گفت:اینجوری صدام نکن

پیاده شد و دست چکامه را گرفته رفت و باربد مانده و نگاهی به تلخی یک قهوه ی تازه و ل*****بخندی

!که انگار طعم پرتقال می داد

****

...بارها او را دیده بود...از بچگی
!دخترک شیطان وپر سر و صدایی بود
!اما دوست داشتنی...بی نهایت دوست داشتنی
!شیرین بود و از مدت ها بدجور تنگ دلش
چسبیده بود.ول کن هم نبود.حتی با خارج زندگی کردنشان
.پرده را انداخت...باید می رفت کمی حرف می زد.تابستان بود و وقت سفر
از اتاقش بیرون زد و بی خیال سروصدای دائمی پیمان و چکامه یکراست به سمت آشپزخانه رفت.از .شربتی که مادرش درست کرده بود دو لیوان ریخت و حیاط رفت
!قاصدک روی تاب نشسته بود و شالش روی شانه اش افتاده بود.چقدر با موهای باز زیبا بود

.به سمتش رفت که قاصدک با دیدنش هول شده شالش را روی موهایش انداخت و ل*****بخند زد

!لیوان را به سمتش گرفت و گفت:می چسبه

!قاصدک لیوان را گرفت و چه عجب این پسرک تخس امروز کمی مهربان است

میشه کنارت بشینم؟-

!تاب بزرگ بود.می شد سه نفر را هم جا داد

.خود را به گوشه ی تاب کشاند و امین کنارش نشست

.جرعه ای از شربت پرتقالش را نوشید که امین گفت:دلم سفر می خواد

!وای چقدر هوس کرده بود

به کجا؟-

!یه جای خنک...کرمانشاه، کردستان، اردبیل، آذربایجان...نمی دونم-.باید به عمو بگی-

تو دوست نداری؟-

... سفرو؟ چرا اما-

.برنامه شو می چینم به عمو میگم تو و چکامه هم بیاین-

!شاید باید از این شهر و آن مرد دور می شد...کمی .تمام ذهنش باربد شده بود.مردی که انگار فقط محض گناه کرده اش پی جبران بود

متعجب بود...بیشتر از همه از خودش...روی چه حسابی از آن مردک وحشی با تمام بلاهایی که به !سرش آورده بود خوشش می آمد؟

قاصدک؟-

...نه اصلا عین باربد صدایش نکرد

!بله-

چرا چند مدته گرفته ای؟-

!امروز عجیب مهربان شده بود

!من خوبم-

!بیا روراست باشیم، قاصدک شلوغ همیشه کجا،

دختری که اینجا کز کرده کجا؟-

همه به خلوت نیاز دارن.تو نیاز نداری؟-

حرفش را نمی گرفت یا خودش را به خنگی زده بود؟

!قاصدک-

.می دونم منظورت چیه، اما من خوبم-

یک چیزی در ذهنش درشت شد...مایک..پسر بور دوررگه ای که زیادی در دل خانواده ی عمویش جا باز کرده بود!

.از اون دوست دورگه ات دور باش-

قاصدک متعجب گفت:کی؟

!همون پسر بور-

!مایک؟-امین سر تکان داد و قاصدک ابرو بالا

پرانده گفت:چرا انوقت؟

.امین بلند شد، لیوان شربتش را سر کشید و مستقیم زل زده به قاصدک گفت:چون زیادی بهت نزدیکه

مایک چه گفته بود؟

امین حسادت می کرد؟ آخر روی چه حسابی؟

-.اون دوست منه.صمیمی ترین دوستم

.اون فقط یه دوست خانوادگیه.هیچ لزومی به این همه نزدیکی نیست که بغلش کنی-

!اها پس داشت می سوخت

تو دوستاتو بغل نمی کنی؟-

...هم جنسامو چرا-

و اصلا هم ناهم جنسشو نداشتی؟-

!قاصدک-

.امین کاری به کارم نداشته باش-

!باربد هیچ وقت گیر نداده بود نه؟

.و امین این بار تمام صراحتش را جمع کرد:نمی تونم

..یکی سیلی زد...اما صورتش نسوخت

.بلند شد و گفت:من کار دارم

!قاصدک-

!به سمتش چرخید و پر از خشم گفت:چیه؟ هی میگی قاصدک قاصدک

.خب چکار می کرد وقتی دل خودسرش فقط آن مردک وحشی را می خواست

.امین شاید بهتر بود

حداقل اخلاق خیلی بهتری داشت.هرچند می شود گفت کمی شبیه باربد است اما باز هم بهتر بود و حداقل

اینکه زیر نظر عموعلی بزرگ شده بود که جرات

نداشتند خلاف کنند اما باربد چه؟

...اصلا هرجوری فکر می کرد باربد می لنگید...اما باز هم

!دستش را روی قل*****بش فشار داد و

گفت:خاک تو سرت به این انتخاب احمقانه ات**********

!دختر مزدایی ها بود؟

امین دخترک دلربایی که شال مشکی رنگش را بزور روی موهایش جا داده بود را زیر نظر گرفت و تا یادش می آمد این دختر، دختر عمه ی باربد مزدایی بود...اینجا چکار می کرد؟

...اما افسانه مودبانه سلام کرد

!امین جوابش را داد که قاصدک پر از سرو صدا از پله ها سرازیر شد و داد زد:افسان

افسانه ل*****بخند زد و قاصدک خود را رساند

محکم بغلش کرد و صورتش را ب***و**سید و
.گفت:خیلی خوشحالم کردی که اومدی
!رو به امین گفت:امین پسرعموی من
.دست افسانه را فشرد و گفت:افسان دوست عزیزم
!خب پس غیر از آن پسرک بور دورگه یک دختر هم
دوستش بود
.امین جنتلمنانه دست دراز کرد و افسانه دست
فشرد و خب...پسر جذابی بود اما نه به اندازه ی
کیوان
.قاصدک تعارف کرد و آنها امین کنجکاو را تنها
گذاشته به طبقه ی بالا رفتند
چکامه کجاست؟-
!با پیمان، برادر کوچکتر امین که پایین دیدیش
رفته بیرون-
افسانه را به طرف بالکن هدایت کرد و گفت:هر کی

میاد خونه ی من می برمش تو بالکن.فصل خوبیه،
.حیاط خیلی قشنگه
افسانه روی یکی از صندلی ها جا خوش کرده، شامه اش را پر از بوی گل های محمدی کرد و گفت:محشره دختر!
-وایسا برم برات یه شربت خنک بیارم.می چسبه!
تا رفتن قاصدک، افسانه از کیفش کارت دعوت را درآورد و آن را روی میز گذاشت تا بلاخره قاصدک با دو جام از شربت توت فرنگی آمد.
سینی کوچک را روی میز گذاشت و نگاهش خیره ی کارت شد و گفت:به چه مناسبته؟
.شوی ل*****باس کمپانی باربده، من همیشه چندتا کارت دعوت ازش میگیرم تا دوستامو دعوت کنم-

.قاصدک روبرویش نشست و گفت:فکر نکنم بابا اجازه بده

.قاصدک اصلا حوصله اراجیف ندارم.اگه شده خودم بیام دنبالت میام اما می برمت-قاصدک

ل*****بخند زد و گفت:چقدر تو سرتقی دختر.با کی اومدی حالا؟

.افسانه قر داد به گردنش و موهایش مشکیش را کنار زده، لوس گفت:کیوان

.قاصدک خندید و گفت:اوف که دلم رفت بزار اون بی صاحب دلش بره.منو خفه کرد.نه میگه منو می خواد نه میگه نمی خواد.هی حالا من براش -

.غش و ضعف کنم

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:شربتتو بخور گرم شد.از کیوان بگو

هوم...خب...کیوان از دوستای دانشگاه باربد بود ال*****بته نه اونقد صمیمی. یادمه وضع مالیشون یه -

دوره ی زمانی خیلی بهم ریخت.مادرش مریض شد. اونوقتا باربد بهش گفت بیاد راننده خصوصیش

باربدم خرج بیمارستان مادرشو تمام و کمال داد.اما بعد یه مدت رابطه ی دوستی قوی .بشه.قبول کرد بینشون شکل گرفت.حالا دیگه کیوان راننده نیست.مشاور باربده.همه جا باهاشه.تو همه کارا ازش

.مشورت می گیره.کیوان همه جا ساپورتش می کنه.این پسر محشره

.دل و دین تو رو که خوب برده-

قاصدک نمی دونم یهو چطور شد.فکر کن من

چندساله میشناسمش...اما عجیب این چند مدت اومده جلو -

.چشمام.اینقد برام جذاب شده...قاصدک من عاشقش شدم

کیوان همین را می خواست نه؟

!ل*****بخند زد و گفت:مبارکه عزیزم.عاشقی قشنگ ترین حس دنیاست

...دلم براش تنگ شده قاصدک به همین زودی-

از کی ندیده بودش؟

...درست یک هفته و چهار روز...می شود 11روز

...روز باربدش را ندیده بود 11

.او دلتنگ بود یا افسانه ای که همین نیم ساعت پیش کیوانش را رصد کرده

.عطر تنش را بو کشیده

...نگاهش را خریده

کدامشان دلتنگ بودند؟

لغت نامه های دنیا را باید آتش زد...جلوی واژه دلتنگی نوشته اند...عدم حضور کسی...چقدر نبودنت را "

"*.ساده فرض کرده اندبغض ته گلویش جا خوش کرد اما ل*****بخند زد به افسانه ای که زیادی خوش به حالش بود از داشتن

.کیوانی که می دانست دیوانه وار این دخترک دوست داشتنی را دوست دارد

.افسانه نشست و از کیوانش گفت

...از ژست ایستادن های مردانه اش

...از ل*****بخندهای خاصش که قل*****بش تلوتلو می خورد برایش

...از تن صدای وحشتناک دلچسبش

...از توجه های زیرزیرکیش

...گفت و غصه خورد قاصدک و چرا باربد را نمی دید

قبلا ها به بهانه هایی باربد سر راهش سبز می شد اما چرا حالا نبودش؟ چرا؟

افسانه بلند شد که قاصدک گفت:کجا؟

.نمی تونم بیشتر بمونم. از مامان بیشتر اجازه نگرفتم.شو ل*****باس آخر هفته اس-

.چشمکی به قاصدک زد و گفت:می تونی با پارتنرت بیای

!قاصدک ل*****بخند زد و او که کسی را نداشت

.جلوی در دستش را فشرد و به سمت ماشین رفت.کیوان منتظرش بود

قاصدک جلو آمد و کیوان به احترامش پیاده شد و گفت:خوب هستید خانم نیکو؟

خوبم، تو چطوری؟-

!کیوان لحظه ای نگاهش گوشه شد به افسانه و گفت:خوب

.خداروشکر.مزاحمتون نمیشم-

.افسانه گفت:آخر هفته منتظرما...نیای خودم میام دنبالت

.قاصدک سر تکان داد و آنها سوار شدند

...در پیچ کوچه که گم شدند، آهی کشید و داخل شد

و کیوان در تمام مدت نگاهش لغزیده بود به شال افسانه ای که موهایش را زیادی به نمایش گذاشته بود و

.اخمی که اصلا روی پیشانیش پاک نمی شد

بلاخره هم طاقت نیاورد و ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد که افسانه گفت:چی شده؟

!دست جلو برد و شال را مرتب کرد و گفت:موهات

حیفه.دستش سرد بود.عین یک تکه یخ
.اما چقدر شال مرتب کردنش و یخی دستش روی صورتش چسبید
!حواسم نبود-
.ملوس گفته بود. شیرین گفته بود
.اگر می خواست جواب دهد کار دست خودش می داد
.بیخیال شد و ماشین را به حرکت درآورد.خدایا مگر می شود از دختری که بیخ ریشت نشسته گذشت
چقدر دلش یک ب***و**سه و یک بغل می خواست.آنقدر به خودش بفشارد که تمام تنش به تن خودش
!یکی شود.دختر کوچولوی ظریف
****

...نگاهی به ظاهر روی فرم آمده ی رامین انداخت و ل*****بخند زد

...بازم شدی همون رامین قبلی-

!رامین سر تکان داد و گفت:مدیونیم آقا

!باربد حرفی نزد و علاقه ای به شرمنده کردن دیگران نداشت

از اتاق گریم بیرون رفت.چندین مرد جوانی که به عنوان مدل شو کمپانیش بودند گریم شده با تاپ ترین

.کت و شلوارها منتظر ایستاده بودند و چند تن دیگر هنوز مشغول گریم و ل*****باس تن زدن

خانم کریمی مسئول شو، با عجله خود را به او رساند که باربد پرسید:همه چیز اوکی شده؟

.بله، چندتا مدل خانم هم گریم شدند در حال پوشیدن کت و دامن ها هستن-

.عالیه...برو ببین روی سن چیزی کم نباشه.این برنامه باید بی نقص باشه-

خانم کریمی ل*****بخند دندان نمایی زد و خیلی لوس موهایش را بازی بازی مثلا کمی در روسری قرمز طرح دارش هل داد و گفت:حتما!

باربد از پشت صحنه ی شلوغ بیرون زد.هوای باغ مطبوع بود.نسیم خنکی که می وزید تنش را نوازش

.می کرد

!باید به جمع مهمانان خارجیش می پیوست.این بزرگترین شوی این سالهای اخیرش بود

...کنار پیرز یکی مهمانان ویژه اش نشست و مشغول صحبت شد

****

.کنار مایک و الیز با آن چهره ی برنزه کرده و

مانتوی بنفش زیادی در چشم بودکارت را جلوی در به مرد شیک پوشی که دستمال قرمز رنگ روی جیبش با کت و شوار براق مشکیش
زیادی هم خوانی داشت تحویل داد و با مایک و الیزی که انگار همه چیز برایش تازگی داشت وارد باغ
.شدند
.تمام باغ چراغانی بود
.باربد زیادی برای کارش خرج کرده بود
.جمعیت تقریبا زیادی در رفت و آمد بودند و کاش زودتر افسانه را می دید
.صندلی های چیده شد و دکور هلالی شکل...همه چیز شیک و زیبا بود
.دقیقا روبروی سن روی صندلی ها نشستند.چشم چرخاند تا افسانه را پیدا کند.اما خبری نبود

.گوشیش را از کیف دستی کوچکش بیرون کشید.
و شماره افسانه را گرفت
.موزیک ملایمی که پخش شد ل*****بخندش را
زنده کرد
-الو افسان؟!
-جونم قاصدک، کجایی؟ رسیدی؟
-آره، اومدیم تو باغ.تو کجایی؟
-دقیقا کجا نشستی بگو بیام پیشت.
-وسط اون تیکه ماه سن.
-فهمیدم....وایسا الان میام.
are you ok:?تماس را قطع کرد و نگاهی به الیز
انداخته گفت
الیز ل*****بخند زد و چقدر این دختر شیرین!
بود..خوش به حال مایک
به صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخته و همه اش!

فکر می کرد مانتویش زیادی کوتاه است.انگار بلوز قاصدک-!

...با دیدن افسانه بلند شد، گرم در آغوشش کشید افسانه که جدا شد گفت:با کی اومدی؟

قاصدک اشاره ای به مایک و الیز کرد که افسانه فورا به آن سلام کرد و خوش آمد گفت و خود در کنار

.قاصدک نشسته گفت: هنوز همه ی مهمونا نرسیدن.خیلی شلوغ میشه

.باربد زیادی زحمت کشیده-.آره خودشو کیوان دو ماه بند این کارن-

.کمی هیجان دارم، تا حالا شوی ل*****باس دعوت نشدم-

.از این به بعد هرسال دعوتی.باربد سالی یه بار مدل های جدیدشو رونه ی بازار می کنه-

برندشون فقط کت و شلوار تولید می کنه؟-

.آره کت و شوارهای زنونه و مردونه-

.بارها اسم برندشو شنیدم.خیلی برام جال*****ب بود-

...افسانه پا روی پا انداخت و گفت:کجاشو دیدی...راستی آقامون اینا یکی از مدلا هستا کیوان؟-!

.هوم.اینقده جذاب شده.دلم می خوام سیر بب***و**سمش-

قاصدک خندید و گفت:می خوای بعد از شوی ل*****باسش بریم خفتش کنیم تو بب***و**سیش؟

!افسانه با صدای بلندی خندید و گفت:فکر خوبیه

****

..شلوغ شده بود

.هرکسی با یکی حرف می زد

.بعضی ها نشسته و بعضی ها ایستاده نوشیندنی هایشان را می خورند و حرف می زند

.خیلی وقت بود پیرز را تنها گذاشته بود تا سری به اطراف بزند

.عجیب ته دلش چیزی بالا و پایین می شد

.یک چیز خوب که پر از دلشوره بود

.دکمه ی کتش را بست و چروک افتاده به یقه اش را صاف کرد

!خانم کریمی با عجله به سمتش آمد و گفت:الان وقتشه

.باربد سر تکان داد و تمام چراغ ها خاموش شد

.سن با نورهای آبی و سفید روشن شد

.موزیک تندی پخش شد

.باربد از پشت سن بیرون زد و خود را به پیرز

رساند.کنارش که جا گرفت، اولین مدلش کیوان بود
!عجب هیکلی داشت این پسر
.کیوان جدی با اخمی که قیافه اش را مغرورتر از
همیشه نشان می داد با قدم های محکم روی سن
آمد
.افسانه تمام تنش چشم شد.دست جلوی دهانش
گذاشت تا جیغ نکشد
.عکاسان از هر زاویه ممکن عکس می گرفتند
.و این وسط فقط یک لحظه، یه لحظه ی کوتاه
نگاه باربد به روبرویش افتاد
.دوباره برگشت تا به پیرز در مورد مدل کیوان حرف
بزند انگار که شک کرده دوباره برگشت
قاصدک بود؟
اتفاق شیرین دلش؟
با آن مانتوی جذاب بنفش رنگ و شالی به همان

رنگ اما کمی کمرنگ تر؟

.کمی زوم کرد. خودش بود.مایک طرف راستش و افسانه طرف چپش نشسته بود

...قل*****بش ضربان گرفت. تند شد

کیوان رفته بود و مدل ها پی در پی می آمدند و او هنوز نگاهش پی قاصدک بی حواسی بود که تمام حواسش را با دل*****بری هایش می برد.

.و قاصدک...انگار داشتند آتشش می زدند.یک نفر داشت تمام تنش را می پاید

.سر بلند کرد و نگاه از افسانه گرفت

.هنگ کرد از نگاه لخت باربدی که دقیقا روبرویش نشسته بود

!هول شد....دستانش سرد سرد

...نگاه پایین انداخت

!مایک به آرامی کنار گوشش گفت:خیلی وقت

است که به تو زل زده

...گونه هایش رنگ گرفت...می دانست زیادی قیافه اش تابلو شده اما

داغ

!دست روی صورتش گذاشت... داغ بود.داغ

...نگاه گوشه شد به باربدی که متعجبانه با مردی که مشخص بود ایرانی نیست دست داد و بلند شد و باربد باید به پشت صحنه بر می گشت...آخرین مدلش روی سن رفته بود و الان نوبت معرفی کمپانی و

!طرح های جدید به همراه طراح جوان و خوش ذوقش بودخانم کریمی را در حالی که طبق عادت های همیشگیش در دست کشتی گرفتن با انگشت هایش بود کنار

.مدلینگ هایش یافت

جلو رفت و گفت:کار همه تون عالی بود.قاسمی کجاست؟

!کریمی فورا گفت:داره کت و شواری که اختصاصی طراحی کرده رو می پوشه

!ل*****بخند زد و زیر ل*****ب گفت:پسره ی جل*****ب

.بهش بگو عجله کنه-

میکروفون را از دست خانم کریمی گرفت و همین که تمام مانکن ها روی سن رفتند با همراه پسرک .ریزنقش طرحش روی سن رفت و مشغول معرفی شد

...و قاصدک همه تن چشم شده بود

...امشب یک اعتراف کوچک داشت

...این مرد...این مرد با تمام اخلاق گندش

...با تمام ت***ج و خراش انداخته روی روحش

...با تمام بد بودن هایش

.دوستش داشت...بی نهایت دوستش داشت

...دست روی قل*****بش گذاشت

زیر ل*****ب به آرامی گفت:از کی اینجوری وا دادی دل من؟ از کی؟

.."یه وقتهایی فقط باید بگویی شده...دل است دیگر...احمقانه عاشق می شود"

تمام مهمانان با نوشیدنی های الکلی و غیر الکلی پذیرایی می شد و قاصدک ترجیح می داد فقط .... شربت شیرینش را بخورد تا اینکه جوابگوی یوسفی باشد که به دروغ او را پیچانده بود که به مهمانی

.یکی از دوستانش می رود

مایک ریز ریز برای الیزش همه چیز را توضیح می

داد

!دخترک بور تا می خواست ایرانی ها را بشناسد پیر می شد

...و باربد از پیرز و دوستانش جدا شد...باید سری به قاصدک می زد

.همین که توانسته بود با چندین شرکت خارجی برای برندش قرارداد ببندد کافی بود

.کمی هم سر زدن به دل بد نبودقاصدک در کنار کیوان ایستاده بود و حرف می زد و اگر بگوید این حرف زدن حسودش می کرد حرفی بود؟

به سمتشان رفت...قدم هایش زیادی مردانه بود...و اگر از قاصدک می پرسیدند هم همینقدر مردانه بود؟

کیوان با دیدن باربد کمی جمع و جورتر

ایستاد....نه اینکه بترسد اما...تازگیا هم نه...مدت هاست فکر می

...کند این مرد روی دختری که کنارش هست زیادی حساس است...و شاید عشق

.قاصدک رد نگاه گرفت و به باربدی رسید که نمی توانست این همه جنتلمن بودنش را نادیده بگیرد

...کیوان با تواضع عذرخواهی کرد و قاصدک لرز گرفته را تنها گذاشت

چرا مایک الان کنارش نبود؟

باربد روبرویش ایستاد و گفته بود بنفش عجیب به پوست برنزه کرده اش می آید؟

.و طبق معمول دست هایش پر از بدلیجاتی که دقیقا عین کولی هایش می کرد

پر از جدیت گفت:چرا اومدی؟

...قاصدک لحظه ای مبهوت نگاهش کرد

!تمام صورتش از این توهین گر گرفت...خدا لعنت کند افسانه را برای اصرارهایش

.پر از بغض اما محکم گفت:به دعوت یه دوست اما..دیگه میرم

.باید هم می رفت وقتی باربد این همه بارش کرده بود

کیف دستش را در دستش چلاند و محکم قدم برداشت...اما قبل از اینکه زیادی دور شود باربد دستش را

گرفت و گفت:کجا؟

!ولم کن-

...اما باربد بود دیگر

...دستش را گرفته به دنبال خود کشاند

!روانی ولم کن-

!ساکت باش قاصدک-

...وحشی بود دیگر...همه کارهایش با زور
.و باربد پر از بدجنسی و ل*****بخندی که زیادی مشخص بود او را به سمت پیرز و دوستانش برد
.کجا می بریم-.قاصدک آروم باش-
!:my wifeبه پیرز که رسیدند.باربد فورا کنار قاصدک ایستاد و دستش را پشت کمرش گذاشته گفت
!: Beautifulپیرز دست دراز کرد و رو به باربد گفت قاصدک ل*****بخندی به زور زد و دست پیرز را گرفت و پیرز اظهار خوشبختی کرد و باربد با همان ل*****بخندش کمر قاصدک را فشرد و قاصدک نفسش بند آمده بود از این همه نبود فاصله و کاش این
.مرد دست بردارد
!دست که عقب کشید کمی خود را جمع و جورتر

کرد و به آرامی گفت:ولم کن لعنتی
و اگر اعتراف می کرد این دخترک چموش رام
نشدنی را دوست دارد به جایی بر می خورد؟
و تنها افسانه بود که در کنار دیگردوستانش خیره
دست حلقه شده ی باربد به دور کمر قاصدکی بود
که
.می دانست از پسردایی بداخلاقش خوشش نمی
آمد
رابطه ای با هم دارند؟
!قاصدک با دندان های کلید شده گفت:کارت که
تموم شد راحتم بزار
اما باربد بی خیال نشده بود.بعد از این همه ندیدن
مگر حالا حالاها بیخیالش می شد.بگذار بگویند
زورگو
!است...به درک

دست تکان داد و گارسونی که نوشیندنی ها را پخش می کرد سینی را جلویشان گرفت و او دو جام
.برداشته یکی را به دست قاصدک داد و
گفت:خودم می رسونمت
.با تو نیومدم که بخوای برسونیم-
.گفتم می رسونمت-
!این یعنی تمام...چونه نزند
"چانه می زنم، بازار دلت این روزها گران فروش شده، حواست هست؟"
****
.سوار که شده بود آن هم با زور...مایک
ل*****بخند زده بود
.الیز دست روی قل*****ب گذاشته بود
.و افسانه...افسانه مشکوک براندازشان کرده بود

قاصدک پر از اخم گفت:چیه؟ راحت شدی؟

-کمربندتو ببند-زبون آدمی زاد حالیت نمیشه؟.

-گفتم کمربندتو ببند.

قاصدک داد زد:نمی بندم، به توچه؟

باربد زیادی خونسرد بود.ماشین را متوقف کرد و به طرفش برگشته و گفت:از اول می گفتی خسته میشی

!از کمربند بستن

خود را بیشتر به طرف قاصدک کشاند و قاصدک محکم به صندلی چسبید و گفت:داری چیکار می کنی؟

باربد دست دراز کرد و کمربند را در دستش گرفت...تمام زورش را زده بود که با قاصدک برخورد نکند

...اما

...آنقدر جا نداشت برای تقلا کردن
.یکجورهایی قاصدک را در آغوش گرفته بود
و قاصدک قل*****ب ضربان زده اش را با دستش پنهان کرد و پر از استرس به تلاش باربد نگاه کرد و خاک بر سرش برای گوش ندادن به حرف این مرد..
باربد کمربند را بست و بدون اینکه خود را کنار بکشد زل زده در چشمان قاصدک گفت:کاش همیشه عین
!الان دختر خوبی می شدی
خود را کنار کشید و قاصدک شوکه و ساکت صورت گر گرفته اش را به سمت شیشه برد و وای که هوای تیرماه خفه کننده بود!
.و باربد پر از ل*****بخند این نزدیکی دوباره ماشین را روشن کرد و گفت:من باید با پدرت حرف بزنم

قاصدک وحشت زده گفت:در مورد چی؟

-گفتم پای کارم هستم...برای ازداجمون.

-چی؟!

به نظر تعجب برانگیز میاد؟ از اول گفتم زنمی تا آخر عمرتم همینه.نمی زارم با کس دیگه ای ازدواج کنی.

قاصدک پر از عصبانیت و شاید هم ناباوری حرف های باربد گفت:تو...تو به چه حقی؟ به چه حقی می

خوای بگی انتخابم فقط تویی؟

-حقو من خودم برای خودم و ال*****بته تو تعیین می کنم.بهتره قبولش کنی.

چیو؟ اینکه داری بهم زور میگی؟ اگه نخوام تو رو انتخاب کنم چی؟-

.فقط یه انتخاب داری اونم منم-.کورخوندی بابام
راضی بشه جنازه منم رو دوشت بزاره-
!و باربد فقط زیر ل*****ب گفت:می برمت
یعنی باید باز تکرار می کرد این مرد زبان نفهم
است؟
.منو پیاده کن خودم میرم-
.باربد بی خیال راهنما زد و در خیابان بعدی پیچید
مگه با تو نیستم؟-
!من این هفته میرم دیدن بابات-
!بهتره نری، پدرم ترجیح میدم تورو نزدیک ما نبینه
اصلا-
...درست وسط قل*****بش یکی یک تکه شیشه
را فرو کرد
بد تا کرده بود...و باید هم یوسف نبخشد...وای اگر
قاصدکش را به دیگری ببخشند؟

قاصدک؟-

!عاجزانه گفته بود

...و قاصدک لرزیده از این صدا زدن های عجیب رو بر گرداند

آخر مرد، چرا اینگونه صدا می زنی؟

!عجیب صدا می زد...خوب صدا می زد...قشنگ صدا می زد

.رسیده به سر کوچه قاصدک تند گفت:من همین جا پیاده میشم

.باربد اخم کرده گفت:هنوز اینقد بی غیرت نشدم نصف شبی اینجا پیاده ات کنم

دلش ضعف رفت برای این غیرت خرج کرده؟

!آره...زیاد

....اما

.ممنونم اما ترجیح میدم کسی منو نبینه-

و که گفته بود باربد حرف گوش کن است؟

ماشین را درون کوچه برد که قاصدک پر از اخم گفت:اصلا شنیدی چی گفتم؟

.شنیده بود اما این کوچه تاریک و طولانی...عمرا اگر می گذاشت تنها برود...ماشین را جلوی در متوقف کرد، قاصدک دستگیره را فشرد که باربد فورا دستش را گرفت

!خشن نه...نرم گرفت.پر از نوازش

!امشب زیبا شدی-

!اگر نمی گفت حتما امشب خوابش نمی رفت

و قاصدک...فقط یک لحظه نفسش بند آمد.زل زده به چهره ی باربدی که فقط از او اخم دیده بود و زور....

! این مرد...یک وقت هایی زیادی عجیب می شود....و....دوست داشتنی

-ممنونم.

باربد دستش را فشرد و قاصدک به آرامی دست کشیده پیاده شد...

فضای ماشین انگار زیادی تنگ شده بود.

باربد نگاهش کرد تا داخل خانه رفت و می شود این دختر یک روزی بانوی خانه اش شود؟

****

صدای جیغ کتایون و دو نگهبانی که داخل اتاقش شدند و شبحی که از پنجره آویزان شد ... نگهبان ها تا خود را به پنجره رساندند صدای افتادن کسی روی پلاستیک های زباله توجه شان را جل*****ب کرد.

تنها گذاشتن کتایون اصلا به صلاح نبود...تنبالش نرفتند.

یکی از نگهبان ها فورا به کیوان زنگ زد و دیگری

چراغ را روشن کرد و رفت تا برای کتایون ترسیده .و مچاله شده آب قند بیاورد

...طولی نکشید که کیوان مثل همیشه با ظاهری مرتب داخل شد.یکراست به سمت کتایون رفت .دخترک بعد از نیم ساعت هنوز هم ترس در پی و تنش بود

خوبین؟-

...خودش بود...پژمان بود-

مطمئن هستید؟-

!چاقوشم باهاش بود...نامرد...می خواست فرو کنه تو شکمم-

.و اگر نگهبان ها آن شبح را ندیده بودند حتما فکر می کرد کتایون کاب***و**س دیده است.پس پژمان و پویا برگشته بودند

ل*****بخندی از سر رضایت زد و دوباره رو به

کتایون گفت:حال عمومی تون خوبه؟ چیزی احتیاج
ندارین؟ دکتر؟
.کتایون دراز کشیده دستش را روی پیشانیش گذاشته گفت: بهترم.متشکرم
کیوان با نگهبانان بیرون رفت و گفت:یکیتون همین جا کنار اتاق بخوابه.پنجره رو هم چک کنید.من یکی
.رو می فرستم فردا که حفاظ بزنه برا پنجره.اگه بازم مورد مشکوکی بود خبرم کنید
!هر دو سر تکان داد که کیوان نفسش را پوف کشید و باید بر می گشت...مادرش تنها بود.مادر عزیزش
!اما از فردا زیادی کار داشت.یک شهر را برای پژمان و پویا باید بسیج می کرد

****

.برقی که در چشمان باربد درخشید ل*****بخند را بر ل*****ب کیوان آورد

-تونستی ردشونو بزنی؟

-هنوز نه اما شنیدم دو روزه اومدن اصفهان!

-دیشب کدومش اومده بود سر وقتش؟

.پژمان...همونی که متاسفانه باعث جراحت خانم نیکو شدن

-سر تکان داد و با پژمان حالا حالاها کار داشت!

-زیر سنگم شده برام پیداشون کن.خصوصا پژمان...دقیقا یکیه جفت باباش...نامرد!

-چشم

-کتایون خوب بود؟

-بله، خدارو شکر اتفاقی براشون نیفتاده.

باربد نفس راحتی کشیده گفت:از اون پسر، امیر

بابایی چه خبر؟

.کیوان ل*****بخند زد و گفت:نامزد داره...تهدیدش کردم مهلت خواسته بتونه نامزدیشو بهم بزنه

پسره ی احمق، گند بالا میاره و میره؟ یعنی نمی دونه اون دختر ازش حامله اس؟-

.کیوان شانه بالا انداخت و گفت:نمی دونم .بیا بشین...بعد از مدت ها دلم یکم تفریح می خواد-

شاید از جنس دیدن قاصدک...می شد؟!کیوان روبرویش نشست و گفت:میشه با بچه ها برنامه جور کرد رفت تو کویر

می شد قاصدک را ببرند؟

انگار فکری به خاطرش رسیده فورا گفت:این جمعه...فکر خوبیه برای رفتن، من با افسان حرف

می

...زنم

...کیوان نیم بند ل*****بخند زد

که باربد از زبانش پریده گفت:کی با قاصدک حرف می زنه؟

....ل*****بخندی پهن و دراز روی ل*****ب های کیوان نشست...لو داده بود دیگر

کیوان پر از خنده گفت:خب، افسانه خانم شب مد خیلی مشکوکانه به رفتار شما نگاه می کرد و فکر کنم

...حدسای خوبی هم زده

باربد ل*****بش را گاز گرفت و گفت:و تو؟

یک اتفاق خوب را مخفی می کنند؟

!کمی شبیه من شدن که عیبی نداره-

پس کیوان فهمیده بود...نفسش را تند بیرون داد و

گفت:می دونم فهمیدی...چیکار کنم همراهمون باشه؟

فکر نکنم پدر خانم نیکو این اجازه رو بدن که همراهمون باشن...بهترین کار اینه که شما با افسانه خانم -

صحبت کنین که ایشونم با خانم نیکو حرف بزنن.و فکر کنم باید همراهی مایک دوست خانم نیکو رو هم

!تو این کویر گردی بپذیرین

!مایک؟

!شو ل*****باس، یه دختر بور کنارش بود-

!نامزدش بود-

ل*****بخند گوشه شد روی ل*****ب هایش...اما آن ب***و**سه ی یواشکی بین درخت ها چه؟

...کفش های براق ورنیش خاکی بود و اصلا
حوصله دستمال کشیدن نداشت
چه می شد باز هم بی هوا افسانه از اتاق بیرون
بزند با آن موهای خرمایی باز که پر از ناز دور
انگشتش
می چرخاند؟
!پوفی کشید و چقدر بی حیا شده بود
مثلا این بود رسم امانت داری؟
!به سمت پله ها رفت و همیشه که نمی شود
خوش شانس بود!اما گاهی خدا هم آن بالاها
دلسوز می شود...و پارتی کلفت تر از خدا
!شالش سبز فیروزه ای بود که فقط روی موهای
بازش انداخته بود.مثلا این هم حجاب است
!در چهارچوب در اتاقش ایستاد و صدا زد:کیوان
.کیوان روی پله ی سوم بود

.پشت به او...برگشت...افسانه با آن خط چشم زیبا تکیه داده بود

یعنی غیر از افسانه کسی دیگری هم بلد بود این همه با ناز بگوید کیوان؟

بله افسانه خانم؟-

باز گفت خانم؟

اخم در هم کشید و گفت:من موندم این خانم ته اش مال چیه؟

کیوان ملایم ل*****بخند زد و گفت:کاری داشتی؟

.افسانه ل*****ب آویزان کرد و گفت:من دلم بیرون می خواد.خسته شدم از توی خونه موندن

.هر وقت بخواین من در خدمتم-

!امان از این جمع بستن های اعصاب خوردکن

.من زود آماده میشم-

.زود داخل اتاقش شد و کیوان خندید.از آن خنده

های ملایم و مردانه

!دخترک زیبایی لوس

آخ خدا که مگر می شود مقاومت کرد در مقابل این همه دل*****بری؟

همان جا روی پله ها ایستاد که بلاخره افسانه با مانتوی کوتاه چهارخانه اش و شال بنفش رنگش بیرون

.آمد

.عادت داشت به آرایش زیاد...خصوصا رژ قرمز...و

کیوان فقط فکر می کرد زیباست

!و شاید او هم عین باربد فکر می کرد این همه وسایل آرایش...مردانه که نیست...باید یک زن زیبا باشد

!من آماده ام-

!کیوان دست دراز کرد و گفت:بفرمایین

افسانه جلو رفت و کیوان گوشی در آورده کوتاه به باربد گفت که افسانه را بیرون می برد و باربد فقط بخند زده بود و گفته بود برود.کیوان هم*****ل! عاشق بود...عین خودشاز ساختمان که بیرون رفتند

افسانه پر از شوق گفت:میشه با موتور بریم؟

...کیوان لحظه ای متعجب نگاهش کرد

-موتور؟!

هوم چیه؟ حال میده به خدا.همش با ماشین آخه؟-

-موتور مال باربد خانه!

-من ازش میگیرم.

یعنی باید پشت سرش بدون حریم و فاصله سوارش می کرد؟

.می خواید بیخیالش بشید؟ ممکنه جلومونو بگیرن-

افسانه اخم در هم کشید و گفت:کی می خواد جلومونو بگیره؟

-خب...

....کمی لجوج بود و زودرنج

-باشه، با ماشین بریم.

!کیوان نگاهی به قیافه ی عب***و**سش انداخت و این دختر کمی هم رام نشدنی بود

.سوار یکی از ماشین های انتخابی افسانه شدند

-کجا می خواید بریم؟

-بریم میدون.

-باشه!

.بی حرف به سمت میدان امام رفتند و افسانه فکر کرد کیوان زیادی شیربرنج است

.رسیده به خیابان سپاه، کیوان بزور ماشین را جای خالی پارک کرد و پیاده شد

.خداروشکر همیشه کارت ملیش همراهش بود

...افسانه خ-

همون افسانه کفایت می کنه، چند بار بگم من؟-

.کیوان دوباره ل*****بخند زد و گفت:شما بشینید

من میامافسانه روی یکی از نیمکت ها نشست و به مردمی که همگی دست پر می آمدند خیره شد که کیوان با

.دوچرخه ای در دست روبرویش ایستاد

با دوچرخه سواری چطورین؟-

ابروهای افسانه از شیطنت بالا پرید و چه بهتر از دوچرخه؟

!دستانش را بهم کوبید و گفت:عالیه

...کیوان دوچرخه را به سمتش گرفت و گفت:سوار شید

.افسانه پر از بدجنسی گفت:من که بلد نیستم

کیوان متعجب نگاهش کرد و گفت:مطمئنید؟

-بله!

-خب پس بیخود رفتم گرفتم.

.نه، اصلا...تو سوار شو.منم جلو میشینم.منو تاب بده

کیوان ابرو بالا پراند و مثلا می خواست از موتور سوار شدن فرار کند؟

افسانه مهلت نداده فرمان دوچرخه را گرفت و گفت:سوار شو تا منم سوار بشم دیگه!

کیوان سوار شد و افسانه جلو نشسته، دستانش را باز کرد و گفت:پیش به سمت میدون!

کیوان ل*****بخند زد و گفت:مواظب خودتون باشین.

افسانه سر بلند کرد و به آرامی گفت:مگه تو مواظبم نیستی؟

!کیوان لحظه ای خیره ی چشمانش شد و
ل*****ب زد:تا آخر عمرم
.گونه اش را رنگ پاشیدن و افسانه هم بلد بود
خجالت بکشد
!محکم بشین دختر شیطون-
!و برای اولین بار بود این همه خواستن های
تابلوی کیوان
پا روی پدال گذاشت و حرکت کرد. نسیم ملایمی از
حرکتشان درون موهای افسانه می پیچید و این
اولین
.با هم بودن های زیبایشان بود
****

قاصدک کلافه گفت:تابستون و بیابون گردی آخه؟
افسانه با اخم گفت:وای قاصدک چقدر تو غر می
زنی؟!چکامه شیشه ی آب معدنی را بالا گرفت و

جرعه ای در دهانش ریخت و گفت:صفا داره آجی افسانه برگشته، خیره ی قیافه ی جدی کیوان شد و گفت:کیوان دقیقا کجا داریم میریم؟

...عادتش بود...تا یادش بود کیوان صدایش می کرد

.همین کیوان گفتن های پرنازش دل وامانده اش را ضربان داده بود

!عشق که نبود زلزله بود لامصب

.میریم کاروانسرا، باربد خان جا رزرو کردن، امروزو استراحت می کنیم تا فردا-

افسانه نگفته بود باربد هم هست نه؟

!نه، نگفته بود

دست یخ زده از هیجانش را در هم گره زد و باز هم باربد؟

بعد یک هفته هنوز هم نمی دانست که سراغ

پدرش رفته یا نه؟

اما یوسف عادی برخورد کرده بود...بدون تشر و چشم درشت کردن...پس...باربد فقط بلوف زده بود...لعنتی!

یعنی این مرد هنوز هم رویش را داشت با او برخورد کند؟

چکامه شیشه ی آب را به سمتش گرفت و گفت:میخوری؟

تشنه بود...گلویش هم صحرای دیگری بود اما امان از این استرسی که به جانش چنگ می انداخت!

-نمی خورم عزیزم.

کاش از اول می دانست و نمی آمد...آخر این افسانه ی احمق نباید می گفت باربد هم هست؟

خدا لعنت کند این مردکه ی وحشی را که با تمام!

این دل زدن هایش این همه مشتاق دیدنش بود
!و کاش این مرد کمی پایش کج می رفت تا او
بتواند قیدش را بزند اما باربد...مرد زمستان نبود
.دختری کنارش نبود...و اگر خانه ی سیمین می
رفت نمی دانست اما...مشکوک نبود
آخر روی چه حسابی این همه خوب شده بود؟
چکامه به آرامی کنار گوشش گفت:چته آجی؟
!ل*****بخندی زد که اگر به خودش فحش می داد
بهتر بود
دیگه بهتر از من؟.هیچی عزیزم-و چکامه مرتب
دودوتا چهارتا می کرد که ربط آن مرد زیادی خوش
پوشی که در
عمارت مزدایی ها دیده بود با خواهرش دقیقا
چیست که هر وقت قاصدک اسمش را می شنود یا
خودش

.را می بیند این همه حال عوض می کند

...کاش به نتیجه ای می رسید

آخر عشق هم نبود...این همان مرد بد قصه ی خواهرش بود...مگر می شود عاشق بدترین قصه شد؟

!افسانه پر از شوق گفت:هی بچه ها کارونسرا رو

.نگاه ها گوشه شد به کارونسرای کوچکی که مرتب بزرگ می شد

.چکامه هم عین افسانه هیجان زده گفت:من عاشق این جور جاهام

قاصدک هم خوشش می آمد...اما باربد؟

.کیوان ماشین را داخل کارونسرا برد و زیر درخت کویری بلندی پارک کرد

.کیوان به طرفشان برگشته گفت:شما برین داخل، در سمت راست.من ساک هارو میارم

!قاصدک متین گفت:زحمت نکش.من یه ساک کوچولو آوردم.همون بسه
!خواهش می کنم خانم نیکو.زحمتی نیست.بفرمایین داخل-
.قاصدک پیاده شد و کنار چکامه و افسانه به سمت اتاق پذیرش رفت
!چکامه کنجکاوانه به اطراف نگاه می کرد وعجب جایی
.جلوی پیشخوان قدیمی پیرمردی با کت و شلوار سرمه ای و دستمال گردن سفید ایستاده بود
سلام خانم ها، اتاق رزرو کردین یا می خواین اتاق بگیرین؟-
.افسانه جلو آمد و گفت:ما مهمانان جناب مزدایی هستیم
پیرمرد فورا ل*****بخند زد و گفت:اتفاقا ایشون تا

نیم ساعت پیش منتظرتون بودن اما مثله اینکه دیر
.اومدین رفتن تو اتاقشون
برگشت از پشت سرش دسته کلیدی به طرف افسانه گرفت و گفت:امشب ما مهمانان زیادی داریم و اتاقها
...رزرو شده و بلاجبار دو اتاق خالی پیدا شد
.افسانه منظورش را گرفته کلید را قاپید و گفت:مهم نیست
!پیرمرد اشاره ای به راهرو کرد و گفت:اتاق هفتم دست راست
!چکامه به آرامی گفت:زیادی مدرنهافسانه
گفت:من قبلا هم اومدم.اینجا یه کارونسرای قدیمی بود که کلی باسازی شده و الان شبیه یه هتل

.کوچولوه

به سمت اتاقشان رفتند و قاصدک تمام نگاهش به اتاق هایی که نمی دانست کدامشان اتاق مردی است که

.تمام خواستنش را بر سر دو راهی گذاشته بود

****

!چرت خوبی بود

!تمام خستگی مانده از راه از تنش بیرون رفته بود

.نگاهش ضمیمه شد به خمیازه ی بانمک چکامه و خندید

!دخترک لوس بابا

.افسانه شانه به دست پای آینه ی کوچک

گفت:دلم عصرونه می خواد

-چی؟

-یه ساندویچ خوشمزه !

...چکامه دستی به صورتش کشید و گفت:منم،
اوف اگه از اون سوسیس برشته ها باشه
!قاصدک از تخت پایین پرید و گفت:تو برو بیابون
هوس چیا می کنن
!از ساک کوچکش کیف وسایل آرایشش را بیرون
کشید و گفت:بیاین آماده بشیم ببنیم قراره چی
بشه
...رژش را قرمز زد
...ابروهایش را مداد قهوه ای
...و پنکک برنزه اش
!عاشق آرایش کردن بود
.مانتوی زرد تابستانه اش را تن زد و زودتر از
چکامه و افسانه بیرون زد
.اتاق کوچک پذیرش به سمت ایوانی بزرگ باز می
شد که پر از میز و صندلی های چوبی بود

!این طرح سنتی را دوست داشت

.کویر خوب بود...اگر ظهر داغی داشت در عوض شب هایی خنک دلپذیری داشت

!و الان هوا رو به خنکی بود و نشستن روی یکی از آن صندلی ها دوست داشتنی

.اما...به سمت پذیرش و آن پیرمرد شیک پوش رفتبخشید از کجا می تونم سفارش چای بدم؟-

.هرجا دوست داشتین بشینید الان گارسون رو می فرستم-

.ل*****بخند زده تشکر کرد، روی صندلی که دقیقا روبروی در قوسی شکل کارونسرا بود نشست

حیاط شلوغ شده بود و چند مرد در حالی که تلسکوپ بزرگی را حمل می کردند از پله های ضلع شرقی

.کارونسرا به سمت پشت بام می رفتند.احتمالا

امشب می خواستند ستاره ای را ببینند
!شب های کویری زیادی قشنگ بود
ببخشید خانم؟-
.سر بلند کرد و از دیدن مرد جوانی در حالی که
کتاب کوچکی در دستش بود تعجب کرد
!بله؟-
مشکلی نیست منم هم کنار شما بشینم؟-
!خب احتمالا که صندلی ها به نامش سند نخورده
بود
!نخیر بفرمایید-
مرد نشست و او یک لحظه نگاهش به پیراهن
سفید نازکش و رکابی زیرش افتاد و ل*****ب
گزیده، چه
!بی حیا شده بود
اما قبل از اینکه واکنش بیشتری از حضور مرد

جوان نشان دهد کسی به آرامی کنار گوشش گفت:قاصدک!

این مرد را اگر می مرد هم می شناخت!

باز هم یخ کرد...

باربد بود با ابروهایی که زیادی تنگ هم بودند.

و نگاهی که ترس داشت!

کنارش نشست و قاصدک رصدش کرد.او هم سفید پوشیده بود...حتی رکابیش هم مشخص بود

اما...نه

ل*****ب گزیده نه نگاه گرفت...

عضله هایش را دوست داشت آنقدر قوی بود که سفت در آغوشش نگه اش دارد.

سینه اش سفت بود...آن شب نفرت انگیز که مشت می زد انگار به دیوار می زد...اصلا دردش هم می

آمد؟

...بیخیال نگاه سرد و پر از خشم باربد،سرش را بالا کشید و به چهره اش دوخت.هیچ وقت فکر نمی کرد این همه جذاب باشد

...صورت گرد و استخوانی

!چشمان درشت قهوه ای رنگ...عین تنه ی یک درخت پیر

!ل*****ب هایش قلوه ای بود...اگر اینها ل*****ب های یک دختر بود...وای

.و مرد کنارش بیخیال کتاب می خواند

جا برای نشستن دیگه نبود؟-

!صدایش بلند بود و قاصدک ل*****ب گزید و مرد کنارش هنوز کتاب می خواند

میشه آرومتر حرف بزنی؟-

.باشه، پاشو بریم-

قاصدک دوباره ل*****ب گزید و گفت:کجا؟

!و باربد آنقدر عجول بود که بلند شده دستش را گرفت و گفت:با من بیا

پس چکامه و افسانه چه؟

.ول کن، الان خواهرم و افسانه میام-

!مهم نیست، تو با منی-

می خواست مقاومت کند اما واقعا نه حالش را داشت نه توانش را داشت...بهرحال که باربد کار خودش

...را می کرد

!و خوب فهمیده بود بعد از آن شب این مرد، دیگر مرد صدمه زدن نیست

!از در کارونسرا که بیرون زدند چشم گردو کرد و گفت:کجا؟

...باربد اشاره ای به چند شتری که کنار دیوار بلند

کارونسرا خوابیده بودند کرد و گفت:نترس
دست رها کرد و به آرامی تمام تنش را در آغوش
کشید و کنار گوشش گفت:از همه دنیا هم بترسی
از من
..نترس
همیشه تن صدایش این همه مردانه و خوب بود؟
!لعنت به این ضربان گرفتن های بی هوا
سوار شتر میشی؟-
.قاصدک فورا چنگ انداخت به بازوی باربد و
گفت:نه، من می ترسم!باربد دستش را کاملا دورش
حلقه کرد و گفت:گفتم نترس.با من بیا
.نه تورو خدا، خیلی بلنده من ازش می ترسم-
.باربد ل*****بخند زد و گفت:فقط بیا
به سمت ساربان شترها رفتند.پیرمرد لاغر آفتاب
سوخته ایی که زیر کپر کوچکی که برپا کرده بود

.نشسته و چای می نوشید

!سلام آقا-

پیرمرد سر بلند کرد و گفت:ها؟

.می خوایم سوار شتر بشیم-

چند نفرید؟-

!دو نفر-

.پیرمرد سر تکان داد و گفت:نمیشه باید حداقل شش تا باشید

!زیاد جلو نمیریم.فقط قسمت کوتاهی-

!گرون میشه برات جوون-

!مهم نیست-

.پیرمرد فلاکس چاییش را زیر کپر گذاشت و بلند شد

قبلا سوار شدین؟-

!من آره اما خانومم نه-

.قاصدک یکباره به سمتش برگشت و پر از اخم گفت:من زنت نیستم

.باربد با ل*****بخند پر از حرصی گفت:میشی عزیزم

پیرمرد جلوی شتری که با خارشتری ور می رفت ایستاد و گفت:به خانومت کمک کن سوار بشه.با احتیاط!

.من نمی خوام سوار بشم-

.باربد زیر بغلش را گرفت و گفت:من پشت سرت میشینم.مواظبتم

!اومدم که لذت ببرم نه اینکه بزور سوار این زبون نفهم بشم که-

!عاشق تخس شدنش بود.بهت لذت میدم-

قاصدک چشم گردو کرد و لپ اناری....الان که منظوری نداشت ها؟

.باربد ل*****بخند زد و گفت:بشین.منم پشت سرت میشینم.فقط یکم فاصله بینمونه.اما حواسم بهت هست

!قاصدک با ترس نشست و عجب گیری کرده بود

!این مرد همه چیزش زور بود حتی تفریح کردن

.باربد دقیقا پشت سرش نشست که پیرمرد افسار شتر را کشید و شتر بلند شد

.قاصدک ترسیده خود را روی شتر انداخت و جیغ کشید

باربد به سمتش خم شد و بزور بلندش کرده، خود را به او نزدیک کرد و از پشت بغلش کرد و

!گفت:یواش دختر خوب.نگاه کن بلند شده؟ هیچی نیست...آروم باش

و قاصدک الان در حصار این دست ها که تمام تنش را قفل کرده بود لازم بود بترسد؟

پیرمرد همین که آرامش قاصدک را دید افسار را کشید و شتر را به آرامی تکان داد. و شتر پر از طمانیه

!قدم هایش را عین مدل های شو یک به یک بر می داشت

و قاصدک هنوز می ترسید از این راه رفتن های تند و باربد هم...بیشتر لقب سواستفاده گر برازنده اش بود.

.هنوز در آغوشش داشت و تن قاصدک می لرزید

.بلاخره بعد از مسافت کوتاهی قاصدک به آرامی گفت:دیگه خوبم

...و باربد ل*****بخند زده فاصله گرفت و چقدر داغی این تن را دوست داشت

...لامصب بهشت هم کم می آورد

!کاش می شد از همین امشب قاصدک او را می

بخشید...حلالش می کرد برای ناحق کردن هایش...کاش

!پیرمرد به سمت آفتاب می رفت و حیف قاصدک عینکش را نیاورده بود

.دستش را سایبان چشمانش کرد و گفت:آقا میشه از یه مسیر دیگه رفت، من چشمام اذیت میشه دیگه می خوایم برگردیم خانم-.

اگر بگوید از این شترسواری لذت برده بد می شود؟ !کنار این مردی که در عین استرس تمام حس های خوب دنیا را می دهد مگر می شد بد باشد؟ نه

!پیرمرد شتر را برگرداند و این بهترین سواری دنیا بودجلوی در کاروانسرا چکامه و افسانه با چشمانی گردو شده به آن دو نگاه کردند و قاصدک ل*****ب

گزید و گفت:حالا چی بگم؟

.باربد پر از جدیت گفت:مهم نیست.یه تفریح بوده فقط

.پیرمرد شتر را همان جای قبلی به زمین زد و قاصدک پایین آمده به سمت آن دو رفت

باربد کرایه سواری را حساب کرد و در حالی عین همیشه دست در جیب شلوارش داشت به سمتشان رفت.

افسانه پر از اخم گفت:چیزی بینتونه؟

!باربد گفت:افسانه؟

چیه؟ چی شده جنابعالی فرت و فرت می خوای خوش خدمتی کنی؟-

باربد دندان روی دندان سابید و چکامه پر از مهربانی گفت:آجی خوش گذشت؟

قاصدک ل*****بخند زد و گفت:خیلی خوب

بود.من کمی می ترسیدم اما آقای مزدایی لطف کردن منو
.همراهی کردن
!و افسانه هنوز باور نکرده بود
.قاصدک ل*****ب گزید و گفت:می خواستم سفارش چای بدم
.چکامه دست در بازوی قاصدک انداخت و گفت:منم هوسشو دارم
.افسانه گفت:شما برین مام میایم
قاصدک سر تکان داد و با چکامه داخل شد.افسانه پر از اخم گفت:میشه به من توضیح بدی این توجه افزوده ات دقیقا برای چیه؟
...تمسخر و عصبانیت، باربد را پر از تلخی کرد
.دلیلی برای توضیح وجود نداره-
.فک نکن نفهمیدم چقد وقتی خونه مون بود

اذیتش کردی-

باربد قدم جلو گذاشت و سینه به سینه اش ایستاد و گفت:دخلش به تو چیه؟ آره اذیتش کردم و الانم دوسش

...دارم

...افسانه ابرو بالا پراند

بلاخره پسر جهانگیر هم دل سرانده بود؟

از کی؟-!بهتره به جای سیم جین کردن من دل به دل کیوان بدی-

.گفت و راهش را کشیده رفت و افسانه متحیر بود

باربد عاشق شده بود؟

عاشق قاصدک؟

همین که هم دیده بود اما شنیده که چقدر باربد این دخترک را اذیت کرد؟

دختری که هنوز جای چاقو هارا روی کمرش

داشت؟

...و باربد الان عاشق همین دختر
بود...جال*****ب بود و گس

...یعنی خب کاری نداشت کی عاشق کی شده...اما
تعجب داشت زیاد

باربدی که رو به دختر نمی داد....عاشق نمی
شد...سرش به کارش بود... حتی اگر با دختری هم
بوده

...محض خوشی های زودگذر

نفسش را بیرون داد و از امروز...از الان...دیگر کاری
نداشت...این مرد اگر عاشق شده پس برای
.قاصدک بهترین است

اما...باربد از کیوان گفت؟

دل به دلش بدهد؟

ل*****بخندی به قشنگی بهار روی ل*****ب

هایش نشست....اشتباه که نشنیده بود ها؟

!دل به دل کیوان دادن یعنی....وای عشق

!ل*****بخندش پهن تر شد...این ل*****بخند

هزار رنگ زیباتر از غروب آفتاب کویر بود

!دست روی قل*****بش گذاشت...این تپش ناموزن را دوست داشت

...نگاهش خیره ی آفتابی که در حال کوچ بود و رنگ نارنجیش زیادی خواستی...نفس عمیقی کشید

...یک وقت هایی خدا عجیب برایت خوب می خواهد

****

دو ردیف تایر گذاشته شده بود و حدود 10ماشیت در یک خط ایستاده.دخترکی با ل*****باس قرمز و

پرچم قرمز رنگی جلوی ماشین ها ایستاده بود.صدای سوت و افتادن پرچم قرمز و حرکت تند ماشین

...ها

قاصدک روی یکی از تایرها نشست و گفت:کی تونست این همه از دوستاشو خبر کنه؟افسانه کنارش نشست و گفت:عادتشه...سالی یه بار حتما میاد کویر با دوستاش قرار می زاره و میاد پیست واسه مسابقه.این پیستم خودشو ساختن.

چکامه گفت:منم دلم خواست!

باید دوس دختر یکیش باشی تا بتونی...

همراهیشون کنی-

خودم نمی تونم سوار بشم؟-

برا خانوما نزاشتن...پسرونه اس!-

قاصدک خیره ی ماشین باربدی شد که دقیقا

مساوی ماشین کیوان و ماشین زرد رنگ دیگری در میان
.شن ها می رفتند
!چقدر دلش هوس ماشین خوشگلش را کرده بود
!و هوس...بودن با او را دوست داشت
...شترسواری دیروز بهترین تفریحش بود
!آنقدرها مقید نبود و این آغوش های زوری عجیب مزه می داد
.با ترمز شدید ماشینی سرش را بلند کرد.پشت بند آن ماشین ها یکی یکی ترمز کردند
!افسانه گفت:باز مثله هر سال خودش اول شد
...باربد از ماشینش پیاده شد و با بقیه دوستانش دست داد و به طرف دخترها آمد
چکامه فورا گفت:سوار ماشینت بشم؟
قاصدک چشم غره رفت و گفت:چکامه؟

باربد پر از مهربانی های قلمبه شده برای این دخترک همیشه خندان و صد ال*****بته مهربانتر از
قاصدک سوییچ را به سمتش گرفت و گفت:مال تو!
چکامه فورا گرفت و به سمت ماشین رفت.
قاصدک با اخم گفت:لزومی به این کار نبود.
باربد ریلکس گفت:برا تو نبود!
افسانه ل*****بخند زد...دیگر کاری
نداشت...هرچند باربد برای راضی کردن این دختر زیادی کار
داشت!
قاصدک قهرآلود سرش را برگرداند و گفت:من می!خوام برگردم کارونسرا
تخس که می شد بیشتر دل*****بری می!
کردکیوان به جمعشان اضافه شد و دستی به

موهای کوتاه بهم ریخته اش کشید و گفت:برنامه چیه؟

!افسانه ل*****بخندی به بانمک حرف زدنش زد و چقدر این مرد متین بود

بچه ها رو جمع کن، بگو مهمون من برن کارونسرا هر چی خواستن سفارش بدن، خودتم خانوما رو - .ببر.من منتظر چکامه میشم تا بیاد

.قاصدک تند گفت:لازم نکرده، منم وایمیسم تا چکامه بیاد

!باربد شانه بالا انداخت و گفت:هرجور میلته

کیوان به یکی به دوی آنها ل*****بخند زد و رو به افسانه گفت:تشریف میارین؟

!افسانه عرق روی پیشانیش را با دستمال کاغذی مچاله شده ی دستش پاک کرد و گفت:با کمال میل

!کیوان اشاره ای به پسرها که هر کدام دستش دور کمر دختری بود کرد و گفت:میریم کارونسرا

.صدای هو کشیدن همگی ل*****بخند باربد را سبز کرد

...و قاصدک نگاهش به بیابانی بود که خواهرش در حال ویراژ دادن در آن ماسه های روان و داغ بود

.ماشین ها یکی یکی به سمت کارونسرا حرکت کردند

باربد دست به سینه خیره ی قاصدکی بود که آفتابگیرش را تا روی چشمش پایین کشیده بود و با دست

.هایش خودش را باد می زد

!باید با کیوان می رفتی-

.قاصدک سر بلند کرده گفت:باید منتظر چکامه

باشم

باربد روی یکی از تایرها نشسته دست قاصدک را کشید و کنار خودش نشاند و گفت:تو سرتق ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.

!یعنی اگر بگوید تو هم وحشی ترین و زبان نفهم ترین مردی هستی که دیده ام ممکن است ناراحت شود؟

خب که چی؟-

!من یه بار رفتم دیدن بابات اما جلسه داشت و به منشی شون تاکید کرده بودن که هیچ کسو نمی پذیرن-

...پس رفته بود

...پس نمی شود گفت نامرد است..چاخان می کند

!پس سر حرفش مانده بود

!اما رو دادن به این بشر ته احمقی است!شانه بالا

انداخت و گفت:برام مهم نیست

!باربد پر از خونسردی گفت:برات مهم میشه، کم کم مهم شده بود...خیلی وقت بود مهم شده بود اما مگر می شود بدون تاوان دادن آن شب گذشت؟

!قاصدک پوزخند زد و رو برگرداند که باربد به آرامی گفت:دل*****بری نکن

هوا یکهو سرد نشد؟

تن عقب کشید و این مرد وسط بیابان شوخیش گرفته؟

چی ازم می خوای؟-

!خودتو، بهم بدن دیگه هیچی نمی خوام-

یه بار تصرفش کردی باز چی مونده که بخوایش؟-

.تصرف تو مستی یعنی رفتن تو دل جهنم-

!قاصدک آشفته بلند شد که باربد دوباره دستش را کشید و گفت:کنارم بشین

-ولم کن!

-نمیشه، نمی تونم.

قاصدک پر حرص گفت:وقتی داشتی عین یه حیوون تاراجم می کردی یادته؟ چی ازم گذاشتی؟

-هنوز یه دل داری که مال من نشده!

-لامصب شده...همین یک دل مانده بود که شده! آن هم مال تو شده

قاصدک برگشت تیز نگاهش کرد و گفت:ته اش چیه؟

-داشتن تو!

-به همین راحتی؟

-همه یه روز ازدواج می کنن!

-این همه دختر، چرا بند منی؟

-چرا تو نباشی؟

-سفسطه کردن را خوب بلد است!

من نخوام چی؟-.هرچقد عمرمه حتی یه روز،
منتظرت می مونم-
!شاعرانه اش کردی-
!بیشتر واقعیته-
جدی که حرف نمی زد ها؟
.این مرد امروز عجیب شده بود
تیک می زد...حرف هایش که بوی عاشقی نمی داد
نه؟
، نمی خوامش-

!اگه برا جبران
...سخت بود بگوید دوستش دارد
!میدونم می خوام کنارم باشی-
چرا؟-
!چه سوال سختی؟

!آفتاب وحشیانه نور می تاباند...انگار قصد کباب کردن داشت

!صدای ماشینی که در ماسه ها می آمد آیه ی نجاتش شد

!باربد بلند شد و گفت:خواهرت اومد

!به قول سهراب:گریز رندانه ای بود

بلند شد کنار باربد ایستاد که چکامه کنارشان ترمز کرد.از ماشین که پیاده شد پر از انرژی و هیجان

!گفت:چقد حال داد پسر

!باربد ل*****بخند زد و گفت:خوبه

!چکامه سوییچ را به طرفش گرفت که قاصدک گفت:مردیم از گرما

.باربد با احترام در جلو و عقب را برای هر دو خواهر باز کرد و گفت:بفرمایین داخل تا بریم

!جنتلمن بودن عجیب به این مرد می آمد

!همین که نشستند باربد هم نشست...پا روی گاز گذاشت و یکراست به سمت کارونسرا رفت

****

!شب های کویر را تا بی نهایت دوست داشت!آن هم وقتی هر ستاره ای برای بیشتر خودنمایی کردن، بیشتر نور می داد

.این دومین و ال*****بته آخرین شب کویریشان بود و فردا صبح به خانه بر می گشتند

روی پشت بام هتل پشت میزهایی که مرتب چیده شده بود نشسته بود.نسیم خنکی لابه لای موهای کمی

.بازش که فقط یک شال نازک رویش افتاده بود می پیچید، قلقلکش می داد

!گوشواره ی بلندش به گوشش ضربه می زد و عاشق این خنکی مطبوع بود

کمی با فاصله تر از او گروهی از چند پسر جوان عین دیشب تلسکوپ غول پیکرشان را علم کرده بودند

!و ستاره ها را رصد می کرد و هرزگاهی هم چیزهایی یاداشت

میز کناریش زوج جوانی بودند که عاشقانه های یواشکیشان را دوست داشت و نگاه مرد که انگار می

.خواست زیبایی نسبی زن را قورت دهد

!....در چشم عاشق، معشوق زیباست

!دخترها ترجیح داده بودند سریال خانوادگی همیشگی را دنبال کنند و خبری هم از پسرها نداشت

!این تنها بودنش را دوست داشت

!خانم؟-

!الان تنهاییش را زبان زده بود؟

سر بلند کرد و از دیدن همان مرد جوان دیروزی با کتاب کوچکش متعجب شد؟

!بله؟-

اشکالی نداره کنارتون بشینم؟-

جا که قحط نبود ها؟

!نخیر اما...این همه میز و صندلی-

.مرد جوان نیش خندی زد و گفت:من مرد بی آزاریم

!راست می گفت...از مورچه صدا در می آمد از این مرد نه

!بفرمایین بشینین-

.مرد جوان سر تکان داد و با فاصله ی یک صندلی دقیقا روبروی قاصدک نشست

برای تفریح اینجایین؟-

این هم شد سوال؟تو این کویر خشک چیز دیگه ای هم وجود داره که بخاطرش آدم وقت بزاره؟-

مرد جوان اشاره ای به آسمان پر از ستاره کرد و گفت:دیدن این ها یعنی بهترین اتفاق برای تمام عمر

!یک آدم

ستاره شناسید؟-

.فقط بهش علاقه دارم-

.آها-

ظاهرا که تنها برای این تفریح نیومدین؟-

مردک فضول...الان نگفت بی آزار است؟

به نظر میاد تنها اومده باشم؟-

صدای یکی از پسرهایی که دور و بر تلسکوپ بودند بلند شد:ایوان، بیا ببین چی دیدیم؟

مرد جوان کنارش ل*****بخند زد ، بلند شد و

گفت:دارن صدام می کنن، اگه تمایل به دیدن ستاره ها
!داشته باشین خوشحال میشم پیشنهاد بدم همراهیم کنید
...این مرد مسیحی بود...از اسمش مشخص بود
!و پیشنهادش...زیادی وسوسه کننده
!بلند شد و گفت:با کمال میل
.ایوان ل*****بخند زد و گفت:متشکرم خانم
!نیکو هستم.فک کنم راحت تر باشید فامیلمو صدا کنید-
!بله ال*****بته خانم نیکو-
با هم به طرف چند پسر دیگر رفتند.ایوان رو به همگی گفت:قراره امشب یکم خانم نیکو رو با ستاره ها
.آشنا کنیم

.پسرها ل*****بخند زدند و قاصدک متعجب این همه متانتشان شد

.پسری که پشت تلسکوپ بود کنار رفت و گفت:ایوان بیا این حلقه ی ستاره ها رو ببین

ایوان خود را به تلسکوپ رساند و قاصدک متعجب نگاهش کرد که ل*****بخند ذره ذره روی ل*****ب

.های ایوان پهن می شد.عین آفتابی که ذره ذره روی بهارخواب خانه پهن می شود

!ایوان کنار رفت و گفت:خانم نیکو شما بفرمایینقاصدک یک چشمش را به تلسکوپ چسباند و ستاره ها چقدر نزدیک بودند.انگار می توانست دست دراز

.کند و یکی یکی آنها را از آسمان بچیند

!جال*****ب بود...اولین تجربه ی قشنگش از

آسمان

دستی روی شانه اش نشست و او متعجب و ترسیده از جسارت کسی که این همه نزدیکش شده خود را

.عقب کشید که اگر نمی کشید بهتر بود

!نگاه برزخ نشسته ی باربد و چهره ایی که در عین آرامش پر از خشم بود ترساندش

!تند گفت:سلام

.اگه ستاره دیدنت تموم شده بیا بریم-

!ایوان با آرامش گفت:مهمان ما باشید آقا

!حسود نبود...اصلا...اما چقدر الان دلش می خواست فک این مردک را پایین بیاورد

!متشکرم-

...قاصدک هنوز با ترس نگاهش می کرد

این مرد چرا اخلاقش این همه بد شده بود؟

قاصدک جان؟-

بله؟-

!بریم-

!قاصدک تکان خورد...و ایوان ل*****بخند زد و نگاه این مرد برای این دختر جذاب زیادی معنی داشت

قاصدک سری برای پسرها تکان داد و به همراه باربدی که عین جن بو داده همیشه همه جا بود به سمت

!پله ها رفت

باربد پر از حرص و عصبانیت گفت:اونجا چیکار می کردی؟

قاصدک با لفظ آرامی گفت:به نظرت چیکار می کردم؟

...سوالمو با سوال جواب نده-

.من می خوام اینجا بمونم-

!تو بیجا می کنی-

!قاصدک پر حرص گفت:باربددومین بار می شد یا چندمین بار؟

.اوف...این دختر حتی اگر شده با عصبانیت هم باشد اما لامصب قشنگ صدا می زد

!میریم پایین-

!الج خرکی بود دیگر

قاصدک به سمت یکی از میزها رفت و گفت:تو می تونی بری اما سر شبی من ترجیح می دم اینجا باشم

!تا تو اتاقم

!جلوی زن جماعت را ول کنند همین می شود دیگر

!به سمتش رفت و گفت:می تونی تو حیاط کارونسرا بشینی

قاصدک به سمتش برگشت و دست به کمر گفت:اصلا به تو چه؟ آقا بالاسرمی؟

.آخرش آقا بالاسرش می شود

-باشه بشین...به درک!

.قاصدک ل*****بخند زد و این کم آوردن ها را دوست داشت...اصلا گوشت می شد می چسبید به تنش

صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست که باربد هم کنارش نشسته گفت:دقیقا اینجا چه کیفی داره؟

-به این خوبی، چشه!

خب وقتی زبان آدمیزاد حالیش نمی شد دیگر چکار می توانست کند؟

-شما اینجایین؟

.چکامه بود که با کیوان و افسانه به سمتشان آمد

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:بیا کنارم بشین

.افسانه گفت:حیف سریالو از دست دادی، جای حساسش بود

از بس با این کاربنی پوش مغرور هرروزش سریال داشت دیگر چه احتیاجی به سریال دیدن بود؟

.شما دیدین به جای من، در عوضش منم ستاره ها رو دیدم-

افسانه صندلی را کنار کشید و آنطرف چکامه نشست و گفت:خب مام الان داریم می بینیم.ازمون که

.نگرفتن

...نه دیگه-

!اشاره ای به چند جوانی که با تلسکوپشان به آسمان نگاه کرده بود، کرد و گفت:با اونچشمان افسانه برق زد و گفت:واقعا؟

!باربد تخس گفت:هیچ چیز جال*****بی نبود
!قاصدک پر اخم نگاهش کرد و گفت:برای من بود
.عین دو تا بچه رفتار می کردند...خیرسرشان
تحصیلکرده ی جامعه هم بودند
.کیوان با ل*****بخند گفت:خب بیاین بریم
امتحان کنیم
.باربد ابرو بالا انداخت و کیوان ل*****بخندش
پررنگتر شد و افسانه پشنهاد را در هوا قاپید
.من که میرم-
.قاصدک خبیثانه ل*****بخند زد و چکامه با شوق
دخترانه ای با افسانه بلند شد
باربد فورا گفت:کجا؟
...چکامه کودکانه ای قاطی دخترانه های به بلوغ
رسیده اش کرد و گفت:خب پیش اونا
!لازم نکرده-

...بدجنس شده بود

!قاصدک با محبت گفت:برو آجی

!باربد با دندان های کلید شده گفت:نه

قاصدک لجوجانه بلند شد که باربد بی خیال این جمع کنارش دستش را محکم کشید و او را دوباره روی

صندلی نشانده گفت:مگه با تو نیستم؟

.قاصدک حیرت زده نگاهش کرد و بقیه هم دست کمی از این قاصدک بدبخت نداشتند

!چکامه مظلومانه نشست و این مرد اصلا اعصاب نداشت ها

افسانه گفت:چیکار داری آخه؟

یعنی باید می گفت این دختر برود از زور حسادت می ترکد؟

.همین که گفتم-

!تمایلی به آبرو ریزی بیشتر این مردک را نداشت،
همان جا بق کرده نشست و مثلا آمده بود تفریح
گارسون که مرد کوتاه قدی تند و فرزی بود با لیوان
های بستنی به سمت آنها آمد که کیوان
گفت:پایین
.سفارش دادم
!افسانه برای اینکه جو را عوض کند با ل*****بخند
گفت:به موقع بود...اما قاصدک تا آخر آن شب نه
حرفی زد، نه خندید
!هر چیزی حدی دارد
****

.این به عمد فرستادن های کیوان و افسانه با هم
مشکوکش کرده بود
.اما دلخور بود
از این مردک وحشی که دیشب با تمام زورگویی

هایش و تن بالا داده ی صدایش جلوی چکامه و دوستانش آبرویش را برده بود دلخور بود.

صندلی عقب کز کرده بود و حرف نمی زد.

و باربد چقدر دلش لنگ نیم نگاهی بود...

دیشب تند رفته بود؟

خب شاید باید کمی ملایم تر برخورد می کرد اما از دست این دختر تخس و سرتق چکار می کرد؟

چکامه کنار دستش مشغول ور رفتن با آی پدش بود و بیخیال دخالت در روابط آنهایی بود که حالا می

فهمید نیمچه علاقه ای به هم دارند.

یه وقتایی خوبی...خوبی...خوبی...اما ته گس ماجرا قشنگ جوری حالتو می گیره که نمی دونی بری "

امامزاده دعا، یا بشینی به التماس"!

و به که می گفت همین الان دلش این دختر تخس را که زور می زد نگاهش به او نیفتد را می خواهد؟

به شهر رسیده، قاصدک با همان تخسی و لحنی که یخبندان بود گفت:مارو یه جا نزدیک پیاده کن خودمون میریم.

-می رسونمتون.

کوتاه می گفت...اما اتمام حجت بود!

چکامه زیر چشمی به ابروهای گرفته ی باربد نگاه کرد و از کجا می دانست حالش برای این یخبندان قاصدک گرفته است؟

لزومی نداره، گفتم مارو پیاده کن خودمون میریم.تمایلی به شر درست شدن ندارم.

باربد مستقیم از آینه به چهره ی درهم رفته ی قاصدک نگاه کرد و یعنی حالا حالاها باید منت

کشی کند؟

!باشه-

!یک لحظه چهره ی قاصدک پر از تعجب

شد...راضی شد؟و چه کسی جنس جل*****ب

باربد را می شناخت؟

...بیخیال باشه گفتنش مستقیم به سمت خانه ی

یوسف رفت

مگر هر کی به هر کی بود؟

سر ظهری بگذارد دو تا دختر تنها، تاکسی بگیرند؟

به خیابان که نزدیک شد قاصدک متعجب به

اطراف نگاه کرد اما ناگهان برآشفته گفت:مگه

نگفتم مارو یه

جا پیاده کن؟

!منم گفتم باشه--

.دقیقا سرکوچه پا روی ترمز زد و گفت:بفرمایین

پیاده کردم

.چکامه ریز خندید و چقدر این دو بانمک بودند

!قاصدک دست مشت کرد و چکامه با ل*****بخند

گفت:ممنونم آقایی مزدایی

-باربد!

-ها؟

-هیچی بگو باربد!

!چکامه خندید و با کمال پرویی گفت:بله باربد

.قاصدک از ماشین پیاده شد و بدون تشکر به سمت خانه رفت

..باربد برایش بوق زد و او ناشیانه به سمتش برگشت

!باربد چشمکی زد و زیر ل*****ب گفت:مواظب خودت باش

...دلش غنج رفت

...رو برگرداند و ل*****بخند زد

.می ماند که وا می داد...آن هم جلوی مردی که هچ رقمه نمی خواست دستش آتو بدهد

!چکامه کنارش قدم برداشت و با خنده گفت:ازش خوشم میاد...خیلی باحاله

صدای ماشین که دور می شد دلتنگش کرد...یعنی باز می دیدش؟

.آره باحاله...سگ شدنشو ندیدی-

.و او دیده بود...یک شب زمستانی دیده بود!وقتی هیچ کس حتی خدا برای رهاییش کاری نکرده بود

!بهش نمیاد این همه بد باشه-

...نه نمیاد اما هست-

****

...روبروی کتایون نشست

...شکمش دیگر زیادی تابلو شده بود...اما قیافه

اش را معصوم کرده بود

!مامان بودن به کتایون می آمد

خوبی؟-

.کتایون دستش را روی شکمش گذاشت و

گفت:خیلی خوبم

پژمان دیگه نیومد سراغت؟-

نه...اوم...از امیر چه خبر؟-

...از نامزدش جدا شده-

!کتایون زیر ل*****ب گفت:نامرد

!هروقت بخوای میگم بیارنش-

.باید تا قبل از اینکه بچه بیاد دنیا عقد کنیم که

براش شناسنامه بگیرم-

.باشه، کیوانو میفرستم فردا بیارنش...یه عاقدم

میگم بیاد-

...نه-

!گونه اش رنگ گرفت و سربه زیر گفت:میخوام با خانواده اش بیاد خواستگاری

...باربد ل*****بخند زد...او هم دختر بود...دختری شاید به اجبار زن شده...دخترانه آرزو داشت

داد زد:میثم؟

میثم مرد قد بلندی با کت و شلوار مشکی که انگار همیشه اتو داشت در آستانه در اتاق ایستاد و گفت:بله

!رئیس

.کمک خانوم کن وسایلشو جمع کنه-

!کتایون متعجب گفت:کجا؟!میای خونه ی من، تا آخر هفته امیر با خانواده اش برای خواستگاریت میاد-

چرا اینکارو می کنی؟-

-فک کن بخاطر عقده ی نداشتن خواهر!

-بابام زیادی بهت ضربه زده...

-بابات الان با نیمی از فلج تو خونه ی خودش بازداشته...همین بسشه

-پژمان و پویا چی؟

-امروز و فردا تو دستمن...خیلی کار دارم باهاشون.

-بخاطر اون دختر؟

-بخاطر زندگیم.

-پس من؟

-برام دردسر نبودی غیر از اون اوایل...اما الان...شاید بخوام یه برگه ثواب تو تمام خطاهام داشته باشم

-کتایون زیر ل*****ب زمزمه کرد:و خدا همین نزدیکی است!

****

!نه اینکه نفسش بند آمده باشد ها...اما یک جورهای ناجوری نفسش سنگین شده بود

!منشی که دختر جوانی بود سر بلند کرد و گفت:آقای نیکو منتظرتون هستن

قل*****بش ضربان گرفته و این همه شرمندگی را جلوی این مرد چگونه حل کند؟

.بلند شد، کت و شلوار مارکش را صاف کرد...اولین دیدار باید کمی جذاب باشد

...تشکری از منشی کرد و به سمت اتاق رفت.دست روی دستگیره گذاشت...ترسید

...از این بزرگ مردی که تا آخر عمر شهینش کنارش بوده می ترسید

.نفسش را بیرون داد و در را باز کرده داخل شد

مرد با موهای جوگندمی سرش را از روی کاغذهای جلویش بلند کرد و بدون هیچ ل*****بخندی

خشک

.و رسمی گفت:خیلی وقته منتظرتم

هیچ وقت...از هیچ چیز نمی ترسید اما الان عجیب دلشوره داشت.این مرد عصبانی نبود اما...آن چیزی

.را هم که می خواست می دانست به این راحتی نمی گیرد

.بیا بشین-باربد کمی دستپاچه به سمت مبلی بنفش رنگی که روبروی میز بود نشست که یوسف گوشی را برداشته

.سفارش دو فنجان چای داد

...بلند شد و به سمت باربد آمد.روبرویش

نه...کنارش نشست

برای چی اومدی؟ شنیدن؟-

.باربد سر پایین انداخت و گفت:برای عذرخواهی

اومدم
تموم شد...فقط ... شهین تمام زندگی من بود که ازم گرفتنش...خیلی ناحق بود اما من کاری با ناموسم -
.نکردم.شهین ناموسم بود..پاره ی تنم بود
یوسف دست روی پای باربد گذاشت و آن را فشرد و گفت:بدون تحقیق کردن اومدی تو بازی...دخترمو
ازم گرفتی...ان شاالله ازدواج می کنی...دعا می کنم خدا هیچ وقت اینجوری دخترتو ازت نگیره که یه عمرم شرمنده اش بشی.
...باربد ل*****ب گزید و چه می گفت
به این مرد بزرگ چه می گفت؟
...مردی که اگر چه دعایش خوب بود اما ته نفرینش بیداد می کرد

.من فقط کمی عصبانی بودم-

بعد از 20سال؟-

!شهین مادرم بود-

و زن من، فک می کنی من از زنم می گذشتم؟-

...پدرم-

جهانگیر هیچ وقت دوست نداشت شهین مال من بشه، وقتیم رضایت داد به زور بود.ته دلش و چشماش -

ناراضی بودن...می دونستم ته دلش به شهین میل داره...واسه این دلم می خواست زود ازدواج کنیم و از

اون خونه ببرمش اما...شهین می گفت الان نه، بزار زندگیمون روبراه بشه...بتونیم یه خونه داشته باشیم.

اینقد گفت که ازم گرفتنش...فرخی نامرد و

پدرت...تا آخر عمرم حلالشون نمی کنم...نمی
...بخشمشون...میگن چوب خدا صدا نداره
پوزخندی زد و گفت:شنیدم پدرت تصادف کرد و
فلج شد و بعد از اون کم کم آزایمر از پا درش
.آورد...فرخیم...از انتقام خدا راضیم
و من؟-
اومدی برای بخشش؟-باربد سر به زیر انداخت که
یوسف گفت:اگه بزاری پای من...نمی
بخشمت...اون دختر از چکامه هم
برام عزیزتر بود.بعد از مادرش هم دختر بوده هم
زن خونه، برای چکامه مادری کرده...زجرش
دادی...میدونم تا آخر عمرمم بگم چیزی نمیگه که
چی تو اون خونه ازش گذشته اما نگاه
غمگینش...من
.نمی بخشم

!مردها هم بغض می کنند...درست عین باربد

!بزارید پای جوونی و نادون بود-

نادونی یه حدی داره...جوونی کن چون بهترین فصل عمرته اما با جوونی دیگران بازی کردن...دختر -

!من شکسته شده

.بزارید جبران کنم-

چطوری؟ فک می کنی این چند ماه دوباره بر می گرده؟-

....نه، اما-

ل*****ب گزید و آب دهان قورت داد...چرا این بغض پایین نمی رود؟

...من-

!یوسف زل زده نگاهش کرد...این جوان که ته نگاهش پر از گستاخی و کمی شرم است انگار می

ترسید

.من به دخترتون علاقه دارم-

...یوسف لحظه ای خیره نگاهش کرد اما

!ابروهای جوگندمی شده اش در هم فرو رفت...پر از

خشم بلند شد و گفت:از دفتر من برو بیرون

!باربد حیرت زده بلند شد و گفت:آقای نیکو

.یوسف فریاد کشید:برو بیرون و تا آخر عمرت

جلوی چشمم ظاهر نشو

.فریادش آنقدر بلند بود که منشی در را باز کند و

حیرت زده خیره اشان باشد

.خواهش می کنم بزارید براتون توضیح بدم-

تن صدایش رنگ التماس نداشت؟

.یوسف پر از خشم رو به منشی گفت:زنگ بزن

حراست بگو بیان ببرنش

.باربد ابرو گره زد و گفت:لازم نیست، خودم میرم

.دستی روی کتش کشید و رو به یوسف
گفت:بیخیال نمیشم وقتی اون دختر تمام زندگیم شده
.به سمت در رفت که یوسف گفت:خیلی زود بیخیالش میشیبارد دست مشت کرد و چطور از سد این مرد می گذشت؟
...پر از عصبانیت از شرکت بیرون زد و سوار ماشینش شد
!صدای قاصدک در سرش اکو شد:بابام جنازه منم رو دوشت نمی اندازه
!زیر ل*****ب گفت:مال منه
.حتی این امیدواری دادن خیالی هم حالش را خوب نکرد
و این بغض لعنتی...چرا تمام نمی شود؟
ماشین را روشن کرد و به سمت گاراژ رفت...فقط با

تعمیر ماشین ها کمی اعصابش راحت می
!شد...ال*****بته اگر می شد
.رسیده به گاراژ ماشینش را زیر یکی از سایبان های
گاراژ پارک کرد و پیاده شد
کت خوش دوختش را درآورد روی دستش
انداخت، و وارد دفتر شد.کت را روی صندلی
انداخت و
.بیرون رفت
.پارادوی سفید رنگی که گوشه پارک شده بود
نگاهش را به آن طرف کشید.باید خودش درستش
می کرد
.اشاره ای به یکی از پادوها کرد که وسایلش را
بیاورد
...جلوی پارادو کاپوت را بالا زد و مشغول شد
اما اعصابش بیشتر از این ها خراب بود.هر کاری

می کرد نمیشد.بلاخره آنقدر قاطی کرد که آپار دستش
.را محکم روی زمین کوباند و نعره کشید
.همه ی کارگرها برگشته نگاهش کردند.و او کلافه با دست های سیاه به سمت دفتر رفت
یکی از کارگرها با عجله به سمتش آمد و دستمال سفیدی به طرفش دراز کرد و او تخس گرفته و دست
.هایش را پاک کرد و دستمال را همان جا انداخت
.وارد دفتر شده بی فکر، گوشیش را از جیب کتش بیرون آورد و شماره قاصدک را گرفت
یک بار کامل بوق خورد و کسی جواب نداد.پر از حرص دندان سابید و دست مشت کرد و این مرد، امروز افسار گسیخته بود!
دوباره شماره گرفت و بعد از 4بوق صدای خواب!

آلود قاصدک طنین انداخت:بله

نگاهی به ساعت دیواری انداخت... 12روز وقت خواب بود هنوز؟

-باید ببینمت!

-اصلا هم سلام کردن واجب نبود!ها؟!

-میام دنبالت!

-چی میگی تو؟

باربد فریاد کشید:گفتم می خوام ببینمت. لعنتی...تا نیم ساعت دیگه سر خیابونتونم

گوشی را قطع کرده، کت تن زد و از دفتر بیرون زد...وای به حال قاصدک با این حال باربد!

و قاصدک متعجب به گوشیش خیره شد و زیر ل*****ب گفت:این چش بود؟

بلند شد و گفته بود می خواهد ببیندش؟ دقیقا برای چه؟

!چکامه سرحال داخل اتاقش شد و گفت:ظهرت بخیر تنبل

.ل*****بخندی زد و گفت:دیشب خیلی خسته بودم

.بله...جات خالی با پیمان رفتم خرید...اسکی خریدم، قراره بریم با همان تاب بخوریم-

.عالیه-

بیخیال شستن دست و صورتش به سمت کمدش رفت تا ل*****باس هایش را عوض کند...کمی...فقط

...کمی کنجکاو بود برای حال باربد

کجا میری آجی؟-

.میرم دیدن یکی از بچه ها، زود میام-

.باشه، من ناهار می زارم-

!قیمه بادنجون بزار، بابا هوس کرده بود-

-باشه.

ل*****باس که تن زد، صورتش را آرایش کرد و گفته بود عاشق رژ قرمز است؟

.اصلا با این رژ دل*****بری می کرد

.از خانه بیرون زد و به سمت خیابان رفت.باربد گفته بود منتظرش است

.رسیده به خیابان، بنز مشکی رنگ باربد برایش بوق زد

!یک هفته بود این مرد خودخواه دوست داشتنی را ندیده بود...چقدر زیاد

.قل*****بش ضربان گرفت و این مرد همیشه دریایی از هیجان را در تنش به رقص می آورد.آرام قدم برداشت و نمی دانست این مرد امروز چقدر می تواند عصبی و بی حوصله باشد

در را که باز کرد نشست، باربد بی حرف با همان

ابروهای گره کرده که بیشتر از همیشه جذابش می کرد پا روی پدال گاز فشرد و رفت.

-سلام!

-حوصله ی جواب دادن نداشت...واجب هم نبود اصلا

قاصدک متعجب نگاهش کرد و آرام گفت:چی شده؟

عمرا اگر می گفت یوسف ردش کرده.

-هیچی!

-پس الان چته؟

-نپرس!

-من الان اینجا چیکار می کنم؟

بی جواب به سمت خانه ی سیمین رفت.

-داریم کجا میریم؟

-زنگ بزن خونه بگو ظهر نمیای.

-چی؟! چرا اونوقت؟!

بی حرف می زد...مغزش جوش آورده بود...تحقیر بیشتر از این؟

اما...محال بود دست بردارد...اگر شده قاصدک را بدزد و به زور با او ازدواج کند محال بود بی خیالش

شود.این دختر ته قصه هم شده مال خودش!

بود.فقط خودش

جلوی خانه ی سیمین که ترمز کرد قاصدک کمی با ترس گفت:اومدیم اینجا چیکار؟

-پیاده شو!

قاصدک جدی شده پر از جسارت گفت:با توام، اینجا چیکار می کنیم؟

.امروز دلش زن خانه می خواست...او مرد باشد و قاصدک زن خانه

.برایش ناهار درست کند و او عطر خوب غذای خانگی را به مشامش بفرستد

بعضی آرزوهای قشنگ و کوچک را میشود در چند ساعت خلاصه کرد نه؟

.برو داخل منتظرم باش تا بیام-داری کجا میری؟-

.فقط منتظرم باش-

.کلید خانه را به سمتش گرفت و گفت:یکم به خونه برس

!قاصدک متعجب گفت:ببخشید؟

کنار این دختر بودن چقدر آرامش بخش بود.باید اسم قاصدک را کدئین می گذاشتند.لامصب اعصاب را

.خط صاف می کرد

...قاصدک پر از تردید کلید را گرفت

.پیاده شد که باربد گفت:نیم ساعت دیگه اومدم

.قاصدک سر تکان داد و باربد رفت و او در خانه را باز کرده داخل شد

.بوی نایی که از خانه می آمد توی ذوقش زد

روسریش را درآورد و مانتوی زرد رنگش را روی مبل انداخت و اسپریش را از کیفش درآورد در خانه زد تا کمی بوی خوب خانه را پر کند.

.پنجره ها را باز کرد و مشغول شد

!این خانه کمی تمییزی می خواست

...و اگر با دلش روراست باشد این خانه پر از خاطره بود

!خاطره های کمی خوب

...کارش که تمام شد خود را روی مبل ولو کرد و با رضایت ل*****بخند زد

!آنقدرها هم کثیف نبود.بیشتر به تعویض هوا احتیاج داشت

!باربد زیادی به این خانه نیامده بود...از فکرش ل*****بخند زد پس...باربد الان با دختری نبود دیگر

.ل*****بخندش پررنگ تر شد و زیر ل*****ب گفت:آخه من چطوری توی دیوونه رو دوس دارم

گوشیش را برداشت و فورا پیامی برای چکامه تایپ کرد: عزیزم من ظهر نمیام.دعوت یکی از بچه ها هستم.منتظرم نباش!

.گوشی را کنار گذاشت که صدای زنگ بلند شد

...می دانست باربد است...روسریش را روی موهایش کشید

.در را باز کرد و متعجب به باربد و خریدهایش نگاه کرد.باربد با تمام پروییش را در چشمانش زل زد و گفت:قورمه سبزی می خوام

!چشم درشت کرد و گفت:چی؟

باربد اشاره ای به خریدهایش کرد و گفت:نمی بینی؟

و دقیقا میشه برای من توضیح بدی رو چه حسابی من باید این کارو کنم؟ منو با کلفت خونه ات اشتباه -

!گرفتی آقا

.برگشت به سمت مانتویش رفت و تند آن را تن زد

و گفت:من نمی تونم بمونم.باید برم

.باربد داخل شد و در را بسته گفت:درست کردی برو

احمق رو چه حسابی باز بهت اعتماد کردم اومدم تو این

قاصدک پر از اخم گفت:دیگه چی؟ اصلا من خونه؟

.باربد خریدهایش را روی اپن آشپزخانه گذاشت و گفت:رو حسابی که می دونی دیگه کاریت ندارم

-از کجا باید اینقد مطمئن باشم؟

-از کجایی که الان تو خونه ی من وایسادی!

-ههه آره تو راست میگی.

باربد ابرو بالا انداخت و گفت:شک داری؟

قاصدک پر از حرص زل زد به نیمچه ل*****بخند دوخته شده ی ل*****ب های باربد و آخر این مردیکه ی وحشی و خودخواه را می کشت.

تحمل هم حدی دارد.

-باشه، ولی من اطلاع ندادم و باید برگردم خونه.

-کاری نداره گوشیتو بردار به چکامه زنگ بزن بگو نمیای!

-اصلا من نمی خوام با تو باشم حرفیه؟

-حرف که توش زیاده اما امروز ظهر با منی.

.و قاصدک ل*****ب گاز گرفت و خدا لعنت کند

این سر بی مخ را که الکی الکی روانه اش می کند آخر برای چه آمده بود؟

!این وحشی که کاری نداشت غیر عذاب دادنش

.می خوام برم-!این دو کلمه شده سوهان روحم قاصدک-

!چه بهتر-

باربد نفسش را بیرون داد و کتش را درآورده روی یکی از مبل ها پرت کرد که قاصدک فورا با غرغر .گفت:نناداز اونجا من تازه اینجارو جمع کردم

و باربد موزیانه ل*****بخند زد...عین زن های شوهردار غر نزده بود؟

چیه؟-

!باربد وارد آشپزخانه شد و گفت:هیچی

پس الان به چی خندیدی؟-

خندیدنم جرمه؟-

.قاصدک به سمت در رفت و گفت:بخند تا جونت درآد

کجا؟-

.جایی که تو نباشی-

وجود داره خانم؟-

.کل کل کردن با قاصدک را دوست داشت

ال*****بته مگر این دختر پرو کم می آورد

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:ال*****بته

.در را باز کرد و گفت:روز خوی داشته باشی

از خانه بیرون زد و به سمت خیابان رفت. اما حواسش بود که ببیند باربد به دنبالش می آید یا نه...و در

.کمال تعجب نیامد

دست مشت کرد و لعنتی...چرا نیامد؟

.برگشت...به پشت سرش نگاه کرد.در خانه بسته بود و ماشین هنوز پارک

.نفسش را بیرون داد و به سمت یکی از تاکسی ها دست تکان داد

به چکامه گفته بود ظهر نمی آید اگر بر می گشت سوال پیچش می کرد. بهترین جا پارک بود.دلش پل

.مارنان را می خواست.حیف بی آب کمی زشت بود

.به تاکسی گفت و تاکسی دربست رفت.مسیرش کمی زیاد بود

رسیده پول را حساب کرد و بیخیال بازی بچه ها در آبی های فواره ای کوچکی که از کف زمین بالا می

.آمدند شد و یک راست به سمت پل رفت.رسیده روی چمن ها نشست و به جلو خیره شد.تمام این شهر آرامش بود

.اصلا عشق که می گفتند همین شهر بود

.زیبا...خواستی اما کمی پرهیاهو

.اما جایی در قل*****بش درد می کرد...بین دوست داشتن و خواستن و نخواستن و نفرت اسیر بود

.نمی دیدش دلتنگ می شد و می دیدش چموش می شد و انگار مرتب باید طعم کال زیتون بدهد

.اما جایی میان قل*****بش قسمت دوست داشتنش می چربید

.یعنی با تمام 8ماه نحسی که از آن شب گذشته بود...الان احساس بدی نداشت

.یعنی همه چیز را تمام شده می دانست

هرچند هنوز هم می ترسید نسیمی از این ماجرا خبری به گوش پدرش برساند. و خدا نکند که یوسف

.چیزی بفهمد

اما خودش...با آن شب کنار آمده بود.جسمش سالم بود و روحش بعد از 8ماه...احساس بدی نداشت اما

...خوب هم نبود و فکر می کرد در بحبوبه ای تمام این قصه کسی بهتر از باربد نبود برایش

.او این کار را کرده بود حالا مردانه می خواست پای کارش بایستد

.بد نبود...یعنی خیلی هم خوب بود اگر پدرش که بعید می دانست با باربد کنار بیاید راضی می شد

.و خودش...از کی؟ دقیق نمی دانست اما...عاشق شده بود.عاشق همین مرد همیشه تخس

...و ال*****بته خاک بر سرش برای این انتخاب داغانش

انتخاب مرد مت***جی عین باربد؟

کجای این عشق درست بود؟

دست در دست گره زد و باید چکار می کرد؟

کجایی این دو راهی ایستاده بود؟

...وقتی این همه ناشیانه با یک تلفن با باربد

همراه می شد وای به حال بقیه ی ماجرا

!لنگ می زد...هم خودش هم احساسش

.کاش یکی کمک می کرد

ساندویچی جلویش گرفته شد.سر برگرداند و باربد

بدون هیچ ل*****بخندی نگاهش کرده

.گفت:بخور...بهتر از گشنگیهتو اینجا چیکار می

کنی؟-

اومدم هواخوری، مشکلیه؟-

.قاصدک بی حرف نگاهش کرد که باربد گفت:بگیر

دیگه

قاصدک به آرامی ساندویچ را از او گرفت و باربد

نوشابه را بیرون آورد و خودش گاز بزرگی از ساندویچش گرفت و گفت:چرا اومدی اینجا؟

.قاصدک گازی به ساندویچش زد و حال توضیح دادن نداشت

.باربد دست در جیبش کرد و گوشی قاصدک را روبرویش گرفت و گفت:بیشتر مراقب وسایلت باش

.قاصدک متعجب گوشیش را برداشت که باربد گفت:چکامه بهت زنگ زد

فورا پرسید:جواب دادی؟

!نه-

!چقدر خشک

.قاصدک گوشی را درون کیفش گذاشت و گفت:من باید برم

.وقتی بجای خونه اینجایی یعنی می دونن قراره

برنگردی پس بیخود از من فرار نکن-

.این درست همان خواستن و نخواستن بود

!چقدر سخت

چرا باید فرار کنم ازت؟-

..جوابیه که من دنبالشم و تو می دونیش-

.ل*****ب گزید و رو بر گرداند که باربد گفت:بخور،

نونش بیات شد

قاصدک ساندویچ را از روی چمن ها برداشت و

گفت:چرا همش میای؟

مهمه؟-

.نبود نمی پرسیدم-

.فقط نامرد نیستم-

پس چرا اون کارو کردی؟-

.آنها هم بلد بودند نرم حرف بزنندیکم پیش زمینه،

یکم الکل، یکم دل*****بری های تو، یکم هم

عصانیت...معجون خوبی میشه برای -
.دیوونه شدن
قاصدک متعجب گفت:من دل*****بری کردم؟
میشه از این دختر طناز تو راست راست تو خونه
ات می چرخه گذشت؟-
!و احتمالا این صادقانه ترین اعترافش بود
.خیلیا می گذرن-
.پس مرد نیستن-
.قاصدک ل*****ب گزید از بی شرمی باربد و
صورت اناری
رو برگرداند که باربد ل*****بخند زد و گفت:من
متاسفم بابت اون شب.قبول دارم یه وحشی بود و
هزار
.بار هم شده خودمو نمی بخشم
...من اولی بود یا-

-تو اولین بکری بودی که احمقانه نابودش کردم.

قاصدک آه کشید و سرش را روی زانوهایش جمع شده اش گذاشت و زیر ل*****ب گفت:نابودم کردی

-می تونی یه روز ببخشیم؟

کنار آمده بود با این ماجرا اما...

-نه نمی تونم.

یوسف هم نبخشیده بود..چقدر این پدر و دختر شبیه هم بودند.

-من می خوام یه روز ببخشیم

-زوریه؟

-قل*****بیه.

-فعلا که نیست.

-میشه؟

-نمی دونم.

...گفت نمی دانم ها؟ نگفت نه...خب یعنی
تا کی با عموت علی قراره زندگی کنین؟-نمی دونم،
چرا؟-
چرا پدرت یه خونه جدا نمی گیره؟-
!قاصدک سر بلند کرد و متعجب پرسید:چرا می
پرسی؟
.آرام حرف زدن هم قشنگ است
!شانه بالا انداخت و نگفت دو تا پسر مجرد و بی
نهایت خوش قیافه دارد این عمو علی شاخ شده
.نگفت حسودیش می شد از شب و روزی که با
آنها سپری می کند
.نگفت که می ترسد یکی از آنها به دل*****برکش
چشم طمع داشته باشند
.غرور مسخره ترین حس عالم بود
.ساندویچتو نخوردی، پاشو ببرمت خونه ناهار

بخور-

.میل نداشتم-

چرا این همه لاغر شدی؟-

!یعنی به سایزش هم توجه می کرد؟

قاصدک متعجب نگاهش کرد و گفت:لاغر شدم؟

.باربد سر تکان داد و این کوتاه آمدن های دو طرفه هم قشنگ بود

.چیزیم نیست-

.باربد به طرفش خم شد و کنار گوشش گفت:تو زن منی نباید این همه لاغر بشی

قاصدک ابرو گره زد و برگشته در چشمانش زل زد و گفت:هنوز سندش به نامت نخورده که برا لاغر و چاق بودنش سفارش می پیچی.

.می خوره-

.قاصدک تند از جایش بلند شد و گفت:دنبالم نیا

می خوام قدم بزنم

.باشه-

.و قاصدک کیف پشت شانه اش زد و مسیرش را به سمت خانه رفت

و باربد از پشت نگاهش کرد و واقعا لاغر شده بود، چرا؟

.می ترسید از اینکه چیزی اذیتش کند.و کاش می توانست برای همیشه تصاحبش کند

****

.کلا معلوم بود اعصاب ندارد

قاصدک با احتیاط فنجان چای را روی میز گذاشت و به آرامی پرسید:چیزی شده بابا؟

یوسف سر بلند کرد و بدون مقدمه چینی گفت:هنوز با خانواده ی مزدایی در ارتباطی؟

قاصدک جا خورده نگاهش کرد و یک وقت هایی

چندتا دروغ کوچولو بد نیست...ال*****بته
مصلحتی
...ها
.نه...فقط با دختر خاله بانو-
دیگه لزومی نمی بینم با اون خانواده برخوردی
داشته باشی.تو کوچه هم دیدیشون خودتو بزن به
یه -
!کوچه دیگه
!چی شده بابا؟-
قراره چی بشه؟ پسره ی احمق راست راست اومده
تو دفتر من زل زده تو چشمام با وقاحت میگه من
از -
دخترتون خوشم میاد.ای خوش امدنش بخوره تو
سرش...فک کرده تمام این حقارتو یادم رفته...کور
.خونده بزارم نزدیکت بشه

.یکی انگار ضربان را از قل*****بش گرفت

...یوسف نمی گذاشت

.باربد رفته بود

.مردانه ایستاده بود

.پس برای همین بود باربد هم امروز اعصاب نداشت

اما باربد با تمام اعصاب نداشته اش نرم رفتار کرده بود...نترسانده بودش و زیادی کوتاه نیامده بود؟ این یوسف مرد همیشه آرام قبل نبود چرا نفهمیده بود پدرش هم در این چند ماه زیادی تغییر کرده؟ و عشق...با این دل احمق که اشتباهی انتخاب کرده بود چه می کرد؟

-بابا...

حرفش را خورد...آخر چه می گفت؟

-چیه؟

-هیچی-چته قاصدک؟!

بخندی نمناک زد و بلند شد و *****ل.

گفت:چاییتون سرد نشه

به سمت اتاقش رفت و یوسف متعجب از زوایای این رفتار قاصدک فنجان چایش را برداشت و باید فکری برای این جوان خیره سر می کرد.

و قاصدک در اتاقش را قفل کرده بود و تمام دلش آشوب!

احسای تهوع می کرد.

خدایا این دیگر چه انتخابی بود.

گوشیش را برداشت و برای باربد تایپ کرد:امروز رفتی پیش بابام؟

گوشی را کنارش روی زمین گذاشت و خیره اش شد...

-بله رفتم.

پس چرا امروز نگفتی؟-

.بابات زیادی سرسخته اما تو مال منی-

ل*****بخند گوشه شد روی ل*****بش و زیر ل*****ب گفت:دیوونه پس قراره مال کی باشم غیر تو؟

.گوشی را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید

.کاش این تهوع تمام می شد

.صدای شاد چکامه از حیاط می آمد

.کاش جای چکامه بود

.هیچ چیز نمی فهمید...راحت می گذشت و هیچ کس هم سرش معامله نمی کرد

.می دانست برخلاف تمام کل کل های مداومش با پیمان اما همدیگر را دوست دارند

.و مطمئن بود اگر پیمان برای خواستگاری اقدام کند یوسف صددرصد راضی بود

.خاک بر سرش برای این شانس همیشه کجش

بین این همه پیامبر جرجیسل آخر؟

بین این همه خواستگار خوب باربد؟

آه کشید و زیر ل*****ب گفت:خدا چیکار

کنم؟**********

فصل یازدهم

.از صبح کلافه بود

.حال انجام هیچ کاری را نداشت

.تمام چشمش به ساختمان بود

اما مگر فایده هم داشت؟

.و حالا منتظر پرنسسش بود تا با ل*****باس

زیبایش به تولد یکی از دوستانش برود

.و دوستان افسانه را خوب می شناخت

.بودن افسانه در آن جمع حیف بود

پر از کلافگی لگدی به تایر ماشین زد اما ناگهان

انگار فکری به ذهنش رسیده گوشی را از جیبش درآورد و به گوشی مادرش زنگ زد...

افسانه با ل*****باس شب بلندی به زنگ آبی تیره که مانتوی مشکی رنگش را رویش انداخته بود به سمتش آمد.

هنگ نکرد اما...چیزی میان دیدن یک فرشته در تاریکی بود که می درخشید.

صورتش طناز شده بود و موهایش...فر خورده سمت چپ صورتش را پوشانده بود

و افسانه پر از بدجنسی با دل*****بری قدم برداشته رسیده به او با ناز گفت:سلام

کیوان دست مشت کرد و ل*****ب گزید و با احترام در عقب را باز کرد و گفت:بفرمایین.

افسانه ل*****بخند زد و حقش بود...می خواست این همه خشک نباشد!

کیوان سوار که شد افسانه گف:آدرسو بلدی یا بگم؟

-بلدم.

افسانه موهایش را کمی کنار زد و گفت:نمی خوام.

دیر برسم

کیوان زبانش را گاز گرفت و عمرا اگر می گذاشت.

این عروسک در آن پارتی کمر برقصاند

از خانه که خارج شدند شاید دو خیابان را رد کرده.

بودند که گوشی کیوان زنگ خورد

الو...سلام مامان، خوبی؟-

.....چی شده مامان؟-

.....

یا خدا میگم چت شده؟-

.....

باش الان خودمو می رسونم-.

تماس را قطع کرد که افسانه گفت:چی شده؟

مامانم...اشکالی نداره یکم دیر برسی؟-

اتفاقی براش افتاده؟-

.آره، از رو سکو افتاده پایین نمی تونه حرکت کنه-

.وای خدا...اول بریم پیش مامانت-

!کیوان ل*****بخند زد...نقش بازی کردن را خوب بلد بود

کیوان ماشین را سر کوچه ی تنگی پارک کرد و رو به افسانه گفت:ماشین داخل کوچه نمیره، اگه می خواین تو ماشین بمونین برم و بیام.

.افسانه فورا گفت:نه منم میام

!از تاریکی می ترسید...همیشه

.با هم از ماشین پیاده شدند و او بیشتر از آن کوچه ی تاریک ترسید

.ناخودآگاه خود را به کیوان نزدیک کرد و بازویش را چسبید و گفت:جلوی پامو نمی بینم

و چه کسی گفته بود که او از این همه نزدیکی بدش می آید؟

رسیده به در کوچک آبی رنگی کلید را از جیبش درآورد و در را باز کرده و عقب کشید و اول خانم ها...

.و قل*****ب ضربان گرفته ی افسانه بود که یک بند می کوبید

.دیدن مادر کیوان آن هم در آن حال...چقدر می توانست استرس داشته باشد

قدم جلو گذاشت و گفت:من با این سرو وضع...اشکالی نداره؟

کیوان سرخوشانه ل*****بخند زد و گفت:نه، چه اشکالی؟

.شانه بالا انداخت و جلو رفت.کیوان در را پشت سرش بست و با او هم قدم شدبهارخواب کوچکی

که پر از گلدان های گل شمعدانی بود حس خوب شیرینی به افسانه داد و زیاد هم نباید معذب باشد.

کیوان در پذیرایی را باز کرد و گفت:بیا تو.

افسانه کفش های پاشنه بلندش را کند و با کیوان داخل شد.

پیرزنی پای سمار نشسته بود و به رادیو گوش می داد.اصلا هم انگار نه انگار که از سکو افتاده چیزی نمی لنگید؟

-مامان؟

پیرزن سر بلند کرد و با دیدن کیوان و دختر زیبایی که کنارش بود بلند شد و گفت:ماشالله، ماشالله، چشم

...نخوری دختر

کیوان ل*****بخند زد و گفت:خوبی مامان؟

-خوبم عزیزم.

-مامان ایشون...

-بیا عزیزم....شناختم عزیزم.

افسانه معذب به او نزدیک شد و ل*****ب گزید و یعنی می شد این زن با این چهره ی سفید و بانمک

مادرشوهرش شود؟

پیرزن دستش را گرفت و گفت:بشین برات چای بریزم.

-آخه من جایی....

پیرزن بدون توجه به حرف افسانه رو به کیوان گفت:تو هم بیا بشین مامان.خسته ای.

کیوان کنار مادرش درست روبروی افسانه ی معذب نشست

همه اش نقشه ی این کیوان مارمولک که نبود، ها؟

مادر کیوان سه فنجان خوشرنگ ریخت و جلوی خودش و آنها گذاشت که افسانه پرسید:بهتر شدین؟

.مادر کیوان متعجب پرسید:مریض نبودم

منظورم این از سکو افتادین حالا بهتر شدین؟-

.و مستقیم زل زد در چشمان کیوان که هنوز ل*****بخند جذابش را حفظ کرده بود

.آها...هنوز اونقد پیر نشدم که از یه افتادن کوچیک ضعف کنم.کیوان یکم شلوغش می کنه-.افسانه ل*****بخند زد و گفت:که اینطور و الان حقش نبود کیوان را نصف کند؟

.و کیوان موزیانه ل*****بخند می زد

.بخور چاییتو عزیزم.صبر کن برم بسکویت بیارم بیشتر می چسبه-

.نمی خواد مامان زحمتتون میشه-

.نه چه زحمتی عزیزم-

مادر کیوان بلند شد و افسانه از فرصت استفاده کرده رو به کیوان گفت:وضع مامانت وخیم بود دیگه؟

کیوان سر به زیر انداخت و در حالی که نمی توانست ل*****بخند گنده اش را که پر از زرق و برق

.شادی بود را مخفی کند گفت:خب مامانم سرعت عملش تو خوب شدن زیاده

افسانه به سمتش حمله کرد و خواست با مشت هایش به سینه ی کیوان بزند که کیوان فورا دستانش را

گرفت و زل زده در چشمانش، بدون آن ل*****بخند پت و پهن چند لحظه پیشش به آرامی گفت:دوست

.نداشتم بری به اون مهمونی

.افسانه ل*****ب گزید و نگاه دزدید که کیوان به آرامی گفت:منو نگاه کن

افسانه با گونه های داغ کرده اش سر بلند کرد و گفت:چرا؟

چرا چی؟-

چرا دوست نداشتی؟-

چرا باید غیر از من خیلیای دیگه ام تورو اینجوری ببین؟-

حسودی می کرد؟

صدای قدم های مادر باعث شد فورا از هم جدا شوند.افسانه مرتب سرجایش نشست و با ل*****بخند و

.صدایی که سعی می کرد لرز نداشته باشد

گفت:امشب افتادین تو زحمت

.بگو رحمت دخترم.این پسر بلاخره برام عروس آورده-

.کیوان شوک زده به مادرش نگاه کرد و افسانه سرخ تر شده سر به زیر انداخت

.مادر کیوان ظرف بسکویت را جلویشان گذاشت و گفت:بخورین سرد شد

افسانه با دستانی لرزان فنجانش را با تکه ای بسکویت برداشت و گفت:مادرت خوبه؟

.بله، خوبن، ممنون-

.کیوان چای نخورده بلند شد و گفت:میرم بیرون زنگ بزنمپس چاییت چی مامان؟-

.بعد می خورم-

.کیوان که رفت مادرش پر از ل*****بخند گفت:یکم کم روه اما...خیلی دوستت داره

!و انگار عالم و آدم می فهمیدند کیوان دوستش

دارد الا خود خنگش

همین روزا باید بیایم خواستگاری...هرچند این پسر از بس کم روه، تا من دست نجنبونم اونم هیچ کاری -

.نمی کنه

الان قند سابیدند در دلش...خواستگاری؟ آن هم کیوان؟

بهتر از این هم از خدا می خواست؟

دخترم، تو هم به کیوان علاقه داری؟-

.افسانه دوباره سرخ شده سر به زیر انداخت و گفت:بله

.رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.پس مبارکه-

.افسانه خندید که کیوان داخل شد و گفت:مامان دیگه باید بریم

.هنوز نیم ساعتم نشده که اومدین-

-مامان، افسانه خانم جایی دعوتن.

افسانه فورا گفت:مهم نیست دیگه.

کیوان برگشته زل زد به دختری که امشب آنقدر زیبا شده بود که مطمئن بود اگر صیغه ی محرمیتی بینشان بود الان تصاحبش کرده بود!

آخر روی چه حسابی می شود از این همه زیبایی گذشت؟

آن هم سه سال تحمل؟

سه سال این دختر را می پرستید...زیبا بود و خواستنی...متین و نجیب...و تمام خوب هایی که انگار

قلمبه در او جا داشت.

مامان جان، تو اگه کاری داری برو منو افسانه.

-هستیم.آخرشب بیا دنبالش

نه، من نیم ساعت دیگه میشینیم بعد میریم.-

....کیوان پوفی کشید و امشب چقدر همه چیز عجیب شده بود

.وقتی بلند شد گونه مادرشوهر آینده اش را نرم ب***و**سید و گفت:میبینمتون.حتما دخترم-

خداحافظی که کردند سوار ماشین که شد کیوان گفت:کجا برم؟

!خونه-

مهمونی؟-

.تو دوست نداشتی برم-

کیوان برگشته زل زل نگاهش کرد و گفت:پس فهمیدی چی می خوام؟

تو چی میفهمی من چی می خوام؟-

کیوان دست دراز کرد و با احتیاط دست افسانه را گرفت و گفت:دوستمم داری؟

این مثلا کمرو بود؟

تا آخرشی؟-

.تا هرجا تو بگی-

.دوستت دارم-

گره دستش را محکم تر کرد و گفت:می دونی تمام دنیام شدی دختر؟

افسانه ل*****بخند زد و گفت:مال منی دیگه؟

.بله پرنسس-

افسانه کمی بیشتر به او نزدیک شد و گفت:عشق منی دیگه؟

.کیوان متعجب ل*****بخند زد و گفت:بله شاهزاده

افسانه بیشتر نزدیک شد و گفت:دوستتم داری دیگه؟

.خنده ی کیوان بیشتر شد و قبل از اینکه بگوید بله:فقط دلم خواست

.کیوان ل*****بخند و او را به طرف خودش کشید
و گفت:تو منو دیوونه می کنی دختر
.افسانه ل*****بخند زد و با انگشت اشاره اش به
بینی کیوان زد و گفت:حالا شد.دیگه شدم فقط
افسانه
!بله افسانه.زن من-
.بیا خواستگاری بعد بگو زن من-
.اونم به چشم.همین فرداشب-.چقدم تو هولی-
سه ساله...کجای من هوله؟-
!سه سال...این مرد سه سال زجر کشیده بود و
چقدر خنگ بود برای ندانستن این همه عشق
.من منتظرم-
.یه ل*****باس سفید یا طلایی بپوش--
.چشم-
.کیوان به آرامی ب***و**سه ای به چانه ی افسانه

زد و گفت:خیلی دوستت دارم کوچولو

****

.ل*****باسی سفید پوشیده بود با نگین های طلایی

.کیوان با مادرش و دو خواهرش و دامادهایشان آمده بود

.دسته گلش رز آبی بود و افسانه عاشق رز آبی

.روبرویش که نشسته بود مادرشوهر قربان صدقه اش رفته بود و او خجالت کشیده بود

.خواهرهای کیوان زیادی خوب بودند

.نگاهش نرم و گرم بود

.و کیوان در کنار باربدی نشسته بود که داماد آینده ی خانواده را از همه جهت تایید می کرد

.کیوان زیادی خوب بود

.و خاله بانو این بار نه در کار انتخاب خوب دخترش

نیاورد
مگر می شود از کیوانی که چندسال زیر بال و پر خودش بزرگ شده بود به عنوان داماد بگذرد؟
...حرفی هم نداشتند که بزنند پس
مادر کیوان انگشتری با نگین های ریز سفید به عنوان نشان در دست افسانه کرد و گفته بود آماده ی
.جشن عقد و نامزدی باشند
.مهریه هم که زیاد سختش نکرده بودند
!سکه ی طلا و سفر حج و به تاریخ تولد افسانه شاخه گلهای رز آبی 200
یعنی بهتر از این هم برای افسانه و کیوان می شد؟.خانواده ی کیوان رفته بودند و کیوان دل نکنده بود از عروسش
.مانده بود و در تراس اتاق افسانه ایستاده بودند

!هوا رو به پاییز بود و خنکیش دلچسب
افسانه خود را به کیوان چسباند و چه خوب که داماد بزرگ خانواده کیوان صیغه ی محرمیت یک ماهه
.ای بینشان خوانده بود تا عقد کنند
...
افسانه ل*****بخند زد و پر از خجالت خودش را در سینه ی کیوان مخفی کرد که کیوان گفت:من میمردم
.برا اونوقتایی که همیشه انگشتت بند یه تار موت بود و باهاش بازی می کردی
!
افسانه با صدای خفه ای گفت:شما دل*****بری نمی کردی با اون سینه ی جلو داده و راه رفتنت؟
کیوان ل*****بخند زد و گفت:پس حواست بهم

بود؟

-خیلی وقته.

افسانه کمی فاصله گرفت و با نگرانی گفت:از فردا.
کلی کار دارم

کیوان متعجب گفت:چه کاری؟!

افسانه با انگشت ضربه ای به بینی کیوان زد و.
گفت:باید دنبال کارای عقدمون باشیم

-آها...کاری نداره که...زود تموم میشه.

-همه مردا همینو میگن.شماها دقیقه نود هستین.

کیوان با صدا خندید و گفت:در عوض شماها هم.
خیلی هولین

-کاش ما یکم صبر شماها رو داشتیم.

-بهت قرض میدم.

-نمی خوام.

تخس که می شد دلش می خواست او را بخورد.

.با انگشت شصتش روی ل*****ب های رژخورده اش کشید و گفت:این رنگ بهت میاد

.صورتی زده بود.یک صورتی پررنگ

خوشگل شدم؟-.خوشگل بودی-

.

.حداقل نه امشبی که عقده کرده بود برای نداشتن قاصدکش

.اما این ب***و**سه را دید و چرا سهم او این هم غیرممکن می رسید

نگاه از کیوان و افسانه ای که عین تندیس های رومی در آغوش هم بودند گرفت و خود را به نیمکتی که

.کنار باغ کوچک خانه اش بود رساند

.نشست و آه کشید

.کمی بغض داشت و عقده

...قبلاها دست به هرچیز می زد می
شد...خواستنش توانستن بود اما
...حالا سدی داشت به نام یوسف
.و احساسات زنی که نمی شناخت
...پریشان بود و آشفته
همیشه نبود

جنتلمن.
.امشب خوب بود.شاد بود برای کیوان که برایش
برادر بود تا مشاور و محافظ
.اما تکه بزرگی از قل*****بش غصه می خورد
چرا امشب نباید قاصدک در کنارش باشد؟
.شاید فردا دوباره باید شانسش را برای دیدن
یوسف امتحان کند
.اگر این همه احمق نبود الان قاصدکش را داشت

.دستی به موهایش کشید و بلند شد

.این شب های تنهایی کی تمام می شود را نمی دانست

.و چقدر دلتنگ آن همه خواستنی های قاصدک بود

.به سمت ساختمان راه افتاد

آن شب اجبار بود ولی...در تمام عمرش هیچ وقت طعم خوبی که با قاصدک تجربه کرده بود را با هیچ کس نتوانسته بود تجربه کند.

.شاید این هم خوابگی اجباری آتش بر خرمن عشقش زده بود.قبل از آمدنش به این خانه دوستش داشت

.دلیل انتخابش هم که به جای چکامه او را انتخاب کرده بود همین بود

می خواست قاصدک کنارش باشد.دیدن هر روزه

اش پر انرژی بود.هرچند همیشه خود را تخس نشان
.می داد
!بودنش در کنارش عاشق ترش کرده بود و این هم خوابگی دریده ترش
.و حالا نبودش آنقدر آشفته اش کرده بود که دیوانه اش کند
.خدا کند یوسف کوتاه بیاید
****

فصل دوازدهم

.منشی از دیدن دوباره اش متعجب شده بود اما باز هم با احترام رفتار کرده بود
.و او باز هم دلهره ی اولین دیدارش را داشت
.و می دانست ممکن است یوسف بدتر از دفعه ی قبل رفتار کند

.منشی به یوسف اطلاع داده بود و یوسف رک گفته بود نمی خواهد او را ببیند
مگر می شد ناامید شد؟
.بیخیال منشی در اتاق رئیس را باز کرد و داخل شد
.یوسف با دیدنش پوزخند زد و گفت:گوش شنیدن حرف تکراری ندارم.چیز جدیدی داری بفرما
.حرفام تکراریه اما می خوام شما درست بشنوینش-
.برو بیرون بچه تا هردوتامونو عصبی نکردی-
آقا من بچه، من نادون، من یه غلطی کردم چرا شما نمی گذری؟-
.باید همون موقعی که داشتی این غلطو می کردی بهش فکر می کردی نه الان-
.هرکس دیگه ای هم بود همین کارو می کرد-
.هرکس دیگه ای بود اول تحقیق می کرد بعد

خبط-

پیشمونی جواب نداره؟-

.چرا...برو بیرون نمی خوام ببینمت-شما می دونی

عشق چیه؟-

دونستم که چند سال به پای شهین موندم.تو می

دونی؟-

التماس کنم چی؟-

.دختر من افسرده اس، چه بلایی سرش آوردی رو

نمی دونم اما قاصدک من قاصدک همیشه نیست-

نگفته بود...اما قاصدک به حرمت چه چیزی از آن

ت***ج نگفته بود؟

چرا ازش نمی پرسین؟-

که چی بشه؟بپرسم که بیشتر بدونم گند زدی به

زندگی دختر من؟-

...خواهش می کنم شما که عاشق بودی پس چرا-

.برو بیرون پسر، حرفات برا گوش من زیادی سنگینه-

.کوتاه نمی آمد اگر جان به جانش کنند.باربد مزدایی بود دیگر

.قاصدک سهم منه-

.یوسف آشفته بلند شد و داد زد:اسم دخترمو به دهنت نیار

.بیخیالش نمیشم-

.میشی.خیلی زود-

باربد پوزخندی زد و گفت:مثلا شوهرش میدین؟

.یوسف پر از بدجنسی ل*****بخندی زد و گفت:فکر خوبیه

رگ زد...یوسف قصدش شکنجه بود؟

.بمیرمم نمی زارم-

.خواهیم دید-

.بحث کردن با یوسف آن هم الان بی فایده بود

.پر از عصبانیت از اتاق یوسف بیرون زد

.و یوسف عجیب ل*****بخند می زد

پشت این ل*****بخندهای عجیب دقیقا چه بود؟

**********.کیوان پر از

خوشحالی گفت:رئیس ردشونو زدیم

.حوصله نداشت

.تازه با یوسف کل کل کرده بود

.و این خبر کمی مسکن دردش شده بود

کجان؟-

.بچه هارو فرستادم.تا یه ساعت دیگه گرفتیمشون-

.خوبه-

کجا ببریمشون؟-

.ببرینشون گاراژ.همه کارگرا رو امروز مرخص کن.نزار

کسی بویی ببره-

.چشم-

.تماس که قطع شد آه کشید.کیوان باید الان درگیر مراسم عقدش باشد تا پژمان و پویا

.اما خب..زرنگ بود. و این بهترین اتفاق امروزش بود

.گوشه ی پارک کوچکی کز کرده بود و اصلا حوصله نداشت

.یوسف بد در برجکش زده بود

ازدواج قاصدک با کسی غیر از خودش؟

مگر می شود؟

اصلا مگر می گذاشت؟

.قیامت می کرد اگر قاصدک با کس دیگری می بود

!مال خودش بود.سهم خودش بود.زنش بود.زنش

اصلا مگر زن شوهردار را باز شوهر می دهند؟

.راضیش می کرد...اصلا تمام این شهر را به آتش

می کشید یوسف را راضی می کرد

.با تمام عصبانیتش باز هم دوست نداشت پدر زن آینده اش دلگیر باشد

.قبل از آمدن به پارک سفارش دسته گل بزرگی را داده بود تا برای یوسف ببرند

.می دانست کارش بی فایده است اما شاید یک گل هم موثر باشد.و یوسف کف کرده بود از گل های باربد

.و این پسر اصلا حالش خوش نبود

****

.روبرویش ایستاد

.صورت پژمان زخم برداشته بود.یک زخمی قدیمی که عمرش چند ماهه بود

.پویا ساکت و آرام به دیوار تکیه داده بود و در صورتش نه خشم بود و داد و فریاد...بیشتر

پشیمانی بود

.اما پژمان پر از کینه نگاهش می کرد

.پدر کشتگی هم نداشتند که این همه نگاهش نفرت انگیز بود

.کیوان بگو همه برن بیرون-

.کیوان تمام محافظ ها را بیرون کرد و خودش کنار باربد ایستاد

.باربد تعارف زد:بشینین

.پویا همان جا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست

.و پژمان طل*****بکارانه روی صندلی نشست

.باربد و کیوان هم روبرویشان نشستند

پژمان فورا گفت:واسه چی اینجاییم؟

چرا اون دختر؟-

نه؟-

خاطرش عزیز

.نبود که اینجا نبودی-

.و باربد الان فقط سعی می کرد آرام باشد

.مرد همیشه عصبانی زورش را برای آرامش می زد

اگر پژمان می گذاشت

.اگه تویی لعنتی باهامون همکاری می کردی الان

هیچ کدومون به اینجا نمی رسیدیم-

باید تلافیشو سر یه دختر در می آوردی؟-

کی بهتر از اون؟-

تو چی پویا؟-.و پویا فقط دوست داشت سکوت کند

.پژمان پر از غبضب گفت:تو باعث شدی پدر من نابود بشه

پس بزار بگم پدرت چیکار کرده....وقتی بچه

بودم... پدرت خاله ی من که مادرم بودو با
ت***جش ازم -
گرفت.خاله ی من با یه بچه تو شکم خودکشی
کرد.می دونی کی بهش ت***ج شد؟ دقیقا وقتی
که نامزد
...داشت و عاشق نامزدش بود.تو یه شب که پدرت
مست بود و خونه ی ما
.حرف زدن از مرگ شهین زیادی دردناک بود
دروغ میگی؟-
...اسطوره ساختی از پدرت نه؟...بیخیال داداش-
فریاد کشید:اون مادر منو ازم گرفت و من نمی
دونستم...وگرنه خیلی قبل تر یه قبر براش می کندم
تا
.دستش به دختری که جونم بهش وصل بود
نرسه...حیف...حیف دیر فهمیدم

-پدر من کاری به اون دختر نداشت.

تو کردی پژمان...نرسونده بودمش بیمارستان از خونریزی زیاد می مرد.خدا رو قسم دادم زنده بمونه -

پیدات کنم...نابودت کنم.

پژمان پوزخند زد و گفت:هستم در خدمتت.

بله هستی...می خوام کاری کنم هیشکی اثری هم ازت پیدا نکنه.

ل*****بخند پژمان ماسید...وصف باربد مزدایی و اخلاق سگش را زیاد شنیده بود

می دانست هر کاری بخواهد می کند.

این مرد کمی از پدرش ترسناک تر بود.

-اما پویا...

پویا سر بلند کرد که باربد گفت:خوش شانسی...قاصدک تو بازجویی هاش گفته بود که تو

بهش آسیب

...نرسوندی و در تمام مدت سعی کردی در مقابل

پژمان ازش مراقبت کنی

.رنگ نگاه پویا متعجب شد...آن دختر زیادی

بخشنده بود

.رو به کیوان گفت:بزارین بره

!پویا متعجب گفت:می گذری ازم؟

.بیخود فرار کردی...اما بهتره به پلیس خودتو

معرفی کنی.دنبالتن-

.پویا بلند شد و الان هیچ کس خطرناک تر از باربد

مزدایی نبود.و او گذشته بود...این چند ماه مرتب

فرار کرده بود و حالا

...اما-

...پویا ترسید از عوض شدن نظر باربد

...میری خودتو معرفی می کنی اما اصلا و ابدا

چیزی از پژمان و من و ملاقاتمون نمی گی و گرنه-
.کمی ترسو بود
.هیچی نمی گم-
.پژمان آب دهانش را روی زمین تف کرد و
گفت:شرمم میشه بگم برادرمی
.و هیچ چیز الان مهمتر از رفتنش نبود
پویا به آرامی از در بیرون زد که باربد گفت:با چه
شکنجه ای بیشتر موافقی؟
.منو نترسون-
باربد پر از عصبانیت کف زد و گفت:اوه پسر
شجاع....طعم بنزین رو دوس داری؟
...بنزین معده اش را داغان می کرد و
.کیوان فورا گفت:رئیس
.نترس آدم کش نیستم-
... برای آنکه عصبانیتش را مهار کند از در بیرون زد

.هوای آزاد اعصابش را آرام می کرد

.یه گوشمالی بدینش...زنگ بزنین سردار مامور بفرسته بیان ببرنش-

-...اما شما

فقط میخواستم ادعای شجاعتشو بسنجم.غیر از اون همین الانم پرونده م برای پدر قاصدک سیاه هست -

نمی خوام بیشتر گند بزنم به زندگیم و خودمو نابود کنم وگرنه می دونستم چطور حال این توله سگ وحشی رو جا بیارم.

...باربد بود دیگر

کیوان ل*****بخند زد و انگار این مرد بلاخره یاد گرفته بود بتواند خودش را در بدترین شرایط کنترل کند.

**********متعجب از

دیدن امین لاک آبی رنگش را روی میز جلویش گذاشت که امین ل*****بخند زد و گفت:اجازه هست؟

-ال*****بته، بفرمایین.

امین روبرویش نشست و او با دقت به مردی نگاه کرد که این روزها کمی پرتر شده بود و ال*****بته جذاب تر.

از چکامه شنیده بود باشگاه می رود...این تن و عضله خوب دخترکش می شد.

بلند شد و گفت:چای یا قهوه؟

-بشین چیزی نمی خوام.تازه مامان چای تازه دم گذاشته بود خوردم.

دوباره نشست و تعارف نداشت که...

امین کارتی از جیب شلوارش درآورد و روبرویش گذاشت و گفت:یه همراه می خوام.

.کارت را برداشت و نگاه کرد...کارت دعوت یک جشن تولد بود

خب؟-

می تونی؟-

!من؟-

.ال*****بته...خب یعنی فک کردم تو بهترین همراه برای من هستی-

...آخه...بابا-

.من اجازه شو از عمو می گیرم-

نوک زبانش آمد بگوید باربد اما زبانش را گاز گرفت و در دل گفت:خاک تو سرت نزدیک بود خودتو لو بدی احمق!

.اما نرفته عکس العمل باربد را می دانست

سرخ می شد و رگ می زد.دست مشت می گرفت و زور می زد خودش را کنترل کند و هی هوار می

.کشید که تو زن منی

.فک نکنم اومدن من با تو کارت درستی باشه-

...قاصدک-

...امین اجازه بده...این مهمونی برای من کاملا غریبه اس-قاصدک...فقط چند ساعته...قرار نیست تدارک خاصی ببینی...همین که همراه من باشی تا تنها نباشم -

..کافیه.چیز زیادی نمی خوام. قرار نیست اتفاقی بیفته که نگرانش باشی

...اما...خب اومدن من-

استخاره و اما و اگر نداره، فک کن قراره چند ساعت خوش بگذرونی...به هیچ کجای این دنیا بر نمی - خوره اگه همراهی منو بپذیری.

و اصلا هم رو نکرد که دوستش در حقیقت دوست مشترک خودش و باربد است که تازگی با او آشنا

شده

.و احمالا دیدن باربد 80درصد است

قاصدک به آرامی و پر از شک گفت:برای کیه؟

.امشب-

!امشب؟-

.بله...ببخشید دیر گفتم...اما خب منم تازه دیشب

فهمیدم-

...آخه-

اخم کرد و فورا بلند شده گفت:فک نمی کردم یه همراهی جزئی اینقدر سخت باشه...اما خب انگار برای

...تو زیادی سخته...باشه

.صبر کن...اینقد تند نرو.من فقط باید نگاه کنم

ببینم باید چی بپوشم-

.چشمان امین برق زد و این مرد امروز زیادی

بدجنس بود

-باشه پس من 8شب منتظرتم.

-باشه.

باشه اش کاملا بی میل بود.

امین از در بیرون زد و این بهترین پوئنی بود که نصیبش شده بود.

****

یک کت قرمز و شلوار مشکی پوشید.

مهمانی خانوادگی و دوستانه اش نبود که بهتر ل*****باس بپوشد.

همین هم بسش بود.

شال حریر مشکی رنگی روی موهایش انداخت و.

بته آرایش بی نقصی که زیادی خاص و جذابش کرده بوددختر باید خوشگل باشد.اصلا چه معنی داشت ژولیده بیرون برود؟

.کیف دستی اش را برداشت و از اتاقش بیرون زد

!یوسف با دیدنش ل*****بخند زد و این تیپش را دوست داشت.سنگین و خانمانه

.خداحافظی کرد و از در بیرون زد

...امین در آن کت شلوار طرح دار سورمه ای زیادی برازنده بود

...کنارش که ایستاد امین ابرویی برای تیپش بالا فرستاد و گفت:ل*****باس شب

قاصدک نگذاشت ادامه دهد...فورا گفت:به نظر من همین عالیه.اینطور نیست؟

.امین به ناچار سر تکان داد و دستش را جلو گرفت و قاصدک زودتر بیرون رفت

سوار ماشین امین شدند و باید با پدرش صحبت می کرد حداقل پرایدی می خرید و زیر پایش می گذاشت

.با تاکسی و اتوب***و**س بیرون رفتن مدام خصوصا دانشگاه و کلاس های سفال زیادی سخت بود

مهمونی کجاست؟-

.تو باغشون...بیرون شهره-

کمی ترسید...بیرون شهر چرا؟

.اما چون هوا سرده تو ساختمان باغه-

.خب چه فرقی می کرد؟ مهم بیرون شهر بودنش است

.چه خوب که یوسف این بیرون رفتنش را می دانست

.مسیر کمی طولانی بود و او خسته

اما عجیب ل*****بخند امین تمام نمی شد.جنس جل*****ب این پسر کمی شک برانگیز بود و بیچاره

!قاصدک

.به باغ که رسید از تاریکیش ترسید

چرا این همه تاریکه؟-

.حتما خواستن کسی متوجه جشنشون نشه-

.پوفی کشید و همراه امین پیاده شد

امین بازویش را جلو آورد و قاصدک متعجب نگاهش کرد.نه اینکه منظورش را نمی فهمید اما دلیل

کارش کمی نامفهوم نبود؟.متشکرم می تونم راه برم-

.امین ل*****ب گاز گرفت و چقدر این دختر زمخت بود

یعنی اگر دستش را می گرفت زمین به آسمان می چسبید؟

.قاصدک قدم هایش را بلند برداشت و امین ناامید

با او هم قدم شد

.این دختر را باید کمی رام می کرد

.جلوی در امین جلوتر و پشت سرش قاصدک رفت

.فضای نیمه تاریک جشن و دودهای غلیظ سیگار در ذوقش زد

این هم شد جشن؟

امین یکراست به سمت پسر قوی هیکلی رفت که دو دختر دوره اش کرده بود و خودش سیگارش را تند

.تند دود می کرد

.به اجبار همراه امین شد و آخر کسی را نداشت دیگر

.مرتضی-

سر بلند کرد و متعجب از دیدن مرد روبرویش...اینکه همراه پسری بود که وقتی خانه

ی باربد مانده بود

.با یک پسر دیگر و دختری آمده بود

خدای من...اگر باربد هم باشد؟

.فورا به اطرافش نگاه چرخاند.نور سبز رنگ دیدش را کم کرده بود

دیدش...روی کاناپه ای نشسته بود و دود غلیظ سیگاری که در جاسیگاری آتش زده بود را نفس می کشید

.و گاهی هم با بغل دستیش که دختری را تنگ در آغوش داشت حرف می زد

.قل*****بش ضربان گرفت.فورا برگشت

.باربد نباید او را اینجا می دید

.چه غلطی کرده بود آمده بود

.خدا لعنت کند امین را برای این همراه خواستن مسخره اش

خودش را پشت امین استتار کرد و گفت:نمیشه بریم بشینیم؟

!امین متعجب گفت:ال*****بته

نا آرام مشت گره کرد و خود را به در ورودی رساند و همان جا روی یکی از صندلی ها نشست و تا می .توانست خود را قایم کرد و اصلا حوصله ی جر و بحث با این مرد را نداشت.آن هم درست وسط مهمانی با بودن امینی که اصلا اعتمادی به او نداشت

.دست روی قل*****بش گرفت و خدا کند تا آخر مهمانی باربد متوجه حضورش نشود

.اما مگر از استرسش کم می شد

.امین نیامده بود وخداروشکر

.باربد ضد مرد بود و وای به روز اینکه او را کنار مردی می دید

.ببخشید خانم-

سر بلند کرد و نگاهش گره خورد با نگاه یک جفت چشم سبز کشیده که با ل*****بخند براندازش می کرد.

.جانم-

شما دوست پسر داری؟-

...با دقت رصدش کرد.شیش و هشت می زد

.خود را کمی جلو کشید...درست حدس زده بود

.دهانش بوی گند الکل می داد

.بله دارم-

خوشگله؟-

.نگاهش گوشه شد به باربدی که هنوز حواسش به اطرافش نبود

.خیلی-

اومده؟-

.سر تکان داد و گفت:هوم

...منم دوس پسر دارم...اما....هوم...خب...خیلی زشته-

.بلند خندید و گفت:دیوونه اس اصلا

دخترک تلو خورد که قاصدک بازویش را گرفت و او را روی صندلی کنار خود نشاند و گفت:چرا زشته؟

.پدرسگ...با یکی دیگه می پره...خاک...تو سرش-

ل*****بخند زد و گفت:از تو خوشگلتره دختره؟یه دماغوی بی مصرف...من خوشگلم؟-

با غم پرسیده بود و چرا حس کرد تن صدایش بغض دارد؟

.هوم تو خیلی خوشگلی-

دخترک 20ساله به نظر می رسید آنوقت در این جشن مزخرف چکار می کرد؟

پس چرا میگه از من بدش میاد؟-

!حال خودش نبود...طفلک

.اشتباه می کنه-

...اگه راست بگه-

.صدایش کشیده شده بود

از کیف کنارش بسته ای سیگار بیرون

آورد...قاصدک با چشمانی وق زده نگاهش

کرد...سیگار برایش

.زود نبود

.سیگار برات خوب نیست-

مگه مهمه؟-

آره، تو مهمترین موجود روی زمینی...می خوای

بریم بیرون یکم هوا بخوری؟-

.حداقل هم کمکی کرده بود هم از تیررس نگاه باربد

در امان بود

-حال ندارم.

-من کمکت می کنم.

ل*****باسش زیادی باز بود و بیرون هم کمی سرد.

-مانتوت کجاست؟

اشاره ای به کمد روبرویش کرد.

قاصدک بلند شد و دست دخترک را گرفت و به سمت کمد رفت و اصلا هم متوجه نگاه باربدی نشد که

یک لحظه برگشته بود تا سالن را رصدکند و چشمش به دختری خورد که تمام عمرش بود مانتوی سفید رنگی از کمد بیرون آورد و به زور تن دخترک کرد و دکمه هایش را بسته او را بیرون برد.

هوای سرد حال هر دو را جا آورد.اما برای این

مستی آب می خواست

می دونی شیر آب کجاست؟-

...نه-

.نگاهی به اطراف انداخت

.یه دستشویی پشت ساختمون هست-

.پس بیا بریم-

او را به سمت پشت ساختمان برد.از دستشویی آب به صورتش زد و گفت:اسمت چیه؟

.بیتا...اما همه صدام می زنن سفید برفی-

اسم مستعار هم داشت؟

چند سالته؟-

بیست سوالیه؟-

شانه بالا انداخت و گفت:سرحالی؟

.بهترم-

.هر دو به طرف ساختمان آمدند که مرد جلوی

رویش غافلگیرش کرد

.هین تقریبا بلندی کشید و مچ دست بیتا را فشرد

.هوی چته؟ دستمو داغون کردی-

دست بیتا را رها کرد و صدای قدم های باربد روی سنگ ریزه های پشت ساختمان روی مغزش خط می

.انداخت

....لرز کرد.نه اینکه زیادی سرد باشد ها...اما بودن این مرد درست روبرویش

.بیتا متعجب نگاهش کرد.سرحال شده بود هر چند نئشگی الکل کمی باقی بود

چته؟-

باربد در حالی که نیمی از صورتش در تاریکی بود با صدایی که سعی می کرد کنترلش کند گفت:اینجا چیکار می کنی؟

و یادش مانده بود که مرتضی آن شب اصلا قاصدک را ندیده بود که بر حسب اتفاق و آشنایی قاصدک را

.دعوت کندبیتا به اخم نشست و گفت:چیکارش داری تو؟

باربد با تمام تحقیر نگاهش بدون حتی نیم نگاهی به بیتا گفت:مگه با تو نیستم؟

.به خودش تکانی داد و گفت:با یکی از دوستام اومدم

کدوم دوستت؟-

.آرامش بعد از طوفان بود دیگر...این آرام حرف زدن های باربد عجیب بود

.تو نمیشناسی-

.باشه میریم که من بشناسمش-

!بیشتر لرز کرد.بیتا متعجب گفت:ازش می ترسی؟

-قاصدک...

.جلو آمده...نباید می ترسید...جرمی که انجام نداده بود فقط آمده بود مهمانی

-با امین اومدم.یه همراه می خواست.

.حرفش را زد...هرچه بادا باد

.باربد نزدیکش شد

نور تمام صورتش را گرفت و رگ هایی بیرون زده ی صورتش بیش از حد خودنمایی می کرد.آنقدر که

.بیتا قدمی عقب گذاشت و گفت:من دیگه میرم، بحث خانوادگی شد

.بیتا تند خود را کنار کشید و به سمت ساختمان رفت

-همین الان میری خونه.

-چرا اونوقت؟

-بمونی تو این دیوونه خونه که چی، ها...

-فریاد زده بود و چه خوب که صدایش اکو نمی شد.

-اگه برای من بده برا تو هم بده، تو چرا اینجایی؟

-مرتضی دوست منه، صنم تو چیه؟

-خواهش یه دوستو انجام دادم.حرفیه؟

باربد با قدم های بلند روبرویش ایستاد و گفت:آره حرفیه، کسی که مال منه هلک هلک با یه پسر دیگه

اینجا چه غلطی می کنه؟.ترسیده بود اما هنوز هم لجباز بود

-سندی که نشون بده منو فروختن بهتو نشونم بده.

-قاصدک؟!

داد زده بود.و قاصدک از ترس یک قدم عقب برداشت که باربد یقه ی کتش را گرفت و او را به خود

.نزدیک کرد:همین الان میری خونه، قبل از اینکه برم داخل و دکور اون پسره رو بیارم پایین

.آب دهان قورت داد و این مرد شوخی هم حالیش نبود

.دست روی دست باربد گذاشت و به آرامی گفت:ولم کن

.گرمای این دست چقدر خوب بود درست عین خوابیدن زیر آفتاب بهاره

باربد یقه اش را رها کرد و با تمام زورش برای آرام بودن گفت:اینجا جای تونیست، قرار نیست هرکی بهت پیشنهاد یه همراهی داد باهاش بیای...اگه اومدن اینقد خوب بودن مطمئن باش با من میومدی نه پسر

.عموی قلابیت.من اومدم چون مجبور بودم، وگرنه خیلی وقته دوره این پارتیارو خط کشیدم

سر به راه شده بود؟ چرا؟

.دستی روی یقه ی ل*****ب قاصدک کشید و

مرتبش کرد و گفت:بیا می برمت خونه

.باید به امین بگم-

.کنترل کردن هم حدی داشت

.بس کن قاصدک-

.پدر اجازه داده باهاش بیام و حالا بدون امین

برگردم باید جواب پس بدم-

پس یوسف شروع کرده بود؟

.میریم تو ماشین بهش زنگ بزن داری میری خونه-

.اینجوری درست نیست-

.این دختر زبان آدمی زاد حالیش نبود

.دستش را گرفت و او را به سمت پارکینگ کشاند

چیکار می کنی؟-

.همون کاری که باید از همون اول بدون سر و کله

زدن باهات انجام می دادم.میریم خونتون-

.تو دیوونه ای-.دقیقا...اما جدیدا مبتلا شدم-

.بد هم نشده بود.بر می گشت خانه

.از اولم هیچ تمایلی برای این جشن نداشت اگر رودبایستی امین گیر نکرده بود عمرا پایش را می گذاشت

و این مرد...امشب با تمام عصبانیتش کمی نرم برخورد نکرده بود؟

.سوار ماشین که شد گوشی را از کیف دستیش درآورد و به امین زنگ زد

صدای امین فورا پیچید:کجایی قاصدک؟

.دارم بر می گردم خونه-

چی؟ تنها؟-

نه اتفاقی یکی از دوستامو دیدم حالش خوب نبود دارم با ماشینش می برمش خونه.ببخش شبتو

خراب -

.کردم

برای این همه دروغ خدا بخشنده می شد؟

.صدام می کردی همراهت بیام-

.از پسش برمیام.نگران نباش-

زیر چشمی نگاهی به ابروهای درهم رفته ی باربدی که سعی می کرد آرام رانندگی کند انداخت و این مرد کلا قاطی داشت.

.باش...چه شب گندی-

.ببخشید دیگه-

.تماس را قطع کرد که باربد با کنایه گفت:می خواستی یه فدایت شوم هم تنگ مکالمه ات بزاری

اخم کرد و گفت:یعنی چی؟

باربد حرفی نزد که قاصدک گفت:با توام یعنی چی این حرفت؟

-ساکت باش قاصدک.

-باشه بزن کنار ساکت میشم.

-لج نکن.

من نمی دونم چرا هر دفعه عین یه احمق با تو میام؟ چلاغ نیستم الان سر خیابون تاکسی میگیرم -

.میرم.زحمت کشیدیبس کن.منی که تو روزش اجازه ندادم تنها بری خونه شبش اجازه میدم؟-

بسکه خودخواهی...هیچی نمی فهمی، اصلا نمی دونی من چی میگم چی می خوام.فقط حرف حرف -

خودته.تا کی؟ تا کجا؟ من تحمل ندارم هی سر راهم سبز بشی عین کسی که سندش رو زدن به نامش با

من رفتار کنی؟...آقا من غلط کردم پامو گذاشتم تو

خونه ی تو.تو هم یه احمق عین من که هیچ کنترلی رو
غریزه ات نداشتی...من ازت شکایت نکردم حتی به بابامم نگفتم...پس چی می خوای هی همه جا منو
خفت می کنی؟ تا کی قراره این کارا ادامه داشته باشه؟ فک کردی با یه گاگول طرفی که بگی بیا بگه چشم بگی نیا بازم بگه چشم؟ نخیر جناب من صبرم یه مرزی داره.نمی تونم رفتارتو تحمل کنم وقتی در
کمال خودخواهی می خوای حرف خودت باشه.من دلم می خوام مثه یه زن باهام برخورد بشه نه عین تویی که تمام کارات زوره....دقم دادی بسکه همه جا بودی و فقط زورتو نشونم دادی.محض دلخوشی من

یه کلمه ی خوب بهم گفتی؟ یه جای خوب منو بردی؟ یه رفتار خوب با من داشتی؟ من آدم نیستم؟ حس
ندارم؟...بس کن تورو خدا...من خسته ام تو لطفا بیشتر از این خسته ام نکن.مگه یه زن چقد توان داره...اونم یکی عین من که همش براش بد اومده.
...در تمام مدت باربد ماشین را کنار جاده زده بود و نگاهش می کرد
این همه حرف برای گفتن داشت و تا به حال هیچ نگفته بود؟
دستش را به سمتش دراز کرد که قاصدک پر از.
بغض گفت:بهم دست نزن
دلش لرزید این دختر چقدر باید می کشید تا او آدم شود؟
آروم باش-.

-نمی خوام بهم دست بزنی...نمی خوام.
داد نکشیده بود اما با گریه گفته بود.
باربد کمربندش را باز کرد و نزدیکش شد.با تمام تقلاهای قاصدک محکم بغلش کرد و زیر گوشش گفت:ببخشید...می دونم همیشه خیلی اذیتت کردم.شاید اصلا درکت نکردم...شاید اصلا نفهمیدم...نمیدونم
چی بگم غیر از اینکه ببخشید برای تمام بد بودن من.
قاصدک هق زد:ال*****بته که بدی...کی خوب بودی؟ هیچ وقت.
ل*****بخند زد...به نرمی موهای بیرون آمده از شالش را ب***و**سید و گفت:ببخشید
باربد هم بلد بود عذرخواهی کند...چه خوب!
آرام شده بود و چقدر این آغوش با این عطر سرد.

مزه می داد

.آزارش می داد و باز هم بیشتر از همه به او تمایل داشت

!خدا خفه اش کند با این انتخاب درپیت

خوبی؟-!خوب بود اما با سماجت گفت:نه

می خوای یه خبر خوب بدم بهت تا حداقل بدونی این آدم این همه هم بد نیست؟-

قاصدک از او فاصله گرفت و گفت:چی؟

.صدایش خش برداشته بود و این صدای خش برداشته هم دوست داشتنی بود

.پویا و پژمان دستگیر شدن-

.تند گفت:پویا بی تقصیره

.بخاطر شهادت تو احتمالا زیاد براش نبرن-

خواهرشون...کتایون؟-

.چند مدت پیش با همونی که ولش کرده بود

ازدواج کرد.احتمالا دیگه بچه اش به دنیا اومده-
.همان وقت هم یادش بود کتایون باردار است
.باربد انگشت دراز کرد و زیر چشمش کشید و
گفت:دیگه اشک نریز
.قاصدک معذب خود را کنار کشید اما باربد بیشتر
به خودش نزدیکش کرد و گفت:نمی خوام اذیت
بشی

.

.

.و رژش دقیقا به همین مزه
...اصلا این دختر را ساخته بودند محض
دل*****بری کردن هر چند با زخم زبان زدن
کنار که کشید زل زده در چشمانی که مردمک می
زدید از خجالت و گفت:یه بعضی چیزا عمریه، یعنی
.اومده که عمری بشه من جون هم بکنم نمیشه

ازش گذشت عین قصه ی من و تو
قاصدک دندان روی ل*****ب زیرینش فشرد و گفت:قصه ی من و تو چیه؟
.هنوز نمیدونم، اما دارم زور می زنم ته اش شیرین باشه-
اگه نبود؟-
.
.کنار کشید و گفت:دیگه اینجوری بیرون نیا
چه جوری؟-...با این موهای باز...کوتاه نیستن که بشه قایمشون کرد، بلندن می ریزی رو شونه هات اونوقت-
اونوقت چی؟-
!فقط حرف گوش کن قاصدک-
ماشین را روشن کرد و می شود گفت امشب در همین مورد نادر این مرد را بیش از حد تصورش

دوست

.دارد

...

...یک چیز نرم و گرم...با ته ته احساس

انگار آنها را در دریایی از احساس انداخته

بودند.آنقدر که برایش در ذهنش مرتب پلی می

شد از اول به

..آخر

.و هی سرخ می شد و قل*****بش ضربان می

گرفت

.باربد خوب شده بود

مردی که اولین بار روی پله های خانه ی

سلطنتیش دیده بود با مردی که الان کنارش

رانندگی می کرد

.زمین تا آسمان فرق می کرد

.شاید دنیایشان زیادی به هم نزدیک شده بود...نمی دانست...هرچه بود امشب عاشق تر شده بود

نه برای ب***و**سه ای که گرفتارش شد برای مردی که با تمام رگ های بیرون زده ی پیشانیش آرام

.برخورد کرده بود

****

نظر تو چیه منیر؟-

منیره سرمه را درون چشمش کشید و از جلوی میز آرایشش بلند شد و گفت:از خود امین پرسیدی؟

.می دونم چشمش دنبال قاصدک هست-

آقا یوسف چی؟-

نمی دونم، باید رفت خواستگاری تا مشخص بشه راضیه یا نه؟-

منیره کنار همسرش روی تخت لم داد و پتو را تا زیر شکمش بالا کشید و گفت:قاصدک به نظر من عالیه

اما من هنوز کششی بین خودشو امین ندیدم، اما تا حالا به پیمان و چکامه توجه کردی؟

علی آقا سرش را به تاج تخت تکیه داد و گفت:چطور؟

.اون دوتا بیشتر مشتاقن برای بودن باهم-دو تا دخترای یوسف ماهن، جفتشم عروسم بشن

راضیم، اما فک می کنم سروسامون دادن امین - .واجبتره.پابندش می کنه ایران بمونه

هرجور خودت می دونی، کی با آقا یوسف حرف می زنی؟-

.فردا با امین حرف می زنم، راضی بود، برای آخر هفته قرار خواستگاری رو با یوسف می زارم-

.خوبه، پس تا امتحانات بچه ها شروع نشده اگه قراره وصلتی هم باشه زودتر انجام بشه-

علی سر تکان داد و چه کسی بهتر از قاصدک برای این خانواده وقتی مطمئن بود که امین به او احساس

دارد.

****

.بهاره دوباره آویزانش بود و برادرش مانند طل*****بکارها به ماشینش تکیه داده نگاهشان می کرد

.بهاره جان گفتم نمی تونم-

.خانم خواهش می کنم.توروخدا-

.عزیزم من کار دارم و گرنه حتما میومدم-

...پوفی کشید و صمیمیت بیش از حد با شاگرد کلاس همین می شد دیگر

-سلام.

صدایش هم زیبا بود با آن لهجه ی افغانیش.

پر از شوق به سمتش برگشت.

محکم در آغوشش کشید و گفت:مایک.

-خوبی قاصدک؟

خوبم، تو بهتری با الیز خانم که حتی این ترمم.

-مرخصی گرفتی آقا

بخند غمگینی زد و گفت:دلم می خواست*****ل.

مثل تو که می گویی خوب باشم

قاصدک از او جدا شد و گفت:چی شده مایک؟

-بیا برویم می گویم.

دست مایک را گرفته به سمت بهاره برگشت و گفت:باید برم عزیزم.می بینی که اومدن دنبالم.یه بار دیگه

انشالله.

.بهاره تخس نگاهش کرد و او لپش را کشیده به همراه مایک سوار ماشینش شدبرام بگو چی شده مایک؟ اتفاقی افتاده؟-

.الیز برگشت انگلستان-

متحیر و شوک زده پرسید:چرا؟!...برای کارهای اقامتش؟

.نه-

پس برای چی؟-

.ما از هم جدا شدیم قاصدک-

!حیرت زده تر گفت:یعنی چی؟ من نمی فهمم او من را دوست نداشت.در تمام مدتی که من ایران بودم و او انگستان با پسری به اسم جرارد دوست -

شده بود اما هیچ چیز به من نگفت، تا الان که به ایران آمد.حتی الان هم نمی خواست بگوید اگر

زنگ

زدن های پشت سرهم جرارد نبود من باز هم عین یک احمق او را باور می کردم....قاصدک فقط آمده بود ایران تا بعد از چند وقت بگوید از این کشور خوشش نیامده و با این بهانه مرا رها کند که کرد.اما

.خب...حالا دوتا بهانه داشت هم ایران هم جرارد وای مایک، عزیزم اصلا فکرشو نمی کردم.چرا زودتر بهم نگفتی؟-

.تو درگیریهای خودت را داری-

.فدات شم هرچیم درگیر باشم بازم برا تو وقت دارم.برو خونه، نمی خوام تنها باشی-

.نه ممنونم، من مزاحم نمی شوم-

.تازگی زیادی دارای ادای ایرانیا رو درمیاریا...اینقد تعارف نکن-

مایک ل*****بخند زد که قاصدک پرسید:الیز کی رفته؟

-هفته ی قبل.

-پسر چرا حالا میگی؟

-فرصتی نبود.

-این ترمم که بیخیال درس شدی.

-شاید برگردم تهران کنار بابا و مامان.

اوف از دست تو.لازم نکرده همین جا می مونی.من بدون تو چند ماه چیکار کنم؟-

مایک باز ل*****بخند زد و گفت:بابا تنهاست، چندبار به من گفته که برای کمک بروم اما بخاطر درس

نرفتم.این چند ماه به تهران می روم.برای شرکت پدر من هم باید سهمی داشته باشممی خوای از خاطرات الیز فرار کنی؟-

-الیز...

.پوزخندی زد و گفت:دیگر مهم نیست

خیره ی نیم رخ گرفته ی مردی شد که بعد از چند سال در ایران بود حالا آنقدر از یکی از هموطنان خودش ناراضی بود که حتی تمایلی برای صحبت .در موردش را هم نداشت

داخل کوچه که پیچیدند مایک پرسید:چکامه هم هست؟

-فک کنم آره، امروز کلاس نداشت...اوم.

.دلم برایش تنگ شده-

.قاصدک ل*****بخند زد و پیاده شد تا درب خانه را باز کند

مایک ماشین را همان جا کنار در ورودی پارک کرد به همراه قاصدکی که در را پشت سرش بسته بود .به سمت ساختمان رفت

.منیره روی صندلی درون بهارخواب به همراه خانم نسبتا میانسای نشسته بود و چای می نوشید
و مگر می شود از ل*****بخند ملیح این زن عرب خوش قد و بالای اهوازی گذشت؟
.عمو علی عجب چیزی تور کرده بود
به بهارخواب که رسیدند محترمانه جلو رفت و گونه ی منیره را ب***و**سید و گفت:خوبین زن عمو؟
.ممنونم عزیزم-
.مایک جلو آمد و گفت:سلام، روز بخیر
منیره با ل*****بخند بلند شد و گفت:سلام مایکل، خوبی؟ پدر خوبن؟
.ممنونم خانم باقری-
.منیره به سمت خانم کنارش برگشت و گفت:آتوسا جان از دوستان من
.هر دو مودبانه سلام و خوش آمد گفتند و قاصدک

با عذرخواهی به سمت طبقه ی خودشان رفت

چکامه، چکامه؟-

.هوم-

کجایی؟-

.تو اتاقم بیا-قاصدک به سمت اتاقش راه افتاد و با دیدن قیافه ی رنگ رنگیش ل*****بخند زد و گفت:داری چیکار می کنی؟

دارم روی شالم نقاشی می کشم.ببین قشنگ شده؟-

قاصدک به گل هایی ریزی که با رنگ قرمز و طلایی اکلیل دار روی پارچه نقش بسته بود نگاه کرد و گفت:آفرین، خیلی قشنگ شده اما بزارش کنار، مایک اومده.

چکامه جیغی کشید و با همان سرو وضع رنگی

خود را از اتاق یرون پرت کرد و محکم مایکل را در آغوش کشید.

مایک پر از خنده از زمین بلندش کرد و دورش داد.

و گفت:چکامه خیلی سنگین شده ای

چکامه مشت آرامی روی شانه ی مایک زد و.

گفت:میخوای بگی چاقم؟ خودت چاقی

مایکل پر صدا خندید و و را روی زمین گذاشت که

قاصدک گفت:ناهار چی بزارم؟

چکامه گفت:خورش کرفس، خیلی وقته نخوردم.

تو که همیشه میگی نخوردم-.

مایک دست چکامه را گرفت و گفت:بیا برام تعریف کن این روزا چیکار می کنی؟

قاصدک ل*****باس هایش را عوض کرد و

تنهایشان گذاشت و بگذار مایک فعلا یادش برود الیزی هم

.بوده

****

.یوسف آمده بود

.و اجازه نداده بود مایک به خانه برگردد

.گفته بود ا چند روز پیششان بماند

.و مایک هم که تعارفی نبود

.شاید قبل از تهران رفتن این ماندن کمی سرحالش می آورد

.خصوصا که علی آقا از یوسف برای امین، قاصدک را خواستگاری کرده بود و این مراسم دیدن داشت در تمام مدت قاصدک بق کرده کارهایش را انجام می داد.

.و ته نگاهش چرا غم بود را نمی دانست

.بلاخره هم کمی فضول شد

.قاصدک روی تاب نشسته بود و به نقطه ای خیره

بود.این همه غم برای قاصدک؟ این دختر یک مرگش بود

!کنارش روی تاب فلزی نشست و گفت:قاصدک؟

.هوم-

.پس حواسش به آمدنش بود

چیزی شده است؟-

...نه-

!چه نه ی خسته ای

.به من بگو-

.فقط دلتنگم-

.و نگفت دلتنگ مردی کهبا تمام زنم زنم گفتنش نمی دانست امشب قاصدکش خواستگار دارد .آن هم خواستگاری که لامصب هیچ چیز کم نداشت

دلتنگ کی؟-

-یکی...

-قاصدک...

-باربد.

مایک ابروهای بورش را بالا پراند و گفت:چرا او؟!

قاصدک به سمتش برگشت و دست روی قل*****بش گذاشت و گفت:این زبون نفهمه!

مایک ل*****بخند زد و گفت:عاشق شده ای...

پس

قاصدک سر روی شانه ی مایک گذاشت و گفت:انگار اینجوریه.

-از کی؟

قاصدک شانه بالا انداخت.

-امین پسر خوبی است.

-می دونم اما مگه مهمه؟

-نه، مهم نیست-چیکار کنم؟.

اومده؟-

.نمی دونم اما یه بار رفته پیش بابا، بابا هم گفته نه-

.پس داره تلاششو می کنه-

نمی دونم.گیجم مایک...تمام دلم می خوادش اما می دونم بابا نمی ذاره.غیر از اون تمام خاطرات اون -

خونه یادم میاد حسم بهش دیگه عشق نیست...اما این حس بد فقط برای چند ثانیه اس بعدش باز عاشقم.چیکار کنم؟

.بگذار او تلاشش را کند.بلاخره اگر او تو را دوست داشته باشد هر کاری می کند-

تا کی انتظار بکشم؟ امشب خواستگاری منه به بابا چی بگم؟-

.تو امین را دوست نداشت، پی اصلا دلیلی ندارد که نگران باشی.به پدرت بگو که او را دوست نداری- .سرش را در شانه ی مایک مخفی کرد و زندگی گاهی وقت ها چقدر سخت می شود

****

شماره اش را نداشت اما فقط با کمی گشتن در شماره های قاصدک توانسته بود اسم او را به نام مرد

.خودخواه پیدا کند

.شاید نباید اصلا دخالت کند اما تصور قل*****بی که بکشند مانند قل*****ب خودش زیادی دردناک بود

شاید اگر باربد می فهمید امشب خواستگاری دختری است که از ته قل*****ب دوستش دارد کمی به

.خودش بیاید

.فکر کند این مرد به چند تا هل جانانه نیاز دارد

.الو-

.باربد متعجب اول به شماره و بعد به تن صدای ناآشنا گوش داد

.بله-

.سلام من مایک هستم-

مایک؟! کدام مایک؟ اصلا مگر کسی به نام مایک می شناخت؟

.به جا نمیارم-

.من دوست قاصدک هستم-

.فورا تصویر آن ب***و**سه ی پشت درخت ها پلی شد.خدا لعنتش کند

.ناخودآگاه صدایش جدی شد و گفت:بله.شناختم

.لطفا به قاصدک نگو که من زنگ زده ام.ناراحت

می شود-

!متعجب پرسید:چرا؟

.فک کردم شاید قاصدک را دوست داشته

باشی...او امشب برای پسر عمویش امین

خواستگاری می شود-

تازگی مایک زیادی ایرانی نشده بود؟

گوشی از دستش لیز خورد و یوسف داشت کار

خودش را می کرد؟

.مایک دکمه قطع تماس را زد...حس می کرد

اطلاع داشت باربد بهترین کار ممکن بود

.این مرد باید برای دل قاصدکی که در تمام این

چند ماه پر از بغض بوده کاری می کرد

.وارد خانه شد و قاصدک دمغ از پنجره به بیرون زل

زده بود

کنارش نشست و گفت:چرا ناراحت هستی؟

.شانه بالا انداخت و صدای قارقار کلاغی بدجور روی مخش لایی می کشید

.من به باربد زنگ زدم-

قاصدک دست زیر چانه اش برداشت و متعجب رو به مایکل خونسردی که با ل*****بخند کجش نگاهش

می کرد برگشت و گفت:چیکار کردی؟! اصلا مگه شماره ی اونو داری؟

.کافی بود من دنبال یک اسم خاص در گوشی تو باشم-

مایکل؟-

.وقتی عصبانی می شد مایکل، مایکل بود نه مایک

.مایکل بی خیال گفت:من به او گفتم که تو امشب خواستگاری می شوی

چشم گردو کرد و این مرد دورگه ی خونسرد

روبرویش عقلش را از دست داده بود؟

.تو دیوونه شدی؟ چرا بهش گفتی؟ الان شر به پا می کنه-

چرا باید شر به پا کند؟-

.چون دوست نداره-

چرا دوست ندارد؟-.مایک بیست سوالیه؟ من چه میدونم-

چرا تا به حال دنبال جواب این سوال ها نبوده ای؟آن مرد اگر دوست ندارد تو مال کسی شوی حتما -

.عمیقا به تو علاقه دارد وگرنه یک مرد، مرد است کسی به زور او را مجبور به کاری نمی تواند کند

و اگر آن مرد ت***ج کرده باشد چه؟

اگر تمام زنیت یک دختر را پاره کرده باشد چه؟

اگر روح یک دختر را خط انداخته باشد چه؟

باز هم مجبور نیست؟

شما تو انگلیس یا آلمان اگر با یه دختر باشید و باکرگیشو ازش بگیرین باهاش ازدواج می کنین؟-

.مایک خونسرد گفت:نه

اگه ت***ج باشه؟-

.نه-

چرا؟-

.بزرگترین دلیل برای ازدواج عشق است...اونجا

ت***ج هم شود زندانی می شود-

.اما تو ایران اینجوری نیست-

.چون یک کشور اسلامی است-

.دوباره سر برگرداند و خیره ی پنجره شد و هنوز صدای نافرم کلاغ روی اعصابش بود

چرا پرسیدی قاصدک؟-

.بدون دلیل-

...و دلیلش می شد یک شب نفرت انگیز

.کاش هیچ وقت نبود...که بود

بهتر نیست برای امشب آماده بشوی؟-

...وقت هست.مایک-

.بله-

...زنگ زدی بهش چی گفت؟ یعنی گفتی داره خواستگار میاد برام-.نمی دانم، گفتم تلفنش قطع شذ-

همین؟

تمام زنم زنم گفتنش به تلفن قطع شدن تمام شد؟

بغض کرد...یعنی منتظر یک خواستگار بود فقط؟

.دست مایک روی گونه اش نشست و آرام

گفت:گریه نکن

.گریه نکردم-

.خود را عقب کشید و تند تند اشک هایش را پاک

کرد و بلند شد

-باید برم آماده شم، کلی کار دارم.

-قاصدک...

-خوبم مایک...خیلی خوبم باور کن.

به سمت حمام رفت و گفت:احتیاج دارم دوش بگیرم سرحال شم.چکامه الانا می رسه، همیشه هم گشنه

اس باید ناهار بزارم، چه می خوری مایک؟

مایک فقط نگاهش کرد.

این دختر زیادی داغان بود.

****

-فقط درو برام باز کن.

مایک نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.یعنی گفته بود خواستگاری ساعت 9شب است؟

-کجا هستی؟

-پشت در.

-ممکن است تو را ببینند.

-تو کمکم کن.

-آخر چه جوری؟

-فقط برام درو باز کن، کمک کن برم تو اتاق قاصدک.

یعنی همه ی مردهای ایرانی به دیوانگی بارید بودند؟پشت در هستی؟

-آره.

-الان می آیم.

تماس را قطع کرد و با عذرخواهی از جمعی که هر کدام ل*****بخندی سبد شده روی ل*****ب هایشان داشتند از ساختمان بیرون زد و خود را به در رساند و بدون آنکه سرو صدایی ایجاد کند در را باز کرد

.برای باربدی بدون حتی یک ل*****باس گرم
فقط با پیراهن نازک سفید رنگی جلویش ظاهر شد
.هوا سرد است-
اتاق قاصدک کجاس؟-
.با من بیا-
در حیاط را به آرامی بست و او را تا کنار پله هایی
که از پشت به اتاق قاصدک و اتاق چکامه وصل می
.شد برد و با انگشت اتاق را نشانش داد و
گفت:اتاق اول، اتاق قاصدک است
قدم اول را برداشت تا خود را به مراسم برساند که
باربد دست روی شانه اش گذاشت و گفت:می تونم
قول یکبار جبران کردنو بدم؟
!مایک سخاوتمندانه ل*****بخند زد و گفت:حتما
.بعضی ها قرار نیست حتما ایرانی باشند که خوب
بودنشان را به رخ بکشند

...کافی است مرد باشی

.از آنهایی که پای مردانگی که وسط می آید حالیشان می شود کمی هم محض رضای خدا کمکی کنند

.از آنهایی که مردانگیش را قلمبه شده نشان نمی دهند اما مردانگی کردن را خوب بلد هستند

...از آنهایی که مردانگی را فقط رگ زدن گردن نمی دانند

.و این مرد دورگه ی شکست خورده در عشق، بهتر از همه ی دنیا عشق را می فهمید

!باربد عاشق بود

.مایک رفته بود و باربد انگار اصلا سردش نبود

.یعنی آنقدر داغ این خواستگار آمدن بود که حریصانه فقط می خواست کاری کرده باشد

.به درک که بعدا تب می کند و یک هفته تنش

چسبیده ی تخت می شود

پله های فلزی را به آرامی طی کرد و جلوی دری شیشه ای که با پرده های یاسی رنگی پوشیده شده بود

.ایستاد.نور سفید مهتابی زور می زد خودش را به بالکن تاریک برساند.دعا کرد در قفل نباشد

خدا زیادی مهربان است نه؟

در قفل نبود اما جیرجیرش که بلند شد ل*****بش را گاز گرفت و لولاهایش احتیاج مبرمی به روغن کاری داشت.

-کی اونجاست؟

.صدای وحشت زده ی قاصدکش بود

.خود را فورا داخل فرستاد و مقابل چشمان متعجب قاصدک ایستاد

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

.گرمای خوب داخل اتاق حالیش کرد که بیرون یخ زده

.انگار سرما بیشتر به تنش هجوم آورد

.میشه در اتاقتو ببندی یه پتو بیاری برام.سرده-

قاصدک به پیراهنش نگاه کرد و غر زد:آدم عاقل اینجوری میاد بیرون؟

.غر زده بود...عین زن هایی که مدام به شوهرهایشان نق می زنند

.ل*****بخند زد...عاشق این نق زدن های بامزه اش بود

.قاصدک برگشت در اتاقش را بست و کلید چرخاند

.آمدن باربد آن درون اتاقش زیادی خطرناک بود

وقتی یک لشکر بیرون این اتاق در حال بحث بودند

باربد روی تختش نشست و قاصدک از کمدش

پتوی نازکی بیرون آورد و جلو آمده آن را دور باربد انداخت که باربد مچش را گرفته او را به طرف خود.
کشاند و گفت:گرمم کن
قاصدک دستش را کشید و گفت:ول کن.
خواهش می کنم-.
چه عجب...خواهش کردن هم بلد بود.جای!
امیدواری داشت
کنارش نشست و گفت:برای چی اومدی؟
بیرون چه خبره؟-
نمی دونی؟-
می خوام تو بهم بگی-.شانه بالا انداخت و بی.
تفاوت گفت:یه خواستگاری
یه خواستگاری ساده یا از اونایی که همه راضین و خوشحال؟-
کی راضیه؟-

-بابات، خانواده عموت، پسرش...

-و من...

-و تو...

قاصدک بی هوا سرش را روی شانه ی باربد.

گذاشت و گفت:من که هنوز چیزی نگفتم

باربد جرات کرد و دستش را دورش حلقه کرد و گفت:نظرت نظر باباته؟

-بابا منو مجبور نمی کنه.

-اگه بکنه؟

-می ترسی؟

-از چی؟

-رفتن من.

-نباید برای از دست دادن زنم بترسم؟

قاصدک زیر ل*****ب زمزمه کرد:زنت...زنت...

تن صدایش را بالا برد و گفت:زنم زنم کردنت

نتیجه ی اون شبه؟

-نه.

-یعنی چی؟

-میشه جوابت نه باشه؟

-چرا؟

-براش التماس کنم؟

قاصدک سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد...

این مرد دیوانه که نشده بود؟

تب چی؟ تب نداشت؟.شاید هم هزیان می گفت

باربد مزدایی و التماس؟

به آرامی گفت:من به امین علاقه ای ندارم.

-پس نه میگی؟

صدای علی بلند شد:دخترم نمی خوای بیای یه

چای به ما بدی؟

قاصدک با عجله بلند شد که باربد هم بلند شد بی

هوا تمام حجم تن قاصدک را در آغوش کشید و زیر گوشش گفت:نمی شد این همه خوشگل نمی شدی امشب؟

.قاصدک پر از ناز گفت:خوشگل نشدم فقط یکم مرتبم

...بلد بود ناز بیاید

...لوس شود

...بلاخره ته خواستن این مرد کمی عشق هم بود

...وگرنه برای یک زنم زنم کردن که یواشکی نمی آمد

.التماس نمی کرد

.هرچند هنوز این معادله جور در نمی آمد

.بزار برم-

.زود بیا-

مگه نمیری؟-

-نه.می مونم تا برگردی.

دلش امشب راه می آمد...

با این مرد راه می آمد.

اصلا بس بود هی شاخه و شانه کشیدن.

دلش کمی آرامش می خواست و فنجانی گرم از...
عشق

زیاد که نبود ها؟!

از باربد جدا شد.سارافن سفیدش اکلیل.
داشت...شالش یاسی خوشرنگی بود که صورت
گندمی اش را روشن تر می کرد

از اتاق بیرون زد و باربد کلافه سرش را با دستانش.
گرفت

آخر چطور یوسف دلش می آمد این همه آزارش
دهد؟

دلش ماندن می خواست اما طاقت ماندن هم

نداشت وقتی قرار بود محض این خواستگاری کوفتی با آن
.پسرک یالغوز حرف بزند
بلند شد بیخیال اتاق ساده و دخترانه ی قاصدکی که گاهی وقت ها هوس می کرد دیدش بزند درون اتاق
.قدم زد و چقدر صدای خنده هایی که می آمد سوهان روح بود
.قاصدک در میان جمع نشسته بود و به به و چه چه شان برای این عروس به راه بود
.خدا همه اشان را لعنت کند
قاصدک زن او بود به چه حقی خواستگاریش می کردند؟
.بلاخره هم طاقت نیاورد...باید می رفت بیشتر میماند کاری دست خودش می آمد

.آن هم جلوی یوسفی که زور می زد هیچ آتوی دستش ندهد

.از اتاق بیرون رفت و بهتر بود به خانه اش بر می گشت...شاید اینجوری بهتر بود

.ماندن فقط عصبی و ناآرامش می کرد

.قاصدکش را دیده بود و گفته بود به امین علاقه ندارد

.همین بسش بود

.ته دلش محکم بود که اگر علاقه نداشت پس جوابش هم منفی است

از ساختمان که بیرون زد نگاهش گوشه شد به بالکنی که رو به در وروی بود و سایه هایی که روی پرده

.به رقص آمده بودند

.خوشحال بودند

.همه شان خوشحال بودند

.خوشحالی که می توانست الان سهم او باشد

.چه حس مزخرفی داشت

.انگار یکی درون قل*****بش شیون راه انداخته بود

آخر مادر مرده چه شده؟...به بالکن که پشت کرد بغضش گرفت

.خدایا اگر امشب به خیر می گذشت...اگر می گذشت...و کاش فقط بگذرد

****

.شب نفرت انگیزی داشت

.وارد اتاقش نشده با انزجار روسریش را برداشت و داخل اتاق شد

...چشم چرخاند

پس باربد کو؟

.گفته بود می ماند تا برگردد

دلش گرفت...چرا رفت؟

.روی تختش ننشسته بود در اتاقش باز شد و هول کرد

الان نباید خدا را شکر می کرد برای نبود باربد وقتی پدرش با همان ل*****بخندهای همیشگی داخل اتاقش بود؟

.ل*****بخند کمرنگی زد و از دستپاچگیش فاکتور گرفت

-بفرمایین بابا.

...یوسف روی تخت نشست

-بیا بشین دخترم.

قاصدک هم کنارش نشست که یوسف دست دور گردنش انداخت و گفت:دوسش نداری هوم؟

-کیو؟

-امین!

سر زیر انداخت و گفت:نه!

-ایده آل نیست؟

-خیلی خوبه، اما...

-اما تو دوسش نداری، چرا؟

دوست داشتن دلیل می خواد بابا، من دلیلی برای.

دوست داشتن امین ندارم-یوسف سر تکان داد و گفت:کس خاصی مدنظرته؟

باید می گفت؟

اگر می گفت و یوسف رو ترش می کرد؟

اگر بیشتر محدودش می کرد؟

و شاید تمام این اگرها فقط اگر باشد ها؟

-خب...

یوسف ل*****بخند زد و گفت:پس حدسم درسته!

آب دهان قورت داد...از این بدتر هم می شد؟ می

گفت یا نمی گفت؟

.یوسف پر از خنده گفت:داماد من باید لایق

باشه...لایق دخترم و خانواده م

لایق بود اما گذشته ی درخشانش را چه می کرد؟

حالا این پسر خوشبخت کیه؟-

میشه نگم؟-

!چرا نگی؟-

ممکه مثلا از کسی که خوشم میاد خوشتون نیاد؟-

.چرا باید خوشم نیاد؟ انتخاب تو هرچی باشه حتما

روش فکر کردی-

.فکر کرده بود.خیلی زیاد هم فکر کرده

.تمام این چند ماه را فکر کرده بود و دلش زبان

نفهمی کرده و زودتر از فکرش سریده بود

!یوسف گفت:خب...؟

زیر ل*****ب یا خدایی گفت و چشمانش را بست

و قبل از اینکه منتظر واکنش یوسف شود تند گفت:باربد مزدایی!

تختش پایین رفت و به همان سرعت هم بالا رفت.

چشمانش را باز کرد...

یوسف کنارش نبود...رفته بود.

انگار یکی سیلی محکمی به گوشش زده بود این صداهای عجیب در سرش برای چه بود؟.یوسف، باربد را نمی خواست...مرد دوست داشتنی متجاورزش را نمی خواست

باید چه غلطی می کرد؟

یکی بار اضافه روی قل*****بش گذاشته بود.

خدایا می شود یک این بار را کمک کنی محض عاشقی؟

****

فصل سیزدهم

از این زیباتر خدا زنی را آفریده بود؟

خاله بانو به رسم قدیم چادر سفید روی سر افسانه انداخته بود.اما کیوان ندیده هم می دانست عین فرشته

.ها شده

.ل*****باس صورتی چرکش با تاج نقره ای رنگ روی پیشانیش حسابی به تنش مانده بود

اصلا عروس از این زیباتر هم در شهر وجود دارد؟

.کت و شلوارش سفید بود با پاپیون مشکی نگین کاری شده

.زیادی خاص شده بود.کنارش که نشست گرمی تن عروسش حالش را بهتر کرد

.صدای عاقد می آمد و چه استرس وحشتناکی

.سه بار عروس وکیلم گفته بود و افسانه دست

مشت کرده بود

.بله ی گفته شده انگار جایزه ی نوبل بود

...خون در رگهایش جریان گرفت

.و بوی دست گل زیبای رز و مریم افسانه حسابی

در بینی اش دل*****بری کرد

دست افسانه را گرفت و زیر گوشش گفت:خوبی؟

افسانه ل*****بخند زد و گفت:بهتر از اینم میشه؟

.کیوان مردانه ل*****بخند زد...از آن

ل*****بخندهای خاص که حسابی دل*****بری

می کرد

دور از صبورانه های کیوان و افسانه ، قاصدک

گوشه ای در کنار مایک و چکامه نشسته بود و

دلش

.کمی عروس شدن می خواست

...ل*****باس سفید بپوشد...تاج کریستال

سفیدی روی موهای خرمایش بگذارد
.و آرایشش آنقدر باشد که حسابی زیبا شود...اما
.حالا تنها چیزی که داشت مراسم عقد دوستش
بود که یواشکی آمده بود
.یوسف هرگونه ارتباطی را قدغن کرده بود
.اما چه خوب که آمده بود و مردش را دیده بود
مردی که بی حواس به اویی که تمام حواسش به
او بود با آن کت و شلوار کاربنی خوش دوخت در
میان
.حلقه ی دوستانش ایستاده بود و گاهی بلند بلند
می خندید
گفته بود عاشق این قهقه هاست؟
.همین قهقه هایی که در شبی سرد حکم مرگش را
صادر کرده بود
.دنیا زیادی کوچک شده بود

.موزی از ظرف جلویش برداشت و به آرامی پوست کند

.عاقد رفته بود و حالا نوبت جوان تر بود کمی کمرهایشان را تکان دهند

چکامه پر از اشتیاق گفت:آجی بریم وسط؟

.پر از اخم گفت:نه، لزومی نداره

.نیمی از موز را نصف کرد و در ظرف گذاشت که چکامه ل*****ب آویزان کرد و خیره ی جمع شد مایک زیر چشمی به قاصدک نگاه کرد و آرام گفت:از چیزی ناراحت هستی؟

.شانه بالا انداخت و گفت:نه

نه گفتنش بو دار نبود؟

.وییره ی گوشی قاصدک نگاهش را به اسمی که روی گوشیش خودنمایی می کرد جل*****ب کرد امین؟

.جوابش را که داده بود

الان دقیقا چه می خواست؟

.بلند شد و گفت:من به گوشیم جواب بدم میام

.از جشن بیرون زد و نباید صدای موزیک توجه امین را جل*****ب می کرد

.گوشی را به گوشش چسباند و گفت:بلهقاصدک،

شماها کجایین؟-

تن صدایش مضطرب نبود؟

چی شده؟-

بابات...-

یک سیب در قل*****بش افتاد...

چی شده امین؟-

.سکته کرده، آوردیمش بیمارستان-

کدوم بیمارستان؟-

.چمران-

-الان خودمو می رسونم.

-زود باشین فقط.

تماس را قطع کرد و با دو خود را به سالن هل داد و یکراست به سمت چکامه رفت دستش را کشید و گفت:پاشو بریم.

مایک بلند شد و گفت:چی شده؟

-باهام بیا مایک.

...نگاه باربدی که تمام مدت زیر چشمی حواسش به او بود میخ عجله اش شد

رفتار قاصدک عجیب شده بود.

از دوستانش عذرخواهی کرد و به سمتشان آمد.

بیخیال تمام این فامیل فضول بازوی قاصدک را گرفت و گفت:چی شده؟

قاصدک پر از بغض گفت:بابام.

-بابات چی دختر؟

.احتیاج داشت یک مرد باشد از جنس باربد
.از آن مرداهایی که می شد به آنها تکیه کرد
.سکته کرده بردنش بیمارستان-چکامه پر هراس گفت:چی؟
.باربد مهلت نداده گفت:پس چرا وایسادین راه بیفتین بریم
.دست قاصدک را گرفت و از سالن بیرون زد.بقیه هم به دنبالشان می آمدند
.سوار ماشینش که شد پر از غیرت های قلمبه شده اش گفت:بگو مایک جلو بشینه
.درستش هم این بود
!مایک کنار آنها؟
مایک جلو نشست که باربد پرسید:کدوم بیمارستان؟
.چمران-

.پا روی گاز گذاشت و نگهبان در را باز کرد

...به بیمارستان که رسیدند قاصدک پر از تردید به باربد نگاه کرد

یعنی با احتمال وجود خانواده ی علی باربد هم می آمد؟

...گوشی را برداشت و تماس گرفت

امین فورا گفت:کجایین؟

بیمارستان...عموایینام هستن؟-

نه، یادت نی دو روزه بابا و مامان شمالن؟-

...پوفی کشید و چه خوب

فراموش کار شده بود اما خب خود امین را چکار می کرد؟

.تماس را بی جواب روی امین قطع کرد

.امین پیش باباس-

!مهم بود؟ نه

.ماشین را پارک کرد و پیاده شد

.قاصدک متعجب نگاهش کرد...انگار هنوز هم درست و حسابی باربد را نمی شناخت

قاصدک گفت:کدوم بخشه؟

.حرف نزد و راه افتاد...و باربد شانه به شانه قدم برداشت

.مایک به رفتارشان ل*****بخند زد

.این دل خواستن ها زیادی قشنگ بود

امین از دیدن باربدی که شانه به شانه قاصدک به سمتش می آمد ابرو گره کرد و اینجا چه خبر بود؟ بابا کجاست؟-

امین اشاره ای به اتاق بسته ی سی سی یو کرد و خود مقابل چهره ی نگران باربدی ایستاد که جولان دادنش آن هم اینجا زیادی حرف داشت.

چی می خوای؟-

...باربد نگاهش کرد

.هم قد بودند...اما امین کمی روشن تر بود

هم سن هم بودند یعنی؟

.جای هستم که وظیفه مه باشم-

وظیفه؟ دقیقا رو چه حسابی؟-

ل*****ب به دندان گرفت تا نگوید این دختر زنش هست و اگر می گفت؟

چرا باید برات توضیح بدم؟-

.چون این منم که الان صاحب اختیار این دوتا

دخترم وقتی پدرشون نیست-

صاحب اختیار زنش بود وقتی خودش هست؟

پوزخندی زد و گفت:با اجازه ی کی؟

.خودم-

جسارتش قابل تحسین بود اما نه جلوی باربدی که حساسیتش روی قاصدک یک چیزی فراتر از حد

.معمول بود

.از کسی که تو خواستگاریش جواب نه شنیده توقع

این همه منم منم کردن ندارم-

.این مرد گاهی وقتها عجیب بدذات می

شد...درست عین همین الان

چی گفتی؟-

تکراراش برات لذت بخشه؟-امین قدم جلو گذاشت

که قاصدک متوجه شان شده دست روی سینه ی

باربد گذاشته او را از جلوی امین

کمی عقب هل داد و گفت:چه خبرتونه؟

.باربد بیخیال امینی که مثلا شاخه و شانه می

کشید خیره ی دستی بود که روی سینه اش

گذاشته بود

امین جلو آمده بود و دستش روی سینه ی او؟

.انتخاب کرده بود...پس محرمتر از امین بود

.امشب حتما خودش را به صرف یک شیرکاکائوی داغ و کیک های پنیری دعوت می کرد

این خوشحالی و فهمیدن حداقل یک جشن یک نفره نداشت؟

و امین...بیخیال باربدی که نگاهش زیادی ترسناک بود و پر ابهت خیره ی دستی بود که به جای سینه ی

.او، سینه ی باربد را نشانه رفته بود

.انتخاب کرده بود...زیادی برای این دختر غریبه بود

...عقب کشید

.باید زودتر میفهمید که این دختر انتخاب مردی است که بیشتر از همه آزارش داده

!اصلا حقش بود...بی لیاقت

اگر لیاقت داشت او را می دید نه مردی که فقط بلند بود لیچار بارش کند و انگار زود جای زخم های

عید

.سال پیش که ماندگار کمرش شده بود یادش رفته

!خلایق هر چه لایق

.بی حرف روی یکی از نیمکت ها نشست و دیگر کاری نداشت

.هر غلطی دلش می خواست بکند

.قاصدک بی توجه به هر دو رو به چکامه گفت:آجی بمون برم دکترشو پیدا کنم

قاصدک رفت که چکامه کنار امین نشست و گفت:بابا چرا اینجوری شده؟

چند روزه تو خودشه...امروزم که حسابی زد تو تیپ و تاپ مهندس بخش، اونقد عصبانی شد که دیدیم -

.رنگش سیاه شد و افتاد

چکامه دست امین را گرفت و فشرد:خوب میشه؟

.دکتر گفت خدا بخواد مشکل جدی نیست و تا شب میارنش بخش-

.خدا کنه-

.و باربد واقعا دلش نمی خواست یوسف برایش اتفاقی بیفتد...او را مرد بزرگی می دانست

آنقدر بزرگ که پای خاله ی جوانش با تمام ت***ج و بچه ی حرام زاده در شکمش باز هم عاشقانه ایستاده و او را می پرستید.

این مرد را نباید طلا گرفت؟

.و کاش خوب شود

.تمام وجودش یک خواستگاری خوب می خواست

...با یک دسته گل بزرگ تماما رز هلندی قرمز رنگ...حداقل 300شاخه

.حتما دسته گل توپی می شد

...دلش چای خوشرنگ قاصدک را می خواست

وقتی جلویش خم می شد و تعارف می زد
.دلش خیلی چیزها می خواست و کاش یوسف
خوب شود
****

.برای قاصدک شام آورده بود و رفته بود
.نگهبان نگذاشته بود بماند
.و قاصدک، چکامه را با امین و مایک فرستاده بود
و خودش بالای سر پدرش نشسته بود
این شب های نزدیک عید چه وقت مریضی بود
وقتی کلی برنامه چیده بود تا در کنار پدرش به
مسافرت
.برود
.خدا را شکر که دکتر گفت بخاطر زود رسیدن به
بیمارستان خطر از سرش گذشته
...پدرش تنها داراییش بود او را هم از دست می

داد

...زباش را گاز گرفت

.و زیر ل*****ب تند تند گفت:خدا نکنه، خدا نکنه

.باربد برایش جیگر کباب و کلی ریحان و لیمو ترش آورده بود

.بوی خوبش صدای معده اش را بلند کرد

.لقمه ی اول را گرفت که حس کرد پدرش پلک زد

.ظرف را کنار گذاشت و روی پدرش خم شد

خوبی بابا؟-.یوسف پلک باز کرد که قاصدک پر از خوشحالی گفت:میرم دکترو صدا کنم

.یوسف ل*****ب زد:نمی خواد، خوبم

.خب باشه باید دکتر بیاد معاینه تون کنه-

.بعد خبرش میدی-

چی شده بابا؟-

.یوسف لحظه ای مکث کرد...انگار سعی می کرد

حرف زدنش را روان کند

دوسش داری؟-

.قاصدک ل*****ب به دندان گرفت و الان که

وقتش نبود

.بابا الان موقع اش نیست، حالتون خوب شد در

موردش حرف می زنیم-

...این بار دومه که سکته کردم اگه بار سومی باشه-

.خدا نکنه، گوش شیطون کر-

گوش کن دختر...جواب منو بده دوسش داری؟-

چی بگم بابا؟-

.اونی که می خوای بگی روت نمیشه-

.بله بابا-

.باید خودشو ثابت که تا بهش دختر بدم-

این یعی یوسف راضی شده بود؟

چی میگین بابا؟-

.باید اینقد مرد باشه که مطمئن بشم خوشبختت می کنه.تا از پسش برنیاد خبری نیست-

.یوسف راضی شده بود...یادش باشد یک گلدان گل بخرد و سر قبر مادرش ببرد

آخرین بار سر قبرش گفته بود اگر یوسف راضی شود از همان شب بوهای دم عیدی می خرد.رنگ زرشکیش عجیب قشنگ بود.

...بابا-

.بد بوده اما حالا نوبت اینه که خودشو نشون بده-!چه جوری آنوقت خودش را نشان دهد؟

.حرف نزد و یوسف هم سکوت کرد

.احتیاج داشت کمی نفس بکشد

گاهی وقت ها همه چیز آنطور که پیش بینی می کنی نمیشود عین سنگی که بالای صخره ای رها می

شود، در رودخانه بیفتد یا ل*****به ی صخره ای کوچکتر؟

یوسف کمی قبول کرده این یعنی نصف ماجرا حل بود...اما نصف دیگرش؟

****

.من ویترین مغازه ها رو میبینم ماشینو پارک کن بیا-

.کیوان سر تکان داد و گفت:جای دوری نرو افسان ...بلاخره افسان شده بود

.باشه عزیزم همین جام-

.پیاده شد و متین راه رفت بدون آنکه سرو گوشش بجنبد

.خانم شده بود...یک زن شوهردار

پشت ویترین مغازه ی روسری فروشی ایستاد، شال آبی رنگ یا دایره های سفید ل*****به اش

توجه اش
.را جل*****ب کرد که کسی بازویش را فشرد
.کیوان زود آمده بود
...با ل*****بخند برگشت:عزیز
!حرفش را خورد...یاسر؟
همانی که کور زده بود برایش؟
همانی که راحت تنهایش گذاشته بود؟
افسان؟ وای افسان خودتی؟ میدونی از کیه
ندیدمت؟ چقد خوشگلتر شدی دختر...دلم برات
تنگ شده بی -
.معرفت
دستی روی مچ یاسر نشست:به چه حقی به زن
من دست زدی؟
!فشاری به مچ دستش داد و دستش را پرت کرد
که یاسر متعجب گفت:افسان ازدواج کردی؟

کیوان رگ زد...به چه حقی می گفت افسان؟با پرخاش گفت:افسان؟! هی یاور دقیقا دوست داری چطوری حالیت کنم که حق نداری به زن من دست

بزنی یا اسم کوچیکشو صدا بزنی؟

افسانه با ملایمت دست روی بازوی کیوان گذاشت و گفت:عزیزم میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری من حرفامو بزنم؟

.زیادی آداب دان بود و زن دوست

...نفس عمیقی کشید

.من منتظرم-

کیوان فاصله گرفت و افسانه زل زده در چشمان هنوز حیرت زده یاسر و گفت:چی باعث تعجبت شده؟

فک کردی که به پات میشینم که هروقت فیلت یاد

هندستون کرد برگردی؟ یا شایدم توقع یه دختر افسرده

...رو داشتی؟ کدومش؟

!افسان؟-

...همین الان همسرم گفت حق نداری صدام کنی پس صدا نزن یکم زیادی غیرتیه برعکس تو-

.خیلی تغییر کردی-

قرار بود اینجوری بمونم؟-

...نه اما-

افسانه پوزخندی زد و گفت:بیخیال دادا...فکرات زیادی در مورد من رویاییه،.... دیدیش؟ همسرمه، عزیزکرده ی دلم...کسی که الان حاضرم براش جون بدم...خوش قیافه اس نه؟ خیلی بیشتر از تویی که هنوز لنگ نمره ی آخر درستی...خوش قیافه و مرد...برعکس تو و خانواده ات که وقتی اومدین

خواستگاری به تنها چیزی که فکر کردین، خودم بودم.خونمون قشنگ بود ها؟ ماشینای تو پارکینگمون
چی؟ پدرت چندتا دهنه ی مغازه رنگ فروشی تو کل بازار داره اونوقت تو تا 5سال دیگه ام نمی تونستی کار کنی دیگه؟ چلاق بودی یا عقلت کم بود؟ می دونی دلم می سوزه برا یه سالی که برات هدر
دادم.حالام اصلا مهم نیست...کسی رو دارم که عاشقمه و عاشقشم.یه خونه ی نقلی از خودش داره و یه
ماشین، و از همه مهمتر خانواده ای داره که عاشقمن.دوستم دارن...ببین هرجوری که فک می کنم می
بینم چرا اینقد خر بودم عاشق یه بدبختی این تو

شدم؟ خدا رو شکر که کیوان اومد تا متوجه خریت خودم
بشم.ماهیو هروقت از آب بگیری تازه اس اینطور فکر نمی کنی؟
یاسر پوزخندی زد و گفت:اینم یه بدبختیه که غلامت شده؟
.افسانه ل*****بخند زد و گفت:مگه بده؟ غلاممه، غلامشم
کیوان بی طاقت نزدیکشان شد و گفت:تموم شد خانم؟
.صدایش می زد خانم...خانمش بود دیگر
.بله عزیزکم-کیوان دست دور کمرش انداخت و فشار خفیفی به پهلویش داد و کنار گوشش گفت:نمی خوام دیگه نگاش
.بهت بیفته برو سمت پاساژ اتمام حجتمو باهاش

کنم و بیام

.افسانه ل*****بخند زد و کیوان خوب زبان این احمق های طل*****بکار را می دانست

.بدون حتی خداحافظی از کیوان جدا شد و به سمت پاساژ رفت

...دلش خنک شد

...باید چندتا کلفت بارش می کرد و می رفت

!این مرد دیگر حتی لیاقت هم صحبتی هم نداشت

.کیوان روبرویش ایستاد

.قد بلندتر و چهارشانه تر بود با چهره ی زیادی جذاب

خانومم حرفاشو زد...ببین افسانه شده افسانه دلاوری...زن من.یک متریشم رد بشی از این به بعد حتی -

اتفاقی زندگی برات نمی ذارم.حالیته که چی میگم؟

.یاسر پوزخند زد:ارزونی خودت، بهتر از افسانه برام سرو دست میشکنن

کیوان بلند خندید و گفت:بهتر از افسانه هم مگه تو این شهر داریم؟ افسانه جز ثروتمندترین و زیباترین

دخترای این شهره ازش بهتر وجود داره؟ زن گرفتی حتما بیارش یه بار برا خانومت نظرسنجی به راه بندازیم.وگرنه زن من یکیه که تو با خریت خودت.از دستش دادی

جدی شده و گفت:زن بگیری یا نگیری، بهتر از افسانه یا بدتر، برام مهم نیست مهم اینه اون دیگه زن منه

و بوت به دماغم برسه روزگارتو سیاه می کنم.منو که میشناسی؟ کیوان دلاوریم مشاور اول باربد

.مزدایی.راست دستش میشه همه کارش، الانم

دامادشون پس...احتمالا روشن شدی
دستی محکم به بازویش زد و با پوزخند گفت:به جای این خیابون گردیا سربازیتو تموم کن، شنیدم سرباز
فراری شدی به جرم سیلی به مافوق؟
یاسر متعجب نگاهش کرد که کیوان به آرامی کنار گوشش گفت:تو این شهر و بیرون این شهر ابم بخوری می فهمم.
تنهایش گذاشت و به سمت افسانه ای رفت که روسری مشکی با ل*****به های طلایی اش خانمانه اش
کرده بود.
و چقدر عاشق این خانمانه ها بود.
****
پدرش به خانه برگشته بود.

...سرحال بود...رضایت نسبی داده بود برای باربد

دیگر چیزی از این بهتر می خواست؟

-کجا شال و کلاه کردین باز؟

-باید برم کارخونه، باید ببینم خط تولید چطوره؟

-امین که هست نگران چی هستین؟

-امین باشه منم باید باشم.نترس زود برمی گردم.

-بابا شما هنوز کامل خوب نشدین.

-دیگه سرحال تر از این؟

-خدا من از دست شما چیکار کنم؟

یوسف ل*****بخند زد و گفت:زندگی.

-ناهار چی بزارم؟

-آبگوشت.

حتما...کلی چربی داره.-

من دیگه گفتم خوددانی!-

قاصدک ل*****بخند زد و گفت:خیلی بدجنسی.

بابا

.یوسف با شیطنت گفت:برگشتنی برات پفک و چیپس میارم

...قاصدک چشم گردو کرد و بلند خندید

و یوسف چرا حس می کرد این دختر شادتر از همیشه هست؟

...باربد

یعنی دلیلش این پسر بود؟

شال گردن را دور گردنش سفت کرد و گفت:آبگوشت دیگه؟

...باشه-

.باشه اش را شل گفته بود.یوسف خندید و از خانه بیرون زد

.چه خوب که یوسف قول داده بود یک خانه ی نقلی دو خوابه رهن کنند تا کمتر مزاحم علی

باشند...و ماشین

.قول بعد از عید را داده بود...باز هم خوب بود

.شال سفید بلندش را دور کمرش انداخت و به سمت بالکن رفت

.امروز دادگاه پویا و پژمان بود

.یوسف گفته بود نرود و نرفت

.باربد شبش پیادم داده بود نرود و نرفت

این دو مرد کمی به هم شباهت نداشتند؟

.سوز سردی می آمد

.صدای کلاغ ها روی مخش بود

.و جیک جیک گنجشک های نوروزی کمی شباهت نوازش آرامی در گوشش داشت

!تمام باغچه گل کاری شده بود.پر از شب بو و بنفشه و جعفری های زرد و نارنجی

...نفس عمیقی کشید

..باید به باربد زنگ می زد و نتیجه ی دادگاه را می پرسید

...وای...چقد دلش هوس بیرون رفتن داشت

...هوس دیدنش

...هوس در آغوش کشیدنش

...و شاید چشیدن ل*****ب هایش

...بی حیا شده بود

.بلند شد...اگر بیرون می رفت و کمی هوا به سرش می خورد این همه چرت و پرت به هم نمی بافت

.به اتاقش رفت

.ل*****باس هایش را عوض کرد و بیرون زد

.الان جان می داد خیابان انقلاب را تا ته اش پیاده برود و از آنجا هم تا میدان امام

.سر خیابان سوار تاکسی شد.اصلا حوصله ی اتوب***و**س ها را نداشت

.سی و سه پل پیاده شد.آب را باز کرده بود و جمعیت عین مورچه ها جمع شده بودند

.از همان بالا نگاهی انداخت و راهش را کج کرد

.می خواست فقط قدم بزند

.شاید چندتا چیز هم خرید

.مثلا یک لاک گل*****بهی...چندتا تل و دستبند بدل...یک روسری...شانه اش هم شکسته بود

.به سمت خیابان رفت

.یادش مانده بود باید نتیجه ی دادگاه را بپرسد

.گوشی را از جیبش درآورد و به باربد زنگ زد

.الو...سلام-

سلام، خوبی؟-

خوبم...ام میگم نتیجه ی دادگاه چی شد؟-

.جریمه ی نقدی و زندان-

...اها-

کجایی قاصدک؟-

.خیابون-

!چی؟ خیابون؟-

هوم.مگه چیه؟-

دقیقا کجایی؟-

واسه چی؟-

میگم کجایی؟-

.انقلاب، دارم پیاده میرم میدون-

.یه جا وایسا میام دنبالت-

وا چرا؟-چه معنی داشت قاصدک تنها پیاده روی کند وقتی خودش بعد از دادگاه بیکار بود و حوصله هیچ کاری را
نداشت؟

.میگم بمون.چقد تو سرتقی-

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:باشه

.باربد پوفی کشید و گفت: 10دقیقه دیگه اونجام
.عجیب تازگی ها از این زورگویی های خرکی
خوشش می آمد
...قلقلکش می داد
.کنار یکی از مغازهایی که پر از بدلیجات ، لاک و
لوازم آرایش بود ایستاد
.تازگی یک مانتوی گل*****بهی خریده بود لاکش
را می خواست
.عاشق ست کردن بود
.از بین تمام لاک های یک لاک گل*****بهی و
نقره ای برداشت
.برای دیزاینش به هم می آمدند
.داخل مغازه شد...دستبندها زیبا بود اما پابندها
هیجان زده اش کرد
.می توانست امشب یک آهنگ هندی بگذارد و

پابندها را ببندد و برقصد

.یوسف از رقصیدنش خوشش می آمد

.مخصوصا اگر کنار دستش گندم برشته باشد و یک

لیوان پر از چای و بسکویت های نارگیلی

.دوتا از پابندها را برداشت.صدای منگوله اش

ل*****بخند روی ل*****بش آورد

در اطراف مغازه چرخ زد...دیگر چه می خواست؟

.صدای زنگ گوشیش نگذاشت که یادش بیاید

.بله-

کجایی؟-

رسیدی؟-

.آره-

...بیا من-.اومدم-

.تماس را قطع کرد و ل*****بخند زد

.این آرامش حرف زدنشان زیادی قشنگ بود

.اصلا اگر از اول هم اینگونه حرف می زدند الان اوضاع خیلی بهتر بود

.یکی کنار گوشش گفت:سلام

!برگشت.باربد ل*****بخند داشت.چه عجب سلام-

اینجا چیکار می کنی؟-

.شانه ای بالا انداخت و خریدهایش را نشانش داد

...باربد خندید

.با خنده چقدر قشنگ می شد.عین اسطورهای یونانی

.و قاصدک...همیشه دنبال این چیزهای زیادی دخترانه بود

چیز دیگه ای می خوای؟-

.هوم، تل می خوام-

.عین دخترهای 6ساله گفته بود.ملوس و خوردنی

.باربد چرخید...سلیقه اش را امتحان می کرد
تل مشکی رنگی با نگین های نقره ای برداشت.یک طرفش گل بزرگ پارچه ای بود که زیباترش می کرد.

خوبه؟-

...قاصدک خندید

پس با او هم بلد بود بخندد؟

.خوبه-

دیگه؟-

.هیچی-.باربد پولش را حساب کرد و قاصدک بیخیال نگاهش کرد.می خواست دنبالش نیاید از مغازه که بیرون آمدند باربد پرسید:می خواستی کجا بری؟

.هیچ جا.می خواستم قدم بزنم-

.باربد اشاره ای به موتورش کرد و گفت:بیا سوار

شو.با اینم میشه دور زد

با موتور؟-

.قل*****با که سوار شدی-

.پوفی کشید و وسایلش را درون کیفش گذاشت

.پشت باربد که نشست حالش بهتر شد

.این بغل کردن های مثلا اجباری از پشت موتور زیادی حال می داد

.باربد موتورش را روشن کرو و به سمت میدان رفت

چرا سرکارت نیستی؟-

.کاری نبود-

...خلاصه گفت

یعنی کاری مهم تر از بودن با قاصدکی که دلش پر می زد برای دیدنش؟

برای این محکم در آغوش کشیدنش؟

برای این دستهایی که الان دور کمرش سفت شده بود؟

-آها.

بابات هنوز خونه اس؟-

.نه امروز رفت یه سر به کارخونه بزنه-

چرا؟ بیشتر می موند.کاملا حالش خوب شده؟-

...خیلی بهتر شد-

ل*****بخند زد و با هیجان انگار که برای یکی از دوستان صمیمی اش می گوید گفت:تازه ازم خواسته

.امروز براش آبگوشت درست کنم

.. خندیدالان نباید قربان صدقه ی این خنده های ته دلیش برود؟

.باربد ل*****بخند زد و گفت:منم می خوام چی؟-

.آبگوشت-

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:نمیشه

.آخرش که چی؟ تو که اول تا آخر زن خودمی مجبوری برام درست کنی-

در دل پررویی بارش کرد و پررو نبود؟

.به میدان نرسیده، باربد موتور را پارک کرد و از جیبیش کش مویی در آورد و گفت:موهاتو ببند

.همان جا خریده بود و قاصدک نفهمید

!قاصدک متعجب گفت:ها؟

باربد با اخم اشاره ای به موهای بازش که روی شانه هایش ریخته بود کرد و گفت:اونبارم گفتم اینجوری

بیرون نیا.چرا حرف گوش نمیدی دختر؟

.قاصدک با لجاجت گفت:قشنگه، بهم میاد

.ببندی هم بهت میاد-

-احتیاجی بهش ندارم.

باربد ل*****ب گزید و پر حرص گفت:همه نگات می کنن.

-خب بکنن دخلش به من چیه؟

-قاصدک!

پر از حرص گفته بود.

-اصلا برام زحمتی نداره برات ببندمش.

-باربد!

صدایش زد...

لامصب این دختر با عصبانیت هم که صدا می زد بند دلش می برید.

به سمتش رفت دست زیر شالش کرد که قاصدک خودش را عقب کشید و متعجب گفت:چته؟من!

-می بندمش

وا...دیوونه شدی؟ همه دارن نگامون می کنن.-

.باربد خونسرد گفت:برام مهم نیست

.قاصدک با اخم کش مو را از دستش گرفت و گفت:بده به من خودم می بندم

.باربد ل*****بخند زد که دستی روی شانه اش نشست

آقا و خانم چه نسبتی باهم دارین؟-

یک مرد با ل*****باس شخصی، یک سرباز و خانومی که مانتوی نظامیش زیر چادر کنار رفته اش به

.خوبی مشخص بود

.باربد با پرویی به سمتش برگشت و گفت:زنمه

مرد نگاهی به دستهای هردو انداخت و گفت:پس کو حلقه هاتون؟

.باربد پرورتر از قبل گفت:پول نداشتم براش بخرم

...قاصدک ترسیده و متعجب به باربد نگاه کرد

مرد با تاسف به مانتوی کوتاه و موهای بیرون زده ی قاصدک نگاه کرد و گفت:خانمم که سرو وضع مناسبی نداره.

باربد با اخم گفت:شما درویش کن، واسه شوهرش تیپ زده شما مشکلی داری؟

مامور پر از اخم گفت:زیادی بل*****بل زبونی...

رو به سرباز گفت:ببرینشون یه ریگی به کفششون هست.

قاصدک ل*****ب به دندان گرفت و گفت:یعنی چی آقا؟ مگه چی کار کردیم؟

مامور پوزخندی زد و زن جلو آمد و بازوی قاصدک را گرفت و گفت:راه بیفت.

باربد پر از اخم به سمت زن برگشت و بازوی قاصدک را از دستش درآورد و گفت:به زن من دست

.نزن
.مامور با شک به عکس العمل باربد نگاه کرد
اما شک کردنش به دقیقه هم نکشید و به سرباز
توپید:پس معطل چی هستی؟
سرباز جلو آمد که باربد گوشی را از جیبش درآورد
که مامور با پوزخند با گوشی حداقل سه میلیونیش
اشاره کرد و گفت:پول نداری حلقه بخری دیگه؟
.باربد هم پوزخند زد و گفت:یکم صبر کنید جریان
رو روشن می کنم براتون.فورا شماره ی سردار را
گرفت
به به پسر خودم، از این طرفا؟-
.سردار به کمکتون احتیاج دارم-
سردار جدی شده گفت:چی شده؟
صدایش را پایین آورد:قاصدک رو که یادتونه؟
همون دختری که دست فرخی بود؟-

-بله...

-خب باز مشکلی براش پیش اومده؟

-نه یعنی...ما باهم بیرونیم و الان بهمون گیر دادن خواستم که

سردار ل*****بخند زد و گفت:امر خیره ان شالله که؟

-سردار با ما هم آره؟

سردار بلند خندید و گفت:گوشی رو بده به مامور کنارت.

باربد پر از غرور گوشی را به سمت مامور که مشکوکانه نگاهش می کرد دراز کرد و گفت:با شما کار دارن.

مامور گوشی را گرفته مکالمه اش با چند دقیقه نکشید که گوشی را به باربد داد و گفت:برای

قضاوت

.عجولانه عذر می خوام جناب

.باربد گوشی را گرفت با اخم گفت:یه حلقه دلیل بر این نیست که طرف زن و شوهره یا نه

.مامور بی حرف رو به سرباز کرد و گفت:بریم

.باربد پوفی کشید و گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:بیا بریم

.صبر کن-

قاصدک تند موهایش را بست و گفت:به کی زنگ زدی؟

.یه آشنا-

کجا بریم؟-

.نمی دونم-

.بیخیال باید برگردم خونه.ظهر شد ناهار درست نکردم-.از بیرون بگیر-

.نه بابا متوجه میشه کار من نیست-

!باربد پوفی کشید و گند خورد به حال خوب امروزش

.بیا سوار شو می رسونمت-

.بی تعارف حرف گوش کن شد

.راه کمی نبود که خودش برگردد.اصلا حوصله اش را هم نداشت

پشت باربد نشست و باربد به احتیاط از میان جمعیت شلوغی که دم عیدی همگی مشغول خرید عید بودند

.گذشت

.یادش باشد سرراه یک دسته گل برای پدر قاصدک سفارش دهد

.بعد از 10روز به کارخانه برگشته بود

.باید خودش را آماده می کرد برای یکبار دیگر رفتن

.اما با احتیاط

.این سکته کمی محتاطش کرده بود

.قاصدک را که جلوی خانه پیاده کرد گفت:هروقت، وقتت آزاده بهم بگو

چرا؟-

.باربد شانه ای بالا انداخت و موتور از جا کنده شد

.قاصدک نگاهش کرد

این مرد با خودش چند چند بود؟

****

از خودت چی داری؟-

...رک پرسیده بود

.باربد زبانش را روی ل*****بش کشید و گفت:خب من تک فرزندم و تمام اموال پدر به من می رسه

یوسف اخم درهم کشید و گفت:میدونم، جنم

خودت چقد بوده؟ تو این سالها تلاشی کردی
خودت مستقل
بشی؟باربد پر از استرس گفت:خب من یه گاراژ
بیرون اصفهان دارم، از خودمه بدون کمک
پدر...خب من
.مهندسی مکانیک خوندم و در اصل فعالیت اصلیم
همینه
!یوسف با پوزخند گفت:یه مکانیک
!اصلا مهم نبود که الان مسخره اش کرد...اصلا مهم
نبود
دیگه چی داری؟-
.عملا هیچی، اما بعد از آلزایمر پدر، همه ی کارهارو
خودم انجام میدم-
چندساله؟-
.چهارسال-

پدرت؟ قراره برای اون چیکار کنی؟ نمی بریش آسایشگاه؟-

!باربد اخم درهم کشید و محکم گفت:نه

چرا؟-

چون پدرمه! - 30

□

. سال اون زحمت کشید...بقیه اش با من

و خانواده ی عمه ات؟-

!نیمی از اون خونه به نام عمه اس، اونی که اونجا مزاحمه مایم نه عمه-

پس قراره دختر منو بفرستی کنار پدرت و خانواده ی عمه ات، اینطور نیست؟-

.یه خونه ی جدا می گیرم-

.چرا سهم عمه تو نمی خری که عمه ات بره جای دیگه ای-

نمی خوام، عمه تا وقتی زنده اس اونجا مال خودشه.حق مادری به گردنم داره، اهل نمکدون شکستن -

.نیستم جناب نیکو

این پسر خمیره اش خوب بود اما....ناشیگریش را پای چه می گذاشت؟

چطوری بهت اعتماد کنم؟-

.سخته جناب نیکو، اونم به منی که خراب کردم و دارم زور می زنم بیشتر از این خراب نکنم-

چرا قاصدک؟-

.بخاطر این ماجراها نیست-

پس واسه چیه؟-.قبل از اینکه مشکلات مالی من و شما پیش بیاید می شناختمش فقط نمی دونستم دختر شماست-

چه جوری؟-

یعنی حتما باید مو را از ماست می کشید؟

!عجب گیری افتاده بود

...قبلا چندجا دیده بودمش-

خب؟-

.ترجیح میدم با قاصدک در میونش بزارم-

!یوسف خشک گفت:باشه

!جواب من-

.دنبال جواب نباش-

.می دونین بیخیال نمیشم-

.یوسف مستقیم به چشمان قهوه ای رنگش نگاه کرد

.این پسر زمخت بود...شاید کمی هم نچسب...اما این پیله شدن هایش خوب بود

.یعنی داشت زور می زد قاصدکی را بدست بیاورد که این روزها شادتر بود

و انگار دخترکش هم دل سرانده بود برای این جانور روبرویش که دوست داشت برای این پروییش دندان
.هایش را خورد کند
.منشی راهنماییت می کنه که بری بیرون-
.جواب من جناب نیکو-
.بهش فکر نکردم-
.من منتظر می مونم-
!خوبه-
.باربد بلند شد، کتش را صاف کرد و با خداحافظی کوتاهی از در بیرون زد
.یوسف به سبد گل روی میزش خیره شد
.انگار باید خودش را قانع می کرد که این پسر دقیقا همانی است که بدرد قاصدکش می خورد.جسور بود و بی پرده حرف می زد

.اعتماد بین گفته هایش به خودش را دوست داشت

.مردانه سینه جلو داده بود و خواستنش را گفته بود

.چاشنی صدایش مهربانی بود در حق پدر و عمه ای که حالا خانواده اش شده بود

...و قل*****بی که عاشق شده بود

یعنی برای این کفه ی سنگین باربد باید رای مثبت می داد؟

****

.کیوان و افسانه دعوتش کرده بودند به پیاده روی شبانه...کنار سی و سه پل تا هرکجا که پاهایشان کشید

.تنها بود اما قبول کرده بود

.خیلی وقت بود آنها را ندیده بود

.سر پل فلزی از تاکسی پیاده شد و چقدر رنگ

خورشید غروب کرده را دوست داشت

.آن هم 5شنبه هایی که زیادی برایش دلگیر بود

.گوشیش زنگ خورد

.افسانه بود

.جونم افسان-

.قاصدک ما داریم می بینیمت.بزار کیوان ماشینو یه جا پارک کنه میایم پیشت.همون جا بمون-

.باشه عزیزم.وایسادم-

.زیاد منتظرت نمی زارم.اومدیم-

.ل*****بخند زد و دکمه را فشرد و گوشی را در کیفش هل داد

.روی یکی از نیمکت هایی که رو به خیابان و پشت به رودخانه بود نشست

.خیلی زودتر از آنچه فکر می کرد کیوان و افسانه آمدند

.افسانه بسته ی بزرگ پشمک را به دست قاصدک داد و گفت:سرراه گرفتیم، حال میده

!کیوان اشاره ای به جلو کرد و گفت:بریم سمت میدون آش رشته و چای هست

.قاصدک گفت:فعلا که سرد نیستتکه ای بزرگ از پشمک را جدا کرد و در دهان گذاشت که افسانه رو به کیوان گفت:پس کی باربد میاد؟

.انگار این یک ذره پشمک در گلویش گیر کرد سرفه کرد که افسانه به طرفش برگشت و گفت:چت شد؟

با کف دست دوبار پشت کمرش زد که قاصدک به حرف آمد و گفت:باربدم هستش؟

.افسانه موزیانه کنار گوشش گفت:موشو آتیش می زنن اسمت میاد.هرجا باشی خودشو هل میده برا اومدن

.بلند خندید که قاصدک پر حرص گفت:زهرمار

.کیوان گوشیش را درآورده بود و مشغول تماسش بود

.افسانه با ل*****بخند گفت:بهم میاین

کی گفته اونوقت؟-

.در و تخته این-

.شاید...شاید در و تخته بودند...شاید هم کارد و پنیر

.هرچه بود این مرد نهایت خواستش بود وقتی ظالمانه روحش را آزرده بود

..مزخرف بود که عاشق مت***جش شده

اما مگر دست خودش بود؟

...یکهو خوشش آمد

...از مردانگی های قلمبه شده اش

...از تن صدای بالا رفته اش که غیرتی می شد

.از نگاهی که انگار فقط خودش را می دید

.این مرد عجیب ته دلش چسبیده بود

.عین بستنی ای که یکبار مزمزه کنی و تمام عمر مشتری شوی

.بریم، یکم کار داره دیرتر می رسه-

.کیوان گفته بود و ته دلش یک چیزی قل خورد نمی شد بیاید؟

.با هم به سمت سی و سه پل رفتند.در این هوای سرد مردم عین مورچه ها در حال حرکت بودند دست آزادش را در جیب پالتویش فرو کرد و خیره ی دست افسانه ای بود که در جیب تنگ پالتوی کیوان

.زیر دستانش بود

.نباید آه می کشید وقتی سهمش از آن مرد فقط داد و فریاد بود

یعنی باربد چیز دیگری هم بلد بود؟

.رسیده به سی و سه پل ایستاد

.کیوان و افسانه هم کنارش ایستادند

.خانم نیکو اگه می خواید چد دقیقه همین جا بشینیم-

.نه، بریم-

.دلش می خواست یک جای گرم برود.یک چیز داغ بخورد

.پیاده روی کمی گرمش کرده بود اما هوای سرد پاییز جای گرم می طل*****بید

.بلاخره بعد از مدتها پیاده روی به کوچه پشت مطبخی رسیدند

.چقدر دور زده بودند

.گوشی کیوان زنگ خورد

.احتیاجی به حدس نبود وقتی می فهمید پشت

خط باربد است

.و حدسش درست بود

.باربد آدرس می خواست و کیوان آدرس جایی که ایستاده بودند را داد

.تماس که قطع شد کیوان گفت:نزدیکه...چند دقیقه منتظرش باشیم می رسه

چند دقیقه یک عمر نمی گذشت؟

.روی یکی از صندلی های سیمانی نشست و در خودش جمع شد

سردته؟-

.افسانه پرسیده بود و نمی دانست چرا حالش یک جوری است

.آره-

.انگار می خواست سرما بخورد.حالا میریم تو بازار-

.چند دقیقه نشد دو کفش ورنی براق جلویش

ایستاد

.مثل همیشه تمیز

.انگار یکی مرتب این کفش ها را دستمال می کشد

.سر بلند کرد و به آرامی گفت:سلام

باربد نگاهش کرد این دختر کمی بی حال نبود؟

سلام، خوبی؟-

.قاصدک بلند شد و گفت:خوبم

پوست مچاله شده پشمک خورده شده را درون

سطل زباله انداخت و گفت:کجا بریم؟

.دور می زنیم بریم آش رشته بخوریم-

.کمی دلش هوس کرده بود.آن هم با پیاز داغ زیاد

.باربد کنارش قدم برداشت

هوا این همه هم سرد نیست، چرا اینقد جمع

شدی؟-

.من سردمه-

باربد بازویش را گرفت و او را به طرف خودش کشاند دستش را روی پیشانیش گذاشت و گفت:تب

.داری.اما زیاد داغ نیستی

.خوبم-

.افسانه پر از بدجنسی چشمکی به قاصدک زد و گفت:ما جلوتر میریم.میخوام خرید کنم

...قاصدک ل*****بخند زد و امان از این دختر

.مطمئن بود افسانه می داند باربد را دوست دارد و گرنه تنهایشان نمی گذاشت

!دختره ی مارمولک

.بهم تکیه بده-

.می تونم راه برم-

.پیاده روی طولانیشان خسته اش کرده بود اما هنوز می توانست راه برودزیر بازار سرپوشیده که

رفتند اولین نیم دور که زده شد قاصدک روی یکی از صندلی هایی که انگار
.مال مغازه ای بود نشست و گفت:نمی تونم خسته ام
باربد کنارش ایستاد و گفت:اشکال نداره.وایمیسیم خستگیت در بره.از کجا پیاده اومدین؟
.پل فلزی-
باربد متحیر گفت:از اونجا؟! چه خبر بوده؟
.شانه بالا انداخت و دستانش را روی صورتش که کمی داغتراز قبل شده بود گذاشت
بهتری؟-
.بیحال گفت: نه
.پاشو ببرمت خونه-
.نه، زوده هنوز-
.خوب نیستی-

-مهم نیست.

زق زق پاهایش که گرفته شد دوباره بلند شد.

باربد دست دور بازویش انداخت و گفت:بهم تکیه.
بده

-می تونم خودم.

... نگفتم نمی تونی اما بهم تکیه بده.حیف نمیشه
وگرنه-

قاصدک متعجب نگاهش کرد که باربد در کمال.
ناباوری ل*****بخند زد و آرام گفت:بغلت می
کردم

..لعنتی

دقیقا وسط این هوای سرد...چقدر یکباره داغ کرد.

ل*****ب گزید و گفت:از کیوان و افسان جا.
موندیم

-بریم چای بخوریم.

.قاصدک فورا گفت:آش رشته می خوام

.دخترانه های نازش را دوست داشت

.این همه خواستنی های لطیفش را دوست داشت.احتمالا این دختر مهره ی مار دارد

-باشه!

.آرام به سمت جلو قدم برداشتند

.این همه نزدیکی گرمش کرده بود اما حس می کرد پاهایش بی توان می شود

اوف نکند واقعا سرما خورده باشد؟

.بلاخره بوی خوب آش رشته شامه اش را نوازش کرد

.بی حال بود اما نتوانست ذوقش را مخفی کند

-وای آش رشته.

-بیا بریم.

.جلوی مغازه ای تقریبا کوچکی که مردی داد می زد

آش رشته ی داغ، ایستادند

.باربد سفارش دو کاسه ی بزرگ را داد و وارد سالنش شدند

.پسرک کوچکی دو کاسه را همراه قاشق جلویشان گذاشت و رفت

.قاصدک پر اشتها شروع کرد

.عجیب مزه می داد

!اصلا گوشت می شد می چسبید به تنش

.کاسه اش را تمام شد با پرویی زل زده به باربد

گفت:باز می خوام

.باربد خندید و بلند شد و اینبار با دو کاسه ی دیگر برگشت

.اصلا دختر باید همین جوری باشد

.بدون عشوه بخورد

نه اینکه تازه نصف کاسه اش را تمام کند و بعد از

کلی فس فس و اینکه رژش خراب نشود بگوید وای

.چقدر خوردم

.قاصدک هنوز اشتها داشت

.کاسه دومش را تمام کرد که باربد گفت:بازم بیارم

.نه دیگه سیر شدم.خیلی خوشمزه بود-.باربد هم

کاسه ی خالی جلویش را عقب داد و گفت:بلند شو بریم

.پولش را قبلا حساب کرده بود

از پله ها پایین آمدند که قاصدک گفت:اون دوتا کجا رفتن؟

.مهم نیست-

.من مثلا با اون دوتا اومده بودم-

.با اونا نبود برای من بود-

.ل*****ب گزید و این مرد امروز یک چیزیش بود

نکند چیزخور شده؟

کلاه بافتنی قرمزش را کمی جلوتر کشید که باربد پرسید:بهتری؟

.بهتر بود اما بدنش داغ تر شده بود

-هوم.

...باربد ل*****بخند زد

...کنجکاوانه پرسید:امروز مهربون شدی

یعنی باید می گفت بعد از این همه فیتیله پیچ شدن از دست یوسف، یوسف کمی راه آمده بود و برای یک

جلسه معارفه آخر هفته وقت داده بود؟

هرچند گفته بود تنها بیاید و مردانه حرف بزند اما باز نمی ارزید؟

-مهربون بودم.

.قاصدک ابرو بالا پراند و خودش را در آغوش کشید

و گفت:من که ندیدم

-امروز که دیدی.

...نه، هرچه چرتکه می انداخت حساب هایش غلط می شد

این مرد ل*****بخند به ل*****ب حتما کنار گوشش یک اتفاق شیرین مستش کرده بود و گرنه باربد و

مهربانی؟

.لطفا زنگ بزن کیوان اگه نمیان من برم خونه،

-حس می کنم دارم سرما می خورم

-مهم نیست بیا من می رسونمت.

-پس اونا چی؟-چیکارشون داری؟

.-هیچی

.-پس بیا بریم

.دستش را به سمت قاصدک گرفت و گفت:دستتو

بده

!قاصدک عین گیج ها گفت:ها؟

.باربد دستش را در دست گرفت و فشار آرامی داد

و به آرامی گفت:وقتی اینجوری کنارمی آرومم

.بعضی جاها دوستت دارم می شود کلمه ی دوم

یعنی آنقدر کلمه ها هست که بار معنایی دوستت دارم را دارد که اگر این جمله ی کوتاه را هم نگویی مهم

.نیست

.اما باز هم ته دلت...وسواس خرج می کنی برای شنیدنش

کمی قاصدک را به خودش نزدیک کرد و گفت:می تونی راه بیای؟

.هوم-

.ماشینو نزدیک زدم-

.مسیر آمده را برگشتند.رسیده به سر خیابان باربد گفت:وایسا، میرم ماشینو بیارم

.به چوب برق تکیه داد که باربد ماشین را جلوی پاییش روی ترمز زد

.پیاده شد و در جلو را باز کرد که قاصدک سوار شد و خودش نیز

بخاری را روشن کرد و گفت:سردته هنوز؟

.یکم-

.این همه توجه را دوست داشت

.یعنی حالی به حالی می شد وقتی توجه هات قلمبه شده اش می شد گرمی تنش

.باربد پا روی گاز گذاشت و گفت:اگه حالت بدتر شد بگو بریم دکتر

.خوبم-

نگران بود؟

طعم این نگرانی رگ می زد برایش...اوف...یعنی چیزی هم بهتر از این وجود دارد؟...باربد بی هوا پا روی گاز می فشرد

...سر چراغ قرمز ایستاد که یکی از پشت محکم به ماشین کوباند

!قاصدک سرش به شیشه خورد و گفت:آی

باربد غافلگیر شده، کمربند باز کرد و رو به قاصدک گفت:چت شد؟

!سرم-

.ببینم-

...دست قاصدک را پس زد

.زخم نشده بود اما ورم کرده و سرخ بود...شاید بعدا کبود شود

...پر از حرص از ماشین پیاده شد

خواست سر فحش را بکشد که مرد میانسالی با

نگرانی پیاده شد و گفت:خوبی جوون؟ خانومت که طوریش نشد؟

...این مرد محترم فحش نمی خواست

آخه آقا حواستون کجاست؟-

.ببخش جوون حواسم پی این گوشی لامصب بود-

.چراغ های عقب ماشین خورد شده بود

.صندوق عقب خش برداشته بود و کمی تو رفتگی داشت

.این ها که مهم نبود وقتی قاصدکش پیشانیش ورم کرده بود

کروکی بکشیم؟-

.نه جناب، من عجله دارم-

.پس کارتمو داشته باش برا خسارت-

.مهم نیست-

برگشت و سوار ماشینش شد و فورا ماشین را درون

کوچه ای خلوت برد و به طرف قاصدک برگشت و گفت:درد داری؟

!خوب میشه-به آرامی شصتش را روی ورم کوچک پیشانیش کشید و گفت:نفهمیدم چطور شد وگرنه جلوشو می

.گرفتم

.تو مگه خدایی؟ شده دیگه-

...بی هوا خم شد و جای ضرب دیده را

ب***و**سید

...دلش می خواست دیگر

قاصدک متعجب نگاهش کرد و بلاخره پرسید:امروز چته؟

...چه سوال سختی

...حس عشق داشت

...حس خواستن

...خواستن تمام این تن

...تمام این روح

...تمام این قل*****ب

.اما نمی توانست جواب دهد

.ماشین را روشن کرد و گفت:می رسونمت خونه

.و رساند

تند رفته بود و وقتی جلوی خانه پا روی ترمز زد گفت:اگه سرت درد گرفت یا حالت بدتر شد خبرم کن

.میام دنبالت بریم دکتر

.قاصدک تخس گفت:بابا هست، شما زحمت نکش میمرد جواب دهد که امروز چه مرگش هست دیگر، ها؟

!قاصدک-

پر از حرص و قهر گفت:ها چیه؟

چت شد؟-

به تو چه؟-

.دست به سمت دستگیره برد که باربد بازویش را گرفت و گفت:با توام

.من کاری باهات ندارم-.من کار دارم-

.به من ربطی نداره-

.اصلش تویی-

.ا...نه بابا...نمی دونستم اصلی هم تو زندگیت داری-

.نگفته بودم فقط-

.حالام احتیاجی نیست.ولم کن برم-

.همیشه بداخلاق و سرتقی-

.حالا نه اینکه شما همیشه خوب بودی-

.باربد نرم ل*****بخند زد

.این دختر را با تمام بداخلاقی هایش دوست

داشت

.یعنی اصلا اگر خوش اخلاق شود باید شک کرد

.می خوام برم ول کن-

کجا؟-

قاصدک پر از حرص گفت:مشخص نیست؟

.چند دقیقه بشین بعد برو-

که چی بشه؟-

...جان به جانش می کردند تخس بود

اما مگر می شد از این ابروهای گره کرده و

چشمهایی که خط و نشان می کشید گذشت؟

!به سمتش خم شد که قاصدک متعجب خود را

عقب کشید و گفت:چیه؟

.باربد فقط ل*****بخند زد

.از داشبورد جعبه ی تقریبا بزرگی را درآورد و به

دستش داد

!ماله تو-

مال من؟! برای چی؟...یعنی به چه مناسبت؟-

.همینجوری-.این یهویی های قشنگ ته دلش را چنگ می زد

...تراکتور انداخته بود انگار

مرد امروزش...متفاوت تر از مرد تمام روزهایی بود که می شناخت؟

چرا نباید دوستش داشت؟

.جعبه را باز کرد

از دیدن گویی سفیدی که دخترکی کنار کل*****به ای ایستاد و برگ های زرد پاییز اطرافش به رقص آمده بودند ذوق کرد.

.کادو که همه اش طلا و نقره نمی شد

.گاهی هم می شد با این چیزهای کوچک دلی را برد که زیادی شکسته

میشه ببخشی؟-

قاصدک بی حواس و محو گوی گفت:چیو؟

.خودتو به من-

.دستانش بی حرکت شد

.سر بلند کرد

گنگ و نا واضح نگاهش کرد...یعنی چه؟

!هوم؟-

...تن آرام شده ی صدایش نه غرور داشت نه

حرص و نه حتی بزرگ بینی

...یه شب تمام تورو غارت کردم-

.حرفشو نزن-

...گوش کن قاصدک-

...چیو؟ یادآوریش فقط شخم زدن یه زمین

جهنمیه-

.باید یه جا تموم بشه-

.نمیشه، تا ابد نمیشه-

در ازاش چیکار کنم؟-.قاصدک کلافه گفت:نمی دونم

بغض کرد...الان وقتش بود؟

در این حال خوب، وقتش بود؟

چی از جونم می خوای؟-

.بخشیدن-

.بخشیدم-

.نه اینجوری-

پس چی؟ چیو ازم نگرفتی که می خوایش؟-

.خودتو-

.دادم...همه چیزمو دادم-

...باربد نزدیکش شد

موهای باز روی شانه اش را نوازش کرد و این دختر هرچه جز می زد باز هم بازش می کرد...هرچند لامصب قشنگ بود..زیادی هم با او می آمد

اما...مگر این خوشگلی فقط سهم خودش نبود؟

-ندادی.

.قاصدک به طرفش برگشت و گفت:باور کن دیگه چیزی ازم نمونده

.باربد دست بلند کرد آرام روی صورتش گذاشت و گفت:فقط بزار نزدیکت بشم

.این دستهای گرمش را دوست داشت

.خون می شد در این رگ های بی خاصیتی که به زور خون رسانی می کردند

از این بیشتر؟-

.آره، بیشتر...یعنی مال من شدن-

بغض کرد...مگر نبود؟

مگر خیلی وقت نبود که مال او شده بود؟

...با شصتش گونه اش را نوازش کرد و گفت:مال من شدن یعنی دوستم داشتن

...لال شدیعنی باید می گفت؟

من کجای زندگیتم؟-

...باربد دستش را گرفت و روی قل*****بش گذاشت

...بگذار بفهمد

...این همه نکشیده بود که نگوید

آخرش که چه؟

.دقیقا اینجا-

...قاصدک چشم گردو کرد و ل*****ب گزید

یه شب بد بودم، عین یه وحشی...اما به خدا پشیمون شدم براش...نامرد بودم و هنوز نتونستم قد علم کنم -

جلوت...من بدم، زور میگم، زودجوشم، خودخواهم، کم طاقتم،...اصلا هر صفت دیگه ای که خودت می دونی...اما می دونم دوستت دارم

دست قاصدک را روی قل*****بش فشرد و گفت:خیلی دوستت دارم...تا آخر عمرم هرچه بخوای،

.هرچی بگی...فقط برای من بمون

حتی اگر دوستت دارم جمله دوم باشد اما این طعم ملس را مگر می شود جایگزین کرد؟

یکهو نگفته بود؟

...مثلا کمی مقدمه چینی خب

...باربد دستش را فشرد و گفت:باید بهتر می گفتم اما تو دختر تخس

ل*****بخند زد و گفت:من چیکار کنم از دستت؟

.ل*****بخندی کمرنگ روی ل*****ب های قاصدک نشست

...شاهزاده ها همه اش که نباید سوار اسب سفید از مه بزنند بیرون

.همین که تنگ هم باشند و مردی بی خیال غرورش شود و از عشق بگوید یک دنیا قشنگی است

...نگاهش لغزید روی گوی درون دستش

.باربد قرص صورتش را در دست گرفت و نوازشگر گفت:نگام کن

...قاصدک پلک زد

.انگار تمام حجم دنیا در این مرد خلاصه شده

بودحس این مرد قبوله؟-

.بابام-

.داریم باهم کنار میایم-

...ل*****ب زیرینش را به دهان برد و گفت:خب

.اون شبو بهم ببخش، منم تمام وجودمو می بخشم-

.بخشیدم-

منو یا حست به منو؟-

.هردو-

.الان لازم بود این دختر را بغل کند و آنقدر در آغوشش بچلاند تا سیر شود

.اما مطمئن نبود که سیر می شود

...بی اختیار شد و نزدیکش

.فقط بزار اندازه ی تمام نداشتن هام لمست کنم-

نکردی؟-

.سیر نشدم-

...قاصدک ل*****بخند زد که باربد گفت:فدای تو بشم من

.خدا نکنه ی زیر ل*****بی قاصدک عجیب چسبید

.درست عین خوردن یک لیوان آب خنک زیر آفتاب تابستان

.آخر هفته قراره با پدرت حرف بزنم.یه حرف زدن

مردونه-

قاصدک هیجان زده نگاهش کرد:برا چی؟

.برا داشتن تو.ال*****بته فک کنم برا خط و نشون کشیدنای بابات-

...قاصدک خندید

...نخند دختر بد، سرتق-

...قاصدک بلندتر خندید

...هوس می انداخت به جانش با این خنده هاآخر دختر هم این همه دل*****بر؟

باید این خنده ها را مدیون چه باشد؟

...ضربه هایی که به شیشه ی ماشین خورد

.هردو را به خود آورد

.قاصدک عقب کشید و باربد شیشه ی ماشین را پایین

...قاصدک برگشت و با دیدن یوسف سفید شد

...یا خدا

...باربد با چشمانی گردو شده به مردی نگاه کرد که ابروهایش تنگ در آغوش هم بودند

.هر دو فورا از ماشین پیاده شدند

...قاصدک جلو آمد و گفت:بابا

.خفه شو قاصدک...برو تو خونه-

...باربد جلوی قاصدک ایستاد و گفت:من توضیح

...سیلی یوسف درد داشت

...دستش زیادی سنگین بود برای دل و صورتش

!قاصدک ترسیده گفت:بابا

.یوسف داد زد:برو تو خونه

...بغض کرد

یوسف و این همه بد بودن؟

.اشک روی صورتش باریدن گرفت

باربد به طرف قاصدک که انگار به زمین میخش

کرده بودند برگشت و به آرامی گفت:برو داخل عزیز
.دل باربد...گریه نکن
...یوسف متعجب و عصبی به هردو نگاه کرد
این جا چه خبر بود؟
.قاصدک پا عقب گذاشت و ل*****ب
زد:بابا...یوسف آرام نبود
...دخترش...پاره ی تنش...عزیز کرده اش
درون ماشین مردی که هنوز اتمام حجت هایش را
هم نکرده بود؟
و خداروشکر ندیده بود دست های بند شده ی
باربدی که صورت عزیز کرده اش را پر از عشق
نوازش
.می کرد
.باربد دوباره به سمت یوسف برگشت و گفت:اجازه
بدین توضیح بدم

.باید اجازه می داد وقتی مچ او و دخترش را این همه نزدیک بهم گرفته بود

.برین داخل-

.وسط کوچه جایش نبود

.یوسف جلو رفت و قاصدک هنوز اشک می ریخت

.یوسف نگاهش نکرد

از کی این دختر این همه خودسر شده بود؟

.در باز شد و قاصدک و باربد دقیقا حس خطاکارهایی را داشتند که دادگاه احظار کرده

.از کنار خانواده ی علی رد شدن عین مرگ بود

وقتی علی و منیره متعجب به چهره ی گریان قاصدک و سرپایین باربد و یوسفی که عصبی بود نگاه

.کردند

.یوسف کتش را روی مبل انداخت و گفت:بشینین

.چکامه از اتاقش بیرون آمد و متعجب به آنها نگاه کرد

-چکامه برو پایین.صدات می کنم.

.چکامه متعجب از ساختمان سرازیر شد

یوسف پر از جدیت گفت:خب؟

.باربد سر زیر افتاده اش را بالا آورد و گفت:باور کنید قصدم اذیت و آزار نبوده

-حرف اصلی..

.این یوسف خشک و جدی زیادی ناشناخته بود

...من فقط اومدم-...قاصدک فورا گفت:بابا من مریض بودم تو تاکسی هم که بودم تصادف کردم سرم ضرب دیده، باربد

...ل*****ب گزید از این صدا زدن

-فقط کمک کرد منو رسوند خونه.

.باربد متعجب نگاهش کرد

یوسف با همان لحن خشک گفت:کجای سرت؟

موهای روی صورتش را کنار زد و پیشانی ضرب دیده اش که دیگر به کبودی می زد را نشانش داد که

یوسف گفت:چند وقت جلو در بودین؟

.باربد گفت:تازه رسیده بودیم

.یوسف بلند شد و گفت:با من بیا پسر

.باربد بلند شد و آنها از اتاق قاصدک بیرون رفته، از پله ها سرازیر شدند

.قاصدک از بالکن خیره شان شد

.یوسف ل*****باس گرم نپوشیده بود

...وای بر او

.وای بر او که دروغ گفته بود

...اما برای باربدی که از امشب اندازه ی تمام عمرش دوستش داشت

ترس از مخالفت یوسف یک دروغ مصلحتی نمی طل*****بید؟

.بازوانش را بغل کرد و خیره ی آن دویی که متفکرانه با هم قدم می زدند

.کاش یوسف سنگ نیندازد وقتی باربدش خواستنش را این همه قشنگ گفته بود باربد...

.مردی که زود جا در دلش باز کرده بود

.مرد خشن روزهای گذشته...مرد خوب امشب و آینده

خیره ی باربدی شد که خم شده بود تا دست یوسف را بب***و**سد و یوسف دست روی شانه اش گذاشت

.و بلندش کرد

الان نباید کمی دلش راحت شود؟

نشانه ی خوبی نبود؟...باربد برگشت و خیره اش شد.ل*****بخند زد

یوسف راضی شده بود؟

...و یوسف خیره ی هردو و ل*****بخندشان

.برای این دل خواستن های قشنگ سد نمی شد

.اشاره ای به قاصدک کرد تا پایین بیاید

.قاصدک از پله های بالکن پایین آمد و خودش را به آنها رساند

.یوسف با آرامش گفت:بدرقه اش کن

برگشت که برود که باربد دستش را گرفت و گفت:چطوری جبران کنم؟

.خوشبختی.خوشبخت بشین-

.تنهایشان گذاشت و به سمت پله ها رفت

قاصدک پرسید:چی شد؟

.خط و نشون های آخر هفته رو همین امشب

تموم کرد.آخر هفته گفت بیایم خواستگاری-

.قاصدک ل*****بخند زد که باربد گفت:مرسی

واسه چی؟-

.واسه اینکه مجبور شدی بخاطر من دروغ بگی-

.می ترسیدم-

از چی؟-

.از مخالفتش-

.راضیش می کردم اگه تا آخر عمرم طول می

کشید-

...پر از آرامش ل*****بخند زد

.عاشقانه های پر حرفش را دوست داشت

...عاشقانه هایی بدون دوستت دارم

.ممنون-

واسه چی؟-.واسه محکم بودنت-

.وظیفه است خانم-

...قاصدک خندید

...باربد لپش را کشید

..اصلا به درک اگر در این خانه کسی می دید

.من دیگه برم تا بابات نیومده سراغم-

.باهات میام تا دم در-

.سرما خوری برو تو-

.مهم نیست-

.قدم به قدم با هم جلوی در رفتند.باربد قدم در کوچه گذاشت که باربد گفت:بیا

.قاصدک متعجب به سمتش رفت

...باربد بی هوا در آغوشش کشید

.عقده کردم برای این بغل-

.اینجا جاش نیست-

.میدونم-

.پس برو-

.بزار یکم بمونم.برم تا باز ببینمت سه روز دیگه اس-
.قاصدک ل*****بخند زد

باربد به زور تن عقب داد و بدون رها کردن دستش در ماشین را باز کرد و گوی مانده روی صندلی را برداشت و دست قاصدک داد و گفت:یادت رفت.

قاصدک آن را گرفت و گفت:دوسش دارم.

باربد بینیش را فشرد و گفت:منو دوست داشته باشم.

-چشم.

ای من قربون تو برم. دیگه برو داخل نمی خوام.
آخر هفته ای حالت بد باشه.چایو از دست تو می خوام-.قاصدک خندید

به سمت در رفت و باربد در ماشین نشسته، برایش چراغ زد و قاصدک دست تکان داد با گوی دوست داشتنیش داخل شد.

****

.صورتی-

.نه این زرده -

.افسانه چشم غره ای به چکامه رفت و

گفت:صورتیه نماش بهتره

.چکامه لج کرده گفت:زرده برا شب بهتره

و قاصدک خیره ی سارافون سبز رنگ که با زنجیر طلایی رنگی به عنوان کمرنگ زیادی شیکش کرده بود.

بیخیال چک و چانه زدن های آن دو داخل مغازه شد و گفت:آقا اون سارافونو می خوام.ترجیحا همون

.رنگ

.الان میارم خدمتتون-

چکامه و افسانه متعجب دنبالش داخل شدند که

چکامه گفت:داری چی می خری آجی؟
قاصدک اشاره ای به سارافون کرد و گفت:چطوره؟
افسانه اخم کرد و گفت:این همه مدت ما دوتا داشتیم گل لغت می کردیم؟
.قاصدک خندید و فروشنده سارافون را آورد
.برداشت و وارد اتاق پرو شد.پوشید و خوب به تنش آماده بود
.احتمالا باربدی که قبل از خرید تاکید کرده بود یک چیز سروسنگین بخرد هم خوشش می آمد
مراسم خواستگاری عجیبی میشد وقتی باربد خواسته بود دسته گل و شیرینی خواستگاریش را خودش
.انتخاب کند
.پر از رضایت از انتخاب از پرو بیرون آمد و گفت:بچه ها همین خوبه

****

.خاله بانو آمده بود و کیوان و افسانه

.باربد در صدر کنار ویلچر جهانگیر نشسته بود

مگر می شد در مراسم خواستگاری بدون پدر؟و یوسف اینبار حض برد از این همه احترامش و مطمئن بود اگر روزی ولیچر نشین شود حداقل باربد

.کسی نخواهد بود که روانه ی خانه ی سالمندانش کند

.حضور علی، باربد را معذب کرده بود

آن هم کسی که تخس نگاهش می کرد و حیف قاصدک نبود برای این پسر؟

...بحث ها تمام شده بود و منیره یک تنه مادر شده بود برایش

.صدا زدنش برای آوردن چای را دوست داشت

.درست عین یک مادر واقعی

.فنجان های خوشرنگ چای را مرتب کرد و از آشپزخانه کوچکشان بیرون زد

...خاله بانو بی اختیار برایش کل کشید

.منیره هم کل کشید

.افسانه بدون آنکه جلوی خودش را بگیرد دو انگشتش را درون دهانش بود و سوت کشید

.باربد و کیوان همچنان آقا بود با ل*****بخندی کوچک

...یوسف خیره ی دخترکش

...بزرگ شده بود و خانم

.چای را روبروی خاله بانو گرفت

...و بعد علی آقا و پدرش

.جهانگیر گنگ نگاهش می کرد

.چای نگرفت چون باربد گفته بود نگیرد

.جلوی باربد که خم شد، باربد زل زل نگاهش کرد
.چقدر این دختر را دوست داشت
.گردنبد بلند میراثیش از گردنش آویزان بود و کم
مانده بود در چای فرو برود
.باربد فنجانش را برداشت و قاصدک سینی را تاب
داد و دست آخر کنار خاله بانو نشست
.چقدر با این زن راحت بود
.چانه سر مهریه غافلگیرش کرد.علی با شدت حمله
می کرد و باربد متواضعانه می پذیرفت
.نیمی از ثروتش برای مهریه غافلگیر کننده بود
.استدلال علی جال*****ب بود
روی حساب هیچ اعتمادی دختر می دادند باید
یکجایی دل قرص می شد یا نه؟
.و باربد برای این دختر تمام ثروتش را می
داد.نیمی که مهم نبود

.اما یوسف آرام بلاخره به حرف آمد

.سکه کافیه -314

.علی متعجب گفت:یوسف

داداش این جوون قول داده این دختر همه چیز زندگیش باشه منم همین قول برام کفایت می کنه.ثروت -

.مهم نیست.خودم تا آخر عمرم نوکر دخترامم

این حرف یک دنیا نمی ارزید؟

باربد خیره ی مردانگی های یوسف و چرا تا به حال این مرد را بیشتر نشناخته بود؟

.بلند شد و جلوی پای یوسف زانو زد

.قاصدک بغض کرد

...خم شد و دست یوسف را ب***و**سید

.همین اطمینان یوسف مرده را زنده می کرد

.تا آخر عمرش، مدیون این مرد بود

یوسف ل*****بخند زد و گفت:من بد همون قولیم که دادی تو چقد مرد عملی؟

.باربد گفت:تا آخر عمرم هرچی شما بگید

.نه، فقط خوشبخت بشین، یک روزی این دخترو چشم گریون دم در خونه ام نبینم-

.نمی بینید-

.خاله بانو از کیف جعبه مستطیلی بزرگی درآورد و گفت:با اجازتون

.جعبه را باز کرد...یک گردنبد مروارید، دستبند، گوشواره و انگشتر ست هم

.برای نشون عروسم تا ان شالله دنبال کارای مراسمشون باشیم-.منیره ل*****بخند زد و گفت:قاصدک پاشو شیرینی تعارف کن

.باربد دست های یوسف را فشرد و سر جایش نشست

.اما علی هنوز ناامن نگاهش می کرد

.انگار باید به این عموی ناتنی هم خودش را ثابت کند

...مهریه شده بود 314سکه و سفر حج و قرآن و آینه و شمعدان

.و به اصرار خاله بانو نیمی از خانه ای که در آن زندگی می کردند

.مراسمشان شده بود قبل محرم

.درست دو هفته وقت داشتند

...عروس و دامادم که صحبتی با هم نداشتند

.و شیرینی تعارفی قاصدک عجیب مزه داد وقتی امین زیر چراغ روشن اتاق پذیرایی یوسف ایستاده بود

****

.من حالیم نمیشه مایک.باید باشی ها-

-سعی خود را می کنم.

-مایک...

-می آیم...بد دختر باشد.

-این یه دعوت خانوادگیه.با خانواده لطفا بیا.

مایک با صدا خندید و گفت:حتما.

-تو دوست دارم مایک.خوشحالم بهتری خنده.

مرسی قاصدک...اما تو از شب خواستگاری بگو.همه چیز خوب بود؟

-عالی...همش می ترسیدم یکی از طرفین دعوا راه بندازه اما همه چیز در نهایت خوبی تموم شد

-برایت بسیار خوشحالم.

-ممنون.

**********یه ل*****باس شیری رنگ می خوام که نزدیکی کمرش صورتی کار بشه.نگین های ل*****باسم به -

.جای سفید صورتی باشه

-فک کنم باید بدی بدوزن برات.

چندتا گالری میشناسم همیشه کارای متفاوت دارن، میریم یه چرخ می زنیم نبود دیگه سفارش دوخت -

.میدیم

با افسانه روی پله ها بلند شد که افسانه گفت:باربد کی میاد؟

-گفت برا ناهار خودشو می رسونه.

.ناسلامتی عقدتونه بگو کارشو تعطیل کنه بیاد

-دوتایی برین خرید

-چشم بهش میگم.

-قاصدک من گشنمه.

-بزار یه زنگ بزنم به باربد...

.زنگ زد و باربد گفته بود در راه است

بعد از کلی پاساژ گردی و خرید کفش و کیف و...کلی خرت و پرت دیگر حالا هردو خسته فقط منتظر

.آمدن باربد بودند

.باربد آمد و هردو را به نزدیکترین رستوران سنتی برد و سفارش بریانی داد

.بعد از ناهار افسانه به خانه برگشته بود چون شب دعوت مادر کیوان بودند و باید آماده می شد

.و حالا باربد و قاصدک یکراست به سمت گالری های ل*****باس رفتند

.چندتایی نداشتند اما بلاخره یکی از گالری ها آنها را با طرح های خاصش غافلگیر کرد

.قاصدک نه دقیقا همان ل*****باس بلکه ل*****باسی کاملا مشابه را انتخاب کرد و وارد پرو شد

.خداروشکر که زیپش درست پهلویش بود و برای باز و بسته کردنش راحت بود

.در اتاق پرو را که باز کرد چشم های مشتاق باربد غافلگیرش کرد

-چطوره؟

.کلی زور زد تا نگاهش روی نیم تنه ی برهنه اش نیفتد

.ل*****باس روی تنش زیبا بود

-قشنگ به تنش مانده بود.عالیه.

-گشاد یا تنگ نبود؟

.نه سایزه-

یکی از شاگردان فروشنده جلو آمد و گفت:چطوره خانم؟

.خوبه، همینو می خوام-

.پس بزارید کمک کنم درش بیارین-

-متشکرم.

.ل*****باس را درآورد و باربد پول داد

.بعد از آن تکه های آخر خریدهایشان را کردند و شام هم یک فست فود عالی

****

-چکامه بابا.

-جونم بابا.

-بیا این کراوتو ببیند.

.چکامه با ل*****بخند روبرویش ایستاد و کروات خاکستری براقش که فیت کت و شلوارش بود را بست

-شل بستم اذیت نشین.

-مرسی عزیزم، با کی میای؟

-من با پیمان میام.منتظرمه.

و پیمان مرد پررنگ این روزهای دخترکش نشده

بود؟

-من با امین میرم.زود بیاین.

-چشم.

یوسف بیرون زده بود و به سمت سالنی با امین.
رفت که مراسم عقد آنجا بود

افسانه با سمج بودنهایش همراه قاصدک به.
آرایشگاه رفته بود و چکامه کم آوره بود از دستش

****

-بله.این بله عین شکلیک توپ برای تحویل سال.
بود

کنار گوشش گفت:من نگفتم زنمی!

قاصدک با شیطنت خندید و گفت:الان زنتم.

-نخیر، خیلی وقته زنمی.

قاصدک با عشوه چشم چرخاند و همینکافی بود
برای یوسفی که با نم اشک جلو آمده بود و

صورتش را
.ب***و**سید
.خوشبخت بشی عزیزم-
.خوشبخت می شد...تمام تلاشش را می کرد
.مردانه دست روی شانه ی باربد گذاشت و
گفت:حرفام سرجاشه اما...مهمترینش اینه
خوشبختش کنی
.باربد دستش را ب***و**سید و گفت:حتما
اصلا مگر می شد این پرنسسی را که با چنگ و
دندان به دست آورده بود را از دست بدهد؟
...کادوها...ب***و**سه ها...تبریک ها
.آنقدر شیرین بود که باور کنند مال هم شدند
.که بدانند هیچ کس در این دنیا حتی خودشان هم
نمی تواند از هم جدایشان کنند
.مراسمشان پر از رنگ بود و نور و رقص

...جوانها معرکه گرفته بودند

.و پیرترها گاهی سری تکان می دادند یا بشکنی می زدند

.اما خاله بانو خستگی ناپذیر می رقصد

.ماکسی سیاه بلندش که با نگین های طلایی کار شده بود کمی مجال رقص های کوتاهش را می داد

.عروس و داماد هم رقصیده بودند

.اما کفش تنگ قاصدک مانع شده بود زیاد وسط بماند

.همان جا روی مبل نرمش نشسته بود

.باربد با کیوان و پیمان و جوانهای فامیل دوره گرفته بود

.دستمال سفید کوچکش را در هوا تکان می داد و قاصدک محوش بود.این مرد مت***ج زورگو را

دوست داشت

.خیلی زیاد هم دوست داشت

****

.اصرار نکرده بود که قاصدک شب را کنارش بماند

.می ترسید از این تنها بودن

.از عکس العمل قاصدک

.باید کم کم به خودش عادتش می داد

.هنوز هم ته آن ت***ج مانده بود

.اما دلش هم نمی آمد که بگذارد برود

.تا قبل از 12میارمش-

.یوسف سر تکان داده بود.یعنی کاری نمی توانست کند دیگر.شوهرش بود

.قاصدک به کمک چکامه ل*****باس هایش را عوض کرده بود

.اما چکامه هم نماند و با یوسف برگشت

باربد حمام اتاقت کجاست؟-

.همون در...کمک خواستی بگو بیام-

.باشه-

.وارد حمام شد و موهای تافت خورده و صورت آرایش شده اش را تمیز کرد

.اوف این حمام گرم چقدر به تنش می چسبید

.انگار یک سال بود حمام نرفته است

.صدای باربد را شنید:برات حوله گذاشتم

.حمام راهروی کوچکی داشت.از وان بیرون آمد و حوله را تن زد

.هوا سرد بود و باید زود خودش را خشک می کرد

.موهای بلندش کمی دست و پا گیر بود.شاید بعدا کمی کوتاهش می کرد

.ل*****باسش را تن کرد و موهایش را در حوله ی کوچکی پیچید و بیرون رفت.باربد سرگرم

ل*****ب تاپش بود و مرتب با موس صفحه را بالا و پایین می کرد

کنارش نشست و پرسید:دارای چیکار می کنی؟

-دارم راندمان امسال شرکتها رو چک می کنم.

الان وقتش بود؟!

باربد برگشت و نگاهش کرد:سردت نیست؟

-نه، اتاق گرمه.

-چای میخوری بگم بیارن؟

-هوم...آره.

-باشه، الان میام.

بلند شد و از اتاق بیرون زد.

قاصدک روی تخت دراز کشید و ل*****بخند زد.

این بودن ها چقدر لذت بخش بود.

باربد که برگشت ل*****ب تاپ را روی میز گذاشت و کنارش دراز کشید.

-باربد.

-جانم.

-عروسی کردیم تو این خونه نباشیم.

-پس بریم کجا؟

-اینو بده عمه ات اینا باشن بریم اون خونه تو سیمین.

-اونجا خیلی کوچیکه.

دستش را باز کرد و قاصدک سر روی بازویش گذاشت و گفت:مهم نیست، فقط دو نفریم بسمونه مهمون بیا چی؟

-خب اونوقت می تونیم بیایم اینجا ازشون پذیرایی کنیم ال*****بته مهمون های رسمی

-اون خونه قدیمیه.

-میدیم درستش کنن تا عروسی.به طرفش چرخید و بغلش کرد و گفت:چرا اون خونه؟

-نمی دونم فقط دوسش دارم.

-از اینجا می ترسی؟

-نه فقط خاطراتش برام سنگینه.

-یادت میره.

-می دونم اما زمان می بره.

-دلم نمیاد بذارم بری.

-بابا منتظره.

کنار گوشش را ب***و**سید و گفت:نمی خوام اذیتت کنم.

قاصدک سرش را در سینه اش مخفی کرد و گفت:می دونم

-می خوام فقط عادت کنی بهم.

قل*****بش عادت کرده بود...این تن هم عادت می کرد.

-میشه اجازه بدی؟

...سرخ شد

.چه اجازه ی سختی وقتی آمادگی نداشت

.و حس ترس...کمی تنش را لرزاند

.ازم نترس...نمی خوام کاری کنم-

.دستش را به آرامی زیر تی شرت دخترانه ی قرمزش برد و به آرامی نوازش کرد

.آروم باش قاصدکم.آروم-

به نرمی روی پوست کمرش دست می کشید و ل*****ب هایش روی گونه ی قاصدک به رقص آمده

.بود

.قاصدک پیراهن باربد را در مچش مچاله کرده بود و هنوز می لرزید

.باربد دستش را برداشت و او را محکم در آغوش کشید و گفت:نترس عزیز دل باربد.گفتم کاری نمی

کنم

قاصدک لرز گرفته تنش را در سینه ی باربد مخفی کرد و گفت:میشه یه روز دیگه؟.باربد پیشانیش را ب***و**سید و گفت:هروقت تو بخوای

.ل*****بخند زد و چقدر حس آرامش داشت

.باربد با شیطنت خندید و گفت:ماساژ دادنم خوبه ها

...قاصدک خندید

فردا میرم میدم وسایل خونه ی سیمینو جمع کنن و بیان تعمیرش کنن، وقت بذار با هم میریم هرچی -

.لازمه بخر برا خونه

.بابا جهیزیه منو آماده کرده-

.لازم نبود-

.رسمه.بابا معذب می شد-

.باشه عزیزکم.پس میدم بیان تعمیر، دیگه رنگ اتاقا و دکوراسیونش با خودت-

.باشه-

پر از شوق گفت:می خوام هر اتاقیو یه رنگ کنم.آشپزخونه صورتی، اتاق خوابا قرمز و زرد، پذیرایی

...سبز

...باربد ل*****بخند زد و گفت:رنگین کمونه دیگه

.تازه تخت خوابم آبی میگیریم مبلمان بنفش-

.باربد به قهقه خندید و گفت:جنس جور شد

قاصدک هم خندید که باربد بی طاقت گفت:اینو که می تونم ازت بگیرم ها؟

.ل*****ب هایش را اسیر ل*****ب های قاصدک کرد و نوشید

.لامصب ل*****ب نبود...ب***و**سه نبود...مزه

ی خوب لیمو شیرین می داد

...و قاصدک حداقل این بار نترسید

...قبلا هم باربد ب***و**سیده بود

.ترس نداشت

.باربد تن عقب داد و گفت:پاشو برو آماده شو

ببرمت.می ترسم دیر کنم بابات بکشدم

.قاصدک سرخ شده از خجالت عقب کشید و

گفت:باشه

.مانتو و شلواری که چکامه برایش آورده بود را

پوشید و شال را همان جور روی موهایش

انداخت.باربد هم تند ل*****باس پوشید و دست

حلقه کرد در دستهای قاصدک و از اتاق بیرون زدند

****

.بیا بریم تو، چای بخور بعد برو-

.دیر وقته عزیزکم.یه دفعه ی دیگه-

.فک کنم بابا بیدار باشه-

.باشه، من بیام معذب میشن-

.خب دلتنگ می شد...حالا هی باربد بهانه بیاورد

.باشه، پس مواظب خودت باش-

.خسته ای، خوب بخواب-

سر تکان داد که باربد بی هوا در آغوشش کشید و گفت:کاش این چند ماه بگذره عروسی کنیم.دلم نمیاد تو

.اینجا باشی من اونجا

.تموم میشه-

.جدا که شد قاصدک گفت:رسیدی زنگ بزن بهم

.چشم-

.از ماشین پیاده شد و باربد ماند تا داخل شود

.کاش نمی گذاشت امشب برگردد

****

.گوش کن کیوان-

.کیوان آرام نشسته بود.هر چه بود باربد الان حکم برادر زنش را داشت

قاصدک میگه نمی خواد تو این خونه زندگی کنه.حداقل نه تا چند سال آینده.دادیم خونه ی سیمین رو -

تمیز کاری کنن بریم چند سال اولو اونجا.واسه همین...نمی خوام عمه تنها باشه..اگه صلاح می بینی و

برات مشکلی نیست با افسانه بیاین اینجا زندگی کنین.عمه تنهاست و می دونم رفتن افسانه اذیتش می

...کنه

.خب...نمیدونم نظر افسانه چیه؟ باید باهاش حرف بزنم-

باربد سر تکان داد و گفت:تو و افسانه مختارین و اگه دوست دارین یه زندگی جدا داشته باشین حرفی

.نیست.مسئله رضایت افسانه اس، وگرنه یه خونه به این بزرگی، دردسر خونه پیدا کردنو برام کم می کنه-

ال*****بته، اما هر تصمیمی بگیری از نظر من پذیرفته شده اس. من قبلا با عمه صحبت کردم اتفاقا -

.خوشحال شد...اما خب شما دوتا هم اول زندگی هستین و قاعدتا یه زندگی دو نفره می خواین

.کیوان خندید و گفت:همیشه میشه یه زندگی دو نفره داشت

.باربد هم خندید و گفت:بله آقای دلاوری عزیز راستی مادر برای آخر هفته خاله بانو و الهه رو

دعوت کرده برا شمام.ال*****بته نذر علی اکبره.از تو -

...و خانم نیکو هم دعوت کرده، خوشحالم

.جمله تمام نشده باربد با ل*****بخند گفت:حتما

.همیشه از این رئیس گاهی سرخوش و گاهی بداخلاق خوشش می آمد

...رئیس نبود

...گاهی همکلاسی چندسال پیشش می شد و گاهی رفیق فاب

!هر چه بود احترامش کمپلت سرجایش

باشه آدرسو که بلدی؟-

باربد سرتکان داد و مگر می شد آدرس را بلد نباشد

بعد از این همه دوره دانشجویی خوب و تلپ شدن

هایش آنجا؟

****

.به خدا علف زیرپای من سبز شد قاصدک-

اومدم بابا، تو چقد هولی؟-

گفتی تا 5دقیقه دیگه دم درم، حالا شد نیم ساعت.خب می دونستم این همه طولش میدی میومدم داخل یه -

.سلامی هم به بابات می کردم

.زحمت نکش بابا خوابه.دیگه اومدم-

.حالا نیم ساعته داری میگی اومدم-

.غرغرو-

باربد ل*****بخند زد و تماس را قطع کرد.گوشی را روی داشبور گذاشت و به در خیره شد تا بلاخره قاصدک با آرایش چشم هایی کشیده و چادر عربی.در را بست و به سمتش آمد

همین که نشست باربد متعجب نگاهش کرد که

قاصدک پر از هیجان گفت:بهم میاد؟چرا چادر؟-

.محرمه دیگه... 10روز اولش برا امام حسین-

.عجب-

خیره ی صورتش شد.غیر از چشم هایش که به طرز باورنکردنی با آن خط چشم زیبا شده بود دیگر آرایشی نداشت.

!خوشگل شده بود.عین ماه

نگفتی بهم میاد؟-

.همه چی بهت میاد-

...دیگه هیکل که خوب باشه-

باربد بلند خندید که قاصدک ل*****بخند زد و گفت:دروغ میگم؟

.عاشقش بود...عاشقش بود...باید این دختر را فقط پرستید

.ماشین را روشن کرد و گفت:خوشگل شدی

.قاصدک دست لغزاند روی دست باربدی که بند فرمان بود و گفت:زشت نبودم

.دست هایش عین معجزه بود

...همیشه کمی داغ و پر از حس...یک جورهای عجیبی پر از هوس

.هوس غصب کردنش حتی دقیقا میان خیابان

.عزیزم دستتو بردار حواسم پرت میشه-

...قاصدک ل*****بخند زد و دستش را کشید

.این مرد هنوز آنقدرها هم رام نشده بود.بیشتر یک گربه ای نیمه وحشی بود

.یه سورپرایز برات دارم-

چی؟-

حدس بزنم داریم کجا می ریم؟-

.خونه ی کیوان دیگه-

.اون مسیر دوممونه-.خب....نمی دونم-

-بچه خنگ.

-ا باربد!

-میریم نمایشگاه ماشین یکی از دوستان.

قاصدک گیج پرسید:خب واسه چی؟

-بیا من میگم خنگ بهش برمی خوره.

قاصدک دست مشت شده اش را روی بازویش کوبید و گفت:خنگ خودتی.

باربد خندید و گفت:باشه خودمم.حالا چرا پنجول می کشی گربه؟

-آرزو می کنم بمیری.

باربد بلند خندید و گفت:تو که عاشق منی.

قاصدک ل*****بخند زد و بلاخره باربد جلوی نمایشگاه تقریبا بزرگی ایستاد.

بفرمایین خانم.این نمایشگاه برا شما.هر ماشینی و خواستی انتخاب کن-

.به طرف باربد برگشت و با چشم هایی وق زده گفت:دروغ میگی

.قناری، همین جوریم با اون خط چشم، چشمات بزرگ شده بیشتر بزرگش نکن، می خورمتا-

.قاصدک خندید و پیاده شد

...فورا ارد داد: ماشینم باید سفید باشه...رینگ اسپرت، یه باند گنده

باربد هم پیاده شد کنارش ایستاد دست دور کمرش انداخت و گفت:خانم شما پسری یا دختر؟

.خب دوس دارم-

.منم تورو دوست دارم-

.وظیفته-

.باربد خندید و گفت:خیلی پرورپی ها

.قاصدک خندید و با هم وارد گالری ماشین شدند

.دلش مزدا تری می خواست.همانی که داشت و

بخاطر بدهی های پدرش فروخت
!کلی خاطره برای آن ماشین...کم نبود که.چشم
چرخاند و بلاخره دو مزدا تری به رنگ سفید و
مشکی کنار هم دید
.کنار گوش باربد گفت:اون مزدا تری سفید
.قبلا او را با مزدا تری دیده بود
.دختری با مقنعه ی مشکی و دست هایی پر از
بدلیجات که همیشه تکیه به شیشه ماشین داده
بود
.باشه عزیزکم-
.این دختر همه چیزش دل*****بری هایی داشت
..اصلا خدا به عمد آفریده بودش
.باربد رفته بود و با صاحب گالری صحبت کرده بود
.نشان گذاشته بود برای ماشین و سر وقت گفته
بود می آید برای قولنامه

.عجله داشتند و باربد حساس به خوش قول بودن و سروقت رفتن

.جلوی گالری سویچ را به طرف قاصدک گرفت و گفت:تو بشین

.قاصدک اشاره ای به چادرش کرد و گفت:به این راحت نیستم.خودت بشین، دفعه دیگه من

.باربد بازویش را گرفت و گفت:باشه خانم، پس بشین بریم دیر نرسیم

.نیم ساعت هم نشده جلوی خانه ی مادر کیوان بودند

.پرچم سیاه جلوی در و چراغ های روشن و سرو صدای خانه نشان می داد به موقع رسیده اند

.پیاده که شدند قاصدک دست در بازویش انداخت و با هم داخل شدند

مادر کیوان اولین نفری بود که آنها را دید.با اسفند

دود شده به سمتشان آمد و آن را چند بار دورشان چرخاند و صلوات داد.
قاصدک با ل*****بخند بغلش کرد و او را ب***و**سید:ممنونم خاله جون. لطف داری.این کارا لازم نبود.
ماشالله عزیزم جفتتون ماهین، می ترسم چشمتون کنن.خدا بخواد براتون مادر-باربد آرام ل*****بخند زد که مادر کیوان صورتش را ب***و**سید و اینجا که محرم و نامحرمی مهم نبود.
کیوان که مشخص پذیرایی از مهانانی که در بهارخواب نشسته بودند، بود سینی چای را به دست دامادشان داد و برای پیشواز آمد.افسانه هم به

سراغ قاصدک آمده دستش را گرفت و او را به سمت داخل
.برد.کنار کیوان نشست
.که داماد کوچکتر کیوان با سینی چای آمد
.باربد فنجان بزرگی برداشت و تشکر کرد
...کیوان به آرامی گفت:با افسان حرف زدم.راضیه
باربد پر از آرامش ل*****بخند زد و گفت:خیلی خوبه...تصمیتون برای عروسی کیه؟
.ان شالله برا بعد محرم-
.هوا خیلی سرد میشه، تقریبا می خوره تو دی ماه-
.تو تالار، باغ نمی گیریم-
.این حرفیه، اما این جماعت نازنازو هر کاریم کنی یه انگ چسبوندن-
.مهم نیست-
پس از الان به فکر باشید.غیر از اتاق کار و اتاق

خواب من، بزرگترین اتاق، اتاق چسبیده به کتابخونه -

.اس، فک کنم بهترین باشه.ال*****بته بازم اتاق هست، برین دنبال دیزاینش

.افسانه داره از همین الان دست به کار میشه-

.وقتیم نیست.این دهه تموم شد دنبال کارای عروسیتون باشید-

شما چی؟-

.ما شاید عید دیگه.می خوام هوا کمی گرم باشه-

****

.درون حیاط پاتیلی از حلیم گندم در حال جوشیدن بودن

.مادر کیوان گفته بود دم دمای صبح آماده می شود

.و آنها شب را مانده بودند

.قاصدک به پدرش اطلاع داده بود

.و حالا 2شب بود

.همسایه ها و بیشتر غریبه ها رفته بودند

.خواهرهای کیوان مانده بودند و

شوهرهایشان.خاله بانو و حالا هم قاصدک و باربد

.ل*****به ی بهار خواب نشسته بود که قاصدک

هم کنارش نشست و خود را به او چسباند

.این شب ها کمی سرد شده بود

.کیوان و دامادهایشان یکی یکی در حال هم زدن

حلیم بودند

سردته؟-

.یکم.هوا سرد شده-

بریم داخل؟-

.نه، هنوز هوا خوبه-

.باربد دست پشت کمرش انداخت که قاصدک

گفت:جای مایک خالی.این چیزا رو دوس داره کجاست؟-

.تهرانه، این ترمو مرخصی گرفته رفته پیش خانواده-

.قاصدک-

.جانم-

!این جانم گفتن هایش ب***و**سه می طل*****بید ها

.ته اش میم مالکیت می آمد و او هم عاشق این مالکیت های دخترانه ی او

...اون ب***و**سه...تو درختای باغ-

.یادش آمد و ل*****بخند زد

.سرش را در شانه ی باربد فرو برد و ریز خندید

به چی می خندی دختره؟-

قاصدک سرش را بالا برد و گفت:منو

نب***و**سید، فقط جوری چرخیده بود که فک می کردی داره
.منو می ب***و**سه
باربد با ل*****بخند نگاهش کرد و گفت:یعنی قشنگ گولم زدین؟
.قاصدک خندید و گفت:آره، کم منو دق ندادی حالا یه بار ما گولت زدیم
...باربد خندید و موهای روی صورت آمده اش را کنار زد و گفت:دختر تو خیلی شیطونی.به جناب مزدایی منو دست کم گرفتیا-
!من؟ عمرا-
قاصدک کمرش را به سینه ی باربد تکیه داد و باربد دستش پشت کمرش آمده روی شکمش نشست و
پرسید:مایک چرا ایرانه؟

خب یکم جریان داره.بچه که بودیم بخاطر مریضی مامان دو سال ساکن آلمان بودیم.اونوقتا خانواده - مایک باهامون همسایه بودن.منو مایک همبازی هم بودیم و در طول اون دو سال روابط خیلی نزدیکی
داشتیم.همون وقتا یک فارسی رو یاد گرفت.اما صمیمیت ما کلا با خانواده اش بود.مامان که خوب نشد و
خب....ما برگشتیم.اما هنوز باهاشون ارتباط داشتیم.پدرش یه تولیدی کوچیک تو برلین داشت.اما تو چند
سال بعدش ورشکست شد بابا چون بخاطر کار آلمان زیاد می رفت، به خانواده مایکم سر می زد. این
اتفاق که افتاد بهش پیشنهاد کار تو ایران رو داد و

گفت با باقی مونده ی سرمایه اش بیاد ایران زندگی
کنه.بعد از کلی تحقیق و حرف، رفت و آمد بلاخره پدرش و مادرش ساکن ایران شدند و پدرش یه شرکت
کوچیک زد. و الانم شرکتش خیلی خوب شده و عالی.اما مایک تا چند سال اول ایران نیومد.بعدها اومد
ایران و دنبال گرفتن لیسانس ادبیات فارسی. که خب همکلاسی من شد.اما ما همیشه در رفت و آمد
.بودیم.واسه همین دوستان خیلی نزدیکی بودیم
.باربد پر از حسادت گفت:از بس نزدیکی هی بغلشم می کنی
.ا باربد حسود نشو-

نشم؟ مگه دست خودمه؟-

.الهی من فدات بشم اون فقط دوست منه-

.خب باشه...بغلش نکن-

.چشم آقا.نمی کنم-

.باربد ب***و**سه ای روی گردنش گذاشت و گفت:خوابم گرفته

.مامان کیوان گفت تو اتاق بالایشون برامون رخت خواب پهن کرده-

...اولین شب کنار هم بودنشان

یوسف کمی سختگیر نبود؟

.باربد مشتاقانه گفت:خب بریم بخوابیم

.قاصدک به شیطنت در لحن صدایش خندید و بلند شد

.باشه، منم خوابم گرفته.الهه و افسانه هم خوابیدن-

.بلند شده، باربد دستی برای کیوان تکان داد.و هر

دو داخل شدند.شاید حدود 20پله را بالا رفتند تا به اتاق خواب رسیدند

.مادر کیوان وسط اتاق دو تشک و پتوی قرمز رنگی را پهن کرده بود

.قاصدک فورا روسریش را کند و خود را روی تشک پرت کرد و گفت:اوف چقد دلم می خواست بخوابم

.باربد پر از شیطنت نگاهش کرد و دکمه های پیراهنش را باز کرد

-پنجره رو ببندم؟

-خودم می بندم.

.پیراهنش را درآورد و همه جا روی زمین انداخت و به سمت پنجره رفت

.قاصدک خیره اش شد

...جذاب بود و توپر

.جان می داد بغلش کنی از پشت و شانه های

پهنش را ب***و**سه باران کنی و شکمش را نرم نوازش
باربد پنجره را بست و به طرفش برگشت و گفت:به چی نگاه می کنی زشت من؟
.خودت زشتی سیاه-
.باربد اشاره ای به خودش کرد و گفت:داشتن شوهر به این خوشگلی نعمته دختر
.قاصدک خندید و گفت:این خودشیفتگیت منو کشته
و باید می گفت جان می دهد برایش؟
برای تمام خودش که قلمبه بیرون زده؟
باربد کنارش دراز کشید و گفت:حالا تو نبودی روی من زوم کرده بودی؟
قاصدک سرش را روی بازویش گذاشت و گفت:روی دوست پسرم زوم نکردم که، شوهرمه.دلم می

خواد.شما حرفی داری؟

-گردن من از مو باریکتر هلو جانم.

...پیشانیش را ب***و**سید

به طرفش برگشت و دست آزادش را زیر.

ل*****باسش برد و نرم نوازش کرد

...قاصدک بی واکنش چشم بسته بود

-خب لذت بردن که اشکالی نداردبخورمت؟.

-میشه نخوریم؟

باربد ل*****بخند زد و به آرامی بند ل*****باس زیرش را باز کرد که قاصدک نفس حبس شده اش را

بیرون داد.

-دلم بی تابته دختر.

-تو صبوری.

-هستم.اما...

.باز هم کمرش را نوازش کرد

.آروم باش قاصدکم...دلم تنگته-

.با صدایی که می لرزید گفت:آرومم

قربونت برم عزیز دل باربد.نیستی...آروم

نیستی...ازم نترس...من وحشی چند ماه پیش

نیستم.من -

...شوهرتم

.میدونم.میدونم-

.سرش را در سینه ی باربد مخفی کرد و نفس های

عمیقی کشید از بوی تن مردی که عاشقش بود

.باربد دستهایش را آرام روی پهلو و شکمش لغزاند

.بدن سفت شده ی قاصدک با این نوازش های

آرامش کم کم به حالت طبیعی برگشت

.باربد سر قاصدک را کمی بالا برد

.ل*****ب هایش را اسیر کرد و دست هایش

بالاتر آمد

.قاصدک آرام آرام نرم میشد

...ل*****ب لغزاند روی چانه اش

خوبی؟-

...داغ بود فقط

.این همه هیجان او را می کشت

.دست هایش پهلوی باربد را چنگ زد

..سفت بود خداروشکر.وگرنه ناخن های قاصدک حتما زخمش می کرد

...ل*****ب سراند زیر گولیش

.و با ل*****بخند گفت:خانم خوشمزه...آدم سیر نمیشه ازت

.ل*****بخند قاصدک هیجان کم کرد

.این مرد بلد بود خوب بازی کند

اجازه میدی؟-

تا کجا؟-

.ته اش نه-

.کنار آمده بود.اما نه آنقدر که تا ته اش برود

.باربد-

.جانم-

.می خوام آروم باشم-

.چشم خانمم-

...گرفته بود تا چه حد

.همین هم کافی بود

.این ب***و**سه های بر تن کافی بود

.بالا و پایین رفتن های ل*****بش کافی بود

.ب***و**سه های عمیقش کافی بود

.نوازش تمام تنش کافی بود

.قاصدک هم رام شده بود

.این نوازش ها آرامش کرده بود

.و دست آخر یک زن لخت در آغوشش به خواب رفته بود

.محکم تنش را در آغوشش کشید و پتو را روی تن برهنه اش کشید

.دوست نداشت سرما بخورد.هوا کمی سرد شده بود

.شانه های کوچکش در آغوش جمع شده بود

...این دختر نعمت بود

!کسی فقط برای خودش...تنها داراییش

****

فصل آخر

...دو تا شیشه ی رنگ گواش را روی میز کوباند

.نشونت میدم-

.باربد رنگ قرمز را قاپید و گفت:برو با بزرگترت بیا

قاصدک پوزخندی زد و خط و نشان کشید و دو

انگشتش را در شیشه رنگ آبی فرو برد و روی صورتش کشید و گفت:ما بردیم.

-به همین خیال باشید.

-شرط می بندی؟

-سر چی؟

من برم یک هفته باید منو ببری باشگاه همون جام وایسی ورزشم تموم بشه ببریم برام بستنی بخری، از -

ان اسنک تنوریا هم همینطور...اونموقع شبم قهوه درست می کنی برام با شیر زیاد...بلدی که عزیزم؟

...باربد با خنده سر تکان داد و گفت:خیلی رو داریا

-حالا دیگه...

خب پس اگه من بردم یک هفته تمام و کمال هر شب در اختیارمی...می دونی که من دوست دارم - بخورمت.

.قاصدک ل*****بخند زد و تا سه روز دیگر ماهیانه می شد

.پر از بدجنسی گفت:فقط همین هفته، تمدید ممدیدم نداریم

.باشه فقط همین هفته-

.باشه شرطتت قبوله-

باربد دستش را بالا آورد و قاصدک دست کوباند و کاسه ی پفیلا و تخم های آفتابگردان را روی میز گذاشت...باربد تلویزیون روشن کرد...

.بازی تازه شروع شده بود

.توپ دست آبی پوش ها بود

.همه چیز خوب پیش می رفت

.گاهی این دست...گاهی آن دست

.اما صدای آن دو بلندتر از صدای تلویزبون بود

.انگار خانه روی سرشان می رقصید

.گل خورده ی آبی پوش ها حرص قاصدک را درآورد و کاسه پفیلا را روی سر باربد خالی کرد
باربد زبانی درآورد و گفت:آتیش گرفتی داریم می بریم؟
.آره به همین خیال باش.تازه نیمه ی اول تموم شده-
.بقیه اشم می بینیم خانم-
.صدای تلفن توجه هردو را جل*****ب کرد
...قاصدک گوشی را برداشت
.الو مامان-
.جانم بارمانم-
.مامان، بابابزرگ برام قصه نمی گه-
چرا؟-
.دوسش ندارم-
فدات بشم الهی...چی شده مگه؟-

.هی می خواد منو مجبور کنه بشینم رو پاش
بسکویت بذارم دهنش اونم فوتبال ببینه-
.قاصدک بلند خندید و گفت:خب مامانم الان تموم
میشه بعدش شما بشین تا برات قصه بگه
...نمی خوام اصن، بیا دنبالم-
قاصدک ل*****ب گزید که باربد گفت:چیه؟
.قاصدک گوشی را به دست باربد داد و گفت:بیا
بارمانه.باربد گوشی را گرفت و گفت:چی شده
خوشگل بابا
.بارمان با لجبازی گفت:من به مامان گفتم چی
شده بیاین دنبالم.می خوام تو بغل مامان بخوابم
.باربد زیر ل*****ب پسر سوخته ای حوالش کرد و
گفت:خب به من بگو چی شده
.قصه می خوام بابابزرگ برام تعریف نمی کنه-
.خب برو گوشیو بده بابابزرگ من بهش بگم قصه

تعریف کنه-

.حس کرد بارمان ل*****بخند زد

.باشه الان میدم-

باربد گوشی را به قاصدک داد و گفت:خودت به بابات بگو براش قصه بگه، ترجیح میدم عین آدم پیش

.بابات باشه حالا یه امشبو ما برنامه ریزی کردیم ببین می تونن کوفتمون کنن

. غر نزن-

گوشی را به گوشش چسباند و گفت:بابا.خوبی؟

.باربد استفاده کرده سرش را روی پاهای قاصدک گذاشت و روی کاناپه دراز کشید

فدات شم بابا حالا همونجور که فوتبال می بینی براش قصه بگو.چکامه کجاست؟-

.با پیمان رفته بیرون.حالا دیگه پیداش میشه-

خب چکامه بیاد سرگرم میشه باهاش...بهش گفتم نمی خواد بریا...منو و باربدو کچل کرد از بس گفت -

.می خوام برم پیش بابابزرگ

.یوسف خندید و گفت:عین خودتونه.عجول

.چیکارش کنم عشق شماست.همش میگه منو

ببرین برم پیش بابابزرگ-

ثبت نامش نکردی پیش دبستانی؟-

.چرا دنبال کاراشم.فرمشو باید بدم براش بدوزم-

.باشه دخترم، برا بچه ی لوست قصه میگم-

.صدای پدرش را شنید که بارمان را صدا زد

...ل*****بخند زد

.این بچه هم درست کپی پدرش بود هم قیافه هم اخلاق

تماس را قطع کرد و دستی درون موهای باربد

کشید که باربد گفت:چی شد؟.رفت تو بغل بابا.این بچه هم عین خودته.لجباز و زورگو-

.باربد با افتخار ل*****بخند زد و گفت:باید بتونه هر چی می خوادو به دست بیاره

الان؟ اونم بچه 5ساله؟-

.خب داره یاد می گیره-

.دیوانه-

مگه چکامه خونه نبود سرگرمش کنه؟-

.نه با پیمان رفته بودیم-

.این دوتام مارو کشتن با نامزد بازیشون-

.چیکار داری خب-

.هیچی-

.نیمه ی دوم که شروع شد باربد هیجان زده بلند شد و شروع به تشویق کرد

.و اوج بازی وقتی بود که صدای سوت داور برای

اتمام بازی به صدا درآمد

.و برد با باربد قرمز پوشی بود که پیراهنش را درآورده وسط سالن می رقصید

.قاصدک بلند خندید

خب حالا انگار چه خبره؟-

باربد نگاهی به ساعتی که از نیمه شب فرار کرده بود انداخت و گفت:حاضری دیگه؟

.قاصدک خندید و گفت:چشم بارمان رو دور دیدی دیگه

...بیا نگاه کن تورو خدا یه امشب بچه اش نیست،-

.به سمت قاصدک رفت و تند بغلش کرد و گفت:مال خودمی

میگه قرار بود قسمتم کنی؟-

مگه من مردم؟-

...این مرد 37ساله هنوز هم به نظر زیادی جوان می رسید

...با کمی شور پنهان

.روی تنش خیمه زد.نفسش را روی صورت قاصدک ها کرد و ل*****بخند زد

.هر روز بیشتر از همیشه می خوامت-

.قاصدک تک ب***و**سه ای روی ل*****ب

هایش زد و گفت:خواستنی هستم

...بله بانو-

...زیر گلویش را ب***و**سید

.تشنه ام می کنی...سیرم نمی کنی هیچ وقت-

...قاصدک با چشمانی براق ل*****بخند زد

.عاشقتم...از همون جنجالی که کاشون راه انداختی عاشقتم-

.قاصدک ل*****بخند زد و گفت:من نمی دونم

چطور عاشقت شدم

دونستن و ندونستنش که مهم نیست، هست؟-

...دست روی تنش کشید

.در تمام این چند سال می دانست باید نرم برود

...روی تنش بازی کند

...ب***و**سه بزند

...نفس بکشد

...داغ کند

...و در گوشش آرام حرف بزند

.این زن زیبای امروز را مدیون کوتاه آمدنهای دیروزش داشت

...ل*****ب چسباند به سینه اش و ب***و**سید

.تن عرق کرده اش را روی تن قاصدک گذاشت و این مرد کمی تپلتر شده بود

.قاصدک محکم بغلش کرد

.ل*****ب زد:بی تو اصلا نمیشه

قصه دقیقا همین جاست. نمیشه.بی عشق نمیشه.امکان نداره. اون نیمه ای که دربه در دنبالشیم اگه نشه

گمیم. قشنگی زندگی همینه.عشق یه معجزه ی کوچولو و قشنگه.که بزرگش می کنیم و پر و بالش می

.دیم.میشه بکر زندگیمون.مواظب خودتون و عشقتون باشید

.مواظب دلایی که عاشقن باشین

.مواظب خوبی هایی که منتظرتونن باشین

.تقدیم به نرگس زندگیم...همسرم عزیزم که بی اون اصلا نمیشه

3/8/94 ...یه پاییز قشنگ

دانلود
رمان

این مرد ارباب است

نویسنده	.....	رویا رستمی
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	1261
ناشر	.....	دانلود رمان